



## پشت پرده های انقلاب اسلامی

اعترافات حسین بروجردی

به کوشش و ویرایش بهرام چوینه

این کتاب برای خوانندگان بنیاد فرهنگ ایران در فرانسه از سوی بهرام چوینه در دسترس  
این تاریخ کذاشته شده است.

حرکوز چاپ و انتشار این تن باید با پرواز نوینده کتاب بهرام چوینه باشد.

نمایه

۹	پادداشت ویراستار
۱۳	پیشگفتار حسین بروجردی
۱	درباره کتاب «در پشت پرده‌های انقلاب» - اعترافات جعفر شفیعزاده
۲۲	نوجوانی و جوانی
۲۹	۱۳۴۲ خرداد
۳۳	خدمت در ارتش
۴۷	آغاز آشنازی و همکاری با شهاب
۶۱	عملیات شناسایی و تهیه سلاح
۶۸	سرقت مسلحانه از بانک ملی میدان ۲۵ شهریور
۷۵	تهیه مواد آتشزرا
۸۱	آتشزدن کاباره باکارا
۸۴	آتشزدن سینما رکس آبادان
۱۰۵	تعقیب و ترور
۱۰۸	اعدام‌های انقلابی
۱۲۱	گروه‌های توحیدی
۱۲۶	آموزش تیراندازی به طلاب قم
۱۲۹	انبارهای اسلحه
۱۳۳	کلاهبرداری زیبایکلام
۱۳۶	اراذل و اوباش در کمیته‌ها
۱۴۳	کمیته بازار
۱۴۵	کمیته سید اسماعیل
۱۴۶	اعدام افسران بر پشت‌بام مدرسه رفاه
۱۴۷	حسین فرزین و هادی غفاری
۱۵۱	دستگیری خسرو قشقایی

۱۵۳	ماجرای حاج حسین رحمانی در تاکستان
۱۵۵	دستگیری و اعدام پری بلند
۱۵۷	محمود قربانی و سرنوشت رحیم علی خرم
۱۵۸	بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی
۱۶۰	گروه فرقان
۱۶۱	اقدام برای دستگیری ارتشید طوفانیان
۱۶۳	تبليغات هیئت‌های مؤتلفه اسلامی
۱۶۶	کشتهشدن پسر آیت‌الله گلپایگانی
۱۶۷	عملیات در افغانستان
۱۷۰	افجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۱)
۱۷۴	شکل‌گیری سپاه پاسداران
۱۷۷	طرح‌های ترور دکتر شاپور بختیار
۲۰۰	دستگیری شیخ شبیر آل خاقانی
۲۰۸	مصطفی چمران
	برخی از دستگیری‌ها
۲۱۵	دستگیری تراب سلطانپور
۲۱۷	دستگیری ابراهیم میرزا
۲۲۳	تخلیه باشگاه ناج
۲۲۷	دستگیری حاج درفشن
۲۲۸	دستگیری حاج حسین مهدی
۲۳۰	اقدام برای دستگیری سپهبد ایرج مقدم
۲۳۰	دستگیری سرلشکر زندکریمی
۲۳۱	اقدام برای دستگیری کهن
۲۳۲	حاج آقا مغانی و صیغه‌های او
۲۳۳	دستگیری سپهبد رحیمی

وقایع کنبد

۲۳۵	غارت اموال دولتی و خصوصی
۲۳۷	تاراج انبار فرش
۲۳۹	گاراژ سلطنتی
۲۴۳	اموال کاخ گلستان
۲۴۴	فرش‌های شرکت ملی فرش
۲۴۵	تخریب آرامگاه رضاشاه
۲۴۶	غارت اموال آرامگاه رضاشاه
۲۴۸	ابراهیم یزدی و کارهای او
۲۵۱	ملاقات‌کنندگان خمینی در مدرسه رفاه
۲۵۳	کردستان
۲۵۷	خلخالی در کردستان
۲۶۴	عملیات مهاباد
۲۶۵	اقدام برای دستگیری شیخ عز الدین حسینی
۲۶۷	حافظت زندان قصر
۲۶۸	تیرباران آرش و تهرانی
۲۷۱	رویگرداندن از انقلاب اسلامی (۱)

۲۷۳	آموزش تروریست‌های بین‌المللی
۲۷۳	پادگان عشرت‌آباد
۲۸۳	پادگان امام حسین
۲۸۸	محافظت از حاج مهدی عراقی
۲۹۰	محافظت از حاج حسین مهديان
۲۹۳	باز هم کردستان
۲۹۸	باز هم درباره فرقان
۲۹۹	انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۲)
۳۰۱	خانواده آیت‌الله مهدوی کنی
۳۰۲	خانواده حبیب‌الله عسکر اولادی
۳۰۵	قضیه پول‌های سفارت کویت در ایران

۳۱۱	ماجرای خانه ثابت پاسال
۳۱۳	طرح ربودن آیت الله شریعتمداری در قم
۳۲۵	سفر به کاشان
۳۳۰	بساز و بفروشی هاشمی رفسنجانی
۳۳۶	ماجرای فاضل خداداد
۳۴۰	رویگرداندن از انقلاب (۲)
۳۵۳	معرفی به کمیته مرکز و دستگیری حسین بروجردی
۳۵۴	انتقال به کمیته مشترک
۳۵۷	در اوین
۳۵۹	شکنجه
۳۶۱	اعدام‌های نمایشی
۳۶۷	در دادستانی چهارراه قصر

۲۹۲	عباس امیرانتظام
۲۹۳	روحانی زاهد
۳۹۵	آقای اردلان و آیت الله موسوی اردبیلی
۳۹۵	پاسبان حسین شعبانی
۳۹۸	ماست‌های محرم
۳۹۹	کار در زندان
۴۰۷	سرتیپ بیگلری
۴۰۸	سپهبد برنجیان
	مطلوب پراکنده
۴۱۵	پدر بزرگ مادری خمینی
۴۱۶	باند‌های نوغل لوشاتو
۴۱۹	علی فلاحیان
۴۲۴	سید جلال تهرانی
۴۲۴	خینی و قطبزاده
۴۲۶	سید احمد خمینی و قطبزاده
۴۲۷	صادق طباطبایی
۴۲۸	آیا بازرگان یهودی‌زاده بود؟

۴۲۸	مهندس سحابی در بارگاه خمینی
۴۲۹	مشاجره سیدحسین خمینی با خمینی
۴۳۰	آیت‌الله علامه نوری
۴۳۱	پیشمار متغیر
۴۳۱	مواد مخدر
۴۳۳	بمبان پالایشگاه آبادان

۴۳۴	خانه‌های مجلس
۴۳۴	مهدی هاشمی و آیت‌الله منظری
۴۳۵	بادامچیان و مؤتلفه
۴۳۶	قره‌باغی
۴۳۷	قمارخانه‌داران
۴۳۸	دلارهای تقلبی
۴۴۰	شرکت کشتیرانی پهلوان
۴۴۱	آزادی از زندان
۴۴۲	فرستادن اطلاعات به خارج
۴۵۳	شهاب کیست؟
۴۶۱	پیوست
۴۶۳	لیست اعضا و تأمین‌کنندگان مالی هیئت‌های مؤتلفه اسلامی
۴۶۵	لیست ترور
۴۸۸	نام برخی از ترورشده‌گان در خارج از کشور
۴۸۹	صورت دارایی‌های علنی بنیاد پهلوی (علوی فعلی)
۴۹۴	برخی از احکام دفاع و جبهه (از اسناد اتاق جنگ)
۴۹۷	گزارش یک عملیات
۵۰۵	اسناد و تصاویر

## یادداشتِ ویراستار

آقای حسین بروجردی را نمی‌شناختم، حتاً نام او را هم نشنیده بودم. هر چند که در یک شهر و در نزدیکی هم زندگی می‌کردیم. در اوخر سال ۱۹۹۹ اولین دیدار بنا به توصیه آقای جعفر مهرگانی انجام گرفت. ایشان مطالبی از زندگی و فعالیت‌های سیاسی خود بیان داشت و من با اعجاب به حرف‌های وی گوش دادم. در همین دیدار ایشان سؤال کردند که آیا تمایلی برای شنیدن و ضبط خاطرات و مکتوب‌کردن و نتیجتاً انتشار این خاطرات را دارم؟

من پیشنهاد ایشان را با کنجکاوی شنیدم ولی جواب خود را به بعد موکول کردم و همچنین با این شرط که مقداری از یادمانده‌های ایشان را قبل از ضبط بشنوم.

اولین دیدار برای من دلنشیں نبود. لیکن شنیده‌هایم مرا مدت‌ها به خود مشغول کرد. دیدار بعدی در اوایل سال ۲۰۰۰ روی داد و در خانه خود آقای بروجردی و با حضور همسر ایشان. دوباره مطالبی را از زندگی خود مشروحًا بیان داشت. آنچه که ایشان بیان می‌کردند جنبه خاطرات نداشت بلکه اعترافات داوطلبانه کسی بود که دیگر توان تحمل نگاهداری آن را در خاطر خود نمی‌داشت. برای خود او و همچنین من بیان دوباره آن وحشت‌آفرین و غم‌انگیز بود. آمادگی و تمایل خود را برای ضبط اعترافات او اعلام کردم و مقدمات گفتگوها را با همکاری هم آغاز کردم. ساعت‌ها قبل از ضبط با هم صحبت می‌کردیم تا مسیر گفتگوها مشخص شود. کار ضبط در تاریخ ۲۴ ژانویه ۲۰۰۰ آغاز شد و تا چند روز پیش از چاپ کتاب ادامه یافت.

بروجردی در نخست از گفتن بسیاری وقایع دوری می‌جست. بیشتر موقع حالتی متشنج و نارام داشت. من بارها شاهد التهاب، وحشت، حزن و اندوه او بودم. بیشتر موقع قدره اشکی در چشمان خشمگین او هویدا می‌شد و سر در آستین فرو می‌برد و مردانه می‌گریست. بارها چاره‌ای نمی‌ماند و صحبت را به سبب هجوم اندوه، تردید و پشیمانی خاتمه می‌دادیم و گاه چون سربازی جان بر کف به مساف خاطره‌های ناخوشایند خود می‌رفت. کار ساده‌ای نبود. از دل گذشته‌های نهچندان دور وقایعی را بیرون می‌کشیدیم که هر دو مارا، هر کدام به نوعی، بی‌تاب و غمگین می‌کرد.

لحظه‌های سخت فراوان داشتیم. گاهی من در کمال بی‌رحمی در پی شکافتن حافظه حسین بروجردی بودم. گاهی در حین گفتگو از خود بیزار می‌شدم و احساس ناخوشایندی به من دست می‌داد. زیرا گمان می‌کردم که وظیفه دارم چون کارآگاهی در پی کشف جنایات باشم. گاهی مفتون صداقت و سادملوحتی و گمگاه زرنگی‌های لوطیانه حسین بروجردی می‌شدم.

خواننده با خواندن کتاب متوجه می‌شود چرا من به این گفتگوها نام «اعترافات حسین بروجردی» داده‌ام. تردید ندارم که خواننده کتاب با مسائل دردنگی و هولناکی آشنا خواهد شد و پرسش‌هایی در ذهن او ایجاد خواهد گشت. اما نه من می‌دارم مرغ اندیشه خواننده را گرفتار انگیزه و اندیشه‌های خود کنم و نه خود را در مقام قاضی‌القضات کل ایران می‌دانم و می‌لی هم ندارم پیش‌اپیش، خود را به توجیه انتشار این «اعترافات» مشغول دارم. خواننده پاسخ خود را در متن کتاب خواهد یافت. با این همه خواننده‌گان را صمیمانه دعوت می‌کنم که با قلبی باز و بدون پیش‌داوری، اما منتقدانه این خاطرات را بخوانند و در فهم آن با خود به چالش بنشینند.

شاید «اعترافات حسین بروجردی» در میان همه کارهایی که من تا کنون نوشته و یا ترجمه و ویرایش کرده‌ام و آثاری که تا کنون در داخل و یا خارج کشور منتشر شده‌اند یکتا و نادر باشد. نه به این سبب که متى شیرین و دلنشین دارد، بلکه از این رو که رازهایی را بیرون می‌افکند که

شاید برداشتی دیگر از آن در خاطر داشته باشیم. قضاوت را به خواننده کتاب واگذار می‌کنم!

تردید ندارم که در آینده‌ای نه چندان دور، شاهد انتشار اسناد و مدارک فراوانی از جنایات روحانیونی خواهیم شد که اکنون در میهن ما به نام الله حکومت می‌کنند.

آقای حسین بروجردی بچه تهران است و در یکی از قدیمی‌ترین محله‌های تهران، بودجه‌جمهوری، به دنیا آمده است. گفتگوها رنگ و لعاب سوقی داشت و من در ویرایش کتاب عمدتاً تغییر چندانی در آن نداده‌ام و فضای گفتاری بچه‌های بازار و بودجه‌جمهوری را آنجا که مقدور بود نگاهداشت‌ام. هر جا که ضروری دیده‌ام مطالبی را در زیرنویس برای اطلاع بیشتر خواننگان آورده‌ام.

آنچه در سایت [www.alefbe.com](http://www.alefbe.com) آمده و بخش‌هایی که با همت آقای پرویز اصفهانی در روزنامه نیمروز (لندن) چاپ شده، مواد خام و ویرایش نشده از متن کتاب است.

انتشار بخش‌هایی از کتاب در سایت [www.alefbe.com](http://www.alefbe.com) و همچنین در روزنامه نیمروز مشکلاتی برای آقای حسین بروجردی و همچنین من ایجاد کرد. عوامل رژیم اسلامی با ترفندهای گوناگون سعی در مخدوش‌کردن اذهان دیگران کردند و در آینده نیز خواهند کرد. آنها گاه با حربه تهدید و ارعاب و گاهی با تطمیع تلاش می‌کردند آقای بروجردی را از انتشار اعترافاتش برخذر دارند. اما ایشان با دلیری و وفاداری به راه خود ادامه دادند و از آینده و خطرات آن ترسی به دل راه ندادند و نمی‌دهند.

گفتگوی پیرامون این کتاب فراوان دارم، اما زمان سپاس و یا گلایه نیست و کاروان مبارزه برای بنای ایرانی آباد و آزاد در راه و فرصت تنگ...

## پیش‌گفتار حسین بروجردی

هنوز پس از گذشت سال‌ها نمی‌توانم با ماجراهایی که بر من گذشته و ماجراهایی که خود برای دیگران به وجود آورده‌ام کنار بیایم. من مسلمان هستم و بنا بر برداشتی که از مذهب دارم، جایی برای زور و بی‌عدالتی و نایبرایی در دنیای مذهبی من نباید وجود داشته باشد. من به امید این که مردم در سایه دین اسلام در آرامش و رفاه به سر برند، با شهاب دوستی کردم و عملیاتی را انجام دادم که سال‌ها بعد فهمیدم هرگز نمی‌تواند سبب خوشبختی کسی شود چه برسد به آنکه مردم یک کشور را خوشبخت کند.

شما در این کتاب خواهید خواند که من چگونه به صفت‌طرفداران انقلاب اسلامی پیوستم، چگونه برای استحکام آن دست به هر کاری زدم و چگونه سرانجام از آن بریدم و سپس چگونه علیه آن اقدام کرده و به همین دلیل به زندان افتاده و شکنجه شدم.

زندگی ۵۶ ساله من سرشار از حوادثی است که شاید برای افرادی مانند من چندان عجیب نباشد، ولی قطعاً برای دیگران بسیار غیر عادی و گاه وحشتناک است. در تمام این سال‌های درد و دربداری، همسرم که از

فعالیت‌های من در ایران بی‌خبر بود، یار و یاور من بوده و هست. خود را مدبیون او می‌دانم و سپاسگزارم.

من اعتراف کرده‌ام. نه در دادگاه و نه در مصاحبه‌های تلویزیونی فرمایشی. من اعتراف کرده‌ام. نه زیر شکنجه و فشار و در فضایی بسته که در آن چاره‌ای جز اعتراف وجود ندارد. من به خواست خود و در شرایط آزادانه‌ای اعتراف کرده‌ام که اتفاقاً می‌تواند برای من خطر آفرین باشد. ولی کشیدن بار سنگین آنچه شما در این اعترافات می‌خوانید برای من بسیار دشوارتر از هر تهدید و خطری بود.

امروز احساس می‌کنم انتشار این کتاب اگرچه ذره‌ای از بار مسئولیت من در اقداماتی که کرده‌ام کم نمی‌کند، ولی از بار خاطراتی که بر دوش من به شدت سنگینی می‌کند، کمی کاسته است. من فقط یک تن از کسانی هستم که از پشت پرده‌های انقلاب اسلامی خبر دارند و تا به امروز یا هنوز با آن همکاری می‌کنند و یا اگر از آن بریده‌اند، مهُر سکوت بر لب زده‌اند. درد مرا اما سکوت دوا نمی‌کرد. به همین دلیل در پی آن برآمدم تا از طریقی مطمئن خاطراتم را ضبط و ثبت کنم. این کتاب گفته‌های من است که با تلاش آقای بهرام چوبینه و طی نزدیک به سه سال به صورت کتاب درآمد.

آرزوی من این است که افرادی که از پشت پرده‌های انقلاب اسلامی مطلع هستند، مردم را در جریان تبیه‌کاری‌ها قرار دهند تا سیه رو شود هر که در او غش باشد.

حسین بروجردی

تابستان ۱۳۸۱

## اعترافات حسین بروجردی

درباره کتاب «در پشت پرده‌های انقلاب» - اعترافات جعفر شفیعزاده

■ کتابی منتشر شده به نام «در پشت پرده‌های انقلاب». آیا شما این کتاب را می‌شناسید؟ مطالب آن تا چه اندازه قابل اعتماد است؟

□ جریان این کتاب را به طور اتفاقی در روزنامه نیمروز خواندم که بعد با ویراستار آن که می‌شناختم و نمی‌خواهم نامش را بیاورم و آن زمان ساکن پاریس بود، تلفنی صحبت کردم و پرسیدم که جریان این کتاب چیست؟ او هم به این صورت مطرح کرد که کتابی در ترکیه منتشر شده که جمهوری اسلامی آن را جمع کرده و یک جلد آن به دست کسی رسیده است که برای روزنامه نیمروز می‌فرستد. گفتم: مقداری از این مطالب خیلی آشناست و شبیه همان چیزهایی است که من برایت تعریف کردم.

اینجا باید کمی به عقب برگردیم. من سال ۱۹۸۶ با ویراستار در دوسلورف آشنا شدم و در طول آشنایی‌مان مقداری از خاطرات و مشاهداتم را برایش تعریف کردم. نمی‌دانستم که او این گفته‌ها را تدوین و به صورت مقاله و یا کتاب منتشر کرده است. بعد از این که من این مطالب را در نیمروز خواندم، با او تماس گرفتم و او گفت و قتی که به پاریس آمده با هم صحبت می‌کنیم. من حود یک سال و نیم پیش، در سال ۱۹۹۹، به پاریس رفتم. دوباره صحبت‌مان به خاطرات من کشید. گفتم: تا ماجرای این کتاب را نفهم، دیگر چیزی برایت تعریف نمی‌کنم، چون موضوع کتاب برای من مشکوک است. گفت: برایت می‌گوییم، تو حالا تعریف کن و بگذار موضوع کامل شود، بعد هم من برایت می‌گوییم موضوع از چه قرار است.

البته در مورد عکس روی کتاب به او گفتم: این عکس از همان کتابیست که من به تو دادم و تو از آن به عنوان محافظ خمینی استفاده کردی.

اول مرتب می‌گفت که نه، من این کار را نکردم. بعد در مورد آقای عباس امیرانتظام صحبت کردیم که ضبط کرد و من هر چه می‌دانستم گفتم تا او بعداً تدوین کند. آخر گفت: یک سفر دیگر بیا که هم در مورد کتاب و هم در مورد بقیه خاطرات حرف بزنیم. من به آلمان برگشتم و حدود دو ماه بعد ایشان فوت کرد. برای مراسم خاکسپاری به پار ی س رفتم و حدود دو ماه بعد با همسر وی تماس گرفتم. او گفت این کتاب تو برای من دردرس ایجاد کرده و مجبورم هر هفته بخشی از آن را برای روزنامه نیمروز بفرستم. آنجا من متوجه شدم که حرفهای مرا به صورت کتاب درآورده. البته مقداری از این کتاب از گفته‌های من است، ولی بخش دیگر را خود ویراستار اضافه کرده است و من اصلاً از آنها اطلاعی ندارم. نقص بزرگی که در این کتاب هست، این است که آیت‌الله شمس‌آبادی که در رابطه با کتاب «شهید جاوید» در اصفهان توسط افراد سیدمهدی هاشمی در روز ۱۷ فروردين ۱۳۵۳ ترور شد. آنها یکی که با سیدمهدی هاشمی رابطه داشتند، مهدی‌زاده و حسین‌زاده و اسدالله شفیع‌زاده بودند که من عکشان را دارم و در کتابی که از طرف وزارت اطلاعات جمهوری اسلامی چاپ شده، در خاطرات آقای محمدی ری‌شهری مفصل شرح داده شده است. یعنی کسی به نام اسدالله شفیع‌زاده وجود داشته است و نه جعفر شفیع‌زاده. مهدی هاشمی در مهرماه ۱۳۵۳ توسط سواک دستگیر می‌شود و به زندان می‌افتد. در صورتی که در کتاب «اعترافات جعفر شفیع‌زاده» نوشته شده که تمامی ماجرا از سال ۱۳۵۴ شروع می‌شود. این فقط یک مثال بود. من برای ویراستار تعریف کرده بودم که او اخر سال ۵۴ رفقیم اصفهان پهلوی آقای حجت‌الاسلام سید‌علی ابطحی\* و آیت‌الله خادمی و آیت‌الله سید‌علی‌اکبر هاشمی که قرار بود شهاب با آنها مشورت کند و خط بگیرد

\* حاج سید میر سید علی ابطحی امام جمعه اصفهان پس از انقلاب به نقل از روزنامه کیهان در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۵۸ به دلیل (( ارتباط با سواک و اوقاف و شرکت در مجالس نیایش و جشن در رژیم منفور پهلوی غیاباً به خلع لباس مقدس روحانیت محکوم شد ))

وقتی ما برای پیگیری قضیه قتل آیت الله سید ابوالحسن شمس‌آبادی به اصفهان رفتیم، به لنجان سفلی و قهدریجان نیز سر زدیم و متوجه شدیم که ماجرا تنها به ترور آقای شمس‌آبادی ختم نمی‌شود و قتل‌های مشکوک دیگری نیز در آن نواحی صورت گرفته است، از جمله قتل زن بدکارهای به نام جهان سلطان آقایی و قتل شیخ قبر علی صفرزاده و رمضان مهدی‌زاده. چند قفره سوءه قصد نافرجام به جان افراد دیگر هم وجود داشت. بعد از بررسی‌هایی که انجام دادیم به این نتیجه رسیدیم که تمام این قتل‌ها به وسیله مذهبیون بر اساس سنت نهی از منکر صورت گرفته که بر اساس روایتی از امام محمد باقر توسل به هر نوع خشونتی را هنگامی که سایر راهها به بن بست می‌رسد، مجاز می‌داند. یعنی از نظر شرعی، معدوم ساختن فسادکنندگان روی زمین اگر فرد مسلمان امکانش را داشته باشد، بلامانع است.

با این بررسی‌ها، گزارش مشاهدات و تحلیل‌های خود را به وسیله شهاب به اطلاع حجت‌الاسلام ابطحی رساندیم. در این منطقه بعد از انقلاب نیز قتل‌های دیگری صورت گرفت، از جمله قتل مهندس امیر عباس بحرینیان به دست دو نفر از اعضای سپاه پاسداران لنجان سفلی به نام محمدحسین جعفرزاده و احمدی مسئول واحد اطلاعات سپاه لنجان سفلی. طبق تحقیقات به عمل آمده، قاتلین از طریق آفای حسن ساطع با حجت‌الاسلام امید نجف‌آبادی که حاکم شرع اصفهان بود تماس گرفته و مقدمات قتل بحرینیان را به وسیله این دو پاسدار تدارک دیدند. از قتل‌های دیگر به وسیله افراد سپاه پاسداران این منطقه، قتل عباسقلی حشمت و دو پسر او به نام هادی همانیون و سعید بود که ظاهراً به علت عرق‌خوری و ارتباط با زنان بدکاره انجام شد ولی در اصل به دلیل مخالفت عبا س قلی حشمت با سیدمهدی هاشمی و آیت الله بهشتی بود.

به هر حال، چون من از سال ۵۴ برای ویراستار تعریف کرده بودم، او هم فکر کرد ماجراهای قتل شمس‌آبادی مربوط به سال ۵۴ است در حالی که در این سال مهدی هاشمی در زندان بود.

قضیه شمس‌آبادی هم در اصل به تحریک باندۀای آیت الله بهشتی و هاشمی رفسنجانی و خامنه‌ای صورت گرفت. آنها بر سر این موضوع حرف

زده بودند که آقای شمس‌آبادی در مورد کتاب «شوید جاوید» که به نفع امام حسین نوشته شده، اعلامیه‌ای نمی‌دهد و آن را تأیید نمی‌کند، چرا که شمس‌آبادی نماینده آیت‌الله خویی بود و در اصفهان نفوذ زیادی داشت و آن زمان بین خمینی و خویی اختلاف بود. آن زمانی که خمینی سلسله درس‌هایی را در مورد ولایت فقیه در نجف برقرار کرده بود، آقای خویی علیه درس ولایت فقیه کلاس‌هایی را به عنوان ردیه ترتیب می‌دهد. آقای شمس‌آبادی تمام وجوهاتی را که می‌گرفت برای مبارزه با بهایی‌ها به کار می‌برد. مدرسه و مرکز کار هم برای نایابنایان درست کرده بود. به طلب‌ها حقوق بیشتری می‌داد که به سپاه دین و اوقاف نزوند. او وجهه مردمی داشت و مردم حرفش را می‌خوانند. بهشتی و باندش توقع داشتند که شمس‌آبادی بالای منبر از خمینی صحبت بکند و از او طرفداری کند، در صورتی که او نماینده خویی بود. این بود که گفته بودند شمس‌آبادی یک آخوند غیرمسئول است. حسین‌زاده که در کتاب «اعترافات جعفر شفیع‌زاده» به او اشاره شده، پسر عمه جعفر شفیع‌زاده است...

### ■ اصلاً شخصی به نام جعفر شفیع‌زاده وجود دارد؟

□ والله وقى خمينى به تهران آمد، در ميان كسانى كه دور و برش بودند، من فردی را به نام و شکل و شمایل جعفر شفیع‌زاده ندیدم. آن عکس روی کتاب هم از یک کتاب خارجی برداشته شده و عکاس آن یک فرانسوی است. این فردی که روی جلد کتاب آمده، چهره مشخصی دارد و اگر دقت کنید، در هیچ‌کدام از عکس‌ها همراه خمینی نیست. سپاه پاسداران گروه ضربت نداشته و ندارد.

خلاصه، آقای شمس‌آبادی از وجوهاتی که بابت آیت‌الله خویی می‌گرفت، چند مکان خیریه درست کرده بود. شمس‌آبادی پس از آقای شیخ‌مهدی نجفی بانفوذترین آخوند اصفهان بود. وقی با او صحبت می‌کنند و می‌بینند که حاضر نیست از آنها و خمینی طرفداری کند، تصمیم می‌گیرند او را بکشند. چندین بار اقدام می‌کنند که موفق نمی‌شوند تا این که در روز ۱۷ فروردین ۵۳ او را از دم در خانه‌اش سوار ماشین می‌کنند که به مسجد ببرند. در راه محمدحسین جعفرزاده با دستمال او را خفه می‌کند و جنازه‌اش را نزدیک قهریجان می‌اندازند. ساواک جنازه را پیدا می‌کند و

در مدت دو ماه قاتلان را دستگیر می‌کند. آنها هم می‌گویند که به تحریک سید مهدی هاشمی این کار را کرده‌اند. ساواک مهدی هاشمی را دستگیر می‌کند که البته بعداً معلوم می‌شود با چند ساواکی هم رابطه داشته. در رابطه با قتل شمس‌آبادی ابتدا چهار نفر دستگیر شدند: اسدالله شفیع‌زاده فرزند حیدر علی، محمدحسین جعفرزاده که آقای شمس‌آبادی را خفه کرده بود، محمد اسماعیل ابراهیمی و محمود ایمانیان. بعد هم که مهدی هاشمی دستگیر شد. مهدی هاشمی در مورد قتل‌های اتفاقی در قهریجان از رابطین خود در ساواک به نام جلال میرلوحی فلاورجانی، بازنشسته ارتش، و میرزا آقا رضوی نجف‌آبادی، رهبر عملیات و سرباز جوی ساواک، نام می‌برد. هاشمی در مورد احضاریهای که از دادسرای اصفهان برایش فرستاده شده بود با این افراد مشورت می‌کند. آنها می‌گویند که برود و خودش را معروفی کند. هاشمی خود را معروفی می‌کند و بازداشت می‌شود.\*

یکی دیگر از دلایل به قتل رسیدن آقای شمس‌آبادی این بود که در تاریخ ۱۴ فروردین ۱۳۵۰ در جلسه‌ای در منزل آقای ابطحی، بیست نفر از آیت‌الله‌ها و آخوند‌های منطقه جمع می‌شوند تا درباره کارهای جاری صحبت کنند. آیت‌الله خادمی و آیت‌الله شمس‌آبادی در مورد کتاب «شهید جاوید» به شدت به آیت‌الله منتظری حمله می‌کنند که اصلاً مسئولیت سرش نمی‌شود و نمی‌داند چه می‌کند و با این تحریکات شیعه و سُنی را در برابر هم قرار می‌دهد. آخر چند اسلام‌شناس دانشگاه‌الازه‌ر مصر در آن کتاب نوشته‌اند

\*- سید مهدی هاشمی پس از انقلاب آزاد شد (نجف آباد-سید مهدی هاشمی که به اتهام دخالت در قتل آیت‌الله شمس‌آبادی و رهبری گروه مشهور به ((هدفی‌ها)) محاکمه و زندانی شده بود توسط نیروهای انقلابی آزاد شد و به نجف آباد باز گشت. هزاران نفر از مردم نجف آباد هنگام ورود سید مهدی هاشمی از او استقبال کردند. هاشمی پس از یک سخنرانی در نجف آباد این شهر را به قصد محل سکونت خود (فهریجان) ترک کرد)) ((کیهان ۳۰ بهمن ۱۳۵۷))

که امام حسین از لشکر خودش و لشکری که در برابر شد بوده هیچ ارزیابی درستی نداشت. پنج هزار نفر جلویش بودند و او می خواسته با هفتاد و دونفر با آنها بجنگد. هر چه هم به او نصیحت می کنند، گوش نمی دهد و جنگی را شروع می کند که از همان روز تا آخر قیامت برای مسلمانان دردرس درست کرده! خلاصه، در کتاب «در پشت پرده های انقلاب» به سر هنگی به نام «گس» اشاره شده که اشتباه است و نام آن سر هنگ «گیساس» بوده که رابط همافران بوده است.

در مورد سید جلال تهرانی، من از فیلمش خبر ندارم ولی می دانم که با عباس شاه آبادی، برادرزاده آیت الله شاه آبادی رابطه داشت. از قراری که شنیدم، وقتی سید جلال تهرانی به پاریس می رود، عکس عباس شاه آبادی را به او نشان می دهد. به هر حال، من در مورد بعضی از مطالب «در پشت پرده های انقلاب» اصلاً اطلاعی ندارم. مثلاً آن خانم دوریان مک گری، من اصلاً نمی دانم قضیه اش چیست.

## نوجوانی و جوانی

■ آقای بروجردی، از خودتان بگویید. چگونه و از چه زمانی علاقمند به مسائل سیاسی شدید؟

□ عمومی من نامش محمد بروجردی بود و به خاطر اینکه فعالیت های سیاسی داشت و نام فامیلش با ما یکی بود و نمی خواست برای ما دردرس درست شود یک روز آمد به خانه ما و از پدر من که بزرگ خانواده بود اجازه گرفت که اسم فامیلش را عوض کند. آن موقع من کوچک بودم. پدرم اجازه داد که نام فامیلش را عوض کند.

■ چند سالستان بود؟

□ دوازده، سیزده ساله بودم. عمومیم پس از گفتگو با پدرم رفت. پدرم گفت که او هنوز آدم نمی شود و به دنبال خانه و زندگی نمی رود. دنبال کارهایی

می‌رود که آخر و عاقبت ندارد. پدرم می‌گفت دو چیز است که انتها ندارد: یکی دین است و دیگری سیاست. کسانی باید دنبال این کارها بروند که یا خودشان را آقادر آغشته به این مسائل بکنند که برایشان چیز دیگری مهم نباشد و یا این که بطور کلی زندگی عادی را کنار بگذارند. دیگر ما از عمومیم خبری نداشتمیم. دور امور اما شنیده بودیم که عمومیم را گرفته‌اند و زندانی است. تا اینکه یک روز به دین ما آمد. عمومیم جوان بود، خوش تیپ با موهای جوگندمی. با ما خیلی مهربان و خوب بود. وقتی آمد پرسیدم کجا بودی؟

گفت: اگر بخواهم بگویم خیلی طولانی می‌شود. موقعی می‌توانی بفهمی که خودت در موقعیت من قرار بگیری، اگر من توضیحی بدهم ممکن است متوجه نشوی.

بعد کتابی به من داد و گفت: این را به کسی نشان نده ولی اگر می‌توانی بخوان.

این کتاب جلد نداشت، کاغذش کاهی بود و چیزی در مورد بهار پرآگ بود. عمومیم به کوبا و چکسلواکی و دیگر کشورهای کمونیستی سفر کرده بود. با دوبچک عکس داشت. توده‌ای بود.

■ شما چه زمانی فهمیدید که توده‌ای است؟

□ عمومیم یک جلد کتاب داد تا مطالعه کنم. یک روز آمد و گفت: کتاب را خواندی؟

گفتم: خواندم ولی چیزی سر در نیاوردم.

گفت: درست است که چیزی سر در نیاوردم، ولی از آن چیزهایی که خواندی چه فهمیدی؟

گفتم: عکس یک جوانی که سنگ به دست گرفته و دارد به تانک می‌زند.

گفت: من دنبال همین هستم. من طرفدار آنهایی هستم که با دست خالی به جنگ کسانی می‌روند که تا دندان اسلحه دارند. من از خلق دفاع می‌کنم.

من خلق ملق سرم نمی‌شد که یعنی چه. بعداً که رفت پدرم گفت کله عمومیت بوی قورمه سبزی می‌دهد. می‌دانی دنبال چیست؟ گفتم: نه.

بابام سواد نداشت ولی این چیزها را خیلی ساده بیان می‌کرد.

گفت: یعنی این که ما این خانه‌ای را که داریم، دو طبقه است و هفت، هشت تا اتاق دارد، یک اتاقش مال ما، بقیه را بدھیم به کسان دیگر. یعنی هر کس هر چیزی که دارد با همه شریک شود.

من بدم آمد. فکر کردم آخر یعنی چه؟ چرا باید زندگی‌مان را بی‌خود و بی‌جهت به دیگران بدھیم؟ چیزی نمی‌دانستم و بابام هم با مسائل کمونیستی چندان آشنایی نداشت. خلاصه، باز عمومیم رفت و افتاد زندان. نزدیکی‌های فوت ببابام بود که آزاد شد. در مراسم ختم پدرم در ابن بابویه گفت: می‌خواهی حالا بفهمی؟

گفتم: آره.

دو طرف خیابان را به من نشان داد و گفت: خانه‌های اینجا را می‌بینی؟

گفتم: آره.

گفت: حالا بیا بریم.

سوار ماشین شدیم. تقریباً یک کیلومتر رفتیم تا محله‌ای. مغازه و حمام این جور چیزها بود. اما پشت خیابان، در چادرهایی که زده بودند چندین خانواده به سر می‌برند.

عمومیم گفت: در کشور ما همه چیز ظاهرسازی است. این مردم دارای ثروت‌های زیرزمینی‌اند.

گفتم: زیرزمینی یعنی چه؟

گفت: مثل خیلی چیزهای دیگر. حالا می‌گوییم. ما منابع زیادی داریم ولی چون به تساوی و درست تقسیم نمی‌شود و به همه به طور عادلانه نمی‌رسد، آنهایی که ناعادلانه از این سود می‌برند، بر خیابان هستند و ظاهر را نشان می‌دهند. ولی اگر کسی بخواهد عمیقاً و عمقاً نگاه کند، باید بیاید اینجا را ببیند. اینها همان طبقه محروم هستند. من برای اینکه این طبقه محروم به حقش برسد، مبارزه می‌کنم.

گفتم: چه کار می‌توانی بکنی؟

گفت: آن کاری را که بتوانم بکنم، می‌کنم.

گفتم: حُب، تو که همیشه در زندان هستی، کاری نمی‌توانی بکنی!

گفت: می‌روم به آن کسانی که می‌توانم بگویم، می‌گوییم. آنها که کمی روشن شوند، به کسان دیگر می‌گویند و کم کم مردم به حق خودشان واقف می‌شوند. وقتی که حق خودشان را بشناسند، آرام آرام این طیف گستردۀ می‌شود و به دنبال آن می‌رود که حق خودش را بگیرد و دنبال این می‌رود که بداند که در مملکتشان چه می‌گذرد. چه اتفاقاتی می‌افتد. سرمایه‌داری یعنی چه. طبقه کارگر یعنی چه.

همین صحبت‌ها را کردیم و برگشتم. دو سه دفعه دیگر هم صحبت کردیم. تا اینکه من در جریانات کارهای پدرم افتادم و تمام سعی‌ام این بود که از ارتش بیرون بیایم. به خاطر این که کارهای پدرم گسترده بود. به طور کلی من به عنوان شغل به ارتش نرفتم.

■ شما بعداً عمومی خودتان را که اسمش را عوض کرد دیدید؟

□ بله، محمد ف. عمومیم چیزهایی به من نشان می‌داد که دلخراش بود. چندین بار مرا پس از مراسم ختم پدرم به جاهای مختلف برداشت کرد. می‌گفت که

می خواهد گویند را به من نشان دهد. مرا به افسریه برد که هنوز آن زمان ساخته نشده بود. از آنجا پایین رفتم به سمت جنوب شرقی تهران...

### ■ طرف دروازه غار...

□ نه سمت مسکن آباد، بالای مسکن آباد به سمت پایین رفتم، آنجا خانواده هایی را دیدم که در نهایت بدبختی زندگی می کردند. از مسکن آباد به سمت جاده مشهد که می روید، سمت راست یک راهی هست که به آنجا می خورد. بعد از امین آباد و شاه عبدالعظیم سر در آوردم. آن موقع به خودم گفتم اگر اینها ببینند، خوب، من حاضرم در خانه یک جایی به آنها بدهم که زندگی کنند. آن تقسیم کردند که زمانی برایم سخت بود، با دیدن اینها گفتم حق اینهاست. در بدبختی زندگی می کردند.

عمویم کارمند شهرداری بود. باز هم به زندان افتد و موقع انقلاب آزاد شد. آن موقع، جمهوری اسلامی به خاطر سالهایی که در زندان بود، دو سه میلیون تومان به او داد. چون سابقه وطن فروشی نداشت. تودهای بود، فقط دنبال این بود که مردم را روشن کند. ولی سابقه بدی نداشت و جمهوری اسلامی هم حقوق تمام سالهایی را که در زندان بود به او داد. او زمین خرید و کارخانه ای باز کرد و نانوایی درست کرد. نان را ارزانتر از همه جا می فروخت. دم دکانش هم قیامت بود. بعد نانوایی را فروخت به همان کارگر هایی که در آن کار می کردند و شرط هم کرده بود که باید نان را ارزانتر از جای دیگر بفروشند و هر وقت گرانتر بفروشند، عمویم می تواند برود و مدعی آنها شود. از این کارها می کرد.

### ■ آیا شما خویشاوند سیاسی دیگری هم داشتید؟

□ نه...

### ■ روحانی؟ مذهبی؟

□ نه، بابام زیاد از آخوندها خوش نمی آمد.

■ چرا؟

□ بایام مذهبی بود. نماز و روزه اش بر جا بود. ولی می گفت آخوندها تنبل هستند. کار نمی کنند.

■ پدرتان به روضه خوانی می رفت؟

□ خودمان اصلاً روضه خوانی داشتیم.

■ در خانه خودتان؟

□ ده روز محرم را، هشت روزش را صبحانه می دادیم. بعد از ظهر سینه زنی بود و بعد شام می دادیم. تاسوعاً و عاشوراً هم که صبحانه و نهار و شام می دادیم.

■ پس شما خودتان نیز نوحه خوانی و اینجور چیزها را یاد گرفتید.

□ نه آنجور. چون خودم علاقه ای نداشتم. بایام مذهبی بود ولی نه آنجور که خشک مقدس باشد. مثلاً اولین بار که یک رادیوی قدیمی گروندیگ خریدیم، آنقدر لازم داشت. پدرم برای این که همسایه ها نبینند، برده بود آنقدر را گذاشتند بود گوشه حیاط. بعد هم که تلویزیون آمد، با جنگولک بازاری آنقدر را وصل کرده بودیم که بتوانیم تلویزیون ببینیم.

■ شما در سال ۱۳۲۶ به دنیا آمدید. در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ تقریباً هفت سال بودید. چیزی به خاطر دارید؟

□ توى محل پتو روی سگ می انداختند و می خواندند مصدق فراری شده، سوار گاری شده. این چیزها یادم است.

■ پس در محیطی بودید که تقریباً می شود گفت افرادش شاه دوست پاشا ها طلب بودند...

□ آنطور نمی‌شود گفت شاهد وست. محله ما، محله مذهبی است. در اصل محله بازاری هاست. کسانی مثل آیت‌الله مهدوی کنی، آیت‌الله سرخه‌ای، رضایی‌ها که اعدام شدند، هدایت‌الله دانشیان، فلسفی، آفای لاجوردی و خیلی از افراد شناخته شده دیگر از محله ما بودند...

■ در کدام محله زندگی می‌کردید؟

□ بوذرجمهری، یک محله مذهبی - بازاری.

■ شما در جوانی آیت‌الله مهدوی کنی را دیده بودید؟

□ نخیر، پدرزنش، خواهرزنش، زنش و برادرزنش، عباس را دیدم که با هم رفیق بودیم.

■ برگردیم به دوران کودکی شما. تعریف کنید در چه خانواده‌ای و در چه محیطی شما متولد شدید و رشد پیدا کردید.

□ یک خانواده معمولی بازاری. خانواده ما مسئله خاص و یا موضوع خاصی نداشت.

■ به کدام مدرسه می‌رفتید؟

□ اوایل، مدرسه خیام در چهارراه سیروس. بعدش اعتضاد. بعد هم دری...

■ شما طبق نظام آموزشی قدیم درس خواندید. یعنی شش کلاس ابتدایی، بعد هم متوسطه. وقتی ابتدایی را تمام کردید به دیبرستان رفتید، کجا؟

□ اولش رفتم مروی. از مردمی رفتم امیرکبیر، از امیرکبیر رفتم به دارالفنون که نیمه کاره گذاشتم...

■ چند کلاس درس خواندید؟

□ عملا هشت، نه کلاس ولی به طور رسمی پازده کلاس. من اصلا مدرسه نمی‌رفم.

■ در دوران دبستان و دبیرستان آیا معلمینی داشتید که مسائل مذهبی یا سیاسی را مطرح بکنند؟

□ یکی بود از مسائل سیاسی صحبت می‌کرد به اسم هوشنگ قوامی...

■ چه درسی را تدریس می‌کرد؟

□ معلم فارسی بود...

■ در ابتدایی؟

□ بله، در ابتدایی. البته طریقه درس دادنش با معلم‌های دیگر فرق می‌کرد. مثلا از روی کتاب‌های درسی به ما درس نمی‌داد. رابینسون کروزونه را آورده بود و برای ما می‌خواند. چون هر روز یک بخش از آن را می‌خواند و کتاب را هم جلد کرده بود، از او پرسیدم: این کتاب چیست؟ چون شما هر روز یک بخش را می‌خوانید و من می‌خواهم همه را بخوانم. اسم کتاب را داد و من رقم به کتابفروشی یکی از دوستان پدرم به نام احمد ناصحی و کتاب را خریدم. در اصل شوق کتاب خواندن را او در من زنده کرد. البته بعداً عمومیم هم کتاب‌هایی را معرفی کرد که تهیه کردم و خواندم و اقتادم در خط کتابخوانی و اینجور چیزها...

۱۵ خرداد ۱۳۴۲

■ شما در پانزده خرداد ۱۳۴۲ شانزده ساله بودید. از آن روز چه به خاطردارید؟

□ رفته بودم دوچرخه‌ام را به دوچرخه سازی محمد زاغی بدهم که درست

بکند تا پیش بایام بروم. در همان موقع شاگرد دوچرخه سازی که پس از صدای تیراندازی آمده بود در دکان را بینند تا اتفاقی نیفتند، تیر خورد و افتاد. محمد زاغی یک موتور رویال داشت. شاگرد دکان را گذاشت پشت موتور و رفتم سمت بیمارستان بازرگانان. شاگرد دکان مرده بود و من نمی‌دانستم. وقتی خواستم او را از روی موتور بردارم، موتور افتاد و پایم به اگزوز موتور گرفت و سوخت. چند نفر آنجا ایستاده بودند. متوجه شدند که شاگرد دکان مرده. پرسیدند: چه شده؟ او را از کجا آورده‌ای؟ گفتم: از میرزامحمد وزیر. گفتند: از اینجا برو، شلوغ است.

رفتم تا موتور را پس بدهم. زخمی‌ها کنار خیابان فریاد می‌زدند: ما را برسان به بیمارستان! چند دفعه زخمی‌ها را بردم بیمارستان. آنها نمی‌توانستند خود را روی موتور نگهداشند. بعداً موتور محمد زاغی را پس دادم و یک موتور سه‌چرخه را که می‌توان با آن بارکشی کرد و مال نصرالله کوری در محله‌مان بود، برداشتم و چند زخمی را از چهار راه سیروس به بیمارستان بازرگانان بردم. حاج مهدی و حاجی خلچ از مغازه‌داران میدان بارفروشان آنجا بودند...

### ■ نام فامیل حاج مهدی را به خاطر دارید؟

□ بله، بعداً می‌گویم. آن موقع به او حاج مهدی می‌گفتند. خلاصه، گفت: بچه نمی‌ترسی تو؟

گفتم: نه حاجی، اینها زخمی هستند و باید بهشان کمک کرد.

گفت: بارک الله، برو دور بزن و ببین هر کس این دور و برها زخمی است، بردار و بیاور.

رفتم و تا شب هشت، ده نفری را به بیمارستان بازرگانان بردم.

### ■ زخمی‌ها را از کجا می‌آوردید؟

□ از سمت بازار... بیمارستان بازرگانان در انتهای بوذرجمهری است.

از بودر جمهوری که می آمدم تا سر چهاره راه سیروس و به سمت بازار،  
دیگر آنجا زیاد شلوغ بود. همان دور و برها می ایستادم و تا یکی زخمی  
می شد، سوارش می کردم و به بیمارستان می بردم...

■ ولی آگاهی نداشتید که چرا این اتفاق افتاده...

□ نه...

■ برای شما یک...

■ شلوغی و تیراندازی بود...

■ و کمک کردن به مردم زخمی...

□ بله، چیز خاصی نبود. بعد، عصر هم رفتم و یک آژانسی به نام سرکار رضایی مرا گرفت و یک فصل حسابی مالاند و زد که آره، تو به اینها کمک می کنی. گفتم چه، زخمی بودند! خودم هم چون زخمی ها را می بردم، خونی شده بودم. مرا به کلانتری برد و تا آخر شب نگاهداشت تا اینکه بابام آمد. بابام را در کلانتری می شناختند، چون شغلش کلامدوزی بود. نمی دانم حق حساب داد یا نه. خلاصه، مرا شبانه ول کردن و بابام هم کمی داد و بیداد کرد که به این کارها چه کار داری، اگر با تیر زده بودندت چه می شد. تا آن موقع به فکر پایم نبودم. وقتی به خانه رفتم، دیدم که پایم جز غاله شده. خلاصه، از ترس به بابام نگفتم و تا صبح هر جوری بود گذراندم و صبح به مادرم گفتم که اینجوری شده. نگاهی کرد و گفت که باید به دکتر بروم. دکتر هم که بدون اطلاع بابام نمی توانستم بروم. رفقت پیش یک دلак در حمام نواب که با پارچه بست. ظرف سه چهار روز، پایم عفونت پیدا کرد و بو گرفت. بابام گفت: چرا می شلی؟ گفتم که اینطور شده.

گفت: چرا؟

گفتم: همان روز شده...

گفت: نمیخواهد به مریضخانه بروی، ممکن است در کلانتری برایت پرونده درست کرده باشند و درس درست شود.

آدرس یک عطاری را داد جلو مسجد جامع در بازار و گفت: برو پهلوی او و بگو من پسر فلانی ام تا پایت را درمان کند.

رفتم به عطاری حاج ابراهیم خلچ آنجا بود. حاج ابراهیم پرسید که آنجا چه کار دارم و من هم جریان را گفتم. خلاصه، با صاحب عطاری صحبت کرد، او هم پول نگرفت. یک ماه و نیم طول کشید تا پایم خوب شد.

■ پدر شما حاج مهدی را که قبل از او نام بردید میشناخت؟

□ نه...

■ آیا در ۱۵ خرداد چیزی راجع به آیت‌الله خمینی شنیده بودید؟

□ میگفتند زنده‌باد خمینی و میگفتند آیت‌الله خمینی را گرفتند و...

■ شما متوجه نبودید که کیست و...

□ نه، نه.

■ چند برادر و خواهر هستید؟

□ دو برادر و یک خواهر.

■ آنها توجهی به کار سیاسی نداشتند؟

□ نه...

■ درس خوانند؟

□ برادرم دیپلم گرفت و خواهرم را پدرم نگذاشت بیشتر از شش کلاس بخواند.

■ از شما کوچکتر بودند؟

□ خواهرم بزرگتر است و برادرم کوچکتر.

■ از چه زمانی تحصیل را رها کردید؟

□ در اصل در همان دبیرستان مروی درس را رها کردم. یعنی کلاس هشتم، نهم. یک مدیری داشتم که وقتی من رفتم به دبیرستان امیرکبیر، او هم به آنجا منتقل شد. با هم دعوا ایمان شد، من با تلفن به کلهاش زدم...

■ چرا؟

□ بازی درمی‌آورد و یک مقداری هم من اذیت می‌کردم. دعوا و مرافعه در دبیرستان راه می‌انداختم، مرتب سر کلاس نمی‌رفتم، به موقع حاضر نمی‌شدم، با موتور می‌رفتم دبیرستان. اذیت و آزار می‌کردم. آرام نبودم. در آنجا کمیسیون فرهنگی تشکیل دادند و مرا بیرون کردند. بایام رفت چند نفر را دید و مرا منتقل کردند به دبیرستان دارالفنون. آنجا یک مدیری داشت، رشتی بود. مدارکم را که دید به بایام گفت این به درد درس خواندن نمی‌خورد، بهتر است بگذاری برود دنبال کار و کاسبی.

■ آن زمان شما کلاس چند بودید؟

□ یازدهم...

■ یعنی کارنامه قبولی کلاس یازدهم را داشتید...

□ بله، البته با چیز گرفته بودم...

■ با حق حساب گرفته بودید...

□ زوری...

■ زوری گرفته بودید؟ یعنی با تهدید دیبران و...

□ با دعوا و مرافعه... مدیرم را با چاقو زده بودم...

■ در واقع از ترس به شما نمره می‌دادند...

□ بله، نمره می‌دادند که از آن کلاس بیرون بیایم. پدرم برایم کارخانه سراجی باز کرد. ولی من در اصل به زمین بند نبودم. دنبال کار و کاسی نبودم. اصلاً نمی‌دانستم معنای پول یعنی چه. خریدن یعنی چه. پول از کجا می‌آید. بی‌پولی یعنی چه. البته وقتی بابام مرد، ما فهمیدیم که چه چیز‌هایی دارد و چه برای ما به ارث گذاشته. آن هم پس از دو سال بعد از مرگش. به هر حال، ما سر کوچه ایستاده بودیم. من بودم، فری بود که اسم فامیلیش را نمی‌گوییم چون می‌ترسم در ایران مشکل پیدا کند، حسین و حسن و اکبر هم بودند. همین‌جور صحبت می‌کردیم، می‌گفتیم یا برویم حمام یا برویم سر بازی. چون ورقه آماده به خدمت گرفته بودیم.

خدمت در ارتش

■ منظورتان چیست، یا برویم حمام یا برویم سر بازی؟

□ صحنه حمام در فیلم «قیصر» را در حمام نواب در محله ما فیلمبرداری کرده‌اند. گفتیم برویم حمام که آنجا شلوغ کنیم، سر و صدا کنیم، اذیت و آزار بکنیم. سر محل ایستاده بودیم، البته به زن و بچه مردم از ازار نمی‌رساندیم، به دختر‌هایی که کرم داشتند متلک می‌گفتیم. همین‌جور که حرف می‌زدیم، حسین گفت برویم دنبال کار در جهادی در ارتش. خلاصه، این بگو و آن بگو، گفتیم می‌رویم ارتش تا ببینیم چه می‌شود. آنها

درواقع برای شغل و درآمد رفتد، من برای ماجراجویی رفتم. چون من نیاز مالی نداشتم که بروم پولی در بیاورم. آنها رفتد نیروی هوایی، من رفتم نیروی زمینی و اینکه چتربازی یاد بگیرم. من و یکی از بچه‌های دیگر که از محله دیگری بود رفتم دنبال چتربازی...

■ شما با کی رفتید؟

□ با هادی... هادی مظفری.

■ بلاfacله شما را در آموزشگاه گروهبانی قبول کردند؟

□ بله، ما را فرستادند عجیشیر...

■ فرمانده آموزشگاه گروهبانی چه کسی بود؟

□ سروان محمدی.

■ از آن دوره تعریف کنید.

□ وقتی آنجا رفتم، اولش مقداری شور و شوق داشیم. ولی همان اول گفتند که موی سرمان را بزنند، به آسایشگاه برویم و از این کیسه‌ها به ما بدهند و لباس و غیره... برای حمام رفتن، سرگروهبان‌مان، استوار احمدی آمد و گفت که با سه سوت باید حمام کنیم و برگردیم. ما تا لخت شدیم و زیر دوش رفتم و به تنمان صابون زدیم، او سوت سوم را هم زد که بیایید بیرون و خلاصه همه را کشید بیرون. همه آمدند بیرون.

گفت: لباس بپوشید.

من گفتم: با صابون چه جوری لباس بپوشم؟

گفت: باید بپوشی.

■ چه مدت بود که در آموزشگاه گروهبانی بودید؟

□ دو هفته. خلاصه، او بگو و من بگو، دست به یقه شدیم.

گَفْتْ: بِاِيدِ بِپُوشَى.

گَفْتْ: نَمِيْ بِپُوشَمْ، بِاِيدِ خَوْدَمْ رَا تَمِيزَ كَنْم و بَعْدِ لِبَاسِ بِپُوشَمْ، بَا تَنْ صَابُونِي لِبَاسِ نَمِيْ بِپُوشَمْ.

گَفْتْ: بازداشت هستی!

گَفْتْ: مَنْ هَمِينْ جُورِيْ بِهِ بازداشتگاهِ مَيْرُومْ، يَا بِاِيدِ خَوْدَمْ رَا بِشُورَمْ، يَا هَمِينْطُورِي.

یک پتو آورند و به دور من پیچیدند و برندن به اتاق افسر نگهبان که مثلا من بازداشتمن. افسر نگهبان یک ستوان دوم بود گفت: اینطوری که نمیشود، بدون لباس.

گَفْتْ: مَنْ تَنِمْ پِرْ ازْ كَفْ صَابُونِ استْ، اين پتو هم که كثافت است، چه جُورِي لِبَاسِ بِپُوشَمْ؟

به سربازی که در آنجا بود گفت که مرا ببرد تا سر و تتم را بشورم. من دوباره رفتم حمام و خودم را شستم و لباس پوشیدم و به اتاق افسر نگهبان رفتم، مثلا بازداشتگاه. شب افسر نگهبان آمد و صحبت کرد که کی هستی و بچه کجایی و از این حرف‌ها. خلاصه، بعد که فهمید من برای شغل به ارتش نیامدم، گفت: جای بدی را انتخاب کردی. این کار به درد تو نمیخورد. گفت: اگر میتوانی به یک طریقی از اینجا برو.

گَفْتْ: چه جُورِي؟

گفت: من دیگر نمی‌دانم. دست خودت است، من نمی‌توانم چیزی به تو بگویم.

گاهگاری می‌رفتیم با هم صحبت می‌کردیم. گفت: هر وقت خواستی به حمام بروی، با واحد نرو، بیا اینجا من می‌گویم در را باز کنند و حمام کنی.

بعد استوار هم رفقارش را کمی تغییر داد ولی نه طوری که بقیه بفهمند. او هم ندا داده بود که هر وقت مرخصی و غیره می‌خواهم به او مراجعه کنم. من یک سال آنجا بودم و هر دو ماه یک بار مرخصی می‌گرفتم که بروم تهران و برگردم. بعد هم که درجه گرفتم و خواستند منتقل کنند، بایام با پارتی مرا به تهران منتقل کرد...

### ■ شما گروهبان سه شدید؟

□ گروهبان دو شدم، بعد آدم تهران و آنجا هم بایام ترتیبی داد که از نیروی زمینی به نیروی هوایی منتقل شوم. ولی چون نیروی زمینی آموزش دیده بودم، مرا در قسمت آموزش یعنی تربیت سربازها گذاشتند. مرا به قلعه مرغی فرستادند. آنجا محل آموزش نیروی هوایی بود. اتفاقاً فرماندهمان، سرهنگ حسین رزاقی هم در المان است. خلاصه، مدتی آنجا بودم. کار خاصی نداشتم. در اصل، از ارتش خسته شده بودم، صبح زود بلند شوم، ریش بزند و... ظهر بیا و بعد از ظهر بیا و... دوباره به نیروی زمینی برگشتم. مرا به لشکر گارد برای آموزش به سلطنت آباد فرستادند. آنجا با همه جا فرق می‌کرد.

### ■ فرمانده پادگان که بود؟

سرهنگ نجمی و بعد هم سرهنگ درگاهی.

### ■ فرمانده گردان که بود؟

□ سروان عبدالله. البته او در اصل آمده برای سرگردی بود. در آنجا

معلوون استواری شدم به نام فیروزی که فرمانده گروهان بود. او هم از بودن در ارتش راضی نبود. یک استوار پیری هم به نام نوروزی در قسمت پارک موتوری بود. با او صحبت می کردم که چگونه از ارتش بیرون بروم. می گفت: باید یک سال محکومیت داشته باشی.

گفتم: چه جوری؟

گفت: می توانی یک چک بی محل بکشی و به کسی بدهی. او از تو شکایت می کند و کار به دادگاه می کشد. در دادگاه می گویی که ندارم و دادگاه یک سال حبس برایت صادر می کند. با این حکم که البته چند ماه طول می کشد، تو را از ارتش اخراج می کنند، بعد طرف می آید و می گوید که پوش را گرفته و از شکایتش می گذرد. آن وقت جزای دولتی ات می ماند که شش ماه است و بعد هم آزاد می شوی و می روی.

من این کار را کردم.

■ شما همین کار را کردید؟

□ من این کار را کردم. بعد از این که پدرم فوت کرد، وضعم خوب شد،  
یعنی  
همه چیز دست من بود...

■ یعنی وضع مالی شما خوب شد؟

□ بله، همان موقع هم ارتش برایم پولی نداشت. پولی که پدرم می داد بیشتر از حقوقی بود که از ارتش می گرفتم. من با شورلت آخرین مدل به پادگان می رفتم. نیمسار پژمان رسماً به فرمانده پادگان نوشته بود که ورود اتومبیل گروهبان بروجردی به پادگان منمنع است. فرمانده پادگان که سپهبد بود با یک آریای واگذاری می آمد، من گروهبان با آخرین مدل کاپریس یا با بنز آخرین مدل می رفتم! دو سه دفعه سربازها برایم جبهه بستند، فکر کردند فرمانده پادگانم!

■ به هر حال شما چک بی محل را کشیدید؟

□ بله، به دست عمومیم دادم و عمومیم از من شکایت کرد.

■ همان آقای محمد ف.؟

□ بله. او هم از خدا خواسته. خلاصه، به زندان افتادم. دو سال مغازه با بام بسته بود، تجارتخانه بسته بود. بدھکارها پول را نمی دادند. طلبکارها هم پول می خواستند و ما درگیر انحصار و راثت بودیم. پول بود. ولی کسی نبود که حساب را به جریان بیندازد. جنس‌هایی که در دکان بود از بین رفت. ما انبار داشتیم، مال خودمان بود، ولی کرایه انبار می دادیم!

■ چگونه؟

□ در خیابان آرامگاه یک انبار داشتیم که از سطح جاده پایین‌تر بود. بخش‌هایی از این انبار به کسانی که بار داشتند کرایه داده می‌شد. سرایدار برای همه صورت‌حساب می‌فرستاد، برای ما هم می‌فرستاد که میرزای بایام، آقارضا حساب می‌کرد که چهقدر کرایه انبار می‌شود. با بام چرخ خیاطی وارد می‌کرد، کلاه وارد می‌کرد، چتر وارد می‌کرد. آقارضا حساب می‌کرد که مثلاً این جنس وقتی وارد شده، چهقدر پولش شده، چهقدر انبارداریش شده و کلا چهقدر تمام شده که بر اساس آن بتواند نرخ‌گذاری کند. بعد سرایدار هم برای ما صورت‌حساب کرایه انبار می‌فرستاد. تصمیم گرفتم از ارتش بیرون بیایم. آن موقع ۲۲۶۰ تومان در ارتش حقوق می‌گرفتم. پول یک روز زندگی من هم نمی‌شد. خلاصه، آن برنامه را گذاشتیم و آدم بیرون... .

■ شما را محکوم کردند و به زندان فرستادند...

□ بله، زندان شهربانی.

■ چهقدر طول کشید؟

□ شش ماه زندان طول کشید. طبق آیین‌نامه ارتش اگر کسی یک سال حبس قطعی داشته باشد، اخراج می‌شود.

### ■ شمارا از ارتش اخراج کردند؟

□ بله، باز هم با پارتی‌بازی و تبانی.

### ■ بعد چه کردید؟

□ آدم بیرون و کارهای بابام را اداره می‌کردم. البته همان موقعی که هنوز در ارتش بودم، مغازه بابام را باز کرده بودیم. خودم هم کارخانه سراجی را داشتم. عمومیم یادم داده بود که با کارگران شریک شوم، هم کار بهتر می‌گردد، هم آنها استفاده می‌کنند و هم من. ناصر، سرکارگرمان، مزدش به طور قانونی روزی ۶۰ تومان بود، من می‌گفتم به تو روزی ۳۰ تومان می‌دهم و هر چهقدر هم درآمد اینجا باشد، مقداری هم سهم تو. او حساب می‌کرد می‌دید در واقع روزی ۸۰ تومان می‌شود. به نفع من هم بود، چون هم نمی‌دزدید و هم کار می‌کرد.

### ■ این را عمومیتان به شما توصیه کرده بود؟

□ بله، او گفت که چه بکنم، بعد شرکت تعاونی هم درست کردیم. کارگران سهم خریدند. البته سهامدار عده من بودم، ولی سهمی برنمی‌داشتم، چون احتیاجی نداشتم. برنج و پارچه و اجناس دیگر را به طور عده می‌خریدم. هر پولی که کارگران گذاشته بودند، هر چهقدر که خرید می‌کردند به جای خود و هر چه هم که باقی می‌ماند بین خود آنها یا تقسیم می‌شد یا سهمشان را بالا می‌بردند. ناصر سرکارگرمان آنجا همه‌کاره شده بود. صبح مغازه پدرم را باز می‌کرد و شب می‌بست. یک شب رفته بیم چراغ‌هایش خاموش است. یک الکتریکی آوردم که چراغ‌ها را عوض کند. گفت: پسر حاجی، مهتابی‌ها سالم است، ترانس باید عوض شود.

گفتم: خوب عوض کن.

گفت: من نمی‌دانم کجاست. آن کسی که سیمکشی کرده می‌داند.

رفتیم به الکتریکی اکبر شادرو که کنار دکان بود. گفت: شاگرد من اینجا را سیمکشی کرده و الان هم نیست. ولی می‌سپارم پیدایش کنند.

بعد از یک ماه پیدایش شد و گفت که همه ترانس‌ها را بالای قفسه‌ها گذاشته است چون پدرم نمی‌خواست کنار هر مهتابی یک جعبه هم باشد. خلاصه، سیم‌ها را گرفت و کشید و کشید تا یک بسته پلاستیکی افتاد پایین. باز کردیم دیدیم پر از سند، دفترچه بانک، چک، سفته، سند خانه، سند زمین است. آنجا فهمیدیم که انبار مال ماست و ما داریم پول انبارداری می‌دهیم. بعد دیدیم خانه شاگردمان، محمد آخوندی هم که در نیروی هوایی می‌نشست، مال ماست و کرایه هم نمی‌دهد و به روی خودش هم نمی‌آورد. یا مثلاً زمین داشتیم در افسریه، باع داشتیم در کامرانیه شمیران، خیلی چیزها. مثلاً در هر بانکی که فکر کنید سهم داشتیم. سهام بانک ایرانشهر هنوز هم هست. بعد که جمهوری اسلامی آمد نمی‌دانم بانکها را چه کار کرد که همه را هپولی کرد و بالا کشید و رفت. ولی اوراق سهامش را هنوز ما داریم. اینطوری که شد عمومی گفت که زندگیت دارد از بین می‌رود...

### ■ عمومی شما چه می‌کرد؟ هنوز کارمند شهرداری بود؟

□ بله، هنوز در شهرداری بود. بعد رفتیم نبال آن انباری که پر از چرخ خیاطی و چتر و از این چیزها بود. همه اجناس زیر باران مانده بود. چرخ خیاطی مارشال وارد می‌کردیم، چترهای تاشوی هما، کلاه آذیتا تابستانی و کلاه زمستانی نیکسون که از چکسلواکی می‌آوردیم. خلاصه، به این کارها سر و سامان دادیم.

### ■ شما ازدواج کردید؟

□ دو بار...

■ اولین ازدواجتان کی بود؟

□ اولین ازدواج پیش از آن موقعی بود که ماجرای چک را درست کنیم و به زندان بروم. البته باید می‌رفتند در مورد خانواده زنم تحقیق می‌کردند، من همینطوری رفتم زن گرفتم.

■ چگونه؟

□ رفتم زنم را عقد کردم.

■ چگونه با همسرتان آشنا شدید؟

□ یک آشنایی داشتیم در محله‌مان که آدرس داد و مادرم اینها به خواستگاری رفتند و گرفتیم.

■ چه مدت با همسر اولتان بودید؟

□ چهار سال.

■ از او بچه دارید؟

□ بله...

■ چند تا؟

□ یکی.

■ در آن زمان چند ساله بودید؟

□ بیست و دو سالم بود.

■ با مرگ پدر شما تغییراتی هم از نظر اقتصادی و هم از نظر اجتماعی در زندگی شما ایجاد شد...

□ بله، تغییرات عمیق. اولاً سرپرستی کل خانواده به گردن من افتاد. باید به خیلی از کارها رسیدگی می‌کردم که وقتی برای این کارها نداشتم. چون باید صبح به پادگان می‌رفتم و دو سه بعد از ظهر برمی‌گشتم. سعی‌ام این بود که به طریقی از قید ارتش رها شوم که بعد آن ماجراهی چک را پیش بردیم. البته برایم زور داشت که به زندان بروم، ولی راه دیگری نبود. تنها کسی که مورد اعتماد بود، عمومیم بود که نیاید به خاطر چک بی‌ محل یقه مرا بگیرد. بعد هم که نام فامیلش با ما فرق می‌کرد.

یکی از دلایلی که باعث شد من نسبت به رژیم شاهنشاهی کینه پیدا کنم این بود که در بچگی وقتی بزرگ‌های فامیل می‌آمدند خانه ما و صحبت می‌کردند مرتب درباره از بین رفتن زمین‌های ما حرف می‌زدند. البته یک مقدار از زمین‌های خانوادگی ما در بروجرد زمان رضاشاوه از بین رفته بود. پدر بزرگ من هم آن زمان جزو خانه‌ای لرها بود. وقتی سپهبد امیر احمدی رفت شورش لرستان را بخواباند، پدر بزرگ من جزو اشرار یا مخالفان دولت نبود ولی در منطقه نفوذ داشت، عده زیادی رعیت بودند که عمدتاً فامیل بودند. به هر حال او را هم به تهران تبعید کردند ولی زندانی نشد. مقدار زیادی از زمین‌های را بالا کشیدند. بعداً که بنا شد جاده‌ای بین ملایر و بروجرد درست گشته بکنند، این جاده افتاد بین زمین خانوادگی ما که از یک جایی به اسم قلعه حاتم که در منطقه به قلاع حاتم معروف است شروع می‌شد و می‌رسید تا نزدیکی‌های بروجرد به منطقه‌ای به اسم چوقا که محلی‌ها به آن چوقدار خوش می‌گویند. البته می‌توانستند طوری جاده را بکشند که نه تنها به زمین‌های ما، بلکه به زمین‌های دیگران هم چندان لطمه‌ای نخورد. حالا به عمد بود یا نه، به هر حال طوری جاده را طراحی کردند که قسمت بزرگ زمین زراعی، وقتی از سمت ملایر می‌آینم، افتاد سمت چپ جاده و قسمت کوچک افتاد سمت راست. از همین قسمت سمت راست رودخانه رد می‌شد و امکان آبیاری وجود داشت. آنها فکر این را هم نکردند که جویی یا آبراهی بگذارند که بتوان آن قسمت بزرگ را هم آبیاری کرد. همین باعث شد که در زمین

خدمان که آب داشت، آب هدر بود و دیگران که آب نداشتند، می‌باشد از جای دیگر آب بخوردند. مسئله دیگر این بود که بالای گورستان بروجرد یک آسیابی بود که آن هم به خاطر جاده‌سازی از بین رفت، یعنی هم آسیاب را از بین برداشتند و هم آب محل را. تازه، جاده هم نساختند، فقط سالیان سال بولدوزر آورده‌اند و آسیاب را خراب کرده‌اند و جاده هم ساخته نشد. در حالی که حالا واقعاً جاده را می‌ساختند و حالت عمران و آبادی می‌داشت چیز دیگری بود. بعداً پدرم رفت پیش آیت‌الله بروجردی که بزرگ خانواده بود، گلاهی کرد. ولی از دست او هم کاری بر نمی‌آمد. بعدها گفتند که به خاطر گورستان جاده را نکشیدند چون قسمتی از گورستان از بین می‌رفت! خانواده ما از دو طایفه قدیمی تشکیل شده بود. آسیاب و زمین‌هایشان حالت فامیلی داشت، نه اینکه مال بابای من باشد یا مال پدر بزرگم. بزرگ فامیل به تناوب به نسبت چیزی که به دست می‌اید بین خانواده به نسبت خانواری که دارند و یا به نسبت کسانی که در زمین یا جایی کار می‌کنند تقسیم می‌کنند. آسیاب به طور کلی از بین رفت بدون اینکه خساره‌تی پرداخت شود. خانواده ما گفتند حالا که جاده را نمی‌سازید ما آسیاب را دوباره بسازیم. اجازه این کار را هم ندادند و گفتند زمین متعلق به دولت است. نمی‌دانم فرماندار یا کسی دیگر طرف مرغوب زمین را به عنوان حریم جاده بالا کشید، در حالی که حریم جاده باید از هر دو طرف باشد! تمام سی‌متری حریم جاده را صاحب شد. کاری هم به عنوان حریم جاده نکرد، بلکه آقا می‌آمد صیفی‌کاری را که از همان سی‌متری به دست می‌آمد می‌چید و می‌رفت.

### ■ فرماندار کی بود؟

□ نمی‌دانم. در خانواده می‌گفتند فرمانداری آمده برد. یکی از مشکلات هم این بود که فامیل ما موظف بود آنچه را بکارد و بعد این آقا بیاید محصول را ببرد! اگر حریم جاده است، باید یک حفاظی آنچه می‌بود. حفاظ که نبود هیچی، صیفی‌کاری بود! یک متر و دو متر هم که نبود، فرض کنید ده کیلومتر در ده کیلومتر صیفی‌کاری! این آقا می‌چید و می‌رفت و صدای کسی هم در نمی‌آمد. این طور بود که می‌دیدم هر کسی که دمپش به دستگاه دولتی بند است هر کاری می‌کند و دست کسی هم به جایی نمی‌رسید. اول تشویق می‌کردند که به دانشکده افسری بروم. ولی

چون چندان درسی نخوانده بودم نتوانستم به دانشکده افسری بروم. بعد هم که رفتم به ارتش و درجه‌دار شدم با این وضع و این مسائل و سفرهایی که با شهاب می‌رفتم در اصل باعث جدایی من از رژیم سابق شد و بعض و کینه پیدا کردم. می‌دیدم هر کسی هر کاری زیر پرچم رژیم می‌کند و دادرسی در کار نیست.

نام فامیل مادرم را حتی عوض کردند، چون کاکایی بود و از نواده کاکا بود و این اسم را زمان شاه منسخ کردند و یک اسم مسخره گذاشتند به نام پاتینی که هیچ معنی و مفهومی ندارد. وقتی می‌خواست به مکه برود، رفتیم که شناسنامه‌اش را بگیریم. گفتیم که فامیلی‌اش کاکایی است، گفتند: اصلاً چنین فامیلی وجود ندارد.

گفتیم: این فامیلی‌اش است، شناسنامه‌اش است، قبale و بنچاق و...

همین هم برای ما کلی دردرس ایجاد کرد. به این اداره‌ها که می‌رفتم کلی فحش می‌دادم. این اسم را عوض کرده بودند که نه با عقدنامه مادر من می‌خواند و نه با انحصار و راثت. آنقدر دردرس عجیب و غریبی بود که حد و حساب نداشت. پس از فوت مادرم، من رفتم آنچه و مقداری از زمین‌ها را دادم به آن کسانی که رویشان کار می‌کردند که بچه‌ها به شوکی می‌گفتند فردین شده، زمین‌های کشاورزی را بخشیدیم. البته بعضی‌شان فامیلمان بودند، همان‌ها فروختند و میلیونر شدند. مقداری از زمین‌ها بین ملایر و بروجرد بود که به خاطر جاده‌کشی بابام شکایت کرد و بپولی بابت آن جاده‌کشی گرفت و آمد روبروی چاتانوگا در خیابان پهلوی یک زمین خیلی بزرگی خرید از آقایی به اسم سیدمحمدعلی نکوگر که نایب‌الدولیه امام رضا بود. آن زمین‌ها و اوین و درکه همه وقف امام رضاست. هنوز آن بنچاق را مادریم. کلی از آن زمین‌ها را ببابام خرید. بعد دولت آمد رویش دست گذاشت و کردنده‌ش پارک شاهنشاهی. یک مقداری هم شد هتل هیلتون و بعد هم کردنده بزرگراه شاهنشاهی که ببابام سر این قضیه ناراحت شد و سکته کرد. ببابام به بازرگانی شاهنشاهی شکایت کرد، چون خودش مناقصه‌کار ارتش بود و دستش به این چیزها می‌رسید. از دفتر شاه جواب آمد که شاه نایب‌الدولیه دفتر آستان قدس رضوی است. پس شما از چه کسی این زمین‌ها را خریدید؟ ببابام بنچاق‌ها

را نشان داد و گفت: زمین را خریده‌ام، غصب نکرده‌ام، این هم سندش. اگر غیرقانونیست، چرا اداره ثبت این بنچاق را صادر کرده و چطور این آقا از آستان قدس رضوی کاغذ دارد و آستان قدس رضوی هم فروش این زمین را تأیید کرده.

خلاصه، پولی ندادند و زمین را در اصل بالا کشیدند.

■ ولی یک مقدار پول به پدر شما دادند، غرامتی...

□ نه، نه. چیزی ندادند. گفتند زمین وقف چیزی ندارد. گفتند بروید خودتان از آن کسی که فروخته شکایت کنید. بایام هم فکر کرد این همه پول از دست داده و حالا باید پول زیادی هم بدهد و شکایت کند که آیا بشود یا نشود. این زمین باعث شد که یک حالت کینه‌ای در ما به وجود بیاید. بعد هم بایام رفت در افسریه یک زمین بزرگ از نواحدهای ناصرالدین شاه خرید. ظاهراً از خانم فخرالدوله که البته در دفتر اسناد رسمی در خیابان رامسر ثبت شد و من آنها را فروختم و یک تکه‌ای از آن را هم دولت به خاطر جاده‌سازی ضبط کرد. من با مشغولیتی که داشتم به همه این کارها نمی‌توانستم برسم و ترتیب آن چک را دادم که از ارتش بیرون بیایم. یک روز که رفته بودم میدان تا برای ختم پدرم میوه بخرم، در دکان یکی از بارفروشان به نام حاج ذوقی، دوباره حاج خلچ را دیدم. کلی صحبت کردیم. حاجی جالفتاده‌تر شده بود. کمی تعریف کرد و پرسید: چه کار داری؟ گفتم: بایام مرده و جریانات را تعریف کردم.

گفت: اگر مصالح ساختمانی خواستی و کاری داشتی با من تماس بگیر.

و آدرسی را در خیابان بودرجمهری نزدیک خانه‌مان داد. بعد صحبت تهیه کارگر برای کار شد و او گفت که چند خانواده مطمئن می‌شناسد و اگر خواستم به او مراجعه کنم. من میوه‌ها را خریدم، البته اصرار کرد که پول ندهم و پول خیلی کمی برای میوه‌ها دادم و رفتم.

■ وقتی به خاطر کشیدن چک بی‌ محل در زندان بودید آیا با افراد سیاسی هم آشنا شدید؟

□ زندانیان سیاسی هم آنجا بودند. زندان شهربانی پس از انقلاب شد زندان سه هزار. من آنجا زندانی بودم. دور فلکه که سه طبقه است، زندانیان سیاسی بودند و ما در بندها بودیم. دو بند چپ و راست داشت که آن هم سه طبقه بود.

■ ولی با هم تماسی نداشتید...

□ نه، آنطور هم نبود که تماس ممنوع باشد، مثلا کتابخانه در قسمت آنها بود که من برای کتاب می‌رفتم، بعضی وقت‌ها هم دیگر را می‌دیدیم...

■ ولی گفتگویی با هم نمی‌کردید...

□ نه، چیز خاصی نبود. من علاقه‌ای به مسائل سیاسی نداشتم. کاری یا موضوع سیاسی خاصی هم نداشتم. بعد که برنامه چک درست شد، آمدم بیرون و در اصل اقتادم تو بازار، خرید و فروش و اداره حجره بابام و دنبال طلب‌ها که مقدار زیادیش را نگرفتیم و مقداریش را هم پرداختند. طبلکارها که پول‌هایشان را گرفتند و چیز خاصی پیش نیامد تا جریان ایرانیان رانده شده از عراق پیش آمد.

آغاز آشنایی و همکاری با شهاب

یک روز مادرم آمد با یک زن و مرد و دو بچه کوچک. گفت که اینها رانده‌شدگان عراقی هستند و آمده‌اند پیش امامزاده و جاندارند و معطل

مانده‌اند. مادرم گفت: دلم به حالشان سوخت و آوردمشان اینجا در این اتاق‌های پایین زندگی کنند. دو اتاق از طبقه پایین خانه‌مان را که بزرگ و قدیمی است و هر طبقه‌اش ده تا اتاق دارد، به آنها اجاره داد. آنها بعد از مدتی از خانه ما رفته‌اند. ما تاسوعاً و عاشوراً هیئت و اینجور چیز‌ها داشتیم. مستأجر معاود را که طلاساز بود، صادق خان صدا می‌کردیم. در روزهای تاسوعاً و عاشوراً خیلی زحمت می‌کشید، کار می‌کرد، کمک می‌کرد. مرا با فردی آشنا کرد به اسم آقا نجفی که نوچه‌خوانی می‌کرد، پسر بدی هم نبود. به وسیله او من با شهاب آشنا شدم.

■ شهاب با آفانجفی فامیل بود؟

□ بله. آن زمان هیئت کفash‌ها می‌آمد خانه ما. روزی حاج جواد مکری گفت: یک نفر بانی شده که مزد آشپز‌ها را بدده، اجازه هست ما از او پول بگیریم؟

گفتم: چرا می‌خواهد مزد آشپز‌ها را بدده؟

گفت: نذر کرده.

گفتم: خُب، بدده.

عصر که شد آقا نجفی گفت: می‌خواهی آن کسی را که پول داده بشناسی؟  
گفتم: نه، علاقه‌ای ندارم.

گفت: حالا آشنا بشوید، بد نیست.

من هم قبول کردم و با شهاب آشنا شدم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ آفانجفی از رانده‌شدگان عراق بود؟

□ بله، او هم رانده عراقی بود.

■ از کجای عراق؟

□ نمی‌دانم. اینها اکثراً از نجف بودند. صادق‌خان که مال نجف بود. او هم احتمالاً از همان‌جا بود. با هم فامیل بودند. اصولاً این اخلاق را ندارم که سؤال بکنم.

■ اولین برخوردن‌تان با شهاب کی بود؟

□ محرم ۱۳۵۵

■ چه تأثیری در شما گذاشت؟

□ پسر بسیار خوب و محجوب و آرامی بود.

■ چند سالش بود؟

□ آن‌موقع بیست و سه چهار سالی داشت. از من کوچک‌تر بود.

■ تحصیل می‌کرد؟

□ نمی‌دانم.

■ چه صحبتی با شما کرد؟

□ در مورد همین عزاداری و...

■ نذری که کرده بود؟

□ نه، از آن صحبتی نشد. درباره عزاداری و هیئت و اینکه خودشان هیئت عزاداری دارند و...

■ چه هیئتی داشتند؟

□ هیئت کربلایی‌های مقیم تهران، مقیم مرکز، یک چنین اسمی...

■ پس شهاب هم رانده شده عراقی بود؟

□ نه، او نیو د. آفانجفی و صادق‌خان...

■ ولی با آنها رابطه داشت.

□ با هم آشنا بودند.

■ بسیار خوب، با شهاب صحبت کردید...

□ صحبتش این بود که به هیئت‌شان بروم. من نر قلم.

■ بعدها چه رابطه‌ای پیدا کردید؟

□ بعداً در سال ۱۳۵۵ دو سه بار آمد دیدن صادق‌خان. تا آن شبی که مرا دید و گفت: نیامدی، شب‌های جمعه در شاه عبدالعظیم دعای کمیل می‌گذاریم. اگر بیایی بد نیست.

من یکی دو دفعه رفتم. در شاه عبدالعظیم مسجدی بود که شب‌های جمعه شام می‌دادند، آبگوشت می‌دادند و...

■ کدام مسجد؟

□ نام مسجد یادم نیست.

■ کجای شاه عبدالعظیم؟

□ تلوی بازار شاه عبدالعظیم که می‌روید، دست راست به سمت مقبره

رضاشاه می‌پیچید، وسط آنچه یک مسجد قدیمی بود. روبروی دری بود که می‌رفت آنجایی که ستارخان را دفن کرده‌اند. مسجد قدیمی بود، در بزرگی داشت. مثل اینکه اختصاصی برای یکی دو تا هیئت باز می‌کرند. خلاصه، شام آبگوشت دادند و بعد یک آخوندی آمد صحبت کرد...

■ کی؟

□ نمی‌دانم، اسمش یادم نیست. از مردم و بدیختی‌های مردم صحبت می‌کرد. یعنی هیئتی که عزادری کند و از کشتن امام حسین و بریدن سر یزید بگوید و از این حرف‌ها نبود. همه صحبت‌ها از بدیختی مردم بود و اینکه باید به مردم کمک کرد و باید دست فقر را گرفت و...

■ این هیئت با گروه‌های اسلامی رابطه‌ای داشت؟

□ من نمی‌دانم. حداقل آن موقع من خبر نداشتم. ولی بعدها فهمیدم که شهاب با جمعیت مؤتلفه اسلامی ارتباط دارد. چند دفعه دیگر من و شهاب همیگر را دیدم و صحبت کردیم. من ماشین خوبی داشتم، تند می‌رفتم، موتور هم داشتم. شهاب صحبت می‌کرد که ما باید این کسانی را که حق الناس می‌کنند، بیت‌المال را ضایع می‌کنند و حق مردم را فلان می‌کنند بشناسیم. بواش بواش در اصل مرا می‌پخت. کمی که بیشتر اشنا شدیم، چند بار گفت برویم مسافرت. جاهایی سفر می‌رفتیم که واقعاً...

■ مثلاً کجا؟

□ اولین جایی که رفتیم اصفهان بود. این شهر جای قشنگ زیاد دارد. چند جای قشنگ را به ما نشان داد. او هم درست همان راهی را که عمومیم می‌رفت به من نشان می‌داد. گفت که این ظاهر قضیه است. باطن قضیه چیز دیگریست. بعد رفتیم در مساجد. مثلاً یک مسجدی بود، طبقه بالایش چند خانواده زندگی می‌کرند. آنها را به من نشان داد. بعد که می‌رفتند سر کار، می‌رفتند دنبالشان که ببینند مستحق هستند که بهشان کمک بکنند یا نه. من آنجا می‌دیدم که چه فرق و فاصله‌ای بین پولدارها و دیگران هست. بعضی جاها من خجالت می‌کشیدم با ماشین خودم بروم که من چنین

ماشینی دارم و آنها با چنان وضعی زندگی می‌کنند، در خانه کاهگلی، روی حصیر و... شهاب می‌گفت باید کاری کنیم که به اینها کمک شود.

■ چند بار به اصفهان رفتید؟

□ دو سه دفعه دیگر هم رفته‌یم.

■ سفر بعدیتان کجا بود؟

□ سیستان و بلوچستان.

■ چرا؟

□ همین، می‌خواست تحقیق کند که به کمک احتیاج دارند...

■ شغل شهاب چه بود؟

□ شغل خاصی نداشت.

■ اصلاً شما کنگکاو نبودید که بپرسید از کجا زندگی‌ش را تأمین می‌کند؟

□ نه، اصولاً من این تیپی نیستم که در کار کسی دخالت بکنم. یعنی در اصل، بابام می‌گفت که چیزی اگر لازم باشد، طرف به تو می‌گوید. لازم نباشد، نمی‌گوید، فقط فضولی کرده‌ای و غیرمطمئن بودن خودت را ثابت کرده‌ای. من از زنم که بیست و شش، هفت سال داریم با هم زندگی می‌کنیم، تا حالا سؤال نکرده‌ام.

■ در سیستان و بلوچستان شما را به جاهای مشخصی برده‌اید؟

□ نه، ولی یک جایی نزدیک مرز پاکستان است که پس از دویست، سیصد متر به پاکستان می‌رسید، دهی بود که واقعاً افتضاح بود. مردم مثل کرم زندگی می‌کردند. می‌گفت: اینها روی دریای پول خوابیده‌اند، ولی

■ منظورش کی بود؟ کی روی دریای پول خوابیده؟

□ همین مردم، یا مثلاً رفتیم گچساران. از جاده شیراز رفتیم طرف اهواز. مسجد سلیمان، آغاچاری، دوگنبدان. از تهران رفتیم اصفهان، بعد شیراز و اهواز و... می‌دیدیم که همه چیز خراب است...

■ برای شما یک مسافرت تقریحی بود و یا اینکه در اثر حرف‌های شهاب‌کنگاوشده بودید؟

□ اول که رفتیم اصفهان، برای تفریح رفته بودم. رقمم که بگردم. بارها به اصفهان رفته بودم. من تصورم برای گردش بود. ولی وقتی در راه صحبت می‌کردیم، او آرام آرام به دید و فکر من جهت می‌داد. الان هم این جهت فکری را تا اندازه‌ای دارم. مثلاً اگر اینجا رانگاه می‌کنم، روی آن را نمی‌بینم، به عمق آن هم فکر می‌کنم که این ساختمان که رویش زیباست، آیا فقط روبناست و یا پیشش هم همینطور است.

■ در حقیقت شما از همان زمان نسبت به مسائل توده‌ها، مردم، فقر و نیاز‌های آنها کنگاوشیدید...

□ مثلاً شهاب صحبت می‌کرد در مورد جشن‌های دو هزار و پانصد ساله که این همه جشن گرفتیم و با این همه خرج، ولی مردم اینظور زندگی می‌کنند. یا این که ادعا می‌کرند دو هزار و پانصد مدرسه ساخته شده. یکجا رفتیم که مدرسه ساخته شده بود، ولی کسی نبود در آن درس بخواند، یا درس بدده. می‌گفت: خُب، اگر پول این را به یک کشاورز می‌دادند، ثمر بهتری نداشت؟

شهاب این صحبت‌ها را می‌کرد. رفتیم به جشن هنر شیراز. می‌گفت که مردم شرکتی در این جشن ندارند. نوشه جشن هنر شیراز، ولی چه کسی در آن است؟

■ چه زمانی رفتید شیراز؟

□ چند دفعه رفتیم.

■ با شهاب اولین بار کی به شیراز رفتید؟

□ همان سال ۵۵، یعنی اواخر ۵۵... با شهاب از اصفهان رفتیم به سمت گچساران، مسجد سلیمان، آغاچاری، دو گنبدان... آنجا چاههای نفت بود. واقعاً جاده درست و حسابی نبود. مردم در گرمای شدید و خاک و خل زندگی می‌کردند. آن وقت شهاب می‌گفت: بین، نفت نزدیکشان است و خودشان نمی‌توانند استفاده کنند.

از آنجا رفتیم داراب. با این که محصولات کشاورزی خوبی دارند، ولی مردمش در فقر و فلاکت هستند. یک بار رفتیم مشهد و از آنجا به سیستان و بلوچستان. از حاشیه کویر رد می‌شدم. مردم با چه وضع بدی زندگی می‌کردند. همان‌ها وقتی به شهر می‌آمدند، انگار از کره مریخ آمده‌اند. شهاب می‌گفت: این بچه‌ها نه درسی، نه سوادی، هیچی ندارند. اگر مریض شوند به شهر نمی‌رسند، وسیله نقلیه‌ای نیست که خودشان را به آبادی برسانند، هیچ، هیچ، هیچ...

■ آیا این مسافرت‌ها و گفتگو با شهاب شما را در مورد زندگی او کنگاونمی‌کرد که به چه عنوان این مسائل را مطرح می‌کند؟

□ می‌دانید چه جوری بود، نمی‌توانم برایتان توضیح بدهم. رفتارش طوری بود که آدم آنقدر در او صمیمیت می‌دید که خودش را با او در اصل یکی می‌دید. گاهی حرف‌های دل مرا می‌زد. سوال‌های مرا مطرح می‌کرد. آخر چه می‌پرسیدم؟ علاقه‌های نداشتم. من حتی آدرس خانه‌اش را نمی‌دانستم. به هر حال، او بود که با من تماس می‌گرفت. من امکان تماس با او نداشتم و در عین حال این استقلال مالی در من بود که احتیاجی به او نداشته باشم.

■ او احتیاج مالی به شما داشت؟

□ نه، هیچ وقت.

■ خرج این مسافرت‌ها را کی می‌داد؟

□ بنزین را من می‌دادم، نمی‌گذاشتم دست در جیب کند، چون وضعم خوب بود.

■ آیا شهاب هم خرج می‌کرد؟

□ بله...

■ یعنی وضع مالیش مناسب بود...

□ نمی‌دانم، ولی سر و لباسش همیشه مرتب و تر و تمیز بود، پول هم همیشه داشت. تبریز رفتیم با هم...

■ در چه سالی این مسافرت انجام گرفت؟

□ سال ۵۵ بود...

■ اکثر این مسافرت‌ها در سال ۵۵ بود؟

□ بله، جشن‌های پنجم‌اهمین سال سلطنت پهلوی‌ها بود. یک دفعه رفتیم زنجان. از زنجان رفتیم به سمت یک ده به اسم انگوران دندی. خانه یک آخوند مهمان بودیم. این اواخر در شهرهای کوچک دیگر به هتل نمی‌رفتیم، به خانه اشنایان شهاب می‌رفتیم...

■ چه افرادی بودند؟

□ بعضی‌هاشان را نمی‌پسندیدم. خشکه مقدس بودند و برایم دلچسب نبودند. بعضی‌ها هم خوب بودند، مثلاً یک آخوندی بود که انقدر جوک و

چیزهای چرند می‌گفت که...

■ کجا؟

□ در همان زنجان. در انگوران یک مجتمع بهره‌برداری از سنگ معدنی بود که شهاب می‌گفت بزرگترین نقاله در خاورمیانه است. ۲۵ کیلومتر را در کوه شکافته بودند، سنگ‌ها را می‌کنند و منتقل می‌کرند به کامیون‌ها و می‌برند به کشورهای خارج...

■ چه نوع سنگی بود؟

□ سنگی بود که اتفاقاً یک تکه‌اش را من با خودم آورده بودم. همه چیز توش بود، برق می‌زد، مثل آهن، مثل نقره... شهاب می‌گفت: هیچ‌کس نمی‌داند این سنگ‌ها چه ارزشی دارند.

هر روز کامیون‌ها صفت می‌کشیدند، همه نمره خارجی. پر می‌کرند از این سنگ‌ها و می‌برند. یکی دو شب ما در کانتینر کارگاه‌شان ماندیم. در یک قسمتی استخر درست کرده بودند که کارشناس‌های فرانسوی بودند که مرد و زن با مایو می‌رفتند آنجا شنا می‌کردند. شهاب می‌گفت: اینها از خون این ملت تعذیه می‌کنند و می‌خورند و آنها که صاحب این چیز‌ها هستند با عملگی و بدختی زندگی می‌کنند.

■ به نواحی شمال ایران، به شهرهای کناره دریای خزر هم مسافرت کردید؟

□ به مشهد که می‌رفتیم، از آن نواحی هم گذشتیم. به ایستگاه رادار بابلسر رفتیم. به ده کاله هم رفتیم.

■ رابطه شما با شهاب وسیع‌تر شد...

□ در مسافرتی که به خوزستان می‌رفتیم، اهواز و آبادان و خرمشهر، البته یک آخوندی از آبادان آمده بود، اوایل سال ۵۶، اواخر ۵۵، به اسم

حاج سیدحسین موسوی که در اهواز مارا دید.

■ حاجی موسوی اهوازی بود؟

□ نه...

■ ترک بود؟ تبریزی بود؟

□ حاج آقا موسوی تبریزی، یک چنین نامی داشت. آخر این آخوندها اسم اصلیشان معلوم نیست.

■ شهاب از چه زمانی شروع کرد از فعالیت‌های سیاسی خودش حرف بزند؟

□ آخر سال ۵۵، فعالیت سیاسی نه. اصلاً اسمی از فعالیت سیاسی نمی‌آورد. همیشه می‌گفت که ما باید کاری بکنیم که مردم به حق خودشان بر سند...

■ چگونه؟ به چه شکلی؟

□ می‌گفت ما باید تا جایی که می‌توانیم سعی کنیم که مردم با مسجدها و آخوندها و حاج آفاهای رابطه بهتری داشته باشند که بتوانند از این راه به حق خودشان آشنا شوند تا بتوانند حقوق خودشان را بهتر بگیرند.

■ آیا صحبتی از آیت‌الله‌های بزرگ می‌کرد؟

□ نه، ابدأ.

■ از خمینی صحبت می‌کرد؟

□ اصلاً. از بعضی‌هاشان ایراد می‌گرفت و می‌گفت که مثلًا اینها هیچ کاری نمی‌کنند...

■ نام می برد؟

□ اکثراً از مرعشی نجفی، آفای خویی و ...

■ آیا از آیت‌الله منتظری به خوبی یاد می‌کرد؟

□ بعدها، ولی او ایل نه.

■ از چه زمانی شما احساس کردید که این مسافرت‌ها و این گفتگوهای‌هدفی دارد؟

□ آخر سال ۵۵، همان موقعی که حاجی موسوی را در اهواز دیدیم.

■ کجا او را دیدید؟

□ یک خیابان اصلی دارد که اسمش را دقیقاً نمی‌دانم...

■ چهل‌متری یا پهلوی؟

□ نمی‌دانم، یک خیابان بلوار مانند که فروشگاه‌هایش تقریباً زیر طاقی‌اند. در هتلی ساکن بودیم. بعد از آنکه حاجی آمد، خانه یک پروفسوری رفتیم که قد کوتاهی داشت و خانه‌اش نزدیک هتل بود...

■ رفتید خانه آن استاد دانشگاه...

□ نمی‌دانم استاد دانشگاه بود یا نه...

■ نامش چه بود؟

□ می‌گفتند پروفسور. قد کوتاه و ریش بزری داشت. به شهاب گفتم: هر کس ریش بزری بگذارد پروفسور است؟

گفت: نه این آدم بافهمی است.

■ از طرز گفتگوهایش شما احساس میکردید که آدم باسواندی است؟

□ بله، بله.

■ با شهاب در چه موردی صحبت کرد؟

□ من نمیدانم، نبودم.

■ یعنی شما بیرون از...

□ ما رفتیم به آن خانه و بعد که حاجی آمد، شهاب گفت: اگر کاری داری برو انجام بده، یک ساعت بعد بیبا برویم.

من کار خاصی نداشتم، کمی خرید کردم و دیرتر هم برگشتم. حاجی رفته بود.

■ شما کنچکاو نبودید که آنها چه صحبتی کردند؟

□ شهاب گفت که یک سری کارها بود که باید برنامه ریزی بکنند برای کمک به مسجد، ساختن مسجد و این جور چیزها.

■ از این زمان بود که احساس کردید یک فعالیت سیاسی دارد انجام میکیرد؟

□ برای من تنها چیزی که مطرح نبود مسئله سیاسی بود. من اصلاً بار سیاسی نداشتم. من فقط از نظر احساسی مردم را می دیدم که در چه بدختی زندگی می کنند. یک سری کتابها بود که شهاب گفته بود آنها را بخوانم بد نیست...

■ چه کتاب‌هایی؟

□ مال بزرگ علوی بود، چشمهاش...

■ به غیر از آن چه کتاب‌هایی به شما توصیه کرد؟

□ بعدش کتاب‌های شریعتی، مطهری را خواندم.

■ اسمشان چه بود؟

□ خاطرم نیست. بعد از انقلاب کتاب آقای آیت‌الله علامه طباطبایی را خواندم. تفسیر المیزان که چهل و خوردهای جلد است. بعد کتاب دیگری از مطهری خواندم که بسیار جالب بود در رابطه با قسط. مثلاً نوشته بود در جاهایی که این کفترها می‌روند فضله‌می‌اندازند، اگر کشاورزها به این کفترها دانه ندهند، و فضله‌این کفترها را ببرند به مزرعه‌شان و مزرعه بار دهد، آن وقت محصول مال آنها نیست. شهاب مقایسه می‌کرد و می‌گفت: اینها حق ملت را بهشان نمی‌دهند که مردم اینطور و خودشان آنطور زندگی می‌کنند.

بعد گفت: می‌خواهم روی دیگر سکه را به تو نشان بدهم و از این به بعد کار دیگری می‌کنیم در تهران.

من دوربین داشتم و می‌رقیم دنبال شناسایی...

■ چگونه شما را برای این کار آماده کرد؟

□ این کتاب‌ها را که می‌خواندم او راهنمایی می‌کرد مثلاً در مورد کتاب مطهری می‌گفت دهقان باید برای این کفترچاهی‌ها دانه بیاورد، اگر ده دهقان به کفترها دانه بدهند و بعد کفترها فضله بیندازند تا دهقان بتواند به عنوان کود استفاده کند، و یک نفر یا زدهمی بباید که دانه نریخته باشد ولی فضله را بردارد و ببرد پای گندمش بریزد، لقمه‌ای که از نان آن گندم در دهان زن و بچه‌اش می‌کذارد حرام است و اگر شب با زنش بخوابد و بچه

پس بیندازد، بچه اش نتیجه آن لقمه حرام است. لقمه حرام که می گویند همین است! این توضیحاتی است که شهاب به من می داد. البته در کتاب مطهری هم همین ها را گفته بود. از اهواز که آمدیم شهاب در مورد کاربرد اسلحه صحبت کرد که آیا من اسلحه می شناسم یا نه...

■ شما کنجکاو نشید برای چه؟

□ چرا، پرسیدم. گفت ممکن است بخواهد اسلحه ای تهیه کند و تیراندازی یاد بگیرد. پرسیدم: برای چه می خواهی؟

گفت: بعده برایت توضیح می دهم.

بعد که آمدیم تهران و برای شناسایی رفتیم از او پرسیدم: چرا این کار را می کنیم؟

گفت: ما می خواهیم ببینیم چطور می توانیم از اینها حقوق ملت را پس بگیریم...

■ شما برای او اسلحه تهیه کردید؟

□ نه.

■ خودش تهیه کرد؟

□ خودش داشت...

■ داشت؟ یعنی شما متوجه شدید که اسلحه داشته ولی به شما نگفته.

□ از اهواز که آمدیم متوجه شدم که اسلحه دارد.

■ چگونه؟

□ برایم مشخص شد.

■ چگونه؟

□ به خاطر این که تا آن موقع صحبتی راجع به این ماجراها نبود. ببینید یک فرمولی هست که کسی چیزی را می‌گوید که یا دارد و یا در صدد تهیه آن است...

■ شما چگونه فهمیدید که اسلحه دارد؟

□ از اینجا که به او گفتم: چه اسلحه‌ای می‌خواهی داشته باشی؟ چون گفته بودم کسانی را می‌شناسم که در ایوان کیف می‌توانند اسلحه تهیه کنند. ایوان کیف اصلاً اسلحه ندارد، هندوانه دارد!

گفت: چطور؟

گفتم: مثلاً اسلحه ارتشی.

گفت: نه، اسلحه ارتشی به درد نمی‌خورد. باید اسلحه‌ای کوچک باشد که جلب توجه نکند و آدم بتواند راحت حمل کند.

بعد من دیگر به دقت نگاهش می‌کردم تا وقتی می‌آید ببینم چیزی دارد؟ البته از اهواز که می‌آمدیم این احساس را داشتم که اسلحه دارد.

عملیات شناسایی و تهیه اسلحه

تمام این جریانات حالت دوستی و رفاقت و گردش و یک مقداری

کنجکاوی داشت و یک مقدار هم این بود که می‌دیدم مردم واقعاً چطور زندگی می‌کنند، در اصل، شهاب آرام آرام روی من کار می‌کرد. با دادن کتاب را خودش نمی‌داد، می‌گفت تهیه کنم و بخوانم. من نماز نمی‌خواندم، ولی او نمازش را می‌خواند و ترکش نمی‌شد. از اهواز که آدمیم این صحبت شد که ما باید راهی پیدا کنیم که حق مردم را از این کسانی که حق انسان کرده‌اند پس بگیریم. گفتم چه جوری؟

گفت: من آن را یواش یواش بیهت می‌گوییم. کاری نداشته باش. هر چه می‌گوییم گوش کن و راجع به این ماجراها با کسی صحبت نکن.

در راه بازگشت از اهواز مرتب از تهیه اسلحه و یادگیری تیراندازی صحبت می‌کرد...

### ■ چگونه این مسائل را مطرح می‌کرد؟

□ خیلی آرام. سؤالاتش را طوری مطرح می‌کرد که اصلاً توجهی جلب نمی‌کرد به قول خانم می‌گوید سرخ را می‌داد به تو که خودت بروی. راجع به اسلحه اطلاعاتی داشت که من هم داشتم چون هم در ارتش بودم و هم خودم اسلحه داشتم. بعضی وقت‌ها با خودمان اسلحه بر می‌داشتیم...

### ■ ولی اسلحه مجاز نبود...

□ چرا مجاز بود، اسلحه شکاری بود، جواز حمل اسلحه داشتم...

### ■ تنفگ دو لول بود؟

□ بله. بعد که صحبت تهیه و کاربرد اسلحه شد کنجکاو شدم و پرسیدم: چه خیال‌هایی در سر داری؟ جریان چیه؟

گفت: بعداً می‌گوییم، حالا زوده، وقتی که خواستیم قدمی برداریم می‌گوییم و خاطر را جمع باشد که تو را چشم بسته جایی نمی‌برم. دوستی من با تو سر این نیست که تو را در چاه بیندازم. اگر هم قرار باشد در چاه بروی

مطمئن باش که من هم با تو هستم.

یک بار هم رفتیم سمت بهبهان. آنجا هم مردم بدیخت و بیچاره بودند. وقتی به تهران برگشتم، صبح زود با شهاب قرار میگذاشتیم و با دوربین میرفتیم...

■ وقتی میرفتید مسافرت از هم جدا میشدید؟

□ دو سه جا...

■ کجا؟

□ شب همیشه با هم بودیم. در اهواز و زنجان و اصفهان. بعضی وقت‌ها که میخواست با کسانی صحبت بکند، ندا می‌داد. ولی اکثراً من حضور داشتم. علاقه‌ای هم به صحبت‌هایشان نداشتم، صحبت تیر و تفنگ نبود، از مسجدسازی و سهم امام و کمک به مستحقان و مستمندان حرف می‌زند. در تهران، صبح زود می‌رفتیم بالای شهر. شهاب یک سری آدرس داشت از خانه‌های ثروتمندان که از آنها و از صاحبان آنها که بیرون می‌آمدند عکس می‌گرفتیم.

■ با چه اتومبیلی می‌رفتید عکس‌برداری؟

□ او یک پژوی سفید می‌آورد.

■ شخصی؟

□ بله، شخصی بود.

■ احساس نمی‌کردید که ممکن است به خاطر عکس‌برداری تحت نظر باشید؟

□ نه، کاری نداشت عکس گرفتن. یک لنز تله گذاشته بودم روی دوربینم

و همینطور که بغل دستش نشسته بودم، عکس می‌انداختم.

### ■ متوجه می‌شدید که از چه کسی عکس می‌گرفتید؟

□ نه، فقط شهاب می‌گفت این ماشین که می‌آید. بعضی وقت‌ها نور باعث می‌شد که توی ماشین دیده نشود و فقط شماره ماشین در عکس می‌افتد. ولی خانه‌ها مشخص بود. آدرس‌ها را ولی فقط خود شهاب داشت (پیوست: لیست ترور).

### ■ دفترچه داشت؟

□ صبح که می‌آمد می‌گفت برویم مثلاً فلان‌جا. به کارخانه‌ها هم می‌رفتیم. یک کارخانه نساجی بود در جاده کرج، نزدیک شهر صنعتی. خودش رابطه‌هایی داشت، مثلاً در خیابان لاله‌زار، رو بروی سینمای برلیان یک پاساری هست که چند تا سینما هم آنجاست. ته آن پاسار یک قهقهه‌خانه هست. آنجا یکی دو نفر بودند که آشپز و نوکر و کلفت برای پولدارها می‌بردند. شهاب با آنها آشنا بود. می‌رفت از آنها آدرس می‌گرفت، یا اسم نوکر و یا کلفته را می‌گرفت، بعد می‌رفتیم به آن خانه و زنگ می‌زدیم، یا همان آدم در را باز می‌کرد یا اگر کس دیگری بود، می‌گفتیم با فلانی کار داریم و بعد تکی یا دو تایی می‌رفتیم تو. با لباس‌های عادی می‌رفتیم، مثلاً جنوب‌شهری‌ها. می‌رفتیم آنجا و با آنها صحبت می‌کردیم.

### ■ چه صحبتی؟

□ شهاب صحبت می‌کرد که مثلاً چطوری؟ خانواده‌ات چطورند؟ خواهر و مادرت چطورند...

### ■ شغل خدمتکاری را آنها برای این افراد درست کرده بودند؟

□ نمی‌دانم. ولی آنها خالص و مخلص با شهاب حرف می‌زدند و هر چه شهاب می‌پرسید، آنها در اختیارش می‌گذاشتند.

■ طبیعتاً از ارباب‌ها هم صحبت می‌کردند...

□ اصلاً اصل حرف‌ها همین بود. ابتدا این بود که می‌گفت خانواده‌ات چطورند، لباس و پول فرستادی؟ و بعد شروع می‌کرد در مورد ارباب و صاحب خانه پرسیدن. البته تنها با آشیز و نوکر و کافت نبود. آهنگرهای در و پنجره‌ساز در بالای شهر و بعد سیمکش‌ها، الکتریکی‌ها، با اینها هم رابطه داشت. یک الکتریکی بود در عباس‌آباد. این الکتریکی از عباس‌آباد که به طرف سینما شهرفرنگ می‌روید قبل از سینما اولین چهارراه به سمت پایین، دست راست، قرار دارد. آن زمان چهار پنج تا مغازه بیشتر آنجا نبود. یکبار که رفتم آنجا گفتم: این دیوانه است آمده اینجا مغازه باز کرده، کسی از او چیزی نمی‌خرد.

شهاب گفت: یکی از پرکارترین الکتریکی‌های اینجاست. چون تمام بالاشهری‌ها می‌آیند کارهای الکتریکی‌شان را به این می‌دهند، بیست تا کارگر دارد.

یک مغازه پر از سیم، کلید، پریز... جای نشستن و ایستادن و راه رفتن نبود. کارگرها این آدم برای شهاب خبر می‌آورند که خانه کی چه دستگاه‌های رادیو و ضبطی دارد... با موکت‌چسبان‌ها و پرده کرکرهای‌ها هم رابطه داشت. چند کارگر سایمروشن با او رابطه داشتند، البته با اینها بیرون قرار می‌گذاشت. یک موکتی در جاده قدیم شمیران بود، نزدیک پل رومی. بعد از سفرات انگلیس یک پنچرگیری هست، چند مغازه آنورتر یک موکت‌فروشی هست که کارگرهای آن با شهاب رابطه داشتند. مثلاً یک بار به بهانه اینکه برویم موکت بکنیم، رفتم خانه کسی را دیدیم...

■ از ثروتمندان؟

□ بله. درباره آنها اطلاعات به دست می‌آوردیم و یادداشت بر می‌داشتیم. شهاب می‌گفت: اگر بتوانیم از اینها پول کیم بیاوریم...

می‌گفتم: به چه طریقی؟ فقط می‌توانیم برویم اسلحه بگذاریم روی گیجگاهشان و بگوییم پول بده، کار دیگری نمی‌توانیم بکنیم.

میگفت: به موقعش میکنیم، هنوز وقتش نشده.

از آن به بعد من دیگر در این فاز بودم که ما داریم دنبال کاری میرویم که شاید یک پولی هم گیر خودمان بیاید. در اصل، پولی احتیاج نداشتم. احساس میکردم رابین هود شده‌ام. پول ناچاری را میگیریم و به حقدار می‌دهیم. چنین احساساتی در من به وجود آمده بود. پس از یکی دو جلسه یک نفر دیگر را با خود آورد به نام سیدرضا...

■ نام فامیلش؟

□ صمیمی‌خواه (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ چه قیافه‌ای داشت؟

□ صورت استخوانی، جوان بیست و یکی، دو ساله، از خود شهاب جوان‌تر بود. پسر خوبی بود، نه خشکه مقدس بود و نه نمازخوان مثل شهاب. بیشتر مثل خود من بود. سر به سر همیگر میگذاشتیم. اداره‌کننده همه این کارها شهاب بود. در عین حال احترام مرا داشت. نه شوخی میکردیم، نه چیزی بود. ضمن خودمانی بودن، حد و حدود خودمان را میدانستیم که تا کجا میتوانیم پیش برویم. یک کار دیگر این بود که روزنامه‌های عصر را میگرفتیم و شهاب اسامی کسانی را که به شاه تبریک و تهنیت میگفتند، یا در فروردهین که رفع خطر از وجود مبارک شده بود آرزوی سلامتی برای شاه میکردند، مینوشت و دنبال این بود که آدرس آنها را گیر بیاورد. بعضی‌های را گیر میآوردیم، بعضی‌ها را نه. در اوایل سال ۵۶ بعضی از آخوندهایی را که در مراسم دولتی شرکت کرده و عکس و یا اسم فامیل‌شان چاپ شده بود، یادداشت میکرد ولی اینکه دنبال فلان آخوند برویم که خانه‌اش کجاست و کارش کجاست، ما با او نبودیم. اواسط سال ۵۶ بیشتر فکر ما این بود که چگونه بتوانیم پول فراهم کنیم. در فکر این بودیم که چطور بتوانیم پول هنگفتی فراهم کنیم. من چند بازاری را پیشنهاد کردم. گفت: آن طریقه دیگری دارد که خود آنها آن پول‌ها را می‌دهند. باید از طریقه دیگری پول پیدا کنیم.

من به شوخی گفتم: تنها طریق این است که بانک بزنیم.

البته این را بگویم که قبل از این چیزها چند بار برای تمرین تیراندازی رفتیم، با اسلحه‌ای که خودش آورده بود...

### ■ چه اسلحه‌ای؟

□ اسلحه والتر که قدیمی بود و به درد نمی‌خورد. البته بعداً اینها را عرض کرد...

### ■ چه اسلحه‌ای آورد؟

□ اسلحه‌های ۱۴ تیر روسی و بلژیکی. من گفتم: به درد نمی‌خورد چون سنگین است. بعد همان ۱۴ تیر را ولی بلژیکیش را آورد و بعد هم آنها را عرض می‌کرد. می‌گفت: این کار ساده نیست و ما باید جایی داشته باشیم که اسلحه را بگذاریم و برداریم و مجبور نباشیم حمل کنیم که گرفتاری دارد و اگر مشکوک شوند در دسر دارد.

من گفتم: کار اختیایی با من. من می‌توانم مخفیان کنم.

### ■ کجا مخفی می‌کردید؟

□ خیلی راحت. رفیقی داشتم به اسم فرج کاشی که کفتر باز بود. با او صحبت کردم و در فرصتی که می‌دانستم در پشت بام می‌توانم تنها باشم، در خانه قدیمی‌شان...

### ■ بچه محل شما بود؟

□ نه، رفیق بودیم. محل او پایین‌تر از محل ما بود. البته صحبت شهاب این بود که حول و حوش مسجد حاج ابوالفتح باشد نه سمت محل ما.

## ■ مسجد حاج ابوالفتح کجاست؟

□ نزدیک میدان شاه. خانه فرج در فاصله دویست، سیصدمتری پشت مسجد حاج ابوالفتح بود. خانه چون قدیمی بود، در دیوارهایش جرزهای کلفت داشت که در آن هواگیر کار گذاشته بودند. روی این هواگیرها روی پشت بام دو آجر بزرگ قزاقی یا ختایی هست. من دست کردم در سوراخ آن، تیرکی را که ضربی های طاق است پیدا کردم. میخی به آن کوبیدم و نخ ماهیگیری به آن بستم. اسلحه را در کیسه سی کیلویی شکر می گذاشتم. فرج تریاکی بود و هر موقع می رفت که دود بگیرد، من به هوای رسیدن به کفترها اسلحه ها را جابجا می کردم. فرج اصلا نمی دانست من چه کار می کنم. البته بعدها ما به وسیله شهاب یک جورهایی به او کمک کردیم ولی آخر سر یک گوشمالی شد که زندگیش از بین رفت. هر وقت اسلحه را می خواستیم من به خانه فرج می رفتم و اسلحه ها را می آوردم. او سلط ۵۶ بود و شلوغی هایی به پا شده بود و با شهاب راحت صحبت می کردیم. می گفت: باید کاری بکنیم که به رژیم ضربه بزنیم و حق مردم را بگیریم.

## سرقت مسلحه از بانک ملی میدان ۲۵ شهریور

روزی به شوخي به شهاب گفتم برويم بانک بزنیم، شهاب آن را جدي گرفت. چند روز بعد گفت: کدام بانک را بزنیم؟

گفتم: بابت چی؟

گفت: برای اینکه پوش را بزنیم.

گفتم: باید ببینیم کدام بانک می تواند پول داشته باشد.

حساب کردیم دیدیم بانک ملی بازار خیلی پول دارد، ولی کارش مشکل

است. بانک‌ها را یکی یکی بررسی کردیم. رفیقی داشتم در شرکت ب.ام.و. که زنش آنجا سکرتر بود. از زنش پرسیدم گفت از بیست و هشتم تا سی‌ام ماه ما مقدار زیادی پول در حساب بانک ملی بیست و پنج شهریور می‌ریزیم، چیزی بالای ده میلیون تومان. قرار گذاشتیم که سراغ همان بانک برویم. دیدیم که محلش هم بد نیست و از نظر پارک ماشین و غیره هم مرتب است. آنجا بود که شهاب کسی را به نام محمود با خودش آورد.

■ نام فامیلش؟

□ سماوات. محمود سماوات. من به او می‌گفتم محمود حبشه. بعد بنا شد که محمود پشت ماشین بشیند و اگر همه چیز به خوبی و خوشی گذشت، محمود رانندگی کند و اگر نه، محمود پیاده شود و من رانندگی کنم، چون رانندگی من بهتر بود. یک روز من و سیدرضا و شهاب رفتیم توى بانک و همه جوانب را بررسی کردیم. این بانک ملی در نیش میدان بیست و پنجم شهریور است، چند طبقه است، بغلش یک کوچه فرعی کوچک هست که ما رفتیم و ماشین را گذاشتیم آنجا...

■ چه ماشینی؟

□ همان پژوی سفید. ماشین من ب.ام.و. دو در بود و نمی‌شد. پژوی سفید جی.ال. بود و سریع. پایین‌تر، یک کبابی بود. بانک نگهبان هم نداشت. تنها مشکل، در بانک بود که گردان بود. رفتیم تو. مسلسل داشتیم...

■ از کجا آورده بودید؟

□ شهاب آورده بود...

■ چه مسلسلی؟

□ مسلسل ام.پی. قدیمی بود. این نوع مسلسل‌ها بزرگ و سنگین است مثل

اسلحة دژبان‌ها. شهاب مسلسل را از یکی از همان کیسه‌های شکر که داشتیم درآورد و من هم ۱۴ تیر بلژیکی را. سیدرضا هم همان والتر قدیمی را داشت که در اصل کار نمی‌کرد. خلاصه، شهاب اسلحه را درآورد و گفت: خانم‌ها و آقایان، خواهش می‌کنم آرام باشید.

کسی باورش نمی‌شد. بعد با صدای بلند گفت: به نام ملت ایران، برای آزادی، ما می‌خواهیم اموال این بانک، پول‌های نقد این بانک را مصادره کنیم. هر کس می‌خواهد پول به حساب بگذارد، نزد خودش نگهارد. ما نزد نیستیم، نمی‌خواهیم از کسی پول بگیریم. ما فقط برای آزادی مردم ایران می‌خواهیم این پول‌ها را مصادره کنیم.

کیسه‌ها را دادیم به تحولیدار...

### ■ صورت‌هایتان پوشیده نبود؟

□ ابداً، اصلاً. شهاب به تحولیدار گفت: بدون اینکه کار احمقانه بکنی و ما را مجبور به تیراندازی کنی، پول‌ها را بریز تو کیسه. اگر کار احمقانه بکنی، تیراندازی می‌کنم.

خیلی جدی، به قول معروف مو لای درزش نمی‌رفت. خود من هم فکر می‌کردم واقعاً شهاب تیراندازی می‌کند، من در اصل آمادگی نداشتم. آدم‌ها هم خیلی ساکت بودند، می‌توان گفت که حتی استقبال کردند. شهاب چنان محکم صحبت کرد که همه را مجبور به اطاعت کرد. پول‌هارا که بعداً شمردیم ۱۹ میلیون و ششصد و هفتاد هزار تومان بود ریختند توی کیسه. پول را برداشتیم و از بانک آمدیم بیرون، خیلی ساده مثل آفاهای سوار ماشین شدیم و رفتیم. اتفاقاً من همه روزنامه‌ها را نگاه کردم، هیچ جا هم این اتفاق منعکس نشد.

### ■ پول‌ها را شهاب با خودش برد؟

□ همه پول‌ها را شهاب با خودش برد.

■ چیزی هم به شما داد؟ ■

□ هیچی. ما نرفتیم که دزدی بکنیم. هیچی. از آنجا رفتیم پشت مسجد الجواد دور زدیم از امجدیه در آمدیم و دوباره از همان جلوی بانک رد شدیم. ریخته بودند آنجا، پلیس و مأمور، ولی به ما کاری نداشتند و ما هم رفتیم.

■ معمولاً کجا شهاب را ملاقات می‌کردید و برایتان سؤالی پیش نمی‌آمدکه این شخص چه آدمی است و چه می‌کند؟

□ گفتم که او اخر ۵۴ یا اوایل ۵۵ بود که از طریق نجفی که آشنای صادق خان همسایه‌مان بود، شهاب را دیدم که در هیئت عزاداری پول آشیزها را داد. از نجفی که پرسیدم شهاب کجاست و چه می‌کند، گفت که در بازار مسجد جامع پیش یکی از آشناپاش در یک صحافی کار می‌کند. من به آنجا رفتم و شهاب را دیدم. بازار آهنگران را که پایین می‌روید، کوچه‌ای هست که به مسجد شاه راه دارد. صحافی در آن کوچه بود. خانه آیت‌الله خوانساری هم آنجاست. آقای مرتضی آخوندی که بسیار آدم خوب و متینی بود، مغازه کوچکی داشت که در آن دفترچه‌ها را صحافی می‌کرند. البته کار شهاب تا اندازه‌ای مشخص شد که با همان فامیلش، مرتضی آخوندی، کار می‌کرد. ولی بعد از مدتی متوجه شدم که همکاریش دائمی و محکم نیست و همیشه در صحافی کار نمی‌کند. چند بار شهاب را آنجا دیدم. بعداً گفت: طلبی در اصفهان دارم که اگر می‌خواهی، با هم برویم. که بعد هم ماجراهی مسافرت‌ها پیش آمد. در راه هر خرابی که می‌دید حرف از بدیختی مردم می‌زد. در سفری هم که به اهواز رفتیم صحبت شد که خیلی گروه‌ها هستند که علیه رژیم مبارزه سیاسی می‌کنند مثل کمونیست‌ها و مجاهدین، چون وابستگی به کشورهای دیگر دارند، این امکان را هم دارند که بروند خارج و آموزش و دوره بیینند ولی گروه‌های مسلمان چون وابسته نیستند دستشان به جایی بند نیست. آنجا بود که متوجه شدم مسلح است. در حین بازگشت از اهواز از اسلحه صحبت کرد و یک والتر قدیمی به من نشان داد که اصلاً از کار افتاده بود و سوزن و چکاننده‌اش از بین رفته بود و وقتی چکش می‌خورد عمل

نمی‌کرد. صحبت این شد که چطور می‌توانیم این نیروها را آموزش بدهیم.  
گفتم: مگر کسی هست که بخواهد یاد بگیرد؟

گفت: به هر حال آدم‌های معتقد پیدا می‌شوند.

گفتم: برای چه کاری؟

و آنچه راجع به خمینی صحبت کرد که گفت سال ۴۹ آقای خمینی فتوایی داده در رابطه با آخوندهای درباری و کسانی که به اسلام ضربه می‌زنند و گفته که این جوان‌های معتقد کجا هستند که بتوانند از اسلام دفاع کنند و این وظیفه مؤمنین است که از کیان اسلام دفاع کنند. بعد از این قضیه با سید رضا آشنا شدم.

■ نام فامیلش؟

□ همان صمیمی‌خواه. استوار دوم نیروی مخصوص بود. البته اخراجی.

■ نیروی مخصوص یعنی چه؟

□ نیروهایی که دوره مخصوص و فشرده در زمینه عملیات چریکی و گریلا و ضدگریلا می‌بینند. دو جلسه بعد، من و شهاب و سید رضا و یک کس دیگر...

■ نامش را به یاد ندارید؟

□ نه، او رابط خود شهاب بود که آمد در یک خیاطی...

خیاطی کجا بود؟

□ نبیش میدان فردوسی یک قنادی بود به نام فیاما. بغل این قنادی یک دالان کوچک مانند پاساژ است که می‌توان به طبقات بالا رفت. آنجا یک خیاطی هست. در پستوی این خیاطی من و سید رضا را به هم معرفی کرد

و قرار بر این شد که اگر چیزی بود، من و سید رضا آموزش بدھیم. البته  
در اصفهان هم  
یک آخوندی را دیدیم...

### ■ اسمش را به خاطر ندارید؟

□ همان حاج آقا ابطحی. پیش‌نماز مسجد دروازه دولت اصفهان.

■ شما احساس می‌کنید که شهاب با اطرافیان آیت‌الله منتظری و  
دامادش آقای هاشمی رابطه‌ای داشت؟

□ بله، با او رابطه داشت. البته بعداً متوجه شدم. شهاب را با آقای  
منتظری ندیدم ولی او را با آقای هاشمی که آن موقع کت و شلوار  
می‌پوشید و آخوند نبود، دیدم.

■ بعد از قضیه بانک در میدان بیست و پنج شهریور پول‌ها به کجا رفت  
و بعد چه شد؟

□ خبر ندارم پول‌ها به کجا رفت. حتی مبلغ دقیقش را هم نمی‌دانستم.  
شهاب بعداً به من گفت. چون گاھی به تناوب تماس می‌گرفت که بعدها  
متوجه شدم با گروهی که با حاج مهدی عراقی کار می‌کرد، با هیئت  
مؤتلفه اسلامی، رابطه داشت. کمی پیش از انقلاب من حاج مهدی عراقی  
را دیدم و بعدها هم در رابطه با او چیز‌هایی پیش آمد که تعریف خواهم  
کرد. حاج مهدی عراقی همان حاج مهدی است که او را در پانزده خرداد  
۱۳۴۲ در بیمارستان بازرگانان دیده بودم. به هر حال، از آن پول یک  
دستگاه چاپ تهیه شد برای چیز‌هایی که لازم داشتند. جایی را اجاره  
کردند در همان کوچه...

### ■ کدام کوچه؟

□ کوچه مسجد جامع. خانه خرابه‌ای بود که دستگاه را آنجا گذاشتند که سه  
چهار متر بود. پوشش دستگاه این بود که جلد دفترچه‌های مدرسه‌ای را

چاپ می‌کند ولی چیزهای دیگر هم چاپ می‌کرند. از آن پول یک ماشین نیسان هم تهیه شد...

■ در آن چاپخانه اعلامیه و عکس‌های خمینی چاپ می‌شد؟

□ نه، بعداً یک دستگاه فتوکپی بزرگ گرفتند. اعلامیه به صورت زیاد چاپ نمی‌شد، دویست، سیصدتا بود که بلافاصله می‌رفت. دیگران تکثیر می‌کردند. اینها به عنوان اعلامیه مادر چاپ می‌شد...

■ یعنی چه؟

□ یعنی مثلاً هر کسی با اینها رابطه داشت که گروه‌های مختلفی بودند که شهاب را می‌شناختند، اعلامیه‌ها را می‌برند و دوباره خودشان از روی آن فتوکپی یا زیراکس می‌کردند.

■ این گروه‌ها اسلامی بودند؟

□ بله، اسلامی بودند. با چپ ما هیچ رابطه‌ای نداشتیم. اگر هم بودند من نمی‌دانم. خلاصه، ماشین نیسان خردیم، اتاق پیشش را باز کردند و فر به آن اضافه کردند و بالا اوردنش و حد فاصل گاردن و شاسی با کف ماشین را یک فضای کاذب تقریباً ۳۰ سانتی‌متری درست کردند. در را هم طوری گذاشتند که باز نمی‌شد و از توان دو سوراخ ریز دو میخ فولادی در آن فرو می‌کردند که مطلقاً تکان نمی‌خورد و درزی هم ندیده نمی‌شد. حد فاصل چرخ و در جلوی ماشین را از دو طرف چنگک و گیره گذاشتیم تا اسلحه بگذاریم. دیدیم که تکان می‌خورد و ممکن است بیفتد. رفتیم سه راه امین حضور نزد موتورسازی به اسم علیرضاخان برای هر طرف چهار قطعه آهنربا درست کرد که به بدن ماشین می‌چسبید. رویش هم تسمه آهنی گذاشتیم که تکان نخورد. اسلحه به آهنربا می‌چسبید و نمی‌افقاد. از چهارسو بزرگ که به طرف پایین می‌روید، اول چند مسگری هست، بعد حمامی هست که رو برویش خانه بزرگی هست با حجره‌های مختلف. البته خراب بود به یک حاجی تعلق داشت که با توصیه کسانی که شهاب با آنها رابطه داشت آنجا را اجاره کردند. در خیابان

سیدنصرالدین از یک چرخ خیاطی فروشی بیست دستگاه چرخ خیاطی خریدند و در آن خانه گذاشتند. بعد از قرچک ورامین یک عده‌ای را آورده‌ند. شهاب گفت اینها کسانی هستند که در پانزده خرداد پدر یا برادرشان کشته شده‌اند، خانواده‌های فقیری هستند و باید به آنها کمک کرد. پارچه کشیاف هم گرفتند. همان‌ها خودشان آنجا را تعمیر و روبراہ کردند و از حالت خرابه درآورده‌ند. در قرچک ورامین یک عده از بازاری‌ها خارج از تیم آنها مدرسه درست کردند. به سرپرستی آقای ساعتعچی، یک دندانسازی بود که حتی مجانی مردم را معالجه می‌کرد و معتمد بازار بود. بازاری‌ها به او پول داده بودند و او مدرسه را درست کرده بود. اینها در مقابل او یک مدرسه دیگر درست کرده بودند. خلاصه، آنجا گرمکن می‌دوختند. تعدادی را می‌فروختند و تعدادی را به شاگردان همان مدرسه می‌دادند. کفش‌های آدیداس و از اینجور چیز‌ها هم می‌گرفتند و کارخانه می‌گشتند. هم سرگرم بودند و کار می‌کردند و هم درآمد داشتند.

تهیه مواد آتشزرا

### ■ چه کارهای دیگری را به اتفاق هم انجام دادید؟

□ در جلسات معمولاً من و شهاب و سیدرضا بودیم. البته حسین نشاط هم بود که در یک عملیات کشته شد و عکسش را هم موقع دفن دارم (بیوست: اسناد و تصاویر). ما در پی این بودیم که مواد آتشزرا تهیه کنیم. در خیابان ناصرخسرو در کوچه مسجد نور یک کلیمی بود که بعداً به دلیل همین همکاری‌ها جمهوری اسلامی به او امتیازات خوبی داد.

### ■ اسمش چه بود؟

□ موسی... □

■ نام فامیلش؟

□ درست یاد نیست، ولی اگر فکر کنم یادم می‌آید. آخر در ایران اینطور نیست که همیشه به اسم فامیل صدا کنند، اکثرآ به اسم کوچک صدا می‌کنند.

■ اسمش واقعاً موسی بود؟

□ موسی بودنش صدر صد است...

■ چکاره بود؟

□ دارو فروش. مواد شیمیایی می‌فروخت. در کوچه مسجد نور در ناصرخسرو، رو بروی وزارت دارایی. یک کوچه بن‌بست کوچک است، بغل مسجد نور...

■ نزدیک ناظم‌الاطباء؟

□ بین ناظم‌الاطباء و خادبندلو. با موسی که صحبت کردیم گفت: من یک مقداری می‌توانم تهیه کنم چون مقدار بیشترش ممنوع است و نمی‌شود بدون مجوز فروخت.

فردی را معرفی کرد به نام ابطحی بغل گاراژ لوان‌تور، در همان ناصرخسرو به سمت توپخانه که می‌روید، دست راست یک مغازه قدیمی بزرگ بود. خودش آمد با هم رفتیم آن‌جا و صحبت کرد. او موادی را به ما داد که البته مقدار و زمان احتراق را موسی به ما توضیح داد و خود آفای ابطحی هم ما راهنمایی می‌کرد.

■ برای چه کاری؟

□ برای آتشزدن. مواد زردرنگ را موسی به ما می‌داد. مواد سفیدی بود که فقط آفای ابطحی داشت. به مقدار کم و زیاد کردن آن مواد سفید، زمان آتش گرفتن این مواد آتش را تغییر می‌کرد. مثلاً اگر کم می‌ریختی، بیشتر طول می‌کشید، اگر زیادتر می‌ریختی، سریعتر آتش می‌گرفت. توصیه می‌کردند که روی پارچه یا موکت ریخته شود. روی لاستیک ماشین، روی آهن یا آسفالت و چوب عملکردش خوب نبود. روی مواد مصنوعی زودتر گر می‌گرفت.

### ■ چه مقدار از این مواد محترقه خریدید؟

□ به تناوب می‌خریدیم، نه یکجا.

### ■ کجا جاسازی می‌کردید؟

□ کم می‌گرفتیم، در شیشه‌های دربسته می‌گذاشتیم، با چوب پنبه و چسب محکم می‌بستیم. یک مقدار هم موادی می‌گرفتیم که همراه با جیوه حالت انفجاری پیدا می‌کند. در کاغذ الومینیوم و پلاستیک می‌بیچیدیم که مانند ترقه می‌ترکید و تخریب زیاد نمی‌کرد، بیشتر صدا بود. در جاده قدیم کرج، راهی هست که از زیر اتوبان رد می‌شود، به سمت خانه‌های کارگران کارخانه ایران ناسیونال. پس از آن دو سه باغ هست که ما آنجا آزمایش می‌کردیم. دود سفید رنگ غلیظی داشت. آزمایش می‌کردیم که با کم و زیاد کردن چه قدر طول می‌کشد آتش بگیرد. البته همیشه هم آنچه نمی‌رفتیم، سمت مسگرآباد، جاهای مختلف می‌رفتیم. این مواد تا با هم مخلوط نمی‌شد، آتش نمی‌گرفت. بعد مقدار و زمان را یادداشت می‌کردیم. چند نفر از جنوب آمدند و این چیزها را یاد گرفتند...

### ■ منظورتان از کجاست؟

□ از خوزستان. بعد نحوه درست کردن کوکتل مولوتوف بود که همان موسی به ما یاد داده بود. می‌توانستیم بنزین را با مقداری صابون مخلوط بکنیم، حالت خمیری پیدا می‌کرد ولی نه زیاد سفت. این باعث می‌شد که

انجار ایجاد کند و بیشتر برای سوختن دوام بیاورد. ولی بهترین ماده یونولیت‌های سفید است که وسایل الکتریکی را در آن بسته‌بندی می‌کنند. آنها را خرد می‌کردیم، بنزین رویشان می‌ریختیم که خیلی خوب عمل می‌کرد.

■ کجا این کار را می‌کردید؟

□ در بیابان. آنها را با بنزین می‌ریختیم توی شیشه و آتش می‌زدیم. ساده بود. کسانی که برای یادگرفتن می‌آمدند، خُب، تیراندازی را اغلب بلد بودند. ولی بعضی‌ها می‌آمدند تیراندازی درست و حسابی یاد بگیرند.

■ از کجا می‌آمدند؟

□ فکر می‌کنم که ما تنها نبودیم، یعنی تیم‌های دیگر هم بودند که عین همین کار را می‌کردند ولی ما کارمان اکثرًا با جنوب ایران بود، یعنی اصفهان و شیراز و خوزستان. بعدها من با خوزستانی‌ها کار می‌کردم. می‌آمدند یاد می‌گرفتند و می‌رفتند و خودشان استاد می‌شدند.

■ اینها از تمام نقاط ایران می‌آمدند؟

□ من با خوزستان کار می‌کردم.

■ اگر از جاهای دیگر می‌آمدند چه کسی به آنها آموزش می‌داد؟

□ نمی‌دانم.

■ یعنی تیم‌های آموزشی بیشتری وجود داشت؟

□ صد در صد. بعدها که خمینی آمد و ما رفتیم به مدرسه رفاه، آنجا هم برای ما کوچک بود و کاری نمی‌توانستیم بکنیم. ما را تقسیم کردند، من آدمم به بخشی برای ارزشیابی کمیته‌ها. چون می‌خواستند کمیته‌ها را منحل کنند، ولی خمینی مخالفت کرد و گفت که کمیته‌ها باید تصفیه شوند

و به کارشان ادامه دهنده. برای تصفیه کمیته‌ها مثلاً در منطقه ما گزارشش را به شهاب و بعد به دفتر خمینی می‌دادیم. از آنجا مرا به سپاه پاسداران فرستادند. در اصل، به عنوان یک سپاهی معمولی، ولی بعداً متوجه شدم اکثر کارهای مأموریت‌های ویژه است. اوایل سال ۱۳۵۷ کارهای ما فشرده‌تر و تخریبی‌تر شد.

■ مواد محترقه را در تهران نگاه می‌داشتید یا به جاهای دیگر هم می‌دادید؟

□ من و شهاب و سیدرضا چند بار به اهواز، خرمشهر و آبادان از این مواد بردم.

■ چه سالی؟

□ سال ۱۳۵۷

■ به شهرهای دیگر هم احتمال می‌دهید که این مواد می‌رسید؟

□ در اصفهان و شیراز خودشان امکان تهیه داشتند. ما از موسی و آقای ابطحی تهیه می‌کردیم، چون محدودیت‌هایی داشتند.

■ موسی چرا این مواد را به شما می‌داد؟

□ من با موسی آشنا بودم.

■ موسی برای پول درآوردن این کار را می‌کرد؟

□ پول در می‌آورد، ولی انگیزه اصلیش را نمی‌دانم.

■ ابطحی چطور؟

□ او هم پول در می‌آورد. ولی انگیزه اصلیش چه بود، نمی‌دانم. ما همان

جلسه اول و دوم کمی با هم صحبت کردیم. یعنی با موسی که صحبت کردم، خیلی زود گفت باشد این کار را می‌کنم. با ابطحی اما موسی صحبت کرد.

■ موسی هنوز در ایران است؟

□ بله، موسی در ایران است. تا جایی که اطلاع دارم. بیست سال است که خبری ندارم. یادم آمد، نام فامیلش بهنام است...

■ موسی بهنام؟

□ بله...

■ آقای ابطحی هم هنوز در تهران است؟

□ تا آن موقع که من در تهران بودم، او هم بود. بعده را خبر ندارم.

■ اسم کوچکش را نمی‌دانید؟

□ نه. یک آدم تقریباً نیمه چاق، خیلی موقر و کم حرف. هر موقع می‌رفتیم و می‌گفتیم اینقدر از فلان مواد می‌خواهیم، می‌داد و می‌رفتیم، همین.

یک موضوع از همان دوران به یادم آمد که می‌گوییم. چند نفر از بابل آمدند برای یادگارفتن استفاده از مواد آتش‌زا. از آن مواد برای آتش زدن بازار استفاده کردند که باعث آتش‌سوزی بزرگ بازار بابل یا ساری شد ولی کسی را بپیدا نکردند و بعد هم خورد به انقلاب و موضوع فراموش شد. البته در این فاصله ما طرز ساختن سهراهی افجاری و به کار بردن آن را هم به کسانی که برای آموزش می‌آمدند یاد می‌دادیم.

■ چگونه از سهراهی استفاده می‌کردید؟

□ سه راهی چندی آب را می‌گرفتیم، دو طرفش را درپوش می‌گذاشتیم و

طرف سومش را سوراخ می‌کردیم و بعد توی آن مواد انفجاری می‌ریختیم و قتیله می‌گذاشتیم و آن را روشن می‌کردیم. وقتی آن را می‌انداختیم، منفجر می‌شد. مثل نارنجک دستی است.

### آتشزدن کاباره باکارا

در اصل، کارهای ما یکسری همان شناسایی و عکاسی افراد بود. بعد کارمان رسید به شناسایی محل‌های فسق و فجور و از بین بردن آنها. یک محلی که از بین بردم کاباره باکارا بود. به وسیله همان آدم روبروی سینما برلیان که خدمتکار برای ثروتمندان می‌برد، متوجه شدم که چه جریاناتی در کاباره باکارا هست. شهاب گفت که باید ترتیب اینجا را بدھیم...

■ چرا؟

□ نمی‌دانم.

■ چه کارهایی در آن کاباره اتفاق می‌افتد؟

□ زنان روسپی خارجی در آنجا کار می‌کردند...

■ کجا؟

□ در همان کاباره...

■ از کجا می‌آمدند؟

□ از فیلیپین و اینجور جاها. من و سیدرضا قبل از قدم آنچا را بررسی کردیم. سیصد، چهارصد نفر زن و مرد آنچا بودند. آدمیم به شهاب گفتیم: آنچا آدم هست حالا شراب می‌خورند و یا هر چی، اگر بخواهیم کاری بکنیم، ما که خدا نیستیم تصمیم بگیریم اینها بمیرند یا زنده بمانند و یکسری هم کارگر آنچا هستند. بهتر است وقتی تعطیل است ترتیب آنچا را بدھیم.

مشکل این بود که ما نمی‌دانستیم کارگرها کی می‌روند. من و سیدرضا وقتی از پاگرد پله پیچیدیم و رفتیم پایین اصلاً حساب سینما آتلانتیک (سینما آفریقایی فعلی) را نکرده بودیم که اگر اینچا را آتش بزنیم، چه به سر سینما می‌آید. دیدیم بهترین جا همین کاباره است. نه محل مسکونی دور و برش است نه با جایی رابطه دارد، بالاش هم سینماست و دور و برش هم خالیست. دو طرفش خیابان است، ته خیابان پارکینگ هست و خانه‌ها هم ربطی به اینچا ندارد. می‌شود گفت که خطر جانی برای کسی نداشت. من و سیدرضا آنچا ماندیم تا ساعت دو سه شب. دو سه تا آبجو هم خوردیم. از آشپز آنچا به نام رضا خاوری فهمیده بودیم که ده، بیست نفری آنچا کار می‌کنند و چند کارگران شهرستانی هم شب همان‌جا می‌خوابند. پرسیدیم: در خروجی کجاست؟

□ به سمت کوچه چند در بود که مربوط به خروجی سینما بود و آنچا یک در کوچک که بار می‌برندند و می‌آورند. البته ما به او نگفتنیم که ماجرا چیست. گفتیم که اینچا مثل دخمه است و اگر اتفاقی بیفتد، مردم چه می‌شوند و بعد او توضیح داد که در اضطراری دارد. یک روز هم رفتیم تلوی سینما و وقتی بیرون آمدیم، آن در را دیدیم. ساعت سه و نیم شب که می‌خواستند آنچا را بینندند، من و سیدرضا شیشه‌هایی را که آماده کرده بودیم دو طرف پله‌ها که موکت شده بود و دیوار هم که موکت بود، ریختیم و بیرون آمدیم. تابستان بود و ما تقریباً آخرین نفرهایی بودیم که بیرون رفتیم. رو بروی سینما یک کوچه است که شهاب آنچا منتظر بود. با او شروع کردیم به قدم زدن، رفتیم طرف سینما امپایر و برگشتم، دیدیم هنوز خبری نیست. در را بستند. پیاده رفتیم به طرف شمال. قبل از فروشگاه کورش، یک خیابان هست، بغل آن خیابان یک کوچه پنهن هست تا آنچا که رفتیم، من نگاه کردم و دیدم که دود از کاباره بلند می‌شود.

حدود ساعت ۵ صبح بود. وقتی آتش گرفت، رفتیم به سمت در و هی سر و صدا کردیم، که عده‌ای هم بیدار شدند و کارگرها را بیرون آوردیم و خودمان را کنار کشیدیم. از آنجایی که کارگرها بیرون آمدند، آتش سرایت کرد به طبقه دوم سینما و همه چیز پایین ریخت...

■ کسی هم آسیب دید؟

□ هیچ کس طوریش نشد.

■ آتش‌نشانی هم آمد؟

□ کاری نمی‌توانستند بکنند. تا آنها بیایند آتش آنچنان قدرت گرفته بود که کسی کاری نمی‌توانست بکند.

■ جریان این آتش‌سوزی در مطبوعات منعکس شد؟

□ بله، آتش‌سوزی سینما و کاباره...

■ دلیل این آتش‌سوزی را اعلام کردند؟

□ یادم نیست دقیقاً، ولی دلیلی نداشت...

■ مثلاً اتصالی برق یا مواد محترقه یا...

□ نه، نه. این مواد وقتی آتش می‌گیرد، روی سنگ یا آهن اثری زرد و سفید به جا می‌گذارد. روی موکت اثری نمی‌ماند. خوش را از بین می‌برد.

## آتشزدن سینما رکس آبادان

■ چند ماه پیش از انقلاب، آتشسوزی سینما رکس آبادان اتفاق افتاد. آیا گروه شما با این آتشسوزی ارتباطی داشت؟ (پیوست: اسناد و تصاویر)

□ او اخر اردیبهشت یا خرداد سال ۱۳۵۷ بود که شهاب گفت: برای یک مسافرت باید برویم کارهایت را انجام بده چون ممکن است حدود ده روز طول بکشد.

گفتم: هر وقت خواستی می‌رویم.

گفت: چهارشنبه کارهایمان را می‌کنیم و پنجشنبه می‌رویم.

گفتم: با چه ماشینی می‌رویم؟

گفت: با یک پژو.

گفتم: ما که یک پژو داریم.

گفت: نه، با این ماشین نمی‌رویم با یک ماشین دیگر می‌رویم.

البته یک پژوی آبی‌رنگ هم از طرف ارتباطات شهاب به ما داده بودند که در دست ما بود. بعد یک پژوی سفید‌رنگ به ما دادند که گفت می‌خواهیم در این ماشین مقداری چیز بگذاریم و ببریم. این مواد آتشزایی که می‌خواستیم ببریم تا زمانی که جدا بودند خطری نداشت. در ظرف پلاستیکی هم بهتر بود که نگذاریم. ظرف‌های مخصوص نشکن هست که همان موسی بهنام به ما داده بود و گفته بود که رویش اسفنج بیندیم که صدمه نبیند. ابطحی هم می‌گفت که در شیشه حمل کنیم بهتر است. ابطحی نمی‌دانست مواد را برای راه دور می‌خواهیم. ولی در عین حال شیشه

احتمال داشت که بشکند. خلاصه، موسی این ظرف‌ها را که مال قرص بود به ما داد. ما چیزی حدود شش کیلو از دو ماده خریدیم. از شهاب پرسیدم: چرا اینقدر زیاد؟

گفت: چون آنجا دور است و خودشان هم امکان تهیه را ندارند بهتر است زیاد ببریم که آنها بتوانند دور و بر خودشان را هم تأمین کنند و ما مجبور نشویم مرتب برویم و بباییم.

پرسیدم: کجا؟

گفت: جنوب.

ولی دقیقاً محل را نگفت که کجاست. شش عدد ظرف نشکن گرفتیم. سرپوششان را رنگ کردیم تا بدانیم درون هر ظرف کدام ماده قرار دارد. البته وقتی درش را باز می‌کردیم، می‌فهمیدیم. ولی نمی‌شد همه را باز کرد و دید. قبل موسی به ما فرمول داده بود که چه مقدار از هر دو را قاطی کنیم و چه به دست می‌آید و چهقدر طول می‌کشد و غیره. ما همه را خیلی ریز یادداشت کرد بودیم البته با اسمی دیگر مثلاً چسب دوغلو. برپاکن‌های ماشین را باز کردیم و در محفظه خالی بین شیشه و کاپوت ماشین یک ورقه نازک کاغذ چسباندیم که از بیرون دیده نشود و زیر آن ظرف‌های حامل مواد آتش‌زا را گذاشتیم. گفته بودند که با ماشین زیاد راه نرویم. شهاب ماشین را در گاراژی گذاشته بود و گفته بود: روزی که بخواهیم برویم بر می‌داریم. گفتم: ماشین کجاست؟

گفت: نزدیکی‌های خودت.

عصر روز چهارشنبه رفتیم بوذرجمهری. از شهاب پرسیدم: کجا می‌رویم؟

گفت: کار داریم.

وسط بودر جمیری بنگاه مصالح ساختمانی حاج آقا رحمانی بود. او از خرمقدس‌های معروف منطقه بود. بعداً فهمیدم که او هم عضو هیئت مؤتلفه است. شهاب با او صحبت کرد و آمد و رفقیم به کوچه امامزاده یحیی. سمت چپ یک انبار بود که در شسته بود و روبرویش یک انبار فرش هندی‌ها بود که رفقیم تو. دیدم ماشین پژوی سفید آنجاست. دفتر کوچکی هم آنجا بود. من و شهاب تنها بودیم. یک ربع بیست دقیقه‌ای که ایستادیم، دیدم آقای رحمانی با یک آخوند عمامه سیاه و عینکی آمد. اولین بار بود که آخوند را می‌دیدم که پیپ می‌کشید (پیوست: اسناد و تصاویر). شهاب مرا معرفی کرد و رحمانی هم آخوند را نشان داد و گفت: حاج آقا.

گفتم: حاج آقا چی؟!

قبل از اینکه رحمانی حرفی بزند خود آخوند گفت: عبدالله.

من تعجب کردم چون معمولاً آخوندها خودشان را اینطور معرفی نمی‌کنند. خلاصه، اول شهاب با حاجی رحمانی صحبت‌هایی کرد در مورد کاغذ ماشین و سندش. همان‌جا هم یک قول‌نامه نوشتد که شهاب ماشین را خریده. آدرس و شماره تلفن نوشته و به شهاب داد. تا اینجا حاج عبدالله صحبتی نکرد. موقع خداحافظی حاج عبدالله پاکتی از جیب درآورد و گفت: این امانت را بدھید به حجت‌الاسلام موسوی تبریزی یا حاج آقا جمی. از گاراژ که آمدیم بیرون از شهاب پرسیدم اسم فامیل این حاج آقا عبدالله چیست؟

گفت: بعداً می‌فهمی.

شهاب هم اسمش را به من نگفت. از آنجا ماشین را برداشتیم و آب و روغن‌ش را حاضر و آماده کردیم و در گاراژی در خیابان ری گذاشتیم که پیرمردی معروف به اکبر یکدست دالاندارش بود. قرار شد ماشین را جای مناسبی بگذارد تا ما بتوانیم صبح زود راه بیفتیم. او هم ماشین را گذاشت جلوی در اتاق خودش. با شهاب صحبت کردیم که چه جوری برویم و با کی. شهاب گفت: هر چه کمتر باشیم بهتر است و یک نفر دیگر

از ما با اتوبوس یا هواپیما باید آنجا تا اگر لازم بود بتواند به ما کمک کند.

تا اینجا صحبت این نبود که ما قرار است چیزی هم از آن طرف برگردانیم چون ماشین جا نداشت. قرار شد محمود که مثل جیشهای ها بود با ما باشد و سیدرضا که کمی درشت است و حالت بدشکل دارد با اتوبوس برود. سیدرضا گفت: من میتوانم بیست و چهار ساعت در ماشین بنشینم.

ما دیگر فهمیده بودیم که به آبادان میرویم. سیدرضا گفت: من با هواپیما میایم به خرمشهر و از آنجا با ماشین کرایه به آبادان میایم.

بعد قرار گذاشتیم که چگونه او را ببینیم. البته من شماره تلفن دوستی را داشتم، که اسمش را نمیخواهم بگویم چون در ایران است و نمیخواهم در درسی برایش پیش بباید، شماره تلفن او را دادم به سیدرضا که وقتی رسید یا کاری داشت با او تماس بگیرد. قرار یافتن را گذاشتیم و من و محمود و شهاب سوار ماشین شدیم. طبق معمول من پشت فرمان نشستم و به طرف آبادان راه افتادیم. نزدیکی های بروجرد جایی هست به اسم چalan چolan یا چیزی شبیه این که میگفتند غذایش خوب است، آنجا غذا خوردیم. نزدیکی های اندیمشک بغل گاراژ تی بی تی خوابیدیم، نزدیکی های صبح بود. فرداش شهاب چند تلفن به اینور و آنور زد و بعد رفتیم آبادان. مستقیماً رفتیم پیش آقایی که شهاب با او قرار داشت. رفتیم بهمنشیر. آدرسی داشت که از یکی دو نفر پرسیدیم و نشان دادند. رفتیم خانه آقایی به نام ر.ل. خانه تر و تمیز و بزرگی داشت با کولر گازی. برایمان غذا آورد. کمی نشستیم. سیدرضا هنوز نرسیده بود. ساعت شش و هفت بعد از ظهر بود که دو آخوند امدند...

■ چه کسانی؟

□ حجت‌الاسلام موسوی تبریزی (پیوست: اسناد و تصاویر) که امام جماعت مسجد بهبهانی ها بود و حجت‌الاسلام جمی. با شهاب صحبت کردند. ماشین هم در حیاط آن خانه بود. شهاب گفت: میتوانیم وقتی کسی

اینجا نیست، این موارد را تحویل بدھیم.

موسوی با صاحبخانه صحبت کرد و صاحبخانه و خانواده‌اش سوار ماشین دوح آمریکاییشان شدند و رفتند.

### ■ صاحبخانه چه قیافه‌ای داشت؟

□ حدود سی و پنج ساله، تقریباً نیمه چاق و قد متوسط. البته آبادانی نبود...

### ■ حس می‌زندید کجا بود؟

□ نمی‌دانم. لهجه‌اش شبیه تهرانی‌ها بود ولی با اطمینان نمی‌شود گفت که تهرانی بود چون زیاد با او صحبت نکردیم. شهاب با حاج آقا موسوی تبریزی صحبت کرد که به چه نحوی می‌خواهد موارد را از آنجا ببرند؟ گفت: تا شما آنها را آماده کنید و از ماشین بیاورید بیرون من می‌گویم بیایند و ببرند.

بلند شد و تلفن زد. بعد از نیم ساعت یک وانت نیسان آمد که راننده‌اش در بازار آبادان کار می‌کرد و اسمش تکبعلی‌زاده بود (پیوست: اسناد و تصاویر). یک نفر دیگر هم با او بود به نام سید اقا که لواهندگار مسجد بهبهانی‌ها بود. ما وسایل را در لفافی از ابر پیچیده و در کیسه گذاشته بودیم. سه تا در یک کیسه و سه تا در یک کیسه دیگر. تحویل دادیم و آنها رفتند. شهاب هم اصلاً بیرون نیامد. در اصل من آنها را به تکبعلی‌زاده دادم و آنها رفتند. شهاب با حاج آقا موسوی و حاج آقا جمی صحبت کرد و همان پاکتی را که حاج عبدالله داده بود، به ایشان داد. روی پاکت چسب زده بودند. یعنی این طوری بود که روی نوشته چسب زده بودند که اگر کسی پاکت را باز می‌کرد آن نوشته به هم می‌خورد. موسوی هم تشکر کرد و گذاشت توی جیب عبایش. یک پاکت هم حاج رحمانی داده بود که آن را هم شهاب به او داد و هر دو حاج آقا رفتند. شهاب گفت: ما اینجا هستیم تا فردا که حاج آقا بگوید باید چه کنیم چون مثل این که یک چیز‌هایی هم باید از اینجا بیریم. وقتی رفتیم آبادان نظر شهاب این بود که همه ما یکجا نباشیم و موادی را هم که با خودمان بردیم، پیش خودمان

نگهندهاریم. او نمی‌خواست که ما در جای معینی باشیم و همه ما یکجا دیده شویم. گفتم ناراحت نباش، من یک آشنایی دارم و پیش او می‌روم. ماشین را برداشتم و رفتم پیش دوستم که خانه نوسازی داشت. ماشین را گاراژ خانه‌اش گذاشتم و پیش او ماندم. خانه‌اش در خیابان امیری بود. البته شماره تلفن خانه و مغازه دوستم را به شهاب دادم. شب تلفنی با شهاب صحبت کردم و گفتم اگر ضروری است بیایم.

گفت: نه، من و محمود اینجا هستیم و تو بهتر است همان‌جا بمانی تا اگر چیزی پیش آمد، یکی بیرون باشد. ولی سعی کن زیاد توی چشم نباشی.

فردا پس از صباحانه، شهاب تلفن زد و گفت: سیدرضا بعد از ظهر می‌رسد، سعی کن بیایی پیش ما.

گفتم: من آدرس را بلد نیستم که بخواهم برگردم.

گفت: لازم نیست از دوستت هم بپرسی. بگو که تو کجا هستی ما می‌آییم دنبالت.

گفتم: پس یک کار دیگر می‌کنم به فرودگاه خرمشهر می‌روم و شما ببایید آنجا.

گفت: آن جا هم خطر دارد.

گفتم: پس کجا؟

گفت: در بازار کویتی‌ها که شلوغ است.

گفتم: اتفاقاً مغازه دوست من همان نزدیکی‌هاست.

گفت: من نمی‌خواهم با دوستت برخورد کنم، با او خداحافظی کن و بیا. ساعت دوازده و نیم که کمی خلوت و گرما بیشتر است و مغازه‌ها می‌بندند بهتر می‌توانیم در بازار کویتی‌ها یکدیگر را پیدا کنیم.

قرار گذاشتیم و ساعت دوازده یا دوازده و نیم، دقیقاً یادم نیست رفتم به بازار کویتی‌ها. شهاب را دیدم و بدون آن که حرف بزنیم او جلو افتاد و من هم پشت سرش. از بازار کویتی‌ها که بیرون آمدیم روبروی سینما رکس بودیم. پیچیدیم دست راست، پایین‌تر یک رستوران کوچک بود بغل یک عرق فروشی. آنجا شربت آبادانی خنکی خوردیم و بعد هم سوار ماشین شدیم که بغل خیابان پارک شده بود و رفتیم. دوری زدیم نزدیکی‌های شرکت نفت. ساعت سه، سه و نیم که هوایپما می‌آمد رفتیم فرودگاه. عبدالله لرقبا \* در فرودگاه کار می‌کرد

\*حسین تکعلی زاده در دادگاه در باره عبدالله لرقبا چنین می‌گوید ((

اینجا این سؤال مطرح است که جریان من که به قول عبدالله لرقبا ساواکی هستم در فاجعه سینما رکس چه مشکلی برای عبدالله و هر کس دیگری ایجاد کرده که آقای عبدالله لرقبا از محمود بنی عامری خواسته که برای حل آن در تهران اقدام کند... عبدالله لرقبا می‌گوید وقتی حسین برای من اعتراف کرد که این فاجعه را بوجود آورده ایم از او خواستم هرگاه ناراحت بود بباید و با من درد دل کند. اینجا یک سؤال پیش می‌آید که عبدالله لرقبا چه وحشتی از آن داشت که من با کس دیگری صحبت کنم. در جای دیگر عبدالله لرقبا در جواب دادگاه که می‌پرسد شما چرا پس از اطلاع از شرکت حسین در آتش سوزی سینما رکس موضوع را به مقامات شهری اطلاع ندادید عبدالله پاسخ می‌دهد مسئله چنین نبود بلکه مسئله انقلاب بود )) کیهان ۱۵ شهریور ۱۳۵۹

و قرار بود هوای سیدرضا را داشته باشد و اگر مشکلی پیش آمد به او نداشته باشد. ما سیدرضا را برداشتیم و به همان منطقه‌ای که خانه در آن بود برگشتم. ساعت هشت و نیم، نه شب حاج آقا موسوی تبریزی و حاج آقا جمی آمدند. آقای رسیدیان \* و شخصی به نام کیانی یا کیانوش یا کیاوش \*\* هم با آنها بودند. خانه را یکی از همین آقایان در اختیار ما گذاشتند بود. آنها شروع کردند با شهاب صحبت کردن...  
■ شما فهمیدید درباره چه صحبت می‌کنند؟

□ نه، ما در صحبت‌های آنها نبودیم، خودشان صحبت کردند.

## ■ چه مدت طول کشید؟

□ چیزی حدود سه ساعت. بعد آمدند به آن اتفاقی که ما بودیم. سید رضا را به آنها معرفی کردیم. موسوی گفت: صبح زود فردا دو نفر می‌آیند اینجا که با شما به جایی بروند. اگر مسئله‌ای بود من باز با شما تماس می‌گیرم.

دیگر صحبت خاصی نکرد و رفت. وقتی داشت می‌رفت به شهاب گفت: من همه چیز را همان‌طور که با شما صحبت کردم ترتیب‌ش را می‌دهم.

او رفت. یک ساعت بعد برای ما از بیرون غذا آوردند. یعنی در خانه کسی نبود و خانه دست ما بود. شهاب گفت: دو نفر می‌آیند یاد بگیرند که چگونه از این مواد استفاده بکنند.

\*- رشیدیان هم اکنون از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی است پیش از انقلاب در خانه او جلسات قرائت قرآن برگزار می‌شده که حسین تکبعلی زاده و همکرانش در آن شرکت می‌کرند.

\*\*- کیاوش پس از انقلاب مدتی فرماندار بود و سپس به عنوان نماینده اهواز در اولین مجلس شورای اسلامی ظاهر شد.

پرسیدم: اینها می‌خواهند با این مواد چکار بکنند؟

گفت: کار خاصی نمی‌خواهند بکنند. مثلاً جایی مثل عرق‌فروشی را آتش بزنند که وحشت ایجاد شود.

گفتم: این شهر آنقدر کوچک است که چیز خاصی ندارد.

گفت: چرا، می‌خواهند دوبل آبادان را آتش بزنند.

از آن مواد شش کیلویی می‌شد برای کارهای زیادی استفاده کرد و شهاب گفت که می‌خواهند به اطراف هم بدهند. بعد گفت که باید از این وریک چیز‌هایی با خودمان ببریم.

گَفْتَمْ: چَيْ؟

گَفْتَ: بَايدِ اسْلَحَه بَهْ تَهْرَانْ بِبَرِيمْ.

گَفْتَمْ: مَا كَهْ جَا نَدَارِيمْ.

گَفْتَ: مَىْ گَذَارِيمْ زَيرْ ماشِينْ.

اَكْزُورْ ماشِينْ سَمَتْ چَپْ اَسْتَ، قَسْمَتْ رَاسْتَ يَكْ مَحْفَظَه خَالِي دَارَدْ، مَا آنْجَارَا پُوشَشْ كَرَدَه بُودَيمْ وَ اَزْ تَهْرَانْ حَاضِرْ وَ آمَادَه دَاشْتَيْمْ.

گَفْتَمْ: حَالَا فَرَدا اَسْلَحَه هَا رَا بَرَدَارِيمْ وَ بَرَگَرَديْمْ.

گَفْتَ: نَهْ، بَايدِ بِرَويْمْ بَهْ يَكْ جَايِي كَهْ آنْهَايِي كَهْ مَىْ آيَنَدْ يَادْ بَكَيْرَنَدْ اَيْنَ مَوَادْ رَا چَگُونَه قَاطِيْنَدْ.

گَفْتَمْ: آخِرْ كَجا؟

گَفْتَ: خُودَشَانْ يَكْ جَايِي رَا دَارَنَدْ كَهْ اَمَنْ اَسْتَ.

فَرَدا صَبَحْ سَاعَتْ هَفْتَ هَمَانْ تَكَبَّلَيْ زَادَه بَا وَانتْ نِيَسَانْشَ آمَدْ وَ بَهْ جَايِي يَكْ نَفَرْ دُو نَفَرْ هَمَراهَشْ بُودَنَدْ. تَكَبَّلَيْ زَادَه مَوْقَعْ آمَوزَشْ قَطْنَغَاهْ مَىْ كَرَدْ. اَزْ آنْ سَهْ نَفَرْ، دُو بَرَادَرْ بُودَنَدْ بَهْ اَسَمْ زَارَعْ كَهْ فَكَرْ مَىْ كَنَمْ اَسَمْ كَوْچَكَشَانْ حَسَنْ وَ حَسِينْ بُودْ. اَسَمْ نَفَرْ سَوْمْ رَا نَمَىْ دَانَمْ. فَرَامَوشْ كَرَدَمْ بَكَوَيمْ شَبْ قَبْلَ حَجَتْ اَلِاسْلَامْ مَوْسُويْ تَبَرِيزِيَّ تَلَفَنْ زَدْ وَ گَفْتَ: اَيْنَهَا دُو نَفَرْ نِيَسَتَنَدْ وَ سَهْ نَفَرَنَدْ.

خَلاصَهْ، سَهْ نَفَرْ آمَدَنَدْ، سَهْ نَفَرْ هَمْ مَا بُودَيمْ شَدِيمْ شَشْ نَفَرْ وَ نَمَىْ تَوَانَسْتَيْمْ بَا نِيَسَانْ بِرَويْمْ. گَفْتَيْمْ بَا ماشِينْ مَا بِرَويْمْ. تَكَبَّلَيْ زَادَه گَفْتَ: آنْجَايِي كَهْ مَىْ خَواهِيمْ بِرَويْمْ نَمَىْ شَوَدْ بَا ماشِينْ شَما رَفَتْ. بَهْتَرْ اَسْتَ بَا هَمِينْ وَانتْ بِرَويْمْ.

گفتیم: آخر چطوری؟

گفت: دو نفر، یعنی راننده و یک نفر می‌نشینند درون ماشین و بقیه هم پشت.

آمدیم بیرون دیدیم چوبی درست کردند که می‌گذارند بالا بار می‌زنند و یا می‌گذارند پایین که حالت نیمکت پیدا می‌کند که می‌شود دو طرف پشت وانت نشست. بعد گفت: نمی‌توانید با این لباس‌هایی که دارید بباید چون به اینجا نمی‌خورد. باید از این زیرپوش‌های کاپیتان داشته باشید.

ما هم نداشتیم. خلاصه، من یک تی‌شرت آبی معمولی داشتم، پیراهنم را درآوردم. شهاب هم پیراهن معمولی داشت و کنش را درآورد. سیدرضا گفت: حالا باید گذا بشویم. و پیراهن را درآورد و با یک تی‌شرت معمولی نشست و رفتیم به سمت خرمشهر. از آنجا به سمت مرز عراق رفتیم، البته حالا می‌دانم که به سمت مرز بود آن موقع نمی‌دانستم. آنجا دهکده کوچکی بود با کورهای آجرپزی. ما را با یکی از همراهانش جلوتر پیاده کرد و ماشینش را در دهکده گذاشت و پیاده برگشت. کورهایی دو راه داشت. از یک راه می‌توان ایستاده تقریباً راحت رفت ولی از آن طرف باید خم شد و بیرون رفت. اینور یک قسمت دیگر است و از آن طرف که بیرون بروید، یک جای دیگری در می‌آید.

### ■ کورهای خانه کار نمی‌کرد؟

نه، تعطیل بود. یک بار دیگر هم برای آموزش به همان کورهای خانه رفتیم. حسین تکبعلی‌زاده و فرج‌الله برزگر\* و علی محمدی بودند. علی محمدی سرایدار مسجد اصفهانی‌ها در آبادان بود. گفتیم نقش این آقا این وسط چیست؟ گفتند حاج آقا گفته بهتر است در جریان باشد و یاد بگیرد که اگر لازم بود بداند چی به چیست. بار دوم، حجت‌الاسلام جمی‌آمد و با او به سمت خرمشهر رفتیم. در آنجا همان آقای کیاوش یا کیانوش ما را به دهکده و لیعهد که حالا به آن و لیعصر می‌گویند برد. علی محمدی را در این دهکده برداشتیم و رفتیم به سراغ همان کورهای خانه. بار اول حاج آقا

جمی با ما نبود. بعده آنهایی که یاد گرفته بودند، رفند و برای دیگران تعریف کردند. آنها هم گفتند که می خواهند آموزش ببینند. بعد هم کیاوش یا کیانوش محلی را می شناخت که بعداً فهمیدیم محل حزب رستاخیز خرمشهر و آبادان بود. او مارا به آنجا برد تا در آنجا قسمتی را آتش بزنیم و آزمایش کنیم تا عمل ببینند که این مواد روی چوب و چیزهای دیگر چگونه عمل می کند. ولی آنها گفتند بهتر است کل ساختمان را آتش بزنیم! ما هم مواد را ریختیم و آتش زدیم. البته ساختمان خالی بود و کسی در آن نبود \*\*. بعد مواد آتش را دادیم به حجت‌الاسلام حاج جمی. خلاصه، در آنجا همه چیز را در مورد مواد و مخلوط کردن و زمان و غیره به آنها یاد دادیم. البته خودشان کمی آشنایی داشتند و ما هم بیشتر یادشان دادیم. این که دیگر بعدش چه کردند من خبر ندارم.

\*در به اصطلاح دادگاه سینما رکس آبادان که در شهریور ۵۹ به ریاست همان حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی تشکیل شد ، از این شخص به نام فرج‌الله بذرکار یاد شده که خود نیز در آتش سوخت. حسین بروجردی بعد ها یاد آور شد: (( افراد محلی قطعاً اطلاعات دقیق تری از این افراد دارند و ما آنها را به عنوان کسانی می شناختیم که به ما معرفی می شدند تا آموزش ببینند و ممکن است نام آنها درست به خاطرمن نماند باشد )) .

\*\*در دادگاه سینما رکس به آتش زدن ساختمان حزب رستاخیز نیز اشاره شده است.

وقتی به خانه برگشتم، تکبعلیزاده از جاسازی ماشینش شش قبضه کلاشنیکف با خشاب و مقداری فشنگ به ما داد و رفت. به شهاب گفتم: حالا اینها را چکار کنیم؟ زیر ماشین کنار اگزوک که نمی‌توانیم بگذاریم!

شهاب گفت: باید یک جوری توی ماشین پنهان کنیم.

چون در ماشین برای آنها جاسازی ندادشیم، صندلی عقب را برداشتم و چهار قبضه را آنجا گذاشتم و دو قبضه را دم دست گذاشتم که اگر مسلطه‌ای پیش آمد بتوانیم استقاده کنیم. حاج آقا موسوی دوباره با شهاب صحبت کرد و قرار شد روز بعد برگردیم. ساعت پنج شش صبح با

سیدرضا سوار ماشین شدیم و برگشتیم.

■ شما حاج عبدالله را باز هم ملاقات کردید؟

□ روز ۲۲ بهمن ۵۷ ساعت سه چهار بعد از ظهر بود درگیری شده بود. اطراف مجلس درگیری خیلی زیاد بود و شهاب گفته بود آنجا دارند مقاومت می‌کنند و برویم آنجا. من و سیدرضا و شهاب رفتیم. آن دو نفر رفته بودند به پشت بام مسجد و تیراندازی می‌کردند به طرف مجلس، از مسجد سپهسالار. من با برادرم بیرون بودیم. آنجا یک تانک سوخترسانی برای مجلس بود. همین طور که ایستاده بودم دیدم حاج آقا عبدالله هم آنگاست. (پیوست: اسناد و تصاویر) به هوای این که بروم با او سلام و علیک کنم نزدیکش دویدم. گفتم: حاج آقا سلام و علیکم.

می‌خواستم بگویم شما اینجا چکار دارید و فلان. حالا از روی زرنگی با هر چیزی، گفت: عبدالله، با او حال و احوال کردم و دست دادم. ماشین شورلت قدیمی استیشن داشت که پر از اسلحه بود.

■ چه نوع اسلحه‌ای؟

□ ژ. ژ. و نارنجک تفنگی.

■ از کجا فهمیدید اسلحه است؟

□ مشخص بود، پر از اسلحه‌های ارتشی بود. آقای طهماسبی که مثل اینکه برادر خلیل طهماسبی باشد، با او بود. یک نفر دیگر هم آنجا بود که نفهمیدم کیست. حاج عبدالله را دیگر ندیدم تا زمانی که در سپاه بودم و به واحدهای حفاظتی طرز استفاده از اسلحه‌های کمری را یاد می‌دادم. یک روزی برای حفاظت یکی از مقامات چند نفر را خواستند. پرسیدم: برای چه کسی؟

گفتند: آقای سید علی خامنه‌ای.

گفتم: آقای سید علی خامنه‌ای کدام است؟

گفتد: از یاران قدیمی امام است.

گفتم: آدرسش را بدهید.

آدرسش را دادند مدرسه رفاه. البته خانه‌اش آنجا نیست، مثل این که سمت شمیران می‌نشیند، دقیقاً نمی‌دانم. من یکی از بچه‌هایی را که قبل از درگیری‌های خرم‌شهر با من بود با او نفر دیگر برای او کاندید کردم. نام او را الان به یاد ندارم ولی خانه‌اش ضلع جنوبی کوکاکولا بود. خلاصه، آنها را بردم آنجا و دیدم این سید علی خامنه‌ای و یار قدیمی امام همان حاج عبدالله است! البته دیگر آشنایی ندارم. من ریش و پشم گذاشته بودم و او هم مرا نشناخت. البته شهاب هم به من گفت که تقدیه کرد و اسمش را نگفت و من هم کنجکاوی به خرج ندادم.

■ سینما رکس آبادان پس از مدتی به آتش کشیده شد...

□ دقیقاً در ۲۸ مرداد سال ۱۳۵۷ سینما رکس را آتش زند.

\*- نخستین خبری که پس از انقلاب در روزنامه کیهان پیرامون >> فاجعه سینما رکس آبادان منتشر شد، تقریباً هفت ماه پس از آتش سوزی و به تاریخ ۵ اسفند ۱۳۵۷ است. بنا بر این خبر، یک افسر شهربانی به نام منیر طاهری به اتهام شرکت در فاجعه سینما رکس آبادان در دادگاه انقلاب اسلامی رودسر (در استان گیلان) در روز ۴ اسفند تیر باران شد!

خانواده سروان منیر طاهری در نامه‌ای به تیر باران فرزندشان اعتراض کرده و تلاش می‌کنند با دلیل و مدرک اتهامات وارد برو او را رد کنند <<.

■ شما چگونه فهمیدید؟

□ وقتی همه دنیا فهمیدند (پیوست: اسناد و تصاویر) . به شهاب گفت: این کار اینها نیست؟ شهاب گفت: فکر نمی‌کنم.

گفتم: چطور؟

گفت: به خاطر این که قرار چنین چیزی نبوده. اگر هم قرار بود سینما آتش بزنند، قرار نبود آدم آتش بزنند.

من واقعاً فکر نمی‌کردم اینها بخواهند چنین کاری کنند و این همه آدم را بسوزانند. فکر می‌کردم ممکن است جایی را آتش بزنند و کسی زخمی شود و بیندازند گردن رژیم، ولی نه این که چهارصد پانصد نفر را آتش بزنند و بیندازند گردن رژیم\*\*.

\*\*-مردم آبادان و باز ماندگان قربانیان فاجعه سینما رکس از همان آغاز رد پای روحانیون را در این جنایت می‌دیدند. از همین رو روحانیون مجبور می‌شوند بارها چه در روزنامه‌ها و چه بعداً در دادگاه دخالت خود را تکذیب کنند!

حتاً یکی از بازماندگان در گفتگویی با روزنامه کیهان می‌گوید .>< ما نمی‌گوییم این کار روحانیت است ، بلکه کار روحانی نما هاست که لباس روحانیت را بتن کرده اند><! (کیهان ۹ شهریور ۱۳۵۹) حسین تکبعلی زاده نیز در دادگاه می‌گوید : >< نماینده امام در آبادان در خواست دادگاه علی را برای من قبول نکرد و گفت حسین تکبعلی زاده می‌خواهد بگوید روحانیون این کار را کرده اند و ممکن است مردم قبول کنند و باورشان شود><! تکبعلی زاده در دادگاه به صراحة اعلام می‌کند:>< بروید و نماینده امام بگویید اگر شما ریگی به کفش ندارید چرا از محکمه و حشت دارید؟><

■ ولی حدس شما و شهاب این بود که با همان موادی که شما به آبادن برده‌بودید سینما رکس را آتش زده‌اند؟

□ دقیقاً.

■ حدس شما یا شهاب؟

□ هم من هم شهاب هم سیدرضا هم محمود...

■ یعنی همه احساس می‌کردید که با آن موارد...

□ احتیاج به احساس نبود.

■ با هم در این مورد صحبت کردید؟

□ بله.

■ و آنها هم تأیید کردند؟

□ آخر غیر از این مواد با چیز دیگری نمی‌شد. اگر بنزین یا تیتر و یا هر مواد آتشزای دیگر غیر از این مواد شیمیایی می‌ریختند بود می‌دهد. مردم حتماً می‌فهمیدند. تازه، اگر چیز دیگری می‌ریختند، چگونه می‌خواستند مشتعلش کنند؟ باید کبریت می‌زدند. آنوقت مردم می‌دیدند. تازه، بنزین و مواد دیگر به این سرعت و گستردگی آتش‌سوزی ایجاد نمی‌کند. بنزین یک مرتبه گر نمی‌گیرد. بعداً هم که فهمیدیم کار خود اینهاست، دیگر کاری از دست ما بر نمی‌آمد. از اینجا بود که من و شهاب و سیدرضا و محمود تا یک مدتی تقریباً از یکدیگر مکرر شده بودیم و حوصله هم‌دیگر را نداشتیم، با حالت‌های مخصوصی با هم برخورد می‌کردیم چون خودمان را در این کار مقصراً می‌دانستیم. بعد شهاب گفت ما که مواد را برای این کار نبردیم. یعنی می‌خواست ما را توجیه کند. چیزی که دقیقاً گفت این بود که چاقو هم آدمکش است هم کار راه انداز. چاقو در دست قصاب گوشت می‌برد و با گوشت می‌توان غذا درست کرد. با چاقو می‌توان از خود دفاع کرد، یا در دست جراح آدم را از مرگ نجات می‌دهد. حالا یکی می‌گیرد دیوانگی می‌کند و چاقو را در قلب کسی فرو می‌کند، چاقوساز که مقصراً نیست. ما به نیت آتش‌زدن سینما مواد را

نبردیم. سینما رکس با هزار درصد با همان مواد آتش گرفته است (پیوست: اسناد و تصاویر). حالا خامنه‌ای دست داشته و گفته آتش بزنید، نمی‌دانم. شاید همان نامه‌ای که حاج عبدالله یا همان آقای سید علی خامنه‌ای به شهاب داد تا در آبادان به موسوی تبریزی بدهد، فتوای آتش زدن بود است. ولی خود موسوی تبریزی و جمی و کیاوش باید در آتش زدن سینما رکس دست داشته باشد. تکبعلیزاده و دیگران به دستور آنها کار با اسلحه و یا مواد آتش‌زا را یاد می‌گرفتند. چطور می‌توانند خودسرانه بردارند و این کار را بکنند؟ این سه نفر از این کار اطلاع و آگاهی داشتند\*. احتمال دارد که گفته باشند جایی را آتش بزنید و گردن رژیم بیندازید. ممکن است در آن نامه نوشته شده باشد. تصورم این است که مواد را روی صندلی‌های سینما ریخته‌اند و بعد دور سالان سینما روی موکت پاشیده‌اند و سینما به طور یکپارچه گر گرفته و مردم هم نتوانستند تکان بخورند و در را بشکند و فرار کنند. آن طور که در روزنامه‌ها نوشتد همه سینما سوخته است و با فرمول این مواد و آشنایی که ما با طرز سوخت آن داریم این است که سینما رکس با این مواد آتش گرفته است. ما تصورمان این بود که می‌خواهند دوبل آبادان، محله زنان بدکاره آبادان را از بین ببرند. تصورمان این بود و به تنها چیزی که فکر نمی‌کردیم، سینما بود. ما در تهران هم به فکر آتش‌زدن سینما نبودیم.

\*- حسین تکبعلی‌زاده که به گفته خودش حتا قصد داشته به فلسطین برود و در اردوگاه‌های فلسطینی آموزش بیند، در دادگاه می‌گوید که پس از انقلاب وقتی توسط کمیته انقلاب از زندان رهایی پیدا کرد، نزد مادر بزرگش به اصفهان می‌رود. در بازگشت به آبادان در مجله جوانان عکس خود را می‌بیند که زیر آن نوشته شده بود: جنایتکارسواک از زندان گریخت! و از مردم خواسته بودند که وی را به کمیته‌های انقلاب معرفی کنند. او بلافاصله به آبادان نزد آقای رشیدیان می‌رود و به او می‌گوید که وی را سواکی معرفی کرده‌اند. رشیدیان به او تو صیه می‌کند پنهان شود و مدتی او را در کمیته ستاد عشایر آبادان پنهان می‌کنند. بسیس او را با هوایپما به تهران می‌فرستند تا روحانیونی که دیگر به مقام‌های مهمی رسیده بودند به او کمک کنند. در فرودگاه حتا اتومبیلی منتظر او بوده است. او با نامه‌ای از کیاوش که خطاب به هاشم صباحیان نوشته شده بود، نزد هاشم صباحیان وزیر کشور وقت رفته و ماجرا را تعریف می‌کند. صباحیان شماره تلفنی به او می‌دهد تا چند ساعت بعد با او تماس

بگیرد و خودش با بازارگان نخست وزیر وقت صحبت می کند. در کاخ نخست وزیری از تکبعلی زاده پذیرایی می کنند. پس از تماس تلفنی صباغیان می گوید که با بازارگان صحبت کرده و به نتیجه رسیده اند که تکبعلی زاده فعلا بروود تا خبرش کنند! تکبعلی زاده سه بار به صباغیان تلگراف می زند و پاسخی نمی گیرد. می خواهد با آیت الله طاهری در اصفهان صحبت کند، ولی او بیمار است. نزد آیت الله خادمی می رود و پسر او هم پس از نقل ماجرا برای پدر، می گوید که برو تا خبرت کنیم! به قم می رود و نامه ای به دفتر امام تحولی می دهد، ولی آنها هم جوابی نمی دهند و آقای جواهر دوست رئیس دفتر امام می گوید: >> دیوانه ای بروی آبادان؟! برو برای خودت بگرد! <<

### ■ شما بعداً موسوی تبریزی را ملاقات نکردید؟

□ ندیدیم، ولی بعداً که وقتی جریان محاکمات راه افتاد، فهمیدیم که خودش شده حاکم شرع آبادان و حسین تکبعلی زاده را به عنوان مجرم گرفته\*. اینکه حسین تکبعلی زاده خودش حرف زده بود و یا مردم فهمیده بودند، من نمی دانم. خلاصه، حسین تکبعلی زاده را محاکمه کردند. یعنی آمدند و گرفتند و برندند. حتا وقتی آن اوایل که محاکمه را به تعویق می انداختند گفته بود: اگر آخوند ها ریگی به کشف ندارند، چرا مرا محاکمه نمی کنند تا من بگویم ماجرا چیست\*\*.

\* در حالی که در خوزستان و نیز در استان های اطراف و یا تهران به اندازه کافی حاکم شرع و دادستانی انقلاب و جود داشته و لی حجت الاسلام سید حسین موسوی تبریزی را که در سال ۱۳۵۹ مسئول دادستانی انقلاب تبریز بود، از تبریز به آبادان گسیل می کنند تا خودش سر و ته قضیه ای را که از نزدیک در جریان آن قرار داشته است هم بیاورد. ایشان نیز در حال حاضر از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی است!

\*\* برای اطلاع از پیگیری پرونده فاجعه سینما رکس آبادان و اعترافات حسین تکبعلی زاده به روزنامه های سال های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ مراجعه کنید. در اسنادی که در دادگاه مطرح شده نامه ای وجود دارد که تکبعلی زاده به مادرش نوشته است. در این نامه از جمله آمده است: >> ارجاع

خواه نلخواه مرا خواهد کشت و این هیچ بحثی ندارد و می دانم که ارتجاع از من نام ننگینی خواهد گذاشت... این رژیم می خواهد مرا به رژیم سابق ربط دهد و از عوامل آن بداند << (کیهان شنبه ۸ شهریور ۱۳۵۹) تمامی نگرانی و دغدغه حسین تکبعلی زاده این بود که مردم او را به عنوان ساواکی بشناسند و نه یک انقلابی مسلمان مکتبی که به دستور روحانیون و برای کمک به انقلاب همراه با همفکرانش سینما رکس را آتش زده است. جالب اینجاست که حجت الاسلام جمعی در گفتگویی با کیهان مدعی می شود که تکبعلی زاده را نمی شناسد و حتا نمی داند که این فرد پس از انقلاب به او مراجعه کرده است یا نه ! حال آن که منطقی نیست کسی مراجعه به اصطلاح متهم ردیف اول فاجعه سینما رکس را به یاد نمایورد ! تکبعلی زاده پس از انقلاب با بسیاری از مقامات جمهوری اسلامی از جمله آیا الله آذری قمی، هاشم صباحیان، رشیدیان، کیاوش، آیت الله طاهری، آیت الله خادمی، و به طور غیر مستقیم با بازرگان و حتا با << دفتر امام >> تماس گرفته و ماجراهی آتش زدن سینما رکس را تعریف کرده بود. تکبعلی زاده انتظار یاری از آنها داشته و لی آنها تلاش می کنند او را پی نخود سیاه بفرستند و به نوشته روزنامه کیهان به اتوصیه می کنند << اینقدر اعتراف نکن >> ! حتا حجت الاسلام جمی که بعداً مدعی شد او را نمی شناسد و رشیدیان و دیگران می خواستند او را به خارج از کشور بفرستند !

■ موسوی تبریزی بعداً مقام مهمی در جمهوری اسلامی پیدا کرد؟

□ من دیگر خبری از او نداشتم. سرعت و تجمع کارها آنقدر زیاد بود که ما دیگر دنبال این نبودیم که کی چه کاره شده است.

■ در مورد سینما رکس آبادان مطلب دیگری ندارید؟

□ من فقط همین چیزها را می دانم، چیز دیگری نمی دانم. البته کس دیگری هم اینجا هست که نمی خواهم...

■ چه کسی؟

□ فردی به نام ص. در کاسیل است. مشغول زندگیش است.

■ یعنی او دخالت داشته؟

□ دخالت نداشته، ولی از ماجرا اطلاع داشته...

■ در آبدان بود؟

□ بله \*.

\*-حین تکبعلی زاده در دادگاه می گوید که با سه نفر دیگر به نام های فرج الله بذر کار، یدالله و فلاح سینما را آتش زده است. در دادگاه از سوی حاکم شرع و دادستان اصرار می شود که ید الله و فلاح هم در سینما سوختند. ولی تکبعلی زاده می گوید که فقط جسد فرج الله توسط خانواده اش شناسایی شد و اثری از اجساد یدالله و فلاح به دست نیامده است. تکبعلی زاده در آخرین جلسه دادگاه در مورد اظهارات یکی از شاهدان چنین می گوید:>>آقای اصغر نوروزی قل از فاجعه ید الله را دیده و یدالله از او خدا حافظی کرده و حلالیت طلبیده است و این می رساند که آنها (فرج، فلاح...) از عمق فاجعه با اطلاع بوده اند و به قصد خود کشی به خاطر هر هدفی که داشته اند چنین عملی مرتكب شده اند <<. ظاهر افلاح و ید الله توانسته اند پس از آتش زدن سینما فرار کنند. گویا فلاح در خارج از کشور است و یدالله در ایران به سر می برد. یاد اوری می شود که حسین تکبعلی زاده پیش از انقلاب دستگیر و پس از انقلاب به نوشته روزنامه ها توسط >>انقلابیون<< آزاد می شود ! در همان زمان ابراهیم زال زاده گفتگویی با او انجام می دهد که ابتدا در روزنامه رستاخیز و سپس در ماهنامه تکاپو به چاپ رسید. یک نکته بسیار مهم این است که پس از انقلاب تا روز تشکیل دادگاه که با فشار و پیگیری و تحصین چند ماهه بازماندگان قربانیان سینما رکس صورت گرفت، از دهها متهم سخن گفته می شود و افرادی را که ربطی به ماجرا نداشتند برای باز پرسی احضار می کنند، ولی مطلقاً از حسین تکبعلی زاده که به اصطلاح >> متخم ردیف اول << این جنایت بود، نامی برده نمی شود! در پایان، در حالیکه روزنامه ها و عده داده بودند که

جلسه دادگاه روز بعد ادامه خواهد یافت، صبح روز پنجشنبه ۱۳ شهریور ۱۳۵۹ اعلام شد که حسین تکبعلی زاده اعدام شد! همراه با او پنج نفر دیگر به نام های منوچهر بهمنی (ستوانیکم)، علی نادری (صاحب سینما)، اسفندیار رمضانی (مدیر داخلی سینما)، فرج الله مجتهدی معروف به مجیدی و سر هنگ آل آفانیز اعدام شدند. هفت نفر دیگر غیاباً به اعدام محکوم شدند. ۱۳ نفر نیز حضوری و غیابی به حبس محکوم شدند. به غیر از سروان منیر طاهری که به اتهام واهی آتش زدن سینما رکس در رود سر اعدام شد، برای ۳۴ نفر در دادگاه سینما رکس صادر شد. در حالی که متهمان اصلی در جایگاه حاکم شرع همان دادگاه و ارکان سیاسی کشور تکیه زده بودند!

### ■ احتمال می دهید که او را جمهوری اسلامی به خارج فرستاده باشد؟

□ از آخوند دوپا هر چه بگویید بر می آید. در ارتباط با آتش زدن و اینجور چیزها، از یک شهری به اسم جوین آمده بودند که کارخانه قند دارد. آمدند و یاد گرفتند. مواد را برده بودند و چون ترسیده بودند، آن را در محوطه بزرگی پخش کردند، خودشان هم موادی را ابداع کرده و به آن اضافه کرده بودند. وقتی مواد را آتش زندن، انفجاری صورت گرفت و نوری بلند شد. بعد که مأموران آمدند، چون اثار و لکه های سفید در محوطه دیدند، گفتند بشقاب پرنده آمده اینجا نشسته و رفته و چون صدای انفجار هم بود، گفتند بشقاب پرنده منفجر شده، این هم دسته مگل جوین...

تعقیب و ترور

### ■ بعد از آتش زدن سینما و کاباره چه کردید؟

□ بعد رفتیم دنبال کارهای دیگر، همان کارهای شناسایی. البته دنبال آقای دانشی نماینده مجلس هم بودیم. دنبال آقای مجیدی هم بودیم.

## ■ چرا؟

□ چون صحبت این بود که کسانی را که خیلی از شاه طرفداری می‌کنند و سینه به تنور می‌چسبانند، یک جوری سر به نیششان کنیم. یکی از آنها عبدالمجید مجیدی بود. البته در تهران امکانش کم بود. چند جا هم رفته بودیم دنبالش که ترورش کنیم، نشد. برای ترور او، من و شهاب با یک موتور بزرگی که داشتم، سوزوکی هزار، می‌رفتیم. شنیدیم که می‌خواهد در رضاییه سخنرانی کند. رفتیم رضاییه. ولی آنجا هم نتوانستیم کاری بکنیم چون شهر کوچک و امکان فرار ما کم بود. البته تعدادی آمده بودند برای سخنرانی، ولی مسئله این بود که شهر کوچک بود و اکثر کارهای ما در جنوب انجام می‌شد. امکان مخفی شدن و روابط بیشتری در جنوب داشتیم، ولی در رضاییه کسی را نمی‌شناختم. شهاب گفته بود که می‌تواند ترتیبی دهد که آنجا هم به ما حفاظت بدهند، ولی چون نزدیک مرز بود و یک خورده هم جلب اعتماد مشکل بود، این بود که آنجا هم نتوانستیم کاری بکنیم. بعد مجیدی رفت اهواز، که آنجا هم منصرف شدیم. این بود که این بنده خدا جان سالم به در برد.

## ■ نام کوچک دانشی چه بود؟

□ عبدالحسین یا غلامحسین. البته آخوند بود. از آبادان به عنوان نماینده مجلس انتخاب شده بود و می‌گفت تا روزی که من زندگان از مجلس استغفاء نمی‌دهم. چند مرتبه رفتیم، ولی نشد ترتیبیش را بدھیم. خانه‌اش طرف تهران پارس بود. بعداً با موتور و ماشین حالت تصادف ایجاد کردیم که وقتی خواست برود مجبور شود بایستد. وقتی ایستاد، او را به گلوله بستیم. یک گلوله به او خورد و اسلحه هم بعد از سه تیر از کار افتاد. تیر به سینه‌اش خورد، گفتم که خورده به قلبش، سوار شدیم و رفتیم. بعداً دیدیم، نه، خورده به کتفش و به قلبش هم نخورد، دو تیر دیگر هم به در ماشین گیر کرد.

■ آیا دا نشی حرفی زد؟ اعتراضی کرد؟

□ گفت مرا هم بکشید، استغفاء نمی‌دهم...

■ یعنی به او گفتید که استغفاء بدهد...

□ نه، نه. اصلاً حرفی نزدیم، صحبتی نکردیم. خودش وقتی ما تیراندازی کردیم، گفت بکشیدم، من استغفاء بده نیستم.

■ دانشی آخوند بود یا از خانواده آخوند؟

□ آخوند بود، ولی در آن روز عمامه به سر نداشت. البته او را پس از انقلاب اعدام کردند (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ از دیگر آتش‌سوزی‌ها و ترورهای موفق و ناموفق در گروه خودتان و یادیگر گروههای مرتبط بگویید.

□ یک جای دیگر که آتش زدیم، انبار لاستیک‌های شرکت لاستیکسازی پارس در خیابان سپهبد زاهدی بود. لاستیک‌های مستعمل را به آنجا می‌اوردند، بعضی را که قابل استفاده بود، روکش می‌کردند و بقیه را نمی‌دانم چه کار می‌کردند. من و سیدرضا و شهاب، هر کدام ۲۰ لیتر بنزین به آنجا بردیم، هیچ خطری هم نداشت. آتش زدیم و آمدیم بیرون. چقدر سوخت، خدا می‌داند. یک گروه دیگر هم بود. این گروه چه بود و چه طوری درست شد، با کی کار می‌کرد، نمی‌دانم. گروه حسن ب. بود. نام فامیلش را نمی‌خواهم بگویم. همان که با حسین فرزین، از قمهکش‌های معروف که با خود من هم آشناست، دعوا کرده بود. او هم گروهی درست کرده بود که بعداً به کمیته آمد و در ترورهای بعد از انقلاب هم دست داشت. قبل از انقلاب این حسن ب. با چند نفر شبانه به خانه یک نفر به اسم فریدون زندی که از مأموران دون پایه ساواک بود، می‌ریزند و او را جلوی چشم زن و بچه‌اش می‌کشند و می‌روند.

■ شهاب با چه کسانی رفته بود؟

□ شهاب نرفته بود، حسن رفته بود...

■ کدا م حسن؟

□ همان حسن ب.

■ حسن ب. با دیگران؟

□ با چند نفر دیگر. البته شهاب گفت حسن. من خودم نمی‌دانستم حسن هم در این ماجراها هست. بعد، یک آخوندی بود به اسم عبدالرضا حجازی که در بازار وعظ می‌کرد. البته به او می‌گفتند دکتر، ولی دکتر چی، من نمی‌دانم. خانه‌اش در میدان بهارستان، کوچه حجازی بود. رفتیم آنجا، خودش خانه نبود که تریتیش را بدھیم. وقتی دیدیم خودش نیست، ماشینش را آتش زدیم. البته همان‌طور که گفتم چون آن مواد روی فلز اثر مطلوب ندارد، یک قسمتی از ماشین سوخت. یکی دو دفعه دنبالش بودیم. شماره ۹۹۱۹۹ ماشینش هم به یاد مانده چون روند است، یک بنز بود به شماره تهران - ب یا تهران - س... مقداری هم مواد داده بودیم به یک گروه از شمال که کارخانه چوکا در نزدیکی بندر انزلی را آتش بزنند. به جای آن، جنگل را آتش زده بودند، چون بلد نبودند، ترسیده بودند...

■ اسمی هم از آنها دارید؟

□ نه. بعد یک کس دیگر هم بود که دنبالش بودیم ترور کنیم ولی موفق نشدم، دکتر صدرالدینی استاد دانشگاه علم و صنعت بود. او در سخنرانیش گفته بود که این خواست خدا بوده که آن روزی که خواستند شاه را ترور کنند، گلوله‌ها مسیر خود را عوض کردند و به شاه نخورد. ما رفتیم او را بزنیم که موفق نشدم. یک عملیات دیگر، آتش زدن تختخوابسازی خوشخواب روبروی سینما ریولی بود که نتوانستیم کاری بکنیم، چون دور و برش خانه بود...

■ چرا می‌خواستید آنجا را آتش بزنید؟

□ چون صاحبش بهایی بود.

■ نامش را می‌دانید؟

□ صاحبش کامران منصوری بود و بهایی...

■ به خاطر بهایی بودنش؟

□ بله. وقتی نتوانستیم نمایشگاه را آتش بزنیم، رفتیم کارگاه تشكیسازی او را آتش زدیم. البته به کسی آسیبی نرسید و لی کارخانه از بین رفت.

■ اعدام‌های انقلابی

به شهاب گفته بودند که ایران مملکت امام زمان است، مملکت مسلمان‌نشین است و اینهایی که اینجا فسق و فجور می‌کنند باید از بین بروند. یک کسی بود که منحرف بود و بچه‌های مردم را به فساد می‌کشید و به اصطلاح قوادی می‌کرد، یعنی دو نفر بودند، یکی بود حاجی باطومی، او را گرفتیم و بردیم و سر به نیستش کردیم...

■ کجا؟

□ در همان جاده بین قم و تهران. از جاده که به سمت میدان تیر علی‌آباد می‌روید، یک ده کوچکی هست که چند خانواده آنچا زندگی می‌کنند. از آنچا که رد می‌شود و به سمت بالا می‌روید، رودخانه‌ای هست که نمی‌توان رد شد. باید سمت چپ پیچید و به طرف بالا رفت، آنقدر ادامه می‌دهید تا رودخانه کم عمق شود و بتوان از آن عبور کرد. پس از رد شدن از رودخانه مجدداً سمت چپ باید پیچید و مستقیم، یعنی مایل. پس از سه ربع به یک کاروانسرای قدیمی شاه عباسی می‌رسید. او را بردیم آنچا و ترتیش را دادند.

■ آیا گفتگویی هم بین شما و حاجی باطومی انجام شد؟

□ چیز خاصی نگفت. یکی هم سید شاه عبدالعظیمی بود که ترتیب را دادیم. معروف بود که سید شاه عبدالعظیمی شبهای در رواق های مقدسه لو اط می کند.

■ شاه عبدالعظیمی را هم محاکمه انقلابی کردید؟

□ بله. یکی دیگر هم شوشترا بود. یکی دو تای دیگر هم آجا کشته شدند...

■ نام آن یکی دو نفر چیست؟

□ مایل نیستم نامشان را بگویم.

■ این افراد را چگونه دستگیر می کردید؟

□ سید شاه عبدالعظیمی را در بازار شاه عبدالعظیم گرفتیم، در یک قهوه خانه که قبلا شناسایی شده بود. ما او را در توپخانه هم تعقیب کردیم بودیم ولی نتوانسته بودیم بگیریم. ماه رمضان بود و در آن قهوه خانه تورنه بازی می کردند. آنقدر منتظر شدیم تا تمام شد. او با یک پسره بیرون آمد، ما صدایش کردیم به عنوان اینکه مشتری هستیم، و قتی آمد سوار ماشینش کردیم و بردیم. حاجی باطومی را جلوی سینما پلازا گرفتیم. آنجا کوچه عریضی هست که می توان ماشین پارک کرد. ساعت سه بعد از ظهر بود و خود را به عنوان مشتری جازدیم. سوارش کردیم و بردیم.

■ اینها را که سوار می کردید...

□ من رانندگی می کردم، شهاب با اسلحه آماده بود و سید رضا می گرفشان. سید رضا قوی و ورزیده بود.

■ سر و صدا نمی‌کردن؟

□ نمی‌توانستند. طوری که ما می‌گرفتیم شان نمی‌توانستند تکان بخورند. البته این دو نفر را به عنوان مشتری سوار ماشین کردیم و دهانشان را بلا فاصله بستیم و بعد هم بردیم سربه نیستشان کردیم.

■ آیا یهودیان ایران هم در لیست شما برای ترور بودند؟

□ نه، فقط شناسایی می‌شدند. یک وکیل مجلس بود به اسم کهن که نتوانستیم اصلاً او را ببینم...

■ که ترورش کنید؟

□ نه، فقط شناسایی کنیم. البته فامیل‌هایش، برادر یا عمویش، در فردوسی، سر خیابان کوشک، عتیقه فروشی داشتند که اکثرآ بسته یا خالی بود و چیز خاصی در آن نبود.

■ چه افراد دیگری را برای ترور شناسایی و تعقیب می‌کردید؟

□ اکثرآ پولدارها بودند. حتی بازاری‌ها هم در این لیست بودند.

■ مثل؟

□ مثل حاج عباس حسینزاده...

■ برای ترور؟

□ نه، فقط آدرس و شناسایی بود. یا حاج مصطفی حسینزاده، محمود پورکاظمی، سید جلال سادات‌تهرانی، یا آقای ناصر کدخدا، ناصر ادیب ریس صنف ماشین‌فروشان، ناصر بختیار که می‌گفتند تمام زندگیش را از راه قلاچاق به دست آورده که بعداً هم دستگیر شد و به جمهوری اسلامی نم

پس نداد. یک سری هم آدرس بود که شهاب خودش داشت و ما از خودشان و مکان کار و زندگی شان عکس می‌انداختیم.

### ■ برای ترور کردن در تعقیب چه کسانی بودند؟

□ همین کسانی که گفتیم. این را هم بگوییم که از اشخاص بازاری که باید شناسایی می‌شدند، یکی حاج مرتضی معنوی بود و دیگری حاج عباس حسینزاده که صاحب کارخانه‌های کفش بلا و کفش وین بودند. البته حاج عباس حسینزاده قبل از انقلاب مقداری پول داد، معنوی پول نداد و بعد از انقلاب پول حسابی از او گرفتند.

### ■ چه مقدار؟

□ مقدار دقیقش را نمی‌دانم ولی می‌دانم حاج عباس حسینزاده قبل از انقلاب چند میلیون داد.

### ■ شما بعد از انقلاب چرا پول می‌گرفتید؟

□ ما نمی‌گرفتیم، خودشان پس از انقلاب می‌آمدند و می‌دادند. اگر روزنامه‌های آن زمان را نگاه کنید مثلاً می‌بینید که نوشته گروه تجار فلان به دیدار امام رفتند. اینها قبل از این که بروند خمینی را ببینند، چک‌های سفید و یا مبالغ کلان می‌دادند به عنوان کمک به انقلاب. در اصل می‌شود گفت خمینی که گفته بود مالیات ندهید و از این چیزها، حالا خمس و ذکات می‌گرفت...

### ■ در مورد عاملی تهرانی چطور؟

□ نه، در مورد عاملی تهرانی که قائم مقام دبیرکل حزب رستاخیز بود فقط تحقیقات کردیم. عاملی در مورد آتش‌زدن سینما رکس آبادان اطلاعات زیادی به دست آورده بود که به اطلاع شاه و مقامات مسئول هم رساند ولی کسی پیگیری نکرد. عاملی تهرانی بعد از انقلاب اعدام شد. بعد هم یک آخرondنما بود به اس شوشتاری که او را هم گرفتیم و بردمیم...

■ چه زمانی؟

□ اوایل سال ۱۳۵۷

■ تعریف کنید...

□ نام او را به شهاب گفته بودند. اکثر اهالی بازار و شمسالumarه و ناصرخسرو این آخوند را می‌شناختند. ریشش را از ته می‌زد، عرقچین با فینه سفید به سر می‌گذاشت. شلوار به پا می‌کرد و عباروی دوشش می‌انداخت. بیشتر با افسران و کلانتری‌ها رابطه داشت...

■ از کجا می‌دانید؟

□ ما چند روز او را تعقیب می‌کردیم، اکثراً به کلانتری می‌رفت. چیز خاصی نداشت، یعنی من خبر ندارم. شهاب می‌گفت روحانیت را تضعیف می‌کند و یک حالت هم‌جنس‌گرایی و اینهای داشت. او را به عنوان مسافرکشی سوار کردیم. می‌خواست به شمیران برود و ما او را اول خیابان سعدی سوار کردیم. من و شهاب در ماشین بودیم، بالاتر سیدرضا و کمی بعد محمود سماوات را هم سوار کردیم. از سعدی تا مخبرالدole خیلی عادی آمدیم. وقتی خواستیم سمت چپ ببیچیم گفت: چرا از این طرف می‌روید؟

گفتیم: این راه نزدیک تر است.

گفت: نه، از این طرف دور می‌شود.

سیدرضا کنارش نشسته بود. گفت: نه، زیاد دور نمی‌شود، راهمان نزدیک می‌شود.

خلاصه، متوجه شد و تا آمد تکان بخورد، سیدرضا اسلحه را درآورد و گفت: تکان بخوری، همین‌جا می‌کشیم. ما فقط می‌خواهیم با تو صحبت

کمی بعد سیدرضا سرش را به طرف پایین فشار داد و دست‌هایش را برگرداند و روی پشتش گذاشت. محمود هم چسب در آورد و دهانش را بست و هُلش دادند زیر صندلی و پایشان را گذاشتند روی او. رفتیم به سمت بهارستان، از بهارستان به طرف مولوی، جاده آرامگاه و به سمت جاده قم راندیم. بردیمش به همان‌جایی که حاجی باطومی را برد بودیم. من البته دلم به حالش سوخت. وقتی به آنجا رسیدیم، در اصل، خودش فهمید که چه کار می‌خواهیم بکنیم. بردیمش آنجا، دست‌هایش را بستیم. در آنجا چند حجره و شبستان بود. نشستیم. محمود بیرون ایستاده بود و می‌پایید. شهاب گفت: شما به خاطر این که روحانیت را تضعیف می‌کنید و این خلاف است باید اعدام شوید.

در حقیقت دادگاه اسلامی تشکیل داد. شوشتاری گفت: آنچه شیر را می‌کند روبه مزاج، احتیاج است احتیاج است احتیاج.

شهاب گفت یعنی چه؟

گفت: یعنی این که من از روی احتیاج این کارها را می‌کرم. در جامعه روحانیت کاری به من نمی‌دادند، راهنم نمی‌دادند، تحويلم نمی‌گرفتند، منیز نداشتم، از کجا باید زندگی می‌کرم، راه دیگری نداشتم.

سیدرضا هم که در بانکزدن‌ها و ترورهای ما همکاری می‌کرد و خودش هم در دستگیری او شرکت داشت، وکیل مدافعش شده بود! شهاب گفت که این کار را کردی، آن کار را کردی، خانم برای فلانی بردی و غیره. برخی موارد را شوشتاری گفت که نلچار بوده است. برخی را هم قبول نکرد. بعد نوبت دفاع سیدرضا شد که گفت: حاج آقا، تمام اتهاماتی را که شما به موکل من وارد کردید، درست است و موکل من همه اتهامات را قبول دارد و هیچ دفاعی هم ندارد و هر حکمی که دادگاه و حاکم شرع بدهد با کمال میل می‌پذیرد!

پس از خاتمه دادگاه کمی نشستیم و صحبت کردیم. من گفتم: این آدم

شهاب گفت: دیگر چاره‌ای نداریم. چون این بایا کار و مکانی ندارد، دوباره می‌رود سر همان کارها و ما می‌رویم زیر منگه. کاری از دست ما برنمی‌آید. اگر ما نکنیم، گروههای دیگر ترتیب او را می‌دهند و ممکن است خیلی بدتر از این با او رفتار کنند.

خلاصه، هیچی دیگر...

■ چه کسی او را کشت؟

□ ما!

■ چگونه؟

□ بستندش به گالوله!

■ با مسلسل؟

□ نخیر، با همان اسلحه ۱۴ تیر بلژیکی.

■ دست و پایش را بستید، چشم‌هایش را بستید؟

□ نه، نشسته بود، فقط چشمش را بستیم.

■ و شروع کردید به تیراندازی...

□ آره، چون دیگر نمی‌توانستیم به او فرصت بدهیم. دلم نیامد بگوییم وصیت بکن و... همین. البته قبرش را قبلاً کنده بودیم. من توضیح ندادم آن محوطه چه شکلی است. وقتی وارد کاروانسرا می‌شوید، محوطه باز و بزرگی هست که حجره حجره است. تقریباً در وسط، یک برآمدگی به حالت طاق ضربی دارد که یک سوراخ رو به پایین دارد. آنجا در قدیم، به

عنوان طویله برای اسب و قاطر استفاده می‌شد. راهی دارد که پله می‌خورد و می‌رود پایین. آن پایین بسته است. قبل از شهاب رفته بود و شناسایی کرده بود. ما آنرا باز کردیم و رفته بایین. گودی هایی بود که در آن علوفه و آب می‌ریختند، جای آب را آجر کرده بودند و جای علوفه‌شان گود بود. از جای علوفه به عنوان قبر برای اینها استفاده می‌کردیم و خاکی که از پشت آن در برداشته بودیم که بتوانیم رفت و آمد کنیم، روی آنها می‌ریختیم. و وقتی می‌آمدیم بیرون، یک در چوبی بود که می‌گذاشتیم و رویش خاک می‌ریختیم که اگر کسی بخواهد برود سخت باشد و به فکر پایین رفتن نیفتد.

■ بعد از ترور حاج شوشتاری...

□ ترور نبود، اعدام انقلابی بود...

■ به اتفاق برگشتید به تهران...

□ بله.

■ ترور و یا اعدام انقلابی دیگری را انجام دادید؟

□ نه.

■ در فکر این بودید که کس دیگری را ترور بکنید؟

□ ما دنبال کسی نبودیم که بکشیم. در اصل، این مأموریت‌ها به شهاب داده می‌شد و شهاب با ما در میان می‌گذاشت که این کارها را بکنیم.

■ شما گفتید اگر ما نکنیم، گروه دیگری هست که این کارها را می‌کند، اعدام می‌کند یا ترور دیگران را به عهده می‌گیرد...

□ بله، به طور مثال بعد از انقلاب، وقتی آقای مدنی گفت هر کسی می‌تواند به زادگاهش برود و خدمت کند، یک افسر کردی بود که رفته بود

و به دموکرات‌ها پیوسته بود. قرار شد که ما برویم و ترتیب او را بدھیم و ما چون درگیر کارهای خودمان بودیم...

■ بعد از انقلاب؟

□ بله، بعد از انقلاب... هر کدام درگیر کاری بودیم و نمی‌توانستیم جمع شویم و تیم شویم، گروه دیگری رفت و او را جلوی دفتر حزب دموکرات در مهاباد کشت. البته همین تیم هم یکی دو تا کشته و یک اسیر داد. ما تنها نبودیم. من فکر می‌کنم ما تنها نبودیم. در اصل، همان اوایل سال ۱۳۵۷ دست‌هایی در رژیم شاه بودند که به انقلاب اسلامی کمک می‌کردند...

■ چرا چنین فکر می‌کنید؟

□ خیلی ساده، در روزنامه‌ها آگهی می‌کردند فلان‌جا نماز جمعه است، فلان‌جا بعد از افطار و عظم می‌کنند، فلان آخوند صحبت می‌کند، همه هم مخالف رژیم بودند...

■ یعنی طرفداران خمینی بودند؟

□ همه مخالف رژیم بودند...

■ مخالفان شاه؟

□ بله، شما سال ۵۲، ۵۳، ۵۴ یا ۵۵ در کدام روزنامه می‌توانستید آگهی پیدا کنید که فلان مسجد، فلان آخوند ساعت یک بعد از نیمه شب صحبت می‌کند. از سال ۵۶ اینها اصلاً آگهی می‌کردند. یادم رفت که بگوییم یک آخوند دیگر هم به وسیله ما کشته شد.

■ کی؟

□ سید عبدالرسول حجازی. البته عکس او و مقاله‌ای را که در روزنامه نوشته دارم، اگر بخواهید به شما می‌دهم. یک مقاله نوشته که تبعیت کردن

از هر کس و هر چیزی می‌تواند مخالف باشد یا چنین چیزی. فتوکپی یکی از مقاله‌هایش را دارم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ چگونه او را دستگیر کرد؟

□ آمده بود و عظ می‌کرد...

■ کجا؟

□ در یکی از مساجد، یادم نیست دقیقاً. بعد از آنجا به عنوان این که ببریم برسانیم، بردیم.

■ به عنوان تاکسی؟

□ نه، نه. به عنوان این که حاج آقا را ببریم برسانیم به خانه‌اش.

■ بردید به ...

□ به همان محلی که قبل از حاجی شوستری را کشته بودیم.

■ او هم محاکمه انقلابی شد؟

□ بله، بله.

■ چگونه؟

□ گفته بودند که او آخوند درباری است و جامعه را به انحراف می‌کشد. او را من نزدم.

■ کی شلیک کرد؟

□ سید رضا زد.

■ محاکمه‌اش چگونه انجام گرفت؟

□ به همان صورت قبلی.

■ یعنی اتهامش دفاع از رژیم و...

□ نه، نه. منکوب کردن مسائل و مبانی اسلام و این‌چیز‌ها. مقاله‌اش را دارم می‌توانم بیاورم. می‌خواهید الان ببینید؟

■ بعداً.

□ یعنی در اصل می‌گفت که تقلیدکردن درست نیست، تقلید از آخوند درست نیست. این را آنچا برایش گفتیم و وکیل مدافعش هم محمود سماوات بود. من مواذب اوضاع بودم و سید رضا با تیر زدش.

■ چه کس دیگری ترور و یا محاکمه انقلابی شد؟

□ آن دو تای دیگر را که گفتم. حاج باطومی و سید شاه عبدالعظیمی هم به همین صورت...

■ کجا؟

□ همانجا.

■ اسم آن محلی که دفن می‌کردید چه بود؟

□ اسم محل را من نمی‌دانم. از کهرباک که رد می‌شوید به علی‌آباد، به آن فهودخانه که می‌رسید، البته از جاده قدیم نه از اتوبان. یک جایی هست که هم مخابرات هست هم ژاندارمری و هم پست امدادی مصدومین. از آنچا یک مقدار که رد می‌شوید، سمت چپ یک جاده خاکی هست و می‌توانید از آنچا بروید.

■ بعد از سید عبدالرسول حجازی آیا کس دیگری را هم اعدام انقلابی کردید؟

□ نه. فقط یک بانک دیگر را زدیم.

■ کدام بانک؟

□ بانک تجارت یا بازرگانی واقع در خیابان حافظ نرسیده به چهارراه شاه، نیش ضلع جنوبی سفارت شوروی.

■ شما به غیر از حاج شوشتاری در عملیات دیگری کسی را کشید؟

□ همان حاج باطومی و سید شاه عبدالعظیمی.

■ خودتان زدید؟

□ من نزدم.

■ داریم آهسته به او ایل انقلاب می‌رسیم. آیا به غیر از آن مسائلی که مربوط به آتش‌سوزی می‌شود و ترور افراد مختلف به عنوان محکمات انقلابی و اسلامی آیا چیز دیگری در خاطر دارید که مطرح کنید؟

□ ما دنبال دو نفر دیگر هم بودیم. یکی به اسم آقای پدرثانی و دیگری به اسم آقای اخلاقی.

■ چکاره بودند؟

□ یکیشان صاحب لوناپارک بود و دیگری هم صاحب فانفار.

■ اسم کوچک اخلاقی چه بود؟

□ نمی‌دانم، یعنی یادم نیست.

■ هر دوی آنها مسلمان بودند؟

□ احتمالاً. رفته‌ی محل رفت و آمد و کار و سکونت‌شان را پیدا کنیم که موقیت‌آمیز نبود و آنقدر کارهای دیگر پیش آمد که اینها از خاطرمان رفت.

■ یعنی می‌خواستید ترور بکنید؟

□ اول فقط تحقیق و شناسایی. البته یک گروه هم از بندر عباس آمد و چیز‌هایی یاد گرفت، بمب‌گذاری و اینجور چیز‌ها. خودشان رفته بودند از یک جایی دینامیت پیدا کرده بودند که بمب‌گذاری بکنند. بعد نزدیکی‌های خانه ریس انجمن شهر خودشان به اسم رحمت‌الله احمدی بمب‌گذاشتند که چیزی نشد. یعنی از ترسشان با فاصله از خانه آن بابا گذاشته بودند و منفجر کرده بودند.

■ شما گفتید که از طرف‌های مازندران یک عده‌ای آمدند از شما مواد منفجره گرفتند؟

نه، از گیلان. از من نه. آمدند یاد گرفتند که بروند و در موقع ضروری استفاده بکنند. استناری که ما داشتیم این بود که هیچ کس تصور نمی‌کرد گروه‌های اسلامی دارند این کار را می‌کنند. همه تصور می‌کردند که گروه‌های چریکی مثل کمونیست‌ها و مجاهدین هستند. آخر بعضی از کارهای ما را مجاهدین می‌گفتند که ما بودیم و ما هم می‌گفتیم خدا را شکر که آنها می‌گویند ما هستیم و دنبال ما نمی‌آیند.

مأموریت دادند که برویم مشهد و کسی را که علام و علّاً علیه خمینی و انقلاب سخنرانی می‌کرد ترتیب را بدهیم. کسی بود به اسم ماشاء‌الله همایی. معممی بود که منبری بود و عده‌ای را دور و بر خود جمع کرده بود...

■ آیت‌الله بود؟

□ آیت‌الله بود یا حجت‌الاسلام من نمی‌دانم، آخوند بود. رقتیم آنجا و...

■ کجا سخنرانی می‌کرد؟

□ مسجد گوهرشاد منبر می‌رفت. بد می‌گفت از خمینی و خیلی بد و بیراه بدوری می‌گفت و به نفع رژیم شاه سخنرانی می‌کرد. ما رقتیم و تعقیش کردیم. داشت با ماشین می‌رفت توى بلوار مشهد که اسمش یادم نیست. خلاصه، آنجا ایستادیم و ترتیبیش را دادیم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ یعنی چه ترتیبیش را دادیم؟

□ به وسیله گروه ما زده شد.

■ آیا رژیم گشته در تعقیب فاتلان کسانی که اینگونه کشته می‌شدند، بود؟

□ مرا کسی تعقیب نکرد! نمی‌دانم.

■ این قضیه مربوط به چه زمانی است؟

□ اوایل انقلاب. زمان دقیقش یادم نیست.

گروه‌های توحیدی

به غیر از گروه ما یکی از گروه‌های دیگری که می‌توانم به شما بگویم، گروه پرستاری است که اینها اوایل انقلاب اعلامیه پخش می‌کردند...

### ■ چرا نام این گروه پرستاری بود؟

□ به خاطر سرگروهشان که حسن پرستاری بود. عباس هاشمی، ماشالله کارگزار، سعید ایلخانی، محمدتقی مقصومی، حسین سعیدی، داریوش منفرد هم افراد این گروه بودند.

### ■ چه می‌کردند؟

□ قبل از انقلاب اعلامیه پخش می‌کردند. بعد از انقلاب که چند نفر از این گروه‌ها را آموزش دادیم. گروه‌هایی که وابسته به مسجد رفاه بودند و اسمشان گروه‌های توحیدی بود...

### ■ اینها هم عضو گروه...

□ اینها هم یک گروه توحیدی بودند. هر کدام از این گروه‌ها یا به اسم سرگروهشان شناخته می‌شند و یا سرگروه خودش یک اسم انتخاب می‌کرد. مثلاً اسم گروه حسن ب. بود پیام مستضعف (پیوست: اسناد و تصاویر). گروه ما، گروه توحیدی شهاب بود. یا مثلاً گروه توحیدی پرستاری.

### ■ دیگر چه گروه‌هایی بودند؟

□ چندین گروه دیگر هم بودند ولی ارتباطی به کار من ندارد.

### ■ اسمشان چه بود؟

□ مختلف‌اند. یک گروه نیستند. گروه شیرازی بود که به آن می‌رسیم، اکبر شیرازی، حالا بعداً می‌رسیم به آنها. اگر یادم بباید می‌گویم. مثلاً ما

■ کار این گروه‌های توحیدی هم شناسایی و ایجاد آتش‌سوزی و تزور بود؟

□ کار آنها هم مثل ما بود. فعال‌ترین گروه، گروه ما بود و گروه حسن.

■ کدام حسن؟

□ حسن ب.

■ گروه توحیدی حسن ب.؟

□ بله، همان گروه پیام مستضعف\*. یک بار یک مقدار نوار و اعلامیه دادیم به پیش‌نماز مسجد گمرک، مسجد میدان طاهری. او هم داده بود به این بچه‌هایی که سر چهار راه‌ها شیشه ماشین پاک می‌کنند. هم اعلامیه پخش می‌کردند، هم نوار می‌دادند که عده‌ای از آنها دستگیر هم شدند.

ما با شهاب همان موقع که می‌رفتیم برای شناسایی و اینکه چه جا‌هایی می‌شود فعالیتی کرد به خیلی جاها سر زدیم. شهر آباد مشهد رفتیم که شما تا حالا اسمش را هم نشنیدید. خیلی جاها رفتیم...

\*- این گروه توحیدی پس از انقلاب تزور های متعددی انجام داد، از جمله تزور تقی روحانی گوینده رادیو و سید جواد ذی‌حی مژده معروف. گروه های توحیدی دیگر نیز مانند گروه توحیدی حدود در تزور های بعد از انقلاب فعال بودند (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر)

■ کجاها؟

□ اکثراً سمت جنوب بود. فعالیت ما در جنوب بیشتر بازدهی داشت.

■ در اهواز شما پایگاهی یا کسی را داشتید؟

□ ما نه، ولی یک واحدی بود که ما رفتیم آنجا و به آنها یاد دادیم، یعنی آمدند تهران و یک دفعه هم ما رفتیم آنجا.

■ اسمی از آنها دارید؟

□ نه.

■ خرمشهر؟

□ خرمشهر هم فقط گروه ابراهیمی را می‌دانم. یعنی یک آقایی بود به اسم ابراهیمی که مثل اینکه بعداً فرماندار همان جا هم شد.

■ یعنی گروه توحیدی ابراهیمی؟

□ نه، نه. گروه توحیدی نبود. گروه‌های توحیدی فقط وابسته به مدرسه رفاه بودند.

■ در دزفول و شوشتر هم بودید؟

□ نه به طور جدی.

■ یعنی کسی را آنجا نداشتید؟

□ نه، اگر هم بود، در رابطه با ما نبوده.

■ در شیراز؟

□ نه.

■ در استان‌های دیگر، مانند کرمان، سیستان؟

□ کرمان رفتیم، آنجا احتمالا در رابطه با آقای رفسنجانی بود. دقیق نمی‌دانم که بتوانم بگویم آری یا نه. آنجا رفتیم، ما را معرفی کرده بودند که یک مقدار پول گرفتیم...

شما را به چه کسی معرفی کرده بودند؟

□ به آقایی که مسافرخانه داشت. مسافرخانه‌اش بزرگ بود و در خیابان اصلی قرار داشت که به بازار کرمان می‌خورد. طبقه پایین مسافرخانه مغازه بود...

■ شما بارها به اصفهان مسافرت کردید. چه اتفاقاتی آنجا افتاد؟

□ بله، آنجا با آقایی به اسم اصفهانیان ملاقات کردیم، دیگر نزدیک به زمان انقلاب بود. او مقداری پول داد. بعد از انقلاب پسر آقای اصفهانیان در دفتر بنی‌صدر مشغول بود که دستگیر شد و همراه با آقای جعفری، که اگر اشتباه نکنم کسی است که خاطراتش را از زندان نوشته، در قزل‌حصار زندانی شد.

■ چقدر پول داد؟

□ نمی‌دانم.

■ تهدیدش کردید؟

□ نه، نمی‌دانم چرا این پول را داد. ولی به هر حال رفتیم آنجا و مقداری پول از او گرفتیم.

■ نمی‌دانید چه مقدار؟

□ دقیقش را نمی‌دانم. شهاب گفت چند میلیون...

■ در تهران و یا شهرستان‌ها چه اتفاقات دیگری افتاد که شما احتمال‌می‌دهید ممکن است با مواد احتراقی که شما تهیه می‌کردید، ارتباط داشته باشد؟ یا با ترور افراد...

□ چیز‌هایی که گفتم در ارتباط با واحد ما و کارهای ما بود. بقیه را نمی‌دانم. اگر هم چیزی بود، مربوط به گروه‌ها و کسان دیگر می‌شد. هرچه به اوایل انقلاب نزدیک می‌شدیم، سر و کله نیروها و گروه‌های دیگر پیدا می‌شد. چیز دیگری که مهم است، این است که اکثراً بچه سال بودند. می‌شود گفت که ما در میان آنها پیر بودیم.

■ شما در آن زمان چند سال داشتید؟

□ سی و یکی، دو سالم بود.

■ آنها در چه سن و سالی بودند؟

□ خیلی جوان‌تر بودند...

■ پانزده، شانزده ساله؟

□ نه، بیشتر. بیست، بیست و یک و بیست دو ساله بودند.

■ محصل بودند؟

□ نمی‌دانم همچنان محصل بودند یا نه. ولی جوان بودند. بعد، یکی از کارهایی که خود ما می‌کردیم، این بود که از طریق روزنامه‌ها کسانی را که برای شاه تبریک و تهنیت می‌فرستادند شناسایی می‌کردیم. یکی از کارهایی که من نمی‌دانم قضیه‌اش چه بود، بمبگذاری در خانه دو و کیل دادگستری بود. یکی به اسم آقای متین‌دفتری در خیابان پاستور و دیگری به اسم آقای نوربخش.

■ بمب‌ها را شما گذاشتید؟

## آموزش تیراندازی به طلاب قم

□ نه، ما در صدد بودیم که بفهمیم کار کیست، ولی پیدا نکردند و تا حالا هم نفهمیدند. یکی هم این که چند تا از طلبه‌ها که آمده بودند و کار با مواد محترقه را یاد گرفته بودند، یک روز بعد از نماز جمعه که از مسجد بیرون آمدند، شروع به شعاردادن کردند و پس از آمدن آژان‌ها شروع به تیراندازی کردند...

### ■ طلبه‌ها؟

□ بله، همان‌ها که آمده بودند و کار با اسلحه و مواد آتش‌زا را یاد گرفته بودند.

### ■ طلبه‌ها از قم آمده بودند؟

□ از قم آمده بودند به تهران و از ما یاد گرفته بودند.

### ■ تیراندازی و ایجاد آتش‌سوزی و...

□ من یک متدي می‌دانستم که با اسلحه کمری بدون بستن چشم می‌توان هدفگیری کرد و حدود ده سانتیمتری هدف را زد. چون من این متند را بلد بودم، اکثر کسانی که می‌خواستند تیراندازی دقیق را یاد بگیرند، می‌آمدند پیش من. سیدرضا هم یاد گرفته بود و شهاب هم از پیش مقداری بلد بود و بعد هم یاد گرفت.

■ تعداد طلابی که از قم برای یادگرگن اسلحه پیش شما آمدند، چند نفر بود؟

□ ما حدود سی، چهل نفری را آموزش دادیم...

■ از قم؟

□ بله، یادداش هم چندان طولانی نبود، در حدود چند ساعت می‌شد یاد گرفت. بقیه‌اش را هم خودشان می‌رفتند و تمرین می‌کردند.

■ با چه اسلحه‌هایی آموزش می‌دادید؟

□ ما اصلاً اسلحه به دست آنها نمی‌دادیم. روش من با چراغ قوه بود. چراغ قوه‌های کوچک و باریک و سبک تهیه کرده بودم و با چسب روی انکشت دستشان می‌بستم. بعد می‌گفتم که باید حضور ذهن داشته باشند که وقتی می‌گوییم مثلاً این دستمال را به من نشان بده، متوجه می‌شندند که دستشان چهقدر خطای دارد یا ذهنش چهقدر اشتباه کرده است. با این تمرین می‌شد یاد گرفت که وقتی آدم می‌خواهد چیزی را نشان دهد، همان هدفش شود. مثلاً من می‌خواهم شما را با تیر بزنم. کافیست که دستم را دقیق به سوی شما نشانه روم. به آنها می‌گفتم که سعی نکنید که کله هدف را نشانه بگیرید، بلکه از شانه به پایین به هر جا بخورد، کشنده است. بهتر این است که از روبرو و نه از پهلو، از شانه تا شکم را هدف بگیرید و سعی کنید سه تا چهار گلوله شلیک کنید و تمام فشنگ‌ها را خالی نکنید که اگر موردی پیش آمد، بتوانید دفاع و تیراندازی و خشاب‌گذاری کنید. اکثراً هم سعی می‌کردم اسلحه رولور را در رابطه با اینها به کار بگیرم. اینها آشنازی با اسلحه نداشتند و چون اسلحه را جا سازی می‌کردند، احتمال داشت که گرد و غبار بگیرد و کثیف شود و عمل نکند. در حالیکه در مورد رولور این موضوع به ندرت پیش می‌آید. اگر اولین گلوله شلیک نشود، دومی حتماً شلیک می‌شود و سوزن چکاننده‌اش بسیار مرتب و منظم است. ما همیشه تمام تلاشمان این بود که رولور تهیه کنیم که خیلی هم کم بود.

■ یعنی اسلحه ارتشی؟

□ شهریانی. خیلی کم می‌توانستیم به دست بیاوریم. اکثر اسلحه‌هایی که داشتیم و یا برای ما می‌آمد ۱۴ تیر بلژیکی و بیشتر روسی بود. و مسلسل‌های کلاشنیکوف که بعد از آن شش قبضه نمی‌دانم چگونه و از چه طریقی رسیده بود. پیش ما نبود. کجا بود، من خبر ندارم. بعد هم یک سری نارنجک‌های روسی که از نارنجک‌های دیگر بزرگتر و چاق‌تر بود که ما برای جاسازی آنها از جایی استفاده کردیم که اگر بخواهید، می‌گوییم.

انبار‌های اسلحه

■ کجا؟

□ ما سه جا برای جاسازی اسلحه داشتیم. یکی اسلحه‌هایی که باید انبار می‌شدند. به خاطر این که سوء‌ظنی از هیچ بابتی، چه اسلامی و چه غیر اسلامی پیش نیاید. یک کسی بود به اسم علی نقاش، آدم عرق‌خوری بود نزدیک میدان شاه، نزدیک مسجد سنگی. او در آنجا یک نقاشی داشت و طبقه بالا کارگاه بزرگی داشت که وسایل نقاشی اش را می‌گذاشت...

■ نقاش ساختمان بود؟

□ بله، آنجا یک راه داشت برای رفتن به پشت بام. من با این آدم صحبت کردم و قرار شد در خرک پشت بام را از درون بیندیم، یعنی اصلا گچ‌کاری و مسدود کنیم. آنجا را آجر چیدیم و بستیم و گچ گرفتیم و دور تادور مغازه‌اش را کاغذبیواری کردیم. از طرف دیگر دو تا در برایش گذاشتیم. یک در چوبی و یک در آهنی. در چوبی، دری بود که

اگر نگاهش می‌کردید، یک در معمولی مثل در خرك پشت بام بود. در پشتی، در حفاظتی بود که اگر می‌خواستیم باز بکنیم، مکافات داشت. دورش سیمان بود، میخ‌های فولادی در آن کار گذاشته بودیم. هم قفل سوئیچی داشت و هم قفل بزرگ معمولی. اسلحه را آنجا می‌گذاشتم.

■ از برف و باران خیس نمی‌شد؟

□ در خرك پشت بام بود...

■ پس مقدار زیادی اسلحه نبود...

□ حدود سی، چهل تا بود با نارنجک و این چیزها. بعداً البته، هرچه به زمان انقلاب نزدیکتر می‌شدیم، مقدارش زیادتر شد، ولی هیچ وقت به پانصد، ششصد قبضه نرسید.

■ دیگر در کجا انبار اسلحه داشتید؟

□ دو جای دیگر هم بود برای این که اسلحه همیشه در دسترس ما باشد. یکی روبروی مسجد حاج ابوالفتح بود. در میدان شاه یک کاروانسرا بود نیش کوچه شترداران. با سرایدار آنجا صحبت کردیم. اتاق این سرایدار یک پستو داشت. آنجایی که می‌خوابید، در پستوی اتاقش گذاشتم.

■ چه تعداد؟

□ چند قبضه بود برای این که سریع برویم برداریم و سریع هم سرجایش بگذاریم. در پستو، نمی‌دانم یادتان هست یانه، قیم‌ها احاق‌هایی بود که زیرش برای ظرف و ظروف خالی بود. از تو آن را بسته بودیم تا خود سرایدار به آن دسترسی نداشته باشد. از بیرون یک پنجره کوچک داشت برای هواکش آشپزخانه. قاب پنجره را کنیدم و یک در گذاشتم. از تو به آن قفل زدیم که دستمان را می‌کردیم تو و از درون آن را قفل می‌کردیم. از بیرون اما این در طوری بود که انگار توی دیوار بسته شده بود و هر چه هم تکان می‌دادید، تکان نمی‌خورد. یک جای دیگر هم خانه همان فرج

کاشی کبوتر باز بود. خانه او پشت مسجد حاج ابوالفتح بود که به هوای این که می‌روم کبوترهایش را نگاه کنم، به آنجا می‌رفتم. خانه‌اش قدیمی بود. که قبلاً برایتان تعریف کردم. زمانی سراغ این اسلحه‌ها می‌رفتم که فرج آنجا نبود. یعنی او نمی‌دانست. در این دو محل می‌توانستیم اسلحه بگذاریم و برداریم.

■ چه کسانی به این اسلحه‌ها دسترسی داشتند؟

□ من...

■ به غیر از شما؟

□ شهاب به آن اسلحه‌هایی که در کاروانسرا و بالای دکان علی نقاش بود دسترسی داشت. ولی به خانه فرج نه.

■ آیا از این اسلحه‌ها، به غیر از گروه شما، کس دیگری هم استفاده‌می‌کرد؟

□ اسلحه‌هایی که مال ما بودند، نه.

■ ولی اسلحه‌هایی بود که گروه‌های دیگر هم از آن استفاده می‌کردند؟

□ دست خودشان بود.

■ هر کسی انبار خودش را داشت؟

□ هر کسی مسئول کار خودش بود. ما از وجود گروه‌های دیگر آنچنان اطلاعات زیادی نداشتیم. ما فکر می‌کردیم تنها گروه فعال که کاری می‌کند خودمان هستیم. بعدها متوجه شدیم که کسان دیگری هم هستند.

■ شما احساس می‌کنید که شهاب می‌دانست؟

□ به احتمال خیلی زیاد...

■ شهاب از چه کسی دستور می‌گرفت؟

□ بعداً من متوجه شدم که از حاج مهدی عراقی و در نبودن حاج مهدی عراقی از عسگر اولادی و در نبودن عسگر اولادی از کسانی که با هیئت مؤتلفه بودند. بعضی وقت‌ها هر کس هر اطلاعی می‌داد، به حاج مرتضی آخوندی می‌داد و شهاب از او می‌گرفت. یعنی وقتی به شهاب دسترسی نداشتند و یا وقتی که شهاب برای آنها پیغام می‌گذاشت.

■ اطلاعات دیگری در مورد شناسایی افراد و آتش‌سوزی‌های کارگاه‌ها و کارخانه‌های مختلف دارید؟

□ شیر پاستور ریزه را هم ما تخریب کردیم...

■ چگونه؟

□ رفتیم برای آتش‌زدن و تخریب، ولی نه زیاد به آن صورت چون کارگر زیادی در آنجا کار می‌کرد و فقط به حالت تهدید بود، یک محفظه کوچکی را آتش زدیم.

■ چرا کارخانه شیر پاستور ریزه؟

□ چرایش را نمی‌دانم، فقط می‌دانم که باید حالت نارضایتی به وجود می‌آمد.

کلام‌برداری زیبا کلام

قبل از انقلاب، دولت برای ترابری تعداد چهارصد دستگاه تریلی وایت وارد کرد. بعد متوجه شدند که اداره بزرگی می‌خواهد که قابل اداره نیست. چیزی حدود چهار هزار تریلی کش و شانزده هزار تریلی وایت که سرمایه عظیمی بود. آقایی را به اسم زیباکلام به عنوان مدیر عامل معرفی کردند تا کامیون‌ها را هم برای سهولت و هم برای راضی نگاهداشتن راننده‌ها با اقساط ماهیانه هزار تومان بفروشند. یعنی هر کس هزار تومان می‌داد، یک کامیون می‌گرفت و می‌توانست با تصدیق یک کار بکند. به او تریلی کش و همه متعلقات را می‌دادند. بار هم می‌دادند. این آقای زیباکلام آمد و ظرف چند ماه شصت میلیون پولی که از قسط و فروش و خرید اینها جمع شده بود، بالا کشید.

### ■ کی سرمایه گذاشته بود؟

□ دولت سرمایه گذاشته بود که به اصطلاح نارضایتی را کم کند، ایجاد کار کند و برای کشتی‌هایی که در بنادر ایستاده‌اند خسارت ندهد، بار زودتر تخلیه شود، گندم زودتر بیاید و در برابر اعتصاب‌هایی که می‌شد اهرمی داشته باشد. این زیباکلام شصت میلیون کلاهبرداری کرد و گرفتندش. دادگاه و دادرسی زیباکلام خورد به انقلاب. بعد از انقلاب آقای رفسنجانی این قضیه را پیگیری کرد. وقتی به پرونده‌ها رسیدگی می‌شد، ماشین‌ها هم مشغول کار بودند. آقای زیباکلام تنها کسی بود که از جریان چهار هزار کامیون و شانزده هزار تریلی خبر داشت. الان هم نمی‌دانم در جمهوری اسلامی مصدر چه کاریست ولی از اطرافیان آقای هاشمی رفسنجانی است. قضیه‌اش هم در روزنامه‌ها منعکس شد. به هر حال، بعد از انقلاب آقای زیباکلام را گرفتیم. البته او را مستقیماً به آقای رفسنجانی تحویل ندادیم. به گروهی تحویل دادیم که با رفسنجانی بودند.

### ■ گروه از چه کسانی تشکیل شده بود؟

□ گروهی که با رفسنجانی بودند، البته می‌دانید تا الان چندین بار عوض شده‌اند. تنها کسی که ما با او رابطه داشتیم کسی بود به اسم فلاحی...

### ■ کی بود این آقای فلاحی؟

□ فرامرز فلاحتی...

■ چکاره بود؟

□ کارش را من نمی‌دانم. فقط می‌دانم رابط رفسنجانی و دفتر مدرسه رفاه بود. الان باز به آن می‌رسیم و می‌گویم که چگونه آنجا را قسمت‌بندی و طبقه‌بندی کردند. ببینید، وقتی که او ایل انقلاب، یعنی شبی که انقلاب شد، اگر یک واحد رزمی متخصص، یعنی حدود پانصد ششصد نفر یا هزار نفر آدم متخصص وارد عمل می‌شدند، خمینی و همه را می‌گرفتند و انقلاب پایان می‌گرفت. چون اصلاً کسی را نداشتند این آخوندها! نیرویی که بخواهد از اینها دفاع نکند، در مدرسه رفاه وجود نداشت! کسی اصلاً وجود نداشت! خودشان از ترس هر کدام در یک خانه‌ای قایم شده بودند. خود باز رگان و بعضی از اینها در آن خانه‌های دور و بر کوچه روحی و سفاباشی و غیره که در خیابان ایران قرار دارند، پنهان شده بودند. کسی اصلاً حمله‌ای نکرد و اسلحه‌ای به کار نبرد. اینها اصلاً باور نمی‌کردند قضیه به آن سرعت و به آن شکل دریابید! بعد از انقلاب هر کدام از اینها برای حفاظت و برای پیشبرد اهداف خودشان یک سپاه تشکیل دادند. آقای بهشتی مثلاً پلیس قضایی را درست کرد. آقای رفسنجانی یک نیرو برای خودش درست کرد از کسانی که مورد اعتمادش بودند. آقای خلخالی، فداییان اسلام را داشت، یک تعدادی هم اضافه کرد. هادی غفاری از بچه‌های تصفیه شده همان ایرانمهر و اطراف استفاده کرد. تنها کسی که می‌شود گفت مظلوم واقع شد خود خمینی بود که هیچ کس را نداشت. نه با کسی رابطه‌ای داشت و نه کسی دور و برش بود. مثلاً آقای رفسنجانی از طریق آقای رفیق‌دوست اکثر کارهایش را پیش می‌برد. هر کدام از اینها به طریقی برای خودشان یک لشگر و یک گروه داشتند و بعد از گسترش انقلاب و وقتی اینها پیروز شدند، هر کدام از اینها یک واحد اطلاعاتی برای خودشان تشکیل دادند که از طرف‌های مقابل اطلاعات به دست بیاورند و در موقع ضرورت بتوانند از آنها استفاده نکند. یعنی هر آخوندی دارای یک واحد حفاظتی و یک واحد اطلاعاتی شخصی برای خودش است.

■ چند نفر در هر کدام از این واحدها بودند؟

متفاوت بود.

■ مثلا؟

ارا ذل و او باش در کمیته‌ها

مثلا خود آقای رفسنجانی آن زمانی که من اطلاع داشتم، شصت نفر نیروی مخصوص حفاظت خودش را داشت. خامنه‌ای همینطور، چقدر و چطور، نمی‌دانم. هر کس می‌آمد یا کارت ویژه دفتر آقای خامنه‌ای داشت یا کارت ویژه دفتر آقای رفسنجانی. مثلا کروبی سیصد چهارصد نفر دور و برش بودند، از این طلبه ملبه‌ها البته نه با لباس طلبگی ولی از این ریش و پشمی‌ها. یا مثلا آقای خلخالی برای خودش یک دفتر و تشکیلاتی داشت آن سرش ناپیدا. اصلا حساب و کتاب نداشت کارهای خلخالی. هر کس می‌آمد کارت ویژه مبارزه با فلان، مبارزه با فلان، مبارزه با فلان وابسته به آقای خلخالی را نشان می‌داد! کسی که تضمین شده باشد و یا بدانند چیزی به چیست نبود. اینجا بود که خمینی جیغ و دادش درآمد. در همین زمان من مسئول ارزشیابی کمیته‌های منطقه دور و بر خود مدرسه رفاه، منطقه ۹، کمیته مرکز، خسروشاهی و میدان شاه شدم و برای ارزشیابی آنها رقمتم. منطقه یک یعنی کمیته مرکز خوب بود و اشکالی نداشت. اکثر کسانی که در آن بودند بچه‌های درستی بودند و گرفتاری آنچنانی نداشتند. در کمیته پامنار همه از اراذل و او باش بودند. در کمیته خسروشاهی نیز همه از اراذل و او باش و دزدهای سایقه‌دار بودند. در کمیته میدان شاه هم تعدادی بودند که باید تصفیه می‌شدند که حسابشان را دادیم و صاف شد. بعد، کمیته دیگری هم در رابطه با اینها بود که جمع شد. اشکالی که در کار به وجود آمد، کمیته منطقه ۹ بود. این کمیته دوتا بود. یکی کمیته

پامنار بود که آقای نصرالله شاه‌آبادی آنجا را اداره می‌کرد...

■ آخوند بود؟

□ آخوند هم بازی خمینی بوده. خمینی شاگرد بابای او بود و خود او هم شاگرد خمینی. نمی‌توانستند کاریش بکنند. خودش با خمینی مستقیماً کارهایش را رتق و فتق می‌کرد. البته واسطه آشنایی خمینی و دختر آیت‌الله ثقیی هم پدر همین شاه‌آبادی بود چون با آیت‌الله ثقیی که او هم ساکن پامنار است، حشر و نشر زیادی داشت. خلاصه، آنجا که برای بررسی رفتم، دیدم یکی از خانه‌های قدیمی بهائیان در پامنار هست که اینها کل آن خانه را تاراج کرده بودند. هر کسی یک چیزی می‌گفت. من خودم به چشم ندیدم. یکی می‌گفت ظروف طلا برند، یکی می‌گفت ظروف نقره برند، یکی می‌گفت فرش‌های قیمتی برند، یکی می‌گفت لوستر نفیس برند. همه اینها صورتش رسیده بود که وارد مسجد شده ولی...

■ مگر بهایی‌ها در پامنار خانه‌ای داشتند؟

□ بله، پایین‌تر از خانه آقای کاشانی، دو مسجد در وسط پامنار هست. وقتی به طرف پایین می‌روید دست چپ یک مسجد بزرگ ساخته بودند که آقای شاه‌آبادی در آن بود و کمیته منطقه ۹ هم آنجا بود. از آنجا که پایین‌تر می‌روید دست راست یک مسجد دیگر هست، یعنی یک دوچرخه‌سازی هست، بغلش منزل آقای کاشانی است، بغلش مسجد آقای کاشانی...

■ کدام کاشانی؟

□ همان آیت‌الله سید ابوالقاسم کاشانی معروف. بغل مسجد یک کوچه است. انتهای آن کوچه خانه بهایی هاست. آن کوچه راه دارد به ناصرخسرو و وصل می‌شود به انتهای کوچه خاباندلو. هر کسی یک چیزی می‌گفت که چه فرش و چه ظرف و چقدر پول و چقدر طلا برند. همه هم صورت‌برداری شده بود ولی کجا رفته بود معلوم نبود!

■ این خانه و اموال را به وسیله همان آخوند شاه‌آبادی گرفته بودند؟

□ بله، تماماً از بین رفت. یعنی رسیده بود به مسجد ولی دیگر وجود نداشت! یکی این بود، یکی هم این که مرا فرستاده بودند به عنوان عضو مثلاً کمیته اسلحه‌دار آنجا. برای این که هم بررسی بکنم و هم این که کسی پرس و جو نکند که من از کجا آمدام. یازده کامیون اثاث و وسایل کاخ گلستان را آوردم...

■ کجا؟

□ آوردم به همان کمیته منطقه ۹ پیش آفای شاه‌آبادی. در کمیته دیگر منطقه ۹ هم که خسروشاهی در رأس آن بود همین بساط بود...

■ خسروشاهی هم آخوند بود؟

□ بله، آیت‌الله خسروشاهی (پیوست: اسناد و تصاویر). که اگر اشتباه نکنم الان هم سفیر مadam‌العمر ایران در واتیکان است. امشش هادی است ملقب به خسروشاهی که فامیلی‌اش است و برای این که هم خسرو و هم شاهی گرفتاری داشت، می‌نوشت خ آ. ما می‌گفتیم آفای خ را. خسروشاهی قبلاً از همکاران آیت‌الله شریعتمداری و یکی از بنیانگذاران حزب خلق مسلمان بود. اما خمینی او را به مسئولیت کمیته منطقه ۹ گذاشت و او هم با دست و دلبازی هر کاری دلش می‌خواست می‌کرد و خمینی هم هیچی نمی‌گفت. اموال موزه‌ها را به غارت برد و شد طرفدار خمینی! خمینی چون خسروشاهی پشت شریعتمداری را خالی کرده بود، برای اینکه به دیگران نشان دهد که هر کسی که با او باشد به نان و نوایی می‌رسد، دست همساگری و پسر استاد خودش را که نصرالله شاه‌آبادی بود از منطقه ۹ کوتاه کرد و همه را به خسروشاهی سپرد. خلاصه، وقتی من رفتم آنجا چیزی حدود یازده کامیون ارتشی پر از اشیائی آوردم که از کاخ گلستان جمع کرده بودند. مثل شمشیر مرصع، چلچراغ، شمعدان‌های بزرگ، ظروف بزرگ و قیمتی، چینی‌های قدیمی، فرش... نمی‌توانستیم همه را بربیزیم پایین و صورت‌برداری بکنیم و دوباره بار بکنیم. چون همه صدمه می‌دید. به حاج آقا گفتیم...

## ■ کدام حاج آقا؟

□ همین حاج آقا شاه‌آبادی. گفتم: چکار کنند اینها را و کجا باید بفرستند؟

گفت: من نمی‌دانم. عجالتاً ببرند به این آدرس!

البته من نمی‌دانستم آدرس خانه‌اش است، بعداً فهمیدم. پشت منطقه راهنمایی در خیابان ری را آدرس داد که می‌شود خانه سید جلال تهرانی. این سید جلال تهرانی محوطه تلسکوپ را داده بود به اداره راهنمایی و رانندگی که موتورهای دزدی را آنجا نگاهداری می‌کردند.

## ■ در خیابان ری؟

□ بله، در خیابان ری. از سه راه امین‌حضور که حدود پانصد متر پایین می‌روید، آنجاست. خانه آقای شاه‌آبادی پشت آنجاست. یعنی از سه راه امین‌حضور دویست متر که پایین می‌روید، کوچه عربیض و بن‌بستی هست که صدمتر بیشتر نیست. انتهای این کوچه چند خانه هست که خانه دست چپی مال آقای شاه‌آبادیست. اثاثیه را زیر اسم انبار به آنجا بردند! بعدش چه شد، من نمی‌دانم. البته من همه اینها را گزارش کردم به شهاب. شهاب هم پیگیری کرد ولی فکر نمی‌کنم به جایی رسیده باشد.

## ■ کمیته آیت‌الله خسروشاهی هم در همان محل کمیته شاه‌آبادی بود؟

□ نخیر، ایشان در وزارت کشور کمیته منطقه ۹ را دایر کرده بود، روپروری پارک شهر، یعنی قسمتی که پژوهشکی قانونی واقع شده، مستقیم که پایین می‌روید ساختمان بزرگ وزارت کشور قرار دارد. خسروشاهی در طبقه پنجم یا ششم آنجا دفتر و کمیته داشت. بعداً تصمیم گرفتند که کمیته منطقه ۹ پامنار را جمع کنند. چون کسانی که در آن بودند شب می‌آمدند اسلحه را می‌گرفتند، صبح دیگر برنامی گشتد. هم اسلحه را می‌بردند و هم خودشان می‌رفتند. حالا با کارت کمیته چکارهایی می‌کردند، معلوم نیست. بنا شد آنجا را جمع کنند و چون آقای خمینی با

شاهآبادی هم بازی و همکلاسی بوده و شاگرد باباش بوده و حشر و نشری با هم داشتند، به شاهآبادی اجازه داد که خودش منحصر به فردترین کمیته‌های ایران را به وجود بیاورد: کمیته مبارزه با رباخواری! شاهآبادی شروع کرد به گرفتن کسانی که نزولخواری و یا چک خرد می‌کردند و از این جور چیزها او عده خیلی زیادی را گرفت و شروع کرد به تخلیه پول. یعنی از هر کدامشان به تفاوت پول می‌گرفت. اولین کسی را که گرفت شخصی بود به نام دایی گوزو که در بازارچه حمام نواب...

■ اسم درستش چه بود؟

□ قاسم سلیم کرمانشاهی. این یکی از نزولخوارهای معروف آن منطقه بود. شاهآبادی او را گرفت و چیزی نزدیک هشت میلیون پیاده‌اش کرد. آقایی را گرفت به نام ناصر کدخا رییس صنف چرمفروشان. او در خرید و فروش ماشین دست داشت. او را هم پانزده شانزده میلیون پیاده کرد. یقه حسین خالقی را هم گرفت که لوازم دست دوم فروشی داشت و رییس صنف سمساری‌ها بود که چون او دمیش به دنب آقای رفیق‌دوست وصل بود، نتوانست کاریش بکند. حالا به آن هم می‌رسیم که او هم چه کارهایی کرده. بعد این شاهآبادی آنقدر سر و صدای مردم را بلند کرد که کمیته مبارزه با رباخواری جمع شد ولی او هم زرنگتر بود. برای آنکه صدای خمینی را بخواباند، مقداری از پول‌ها را در حساب شماره ۱۰۰۰ امام ریخت که اگر صحبتی شد بگوید که این پول‌ها را به حساب امام ریخته است.

■ از کجا می‌دانید که شاهآبادی برای خودش هم بر می‌داشت؟

□ همان رباخواران می‌گفتند که مثلا سه میلیون ریختیم به حساب شماره ۱۰۰ و پنج میلیون هم دادیم به خود حاج آقا. به خاطر همین هم این کمیته رباخواری را جمع کردند. حساب شماره ۱۰۰ هم دفتر و دستکی شد برای همه. اقای خلخالی هر کسی را که می‌گرفت به دو حساب پول می‌ریخت. یکی برای فداییان اسلام که دست خودش بود و یکی هم به حساب شماره ۱۰۰! هر قاچاقچی را که جریمه می‌کرد، پول جریمه مقداری به حساب ۱۰۰ می‌رفت و مقداری به حساب فداییان اسلام.

آن موقع آقای بازرگان جیغ و ویغ می‌کرد که کمیته‌ها چوب لای چرخ دولت می‌گذارند و کمیته‌ها اینجوری و آنجوری می‌کنند. خمینی هم رفته بود به قم. صحبت این بود که اگر کمیته‌ها را جمع بکنند، ارتش درست است که نیمه جان است ولی اگر کمی جان بگیرد و شهربانی هم که تصفیه آنچنانی نشده ممکن است تکانی بخورند و بساط همه را جمع بکنند و تنها کسی که می‌تواند حافظ انقلاب باشد کمیته است. آن موقع هم البته صحبت شده بود که سپاه پاسداران را درست بکنند ولی هنوز به پایه درست و حسابی نرسیده بود. خمینی هم گفت کمیته‌ها باشند ولی تصفیه شوند. در رابطه با همین تصفیه‌ها ما شروع کردیم به ارزشیابی کمیته‌ها. ما رفتیم برای کار تصفیه کمیته خسروشاهی. آنجا هم یک آدم ساقه‌داری بود به اسم منصور کوچیکه که الان در ترکیه است و مقدار زیادی از وسایل کاخ گلستان و جاهای دیگر رسید به دست او. منصور کوچیکه به کسانی که می‌شناخت کارت گروه ضربت می‌داد و اینها می‌رفتند خانه‌های مردم را چپاول می‌کردند به اسم افراد کمیته که در روزنامه‌ها هم منعکس می‌شد....

### ■ وسایل غارت‌شده را به کی می‌دادند؟

□ می‌فروختند. حالا به آن هم می‌رسیم. اینها ابتدای کار است. وقتی آن کمیته جمع شد آقای شاه‌آبادی با کمیته‌ای که برای خودش تشکیل داد، شروع کرد به گرفتن مثلاً ماشین‌فروش‌ها. هفت هشت آخوندی که در رأس انقلاب بودند و داشتند می‌بردند و می‌خوردند، چیزی درست کردند برای جلوگیری از داد و بیداد احتمالی خمینی. حساب شماره ۱۰۰ را به اسم خمینی درست کردند که بخشی از پول دزدی‌ها و فروش اموال تاراج شده موزه‌ها و کاخ‌ها برود به دست رهبر برست تا در کارهای فرهنگی و عام‌المنفعه استفاده شود! بعد هر کدام از این آخوندها، مثلاً خلخالی که مال مواد مخدر بود و می‌خواست کسی را آزاد کند می‌گفت: برو اینقدر بریز در حساب صد و بیبا.

هر کسی که مثلاً در رابطه با شهرداری گرفتاری داشت، ساختمانی را خلاف ساخته بود و خلاصه هر کسی که گرفتار آخوندها می‌شد، اول

می‌گفتند باید برود و یک پولی به حساب شماره ۱۰۰ بریزد و فیش را بیاورد تا بعد به آن رسیدگی بکنند. بعد خود آخوندها هم یک پولی شتیله می‌کردند. یعنی در اصل قضیه خمینی دانسته یا ندانسته در تمام دزدی‌ها، در تمام کلاهبرداری‌ها، در تمام اجحافات، در تمام چیزهایی که به وسیله تمام آخوندهایی که مصدر کار بودند، انجام می‌شد، زیر نام حساب شماره ۱۰۰ شریک شد. بعد از مردن خمینی هم موجودی حساب شماره ۱۰۰ مشخص نشد و همه‌اش رفت به جیب آقای خامنه‌ای. در ضمن باید بگویم که بخشنی از نقدینه دولت برای صدور انقلاب به حساب خمینی می‌رفت...

■ چگونه؟

□ چگونگی اش را من نمی‌دانم...

شما از کجا شنیدید؟

□ این را شهاب می‌گفت که برای صدور انقلاب و کمک به نهضت‌های بین‌المللی انقلاب اسلامی. درصدی از درآمد دولت به حساب خمینی می‌رفت که بعد از او به حساب آقای خامنه‌ای می‌رود. چیزی که هست، آقای خمینی هیچ چیز چاپی را امضاء نکرده است. تماماً دست خط است و یک مقدار دستش لرزش داشت. به همین دلیل اکثر نوشته‌های او به خط سید‌احمد خمینی است. سید‌احمد می‌خواست، اینطور که می‌گویند، بعد از مردن خمینی به دست خط خود بنویسد که اداره آن درصدی را که به حساب خمینی می‌رفت و موجودی حساب شماره ۱۰۰ و دیگر وجوهاتی که به حساب خمینی بود به دست سید‌احمد باشد. حالا چطور شد و با خودش این چیزها را به گور برد یا نه، من در جریانش نیستم.

به هر حال، شاه‌آبادی یک کمیته مستقل در پامنار برای خودش داشت که از دزدان و اشرار محل تشکیل شده بود. مثلاً سرپرست گروه ضربت‌ش جمشید حیدری دزد سابق‌دار بود یا ریبیس گروه مبارزه با مواد مخدرش محسن دوپوسته بود که خودش هرویینی معروف بود و خیلی افراد دیگر که یک طومار می‌شود. سالمترین افراد آن خود حاج آقا شاه‌آبادی بود که تریاک می‌کشید! یا مثلاً آفتاب‌دار مسجد برای خودش اسلحه‌خانه داشت.

## کمیته بازار

آن موقع که مسئول ارزشیابی کمیته‌ها بودم، کمیته مسجد شاه به ریاست آقای مرتضی تجریشی بود که از اعضای هیئت مؤتلفه است و ریاست گروه ضربت آن با حسن ب. بود. حواله توزیع کاغذ برای چاپ دفترچه و کتاب دست حاج مرتضی تجریشی بود. حسن ب. هم به عنوان این که ریس گروه ضربت است اهداف و کارهای خودش را پیش می‌برد. مثلا نرخ طلا دست اینها بود که چقدر بالا و پایین برود. یا مثلا عدهای از معادین عراقی آمده بودند پشت سرای اردبیهشت و جای طلافروشان را گرفته بودند و نرخ طلا را اینها را تعیین می‌کردند که البته زیر نفوذ تجریشی بودند. به اینها پول می‌رسانندند و اینها نرخ تعیین می‌کردند. این دو نفر به عنایین مختلف از مردم پول می‌گرفتند و برای دادن حواله کاغذ هم پول می‌گرفتند. آنقدر سر و صدا به پاشد که بازاری‌ها نامه نوشتند به خمینی و او هم گفت که کمیته مسجد شاه را جمع کنند. آنجا را جمع کردند و ادغام کردند در امور صنفی بازار به ریاست آقای خاموشی. آنجا هم لفت و لیس‌های خودش را داشت. قبل اگفتم که اینها کلک حساب ۱۰۰ امام را زدند و به اسم کمک به نهضت‌های اسلامی در خارج مردم را پیاده می‌کردند و به این ترتیب هر کسی پولی یا جریمه‌ای برای خلاف می‌خواست بددهد اول باید مبلغی به حساب ۱۰۰ امام می‌ریخت. حق حساب هم که به جای خود. یعنی در اصل خمینی هم در همه حقه بازی آنها شریک بود. یکی از اینها همان محمود خامه‌کش از بچه‌های مولوی بود. خلخالی این خامه‌کش را به دلیل خرید و فروش مواد مخدر گرفته و ۵ میلیون تومان او را جریمه کرده بود که به حساب شماره ۱۰۰ ریخت. حق و حساب خلخالی را هم داده بود. بعد از ریختن پول خامه‌کش را آزاد نکردند. خواهرش که حامله بود به آنجا رفت و شروع کرد به سر و صدا و داد و بیداد به طوری که با خلخالی دعوا پیش شد. گویا به روی خلخالی تف انداخت و یا او را زد. خلخالی عصبانی شد و گفت: بکشیدش!

فردا صبح زن حامله را برداشتند و اعدام کردند.

■ کجا؟

□ در همان محوطه زندان قصر. خیلی هم سر و صدا به پاشد. هم برادره، یعنی محمود خامهکش را اعدام کرد و هم خواهر حاملهاش را. خواهرش فقط گفته بود که پول و حق حساب را که دادیم، پس چرا برا درم را آزاد نمی‌کنید؟!

کمیته سید اسماعیل

تمام قطعات مجسمه‌های شاه را که تکه تکه کرده بودند می‌آوردن در کمیته منطقه سید اسماعیل و ذوب می‌کردند. جنس مجسمه‌ها را هفت‌جوش می‌گفتند که نمی‌دانم چیست. یعنی ریخته‌گری داشتند. آنها با فروش مواد مجسمه‌ها صاحب یک پولی شده بودند. تمام کسانی که آنجا فاچاق می‌کردند شب می‌آمدند تفنگ می‌گرفتند و می‌بردند و می‌فروختند و بعد دوباره می‌آمدند تفنگ و مسلسل می‌خواستند. یارو به کمرش کلت بسته بود و فاچاق می‌کرد، از این فرصه‌های مخدر. یک رضا قمی بود که از همین فرصه‌ها می‌فروخت، می‌گفتند فرص تریاکی. نمی‌دانم چه بود. هر کسی می‌خورد مثل چوب می‌شد و می‌افتداد گوش خیابان. خلاصه، ما رفتیم او را بگیریم دیدیم خودش مأمور کمیته است! کارت کمیته در جیبش بود و اسلحه هم داشت.

کمیته‌ها از اینور مال دزدی را می‌گرفتند و از آن طرف مال دزدی را می‌فروختند و یک پولی از دزده می‌گرفتند و ولش می‌کردند. یکی از کمیته‌ها که جمع شد همین کمیته سید اسماعیل بود.

اعدام افسران در پشت بام مدرسه رفاه

به فاصله صدمتر از خانه خاله آقای عسگر اولادی خانه حاج آقا سرخه‌ای پدرزن آقای مهدوی کنی قرار دارد. کمی بالاتر، خانه آقای فلسفی است، بین اینها خانه رضایی‌هاست، خلیل رضایی. یکی از کسانی که در اعدام‌ها حضور فعال داشت و به عنوان ناظر می‌آمد خلیل رضایی بود. در شبی که افسران را اعدام کردند، شنیدم یکی از کسانی که تیر خلاص به افسران تیرباران شده می‌زد، خلیل رضایی پدر رضایی‌ها بود. آن خبرنگاری هم که روزنامه‌ها نوشتند در آنجا حضور داشت آقای علیرضا نوری‌زاده بود. آن شب در پشت بام مسجد رفاه آقای خمینی به امامت نماز شکرخواند. خلخالی، خلیل رضایی، خانواده آلاپوش و کسانی که آنجا حضور داشتند پشت او نماز خواندند. ابراهیم یزدی آمد بالا ولی رفت پایین. خلخالی وقتی پایین آمد به زبان ترکی گفت این خوار ک...‌ها طبله‌ها را از پشت بام انداختند پایین، ما هم این خوار ک...‌ها را روی پشت بام اعدامشان کردیم. قرار بود هیچ افسری را دار نزنند. به خاطر اینکه خمینی در بهشت‌زهرا گفت بود: «آقای ارتشد ما می‌خوایم تو آقا باشی، آقای سرلشکر ما می‌خوایم تو آقا باشی، تو نمی‌خوای آقا باشی؟ شاه گفته که اگر تو بیای با ما، ما شما را دار می‌زنیم، ما شما را دار نمی‌زنیم». به همین دلیل هیچ ارتشی را اینها دار نزدند، بلکه تیرباران کردند! یک دلیل که همیشه اینها ارتشی‌ها را تیرباران می‌کردند و دار نمی‌زدند همین حرف خمینی بود.

حسین فرزین و هادی غفاری

هادی غفاری از تمام آخوندها بیشترین نقش را در به وجود آوردن حزب‌الله دارد، عکسش هست که در پاریس ده بیست نفر را دور خود جمع کرده بود (پیوست: اسناد و تصاویر). در تهران هم راهپیمایی‌ها علم

کرد. این غفاری هم برای این که تکه‌ای از کار را به عنوان دستمزد گرفته باشد آمد کارخانجات جورابی‌بافی استار لایت را که متعلق به سید جلال تهرانی و محمود پور کاظمی بود صاحب شد.

حسین فرزین که یکی از قمهکش‌های و باجگیرهای تهران بود (پیوست: اسناد و تصاویر) قبل از انقلاب به طریقی با آقای هادی غفاری رابطه داشت و بعد وقتی که در آن قسمت ایرانمهر و میدان فوزیه شروع کرد به باجگیری و گرفتن اموال مردم به این بهانه که می‌خواهد تکیه درست کند. یک پمپ بنزینی بود سر خیابان ایرانمهر که از لحاظ جواز کتبی اشکال داشت و تعطیل بود. حسین فرزین با ارادل و اوپاشی که دورش بودند به زور رفت و دستگاه‌های پمپ بنزین را جمع کرد و دور پمپ بنزین را پارچه سیاه زد و آنجا را کرد حسینیه و در اصل آنجا را از دست صاحب‌ش گرفت. صاحب پمپ بنزین که اسمش را نمی‌دانم مراجعته کرد به آقای شهرستانی امام جماعت میدان فوزیه. در خود میدان فوزیه از جنوب به سمت شمال که می‌روید، سمت راست، نزدیک باجه بلیط فروشی یک کاروانسرای بزرگی بود که مال چند بچه صغير بود. بچه‌های صغير که خودشان نمی‌توانستند و قیم آنها هم دستش به جایی بند نبود که کاری بکند، این آقای حسین فرزین رفته بود آنجا را هم گرفته بود. چرخ‌هایی آنجا گذاشتند بود و کرایه می‌داد و پولی به آن بچه‌های صغير نمی‌داد ولی در اصل آنجا را کرده بود بازار سبزی و میوه. یکی دیگر از کارهایی که کرد این بود که رفت روبروی کارخانه جنرال موتور در تهران پارس به سمت ابعالی، زمین بزرگی را گرفت به عنوان این که می‌خواهد آنجا گل بکارد. آنجا گل‌دان‌های کوچک گذاشت به حساب اینکه گل پرورش دهد. ولی در اصل در آنجا هم چادر زد و بازار میوه درست کرد برای آن قسمت تهران پارس. قیم بچه‌های صغير هم به آقای شهرستانی مراجعته کرد. نمی‌دانم آقای شهرستانی با چه کسی رابطه داشت ولی شهاب گفت که ما باید به یک طریقی این بابا را سنگقلاب بکنیم چون خیلی دارد زور می‌گوید و خون مردم را در شیشه کرده است. این قضیه هم مال قبل از انقلاب است. من، حسن ب. و علا و فردی به اسم قاسم حاجی‌آباد که در جریان کودتای نوژه کشته شد و من عکسش را دارم (پیوست: اسناد و تصاویر) رفته برای شناسایی حسین فرزین. عباس قصاب از بچه‌های

خیابان شهیاز هم با ما بود که بین راه فرار کرد. چون تنها کسی که حسین را می‌شناخت، او بود و ما با او سر و کار نداشتیم و نمی‌شناختیم. عباس او را از دور به ما نشان داد و فرار کرد. وقتی نگاه کردیم، دیدیم که چهار نفریم و اینها سی، چهل نفرند و ما کاری نمی‌توانیم بکنیم و باید یک جوری او را تنها گیر بیاوریم. اینقدر ایستادیم تا سوار یک ماشین آریا شد. چهار نفر بودند که سوار ماشین شدند و رفتند. ما هم دنبالشان رفیم، تعقیشان کردیم و خلاصه پیچیدیم جلویشان و به آنها فحش دادیم و آنها هم مقابلاً به ما فحش دادند و دنبال ما آمدند. ما رفقیم توی یک خیابان فرعی باریک پشت کارخانه جنرال مد و جلویشان ایستادیم. حسن ب. و قاسم حاجی آباد پیاده شدند. من هم رقمم پایین. خواستم تیراندازی کنم، نشد. ولی حسن ب. تا آمد برود جلو، حسین فرزین با قمه زدش و قاسم هم از پشت با قمه زد توی سر حسین فرزین که جمجمه‌اش ترکید و با سر خورد زمین و ما فکر کردیم مرده و فرار کردیم. دوستان حسین فرزین او را به بیمارستان بردند و از مرگ نجات پیدا کرد. در مدتی که ما فراری بودیم، چون تیراندازی شده بود در آن دعوا و تحت تعقیب بودیم، آمدند خانه را گشتند...

## ■ کدام خانه؟

□ خانه مرا. چون گفته بودند کی ها بودند. مرا شناخته بودند، حسن و قاسم را هم شناخته بودند و گفته بودند. ما رفقیم مشهد و از آنجا برگشتم به تهران و بعد هم جریانات انقلاب پیش آمد. حسین فرزین آمد و آن پمپ بنزین را به کمیته تبدیل کرد و دفتر و دستکی درست کرد و شاخ بزرگی شد برای هادی غفاری. هادی غفاری با فردی به اسم سیاوش که از دور و بری‌های حسین فرزین است و با محمد کلی که او هم از دور و بری‌های حسین است، دستش یکی بود. اینها با عنوان این که دارای حکم کمیته هستند می‌رفتند به خانه‌های مردم و چپاول می‌کردند، در اصل با کارت‌هایی که داشتند دزدی می‌کردند. هادی غفاری می‌خواست حسین فرزین را از بین ببرد، چون کمیته درست کرده بود و دویست سیصدتا کمیته‌ای دورش بودند، هیچ کاریش نمی‌شد کرد. این جریان مال او ایل انقلاب است. ما ترتیبی دادیم که به طریقی او را از بین ببریم. حسن ب. را بردیم به انبار اکبر ش. که گروه توحیدی شیرازی را اداره می‌کرد.

اینها یک مغازه آبمیوه‌گیری داشتند در خیابان پهلوی. یک انبار میوه داشتند در بازار شاه عبدالعظیم پشت مسجدی که در کنار سفاخانه کوچکش یک کوچه باریکی هست که انبار میوه ته آن کوچه بود. به حسین فرزین اطلاع دادیم که حسن ب. آنچاست. حسین و ده و بیست نفر دیگر آمدند که حسن ب. را با قمه بزنند. حسن ب. وقتی آمد عده زیاد است و در جمعیت نمی‌توان تیراندازی کرد، فرار کرد به طرف صحن شاه عبدالعظیم. حسین فرزین هم او را تعقیب کرد. آنجا یکی از همراهان حسن ب. را با قمه زد. حسن ب. رفت به صحن امامزاده حمزه و از در پشتی آنجا فرار کرد و رفت به آرامگاه رضاشاه. آنجا دیگر حسین فرزین و افرادش نمی‌توانستند تعقیش بکنند و یکی دیگر را با قمه زندن. ما هم چو انداختیم که چماقداران طرفدار شاه آمده‌اند و زائران شاه عبدالعظیم را دارند با قمه می‌زنند. حسین فرزین وقتی دید هوا پس است، فرار کرد. بعد از انقلاب که حسین فرزین آن پمپ بزنین را به کمیته تبدیل کرد و دید که در و پیکر ندارد، رفت مسجد بغل سینمای میدان فوزیه را هم کرد کمیته میدان فوزیه. آخوند آنجا هم که آقای شهرستانی بود زورش به حسین نمی‌رسید. چون او تعدادی گردن کلفت دور و برش داشت با هفتتیر و تفنگ. ما به هر طریقی که فکر کردیم این حسین فرزین را از بین ببریم نشد. شهاب نشست طرحی درست کرد و گفت: برای این که بتوانیم خود او را بگیریم، بهتر است بگوییم که جلسه‌ای است از سران کمیته مناطق نارمک و تهران پارس و می‌خواهیم طرحی بدهیم که کمیته‌های نارمک و تهران پارس بیانند زیر پوشش کمیته میدان فوزیه و کمیته میدان فوزیه بشود کمیته مرکز.

به این طریق برای حسین فرزین دعوتنامه فرستادند. او آمد به کمیته رفاه و ما گرفتیمش. چهار پنج نفر بودند که البته دور و بری‌هاش کارهای نبودند و بعد هم رفتیم و افراد او را خلع سلاح کردیم و مسجد را تحويل آقای شهرستانی دادیم و آنجا خودشان کمیته درست کردند و رییس کمیته تعیین کردند و غیره. فردای آن شب یا پس فردایش حسین فرزین اعدام شد.

■ به وسیله کی؟

### دستگیری خسرو قشقایی

در رابطه با آمدن خسرو قشقایی به ایران در اوایل پیروزی انقلاب، از او استقبال هم شد. آیت‌الله دستغیب از شیراز نمی‌دانم بیخ گوش خمینی چه گفت که از همان موقع، یعنی شهاب می‌گفت که آقا گفته (شهاب نمی‌گفت امام، می‌گفت آقا) که باید شش چشمی مواطن او باشیم شاید یکی از هدف‌هایمان او باشد که البته ما بعداً برای دستگیری خسرو قشقایی به قیر و کازرون رفتیم و کمک کردیم برای گرفتنش که بعداً آوردنش و دار زدنش. البته چیزی حدود پنجاه هزار لیتر بنزین به او داده بودند...

### ■ برای چه؟

□ آن موقع خیلی شلوغ کرده بود و در اصل خان و خان‌بازی راه انداخته بود و در منطقه برای خودش شاه شده بود. یعنی یک تهدید بالقوه شد در آنجا. پول کلانی به او دادند با پنجاه هزار لیتر بنزین. دولت، یعنی دولت بازرگان، آن موقع آنچوری قدرت نداشت و بعد که قشقایی خیلی شاخ شد، تصمیم گرفتند که ترتیبش را بدند. البته من یا شهاب به طور مستقیم در دستگیری او شرکت نداشتم ولی در طرح و برنامه‌ریزی و رفتن و ترتیب کارها را دادن ما بودیم...

### ■ چگونه؟

□ با اعزام اولیه نیروها به صورت خرد خرد و در پوشش ژاندارمری و

اینجور چیزها. نیروها را به تدریج به شیراز فرستادیم. اگر می‌خواستیم به منطقه آنها برویم، جلب توجه می‌کردیم. نیروها که خوب تجهیز شدند به صورت هماهنگ رفته‌اند آنها و ترتیب آفرا دادند. در آنجا درگیری پیش آمد ولی نه آنچنان گسترده، از هر دو طرف کشته شدند. ما برای پدافند یعنی برای این که احتمال داشت آنها موفق نشوند و یا به کمک احتیاج داشته باشند، در شیراز بودیم ولی دخالت نکردیم. مأمور دستگیری خسرو قشقاچی یکی از بچه‌های سپاه بود به نام مختار سلیمانی که در جنگ کشته شد.

### ■ چه کسان دیگری همراه با خسرو قشقاچی در شیراز دستگیر شدند؟

□ نمی‌دانم. ما فقط مسئول این بودیم که اگر کارشان موفقیت‌آمیز نبود و به نیرو احتیاج داشتند، بتوانیم نیرو بسیج کنیم و به آنها کمک کنیم. بعد که فهمیدیم کارها با موفقیت پیش رفته دیگر دخالتی نکردیم. ولی چهار، پنج نفر از سرانشان را گرفتند. تمام این دسیسه‌ها زیر سر آیت‌الله دستغیب بود و وحشتش این بود که خسرو قشقاچی آمده باع و مال و املاکی را که دستغیب رویش دست گذاشته بود از او بگیرد. دار و دسته دستغیب گفتند اینها اسلحه اورده‌اند و در باع ارم قایم کرده‌اند. وقتی باز کردند، یک مقدار اسلحه پیدا کردند و بعد هم چسباندند که قشقاچی می‌خواسته علیه جمهوری اسلامی قیام بکند و اینجور چیزها که دستور از بین رفتش رسید و ترتیبیش را دادند.

### ■ مطلب دیگری مربوط به قبل از انقلاب هست که میل دارید بگویید؟

□ نه دیگر. بعدش می‌رسد به این که دکتر سامی را کی کشت و به چه طریقی کشته شد. دکتر سامی را حسن ب. و علی چپه و افراد گروه پیام مستضعف کشته‌اند. ماجرای آقای جعفری صاحب کتابفروشی امیرکبیر که مصادره شد، و یا عباس جوکار را که تحویلش دادند و کشته شد هم بود که اینها مال بعد از انقلاب است. در رابطه با رفتن به کرمان، آن سید علی میر بهشتی را هم دستگیر کردیم.

## ماجرای حاج حسین رحمانی در تاکستان

در منطقه تاکستان قزوین دو طایفه زندگی می‌کنند به اسم رحمانی و طاهرخانی. این دو طایفه سالیان سال درگیری و دعوا و مرافعه داشتند. بعد از سالها درگیری تصمیم گرفتند با هم آشنا کنند در همان زمان رژیم سابق آشنا می‌کنند. بزرگ خانواده کسی بود به اسم حاج حسین رحمانی که از خوشگذران‌های منطقه بود، چند تا زن داشت و عرقخور بود. بعد از انقلاب یک آخوندی را به عنوان امام جماعت به آنجا می‌فرستند. کسی نمی‌رفت مسجد نماز بخواند. این آخوند بلندگو را بلند می‌کرد و الله‌اکبر می‌گفت و اذان پخش می‌کرد. حاج حسین هم که شب‌ها عرق‌خوری می‌کرد، بلندگو مزاحم خوابش می‌شد. اهالی محل به حاج حسین می‌گویند به این آخوند بگو بلندگو را نصفه شب خاموش کند و هر کس بخواهد نماز بخواند در خانه‌اش می‌خواند و کسی مسجد نمی‌رود. به آخونده می‌گوید و آخوند جری‌تر می‌شود و سر بلندگو را بر می‌گرداند به طرف با غ حاج حسین و شروع می‌کند به بد و بیراه گفتن به حاج حسین. یک شب حاج حسین خونش به جوش می‌آید و به شخصی به اسم محرم و دو سه نفر دیگر می‌گوید که بروید سر این پدرسگ مادر قبیه را ببرید که دیگر وغ نکند. اینها هم می‌روند توی مسجد و آفرا را می‌زنند زمین و سرش را گوش تا گوش می‌برند.

■ اسم این آخوند چه بود؟

□ نمی‌دانم. خلاصه، سرش را می‌برند و می‌گذارند توی دستمال و می‌برند خانه حاج حسین، صدای آفای خفه می‌شود. تا یک هفته کسی جرأت نمی‌کرد آن طرف‌ها برود. چون هر دو طایفه حرف حاج حسین را می‌خوانند. به ما گفتند بروید حاج حسین را ببایارید. با دو ماشین و اتوبوس رفتیم، حدود دویست نفر مسلح. وقتی رسیدیم دیدیم واقعاً هم اگر اینها بخواهند کاری بکنند دویست نفر هم کافی نیست، چون همه جمع شده و آمده بودند. خلاصه، ما رفتیم به حاج حسین گفتیم بابا این طوریست و

قضیه این است. او هم شرح حال را برای ما توضیح داد. گفتیم حالا خود آخونده کو؟ گفت چالش کردیم. برده بودند چالش هم کرده بودند. زن و بچه‌اش را هم گذاشته بودند که از آنجا بروند. گفتیم باید بیاید برای بازجویی. خودش که خواست بیاید گفتیم آنها هم که این کار را کردن باید بیایند. گفت: نه، آنها را نمی‌گذارم. من این کار را کردم و خودم هم جوابش را می‌دهم.

خلاصه هشت ساعتی شهاب و دیگران با او صحبت کردن و راضیش کردن که آن سه نفر دیگر را هم با خودش بیاورد. آورده‌ی مشان و بردیم در اداره شهربانی قزوین آنجا از آنها بازجویی کردن و همان‌جا گذاشتیمشان و برگشتم تهران. بعداً شنیدم که یکی دو تا از آنها را که آخونده را کشتد، اعدام ولی بقیه را زندان کردن.

### ■ حاج حسین رحمنی زنده ماند؟

□ بله، او زنده ماند.

### دستگیری و اعدام پری بلنده

بعد از پیروزی انقلاب کماکان شهرنو کار خودش را انجام می‌داد و دایر بود. کمیته منطقه دوازده که شخص معروفی به اسم اسمال تیغی رئیسیش بود، پسر یکی از همان فلاحش‌ها بود و اکثر آنها را می‌شناخت و چون می‌شناختشان آنها را تلکه می‌کرد. آخوندها گفتند که در نظام اسلامی چنین جایی نباید باشد و باید جمع شود. به کمیته منطقه دوازده و یکی دو کمیته دیگر گفتند که برای جمع اوری این قسمت‌ها بروند. یکی از کسانی که دستگیر شد، پری بلنده بود و یکی دیگر هم اشرف چهارچشم که گرفتند و اعدامشان کردند (پیوست: اسناد و تصاویر). یک کسی به اسم یعقوب

برام چوینه

بابایی مهر، خود اسمال تیغی و فردی به اسم حسین کفash و دو سه نفر دیگر می‌روند به خانه پری بلنده و اشرف چهارچشم و آنچه را تاراج می‌کنند. پول خیلی زیادی از هر دو می‌گیرند و بنا بوده که به طریقی آنها را فراری بدهند. پسرخوانده پری بلنده که خودش در کمیته منطقه دوازده پاسدار بود، اینها را لو داده بود. یعنی می‌خواستند پری بلنده و اشرف چهارچشم را فراری بدهند که می‌گیرندشان و می‌برند پیش خلخالی. پری بلنده غیر از این که در خود شهرنو چند خانه داشت بیرون از آنچه هم خانه و بنگاه معاملات ماشین و ماشین کرایه‌ای و غیره داشت. اشرف چهارچشم نیز همینطور. کسانی که دستگیر می‌شند اموال و املاک را در درجه اول هله می‌کرند، یعنی صلح می‌کرند به خمینی یعنی می‌بخشیدند به خمینی. آفای خلخالی اول از پری بلنده و اشرف چهارچشم هله گرفت، بعد محکمه کرد و به جرم مفسد فی الارض اعدامشان کرد. پسر خود پری بلنده جزو کسانی بود که می‌خواست مادرش را بکشد. پری بلنده و اشرف چهارچشم را کرند توی گونی، سر گونی را بستند که این پسره بتواند اعدامشان کند.

### ■ چگونه اعدام کردند؟

□ در خود زندان قصر، در قسمت دیوانه‌خانه راهروی باریکی هست، آنچه گذاشتند و اعدام کردند...

### ■ چگونه؟

با تیر زدنشان. پری بلنده نمی‌دانست کسی که اعدامش می‌کند پرسش است. آخرین حرف‌هایی که پری بلنده زد این بود که وصیت کرد مقداری النگو و پول که از او باقی می‌ماند به پسر خوانده‌اش به اسم فلانی بدهند. یعنی آخرین لحظه اموالش را به کسی می‌دهد که می‌خواهد با تیر بزندش. او که یک فاحشه بود با این صداقت به پسرخوانده خود فکر می‌کرد و آن پسر با بی‌رحمی و شقاوت مادر یا مادرخوانده‌اش را کشت...

### ■ اسم پرسش چه بود؟

□ نمی‌دانم، به خاطرم نیست چون رابطه‌ای نداشتم. اینها را مسئول وقت زندان که آقای محمد فدایی بود که البته کشته شد برایم تعریف کرد. بعد از مدتی خود پسره را می‌گیرند چون پیش آخوند دروازه قزوین اعتراف کرده بود که شخصی به اسم حاج آقا توسلی چندین سال است با او لواط می‌کند. هر دو را گرفتند و برند زندان. پسره را به جرم این که سال‌ها لواط می‌کرده هشتاد ضربه شلاق زدند و حاج آقا توسلی را به دو میلیون تومان جریمه و صد و خوردهای شلاق و یک سال زندان محکوم کردند که بعد هم آزاد شد. پسر خوانده پری بلنده خیلی خوشگل و تپل و قبلند بود.

### محمود قربانی و سرنوشت رحیم‌علی خرم

ما رفتیم برای دستگیری محمود قربانی. رفتیم هتل میامی که او را بگیریم...

#### ■ محمود قربانی کیست؟

□ شوهر سابق گوگوش. در لابی هتل چند نفر که نشسته بودند تا مارا با مسلسل دیدند، یک نفر چاق و قدکوتاه بلند شد و گفت تیراندازی نکنید، رحیم‌علی خرم منم. ما اصلاً نمی‌دانستیم رحیم‌علی خرم کیست و چکاره است. خبر نداشتیم. شهاب تماس گرفت که ما آمدیم اینجا محمود قربانی را بگیریم، قربانی نیست ولی کسی دست بلند کرده و می‌گوید رحیم‌علی خرم منم! گفتند: فوراً بیاوریدش، بیاوریدش!

خرم صاحب پارک معروف خرم بود. بندۀ خدا را اول بردیم مدرسه رفاه بعد هم تحویل خلخالی دادیم. خلخالی اول هله را از او گرفت و بعد هم اعدامش کرد (پیوست: اسناد و تصاویر).

## بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی

کار ما چون پیش از انقلاب در رابطه با عکس و شناسایی افراد بود، بعد از انقلاب ما را برای گرفتن این افراد می‌فرستادند. افراد وابسته به رژیم شاه را که پول و پله‌ای داشتند اول تحويل اشرافی داماد آقای خمینی می‌دادند. بعد که خوب پیاده می‌شدند، پرونده‌شان به خلخالی سپرده می‌شد. بی‌پول‌ها، آنها که کمتر پول داشتند از همان اول به دست خلخالی سپرده می‌شدند. بعد در این گیر و دار آخوندهای دیگر هم که می‌خواستند از این نمکلاهی هم برای خودشان درست کنند، گروه‌هایی هم برای خودشان درست کردند.

### ■ این آخوندها که می‌گویید چه کسانی بودند؟

□ مثل آیت‌الله اردبیلی، هاشمی رفسنجانی، آیت‌الله بهشتی. مثلًا بهشتی از کسانی بود که می‌خواست کارها از راه قانونی پیش ببرد و می‌خواست پلیس قضایی درست کند. البته یکی از چیزهایی که شهاب می‌گفت که باعث از بین رفتش شد این بود که می‌خواست کار را ریشه‌ای بکند. اینها چهار یا پنج شریک بودند: آقای باهنر، آقای بهشتی، آقای رفسنجانی، آقای موسوی اردبیلی و آقای خامنه‌ای. این پنج نفر کسانی هستند که حزب جمهوری اسلامی را پایه‌گذاری کردند. اینها پیش از انقلاب برنامه حزب جمهوری اسلامی را گذاشته بودند. شهاب می‌گفت اینها ساختمنی برای همین کار گرفته بودند در خیابان پرچم در میدان کندی که بعداً شد دفتر حزب جمهوری اسلامی. البته چندان عضوی نداشت. آقای بهشتی می‌خواست پلیس قضایی راه بیندازد. جریان پلیس قضایی این بود که آقای بهشتی عده زیادی از دیپلمه‌های بیکار را در دادگستری به عنوان پلیس قضایی استخدام کرد که هم می‌رفتند مجرم را دستگیر می‌کردند و هم به کارهای قضایی می‌رسیدند. دیوانعالی کشور هم اوایل انقلاب زیر نظر بهشتی بود. شهاب می‌گفت برنامه‌اش این بود که یک نیرو در دستگاه قضایی داشته باشد. از آن ور هم حزب جمهوری اسلامی را دارد و در

اصل بعد از این که مطهری هم کشته شده بود، می‌توانست قدرت زیادی پیدا کند. رفسنجانی در اوایل انقلاب شخص مهمی به شمار نمیرفت و همه کارها در دست آقایان بهشتی، مطهری، مفتح و دیگران بود. به همین دلیل رفسنجانی آمد و آن گروه فرقان را درست کرد...

## گروه فرقان

### ■ آقای علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی؟

□ بله، رفسنجانی.

### ■ شما از کجا می‌دانید؟

□ شهاب می‌گفت که گروه فرقان دست‌پرورده رفسنجانی است و رفسنجانی آن را سازمان داده. آن موقع آقای مطهری رئیس شورای انقلاب بود، از طرف آقای خمینی. مطهری از همه اینها از نظر علمی و فقهی سر بود. تحلیل شهاب این بود که رفسنجانی مطهری را از بین برد تا تنها گروه بهشتی بماند. ضمناً یادتان باشد که مدرسه رفاه هم متعلق به بهشتی و خامنه‌ای است. شهاب می‌گفت وقتی رفسنجانی گروه فرقان را به وجود آورد اول مطهری را از بین برد. بعد از ترور مطهری چند ترور دیگر توسط گروه فرقان انجام گرفت و بعد هم آقای مفتح را ترور کردند. بعد گروه فرقان چون یک تعداد نفوذی یا التقادی در آن بودند، خواستند با خود رفسنجانی وارد معامله شوند که معلوم نیست بر سر چه مواردی به توافق نرسیدند. یک بار رفسنجانی را با چاقو زند که موفق نشدند او را بکشند...

■ کجا؟

□ در خانه اش...

■ چه کسانی؟

□ همان افراد گروه فرقان. بعد با تیر او را زدند. زن رفسنجانی برایشان چایی آورده بود. ببینید چه قدر با هم نزدیک بودند که زن رفسنجانی برای آنها چای می‌آورد! زن رفسنجانی تا می‌بیند مهمان دارد اسلحه می‌کشد چایی را می‌ریزد روی او و خودش را روی رفسنجانی می‌اندازد. یک تیر به شکم رفسنجانی می‌خورد که آن شخص را می‌گیرند.

### اقدام برای دستگیری ارتشبد طوفانیان

یکی از مسائل دیگر، دستگیری آقای ارتشبد طوفانیان است که البته ما دیرتر از زمان معین رسیدیم و دو گروه دیگر که مال اکبر ش. و حسن ب. بودند، او را دستگیر کردند با ۱۵۰ میلیون تومان پول نقد و ارز و اسناد و مدارک. وقتی ما رسیدیم این دو گروه این بابا را در شمال گرفته بودند.

■ کجای شمال؟

□ دقیق یادم نیست کجای شمال ولی فکر می‌کنم حول و حوش جنگل سیسنگان بود. وقتی رسیدیم به ما گفتند که ما می‌توانیم برای بررسی محل برویم که شهاب گفت: اینها حمالی اش را برای ما گذاشتند. خودشان اموال را برداشتند و هر اتفاقی آنجا بیفتند می‌اندازند گردن ما و بهتر است ما برگردیم.

ما هم به سرعت برگشتم و زودتر از موقع به آنجا رسیدیم. ولی نه از پول و نه از ارتشید طوفانیان هیچ خبری دیگر نیست. گرفتندش، دادندش، کشندش، فرار کرد...

■ طوفانیان مثل این که در آمریکاست.

□ نمی‌دانم \* . به هر جهت مقدار زیادی پول و جواهر کلا یارفت به جیب آقای اشراقی و یا به جیب کسی دیگر. یک موضوعی که ذهن مرا مشغول کرده این است که سازمان‌ها و گروه‌های اطلاعاتی ایران انگار خواب بودند...

\*- روزنامه کیهان به تاریخ بهمن ۱۳۵۷ نوشت: >> ارتشید حسن طوفانیان جانشین وزیر جنگ و رئیس خرید‌های وسایل و تجهیزات ارتش توسط ارتش انقلاب در ویلایی در شمال دستگیر شد. ارتشید طوفانیان که واسطه خرید میلیارد ها تومان سلاح از امپریالیست‌ها به ویژه آمریکا بود، وقتی در ویلای خود دستگیر شد میلیون‌ها تومان پول نقد و اشیاء منقول همراه داشت. ارتشید طوفانیان به کمیته امام تحولی داده می‌شود>>. کیهان در تاریخ ۲۹ خرداد ۱۳۵۸ دو باره خبر دستگیری ارتشید طوفانیان را داد (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر). ولی دو روز بعد اعلام شد که فرد دستگیر شده، برادر طوفانیان بوده است. در تاریخ ۴ شهریور همان سال دادستان کل انقلاب طی اطلاعیه‌ای ارتشید طوفانیان را احضار کرد و به او مهلت داد که ظرف یک ماه خود را معرفی کند. یک سال پس از دستگیری طوفانیان در شمال، در تاریخ ۲۹ بهمن ۵۸ شیخ صادق خلخالی در یک گفتگوی تلفنی به کیهان گفت که پس از دستگیری طوفانیان به فرمان آیت‌الله خمینی برای اطمینان از وضعیت نگهداری طوفانیان به زندان قصر رفته ولی او را نیافته است! خلخالی بعداً در نامه‌ای نوشت که فرار طوفانیان در >> بوته اجمال<< خواهد ماند، که منظورش احتمالاً >> بوته ابهام<< بوده است!

■ چرا؟

## تبلیغات هیئت‌های مؤتلفه اسلامی

□ به خاطر این که این همه مسجد ساخته می‌شد در دور افتاده‌ترین دهات و بعد خود رژیم در روزنامه‌ها اعلام می‌کرد که در فلان مسجد فلان روز فلان آقا وعظ می‌کند وقتی اینها را نگاه می‌کنید می‌بینید در ماه رمضان نوشته ساعت ده و پنج دقیقه شب در فلان مسجد و فلان مسجد و فلان مسجد وعظ هست. یعنی همزمان ده تا مسجد با همیگر شروع می‌کنند و با اشخاص معین. آن کسی که ساعت ده و پنج دقیقه در این مسجد صحبت می‌کند، ساعت دوازده می‌رود یک مسجد دیگر و اینها را خود رژیم تبلیغ می‌کرد برای این سخنرانان. حالا چگونه اینها را برنامه‌ریزی می‌کرند و کار می‌کرند، نمی‌دانم. این هم که می‌گوییم مال قبل از انقلاب است. مقدار زیادی از آن پولی که از بانک ملی بیست و پنج شهریور زده بودیم برای کمک رسانی به زلزله طبس خرج شد، مقداری را اوایل انقلاب در اختیار مثلاً مرغ فروشان و غیره می‌گذاشتند تا اجناس خود را ارزان‌تر بفروشند و این طور تبلیغ می‌کردند که اگر امام بیاید اینطوری ارزانی می‌شود و چنین کارها و تبلیغاتی می‌کرند.

### ■ چه کسانی این تبلیغات را می‌کرند؟

□ هیئت‌های مؤتلفه عبارت بود از هیئت مسجد شیخ علی در بازار آهنگران که اداره کنندگانش اسدالله لاچوردی، محمدصادق اسلامی، صادق امانی و حاج حسین رحمانی بودند. این رحمانی همان کسی است که در خیابان بوذرجمهری آهن‌فروشی و لوازم بهداشتی فروشی دارد و ما قبل از انقلاب در انبارش حکم و ماشین گرفتیم تا مواد آتش‌زا را به آبادان برسانیم. هیئت اصفهانی‌ها که مهدی بهادران، علاء‌الدین میرصادقی، سیدمحمود میرفدرسکی و حبیب‌الله الهیان آن را می‌گردانند. همین هیئت اصفهانی‌ها امام جمعه اصفهان، آیت‌الله سید علی ابطحی را به

ما معرفی کرد. هیئت مسجد امین‌الدوله را حاج مهدی عراقی، حبیب‌الله عسگر اولادی، حبیب‌الله شفیق و ابوالفضل توکلی اداره می‌کردند.

افرادی که وابسته به هیئت مؤتلفه اسلامی بودند پول در اختیار مبلغان می‌گذاشتند. مثلا همان پول بانک ملی را. با این پول کارخانه و چاپخانه راه اندخته بودند که خودش درآمد داشت. اینها به محله‌های جنوب شهر هم می‌رفتند و پودر ظرفشویی و اینجور چیزهای را به طور عمده می‌خریدند و به قیمت ارزان به مردم می‌فرخندند (پیوست: اسامی اعضا و تأمین‌کنندگان مالی هیئت‌های مؤتلفه اسلامی).

■ صاحب چاپخانه‌ای که شما در آن اسلحه پنهان می‌کردید آقای خوشبین نبود؟

□ آن یکی دیگر است. این آقای خوشبین در رابطه با کس دیگری بود.

■ با کی؟

□ با ما نبود. با شهاب بود. یعنی یک پله از من آن‌طرف‌تر است. یعنی من رابطه‌ام با شهاب و شهاب رابطه‌اش با افراد دیگر بود.

■ شهاب با خوشبین رابطه داشت؟

□ بله، رابطه داشته ولی هر چه بگوییم از ذهنیات خودم است.

■ ولی شما خوشبین را می‌شناسید...

□ بله.

■ چگونه؟

□ به این دلیل که با شهاب پیش او می‌رفتیم و می‌آمدیم. شهاب با او صحبت می‌کرد. آخر می‌دانید، وقتی در چنین رابطه‌هایی قرار می‌گیرید،

اگر بخواهید سؤال بکنید بار دیگر شمارا نخواهد برد یا به طور کلی شمارا کنار می‌گذارند. یکی دیگر از تبلیغات هیئت‌های مؤتلفه اسلامی در رابطه با او ایل انقلاب این بود که گوسفند می‌گرفتند و می‌کشتند و در قسمت‌های فقیرنشین تقسیم می‌کردند. جالب این بود که ثروتمندان و پولداران هم دقیقاً همین کار را می‌کردند و در محله‌های فقیرنشین گوشت گوسفند نذری تقسیم می‌کردند ولی به آن طرف نگاه نمی‌کردند که یک وانت نیسان که پنجاه هزار شصت هزار تومان پولش است روبروی خانه‌ای فقیر پارک شده. موضوع دیگری که گنج است پسر آقای گلپایگانی است که زلزله‌زدگان طبس کشته شد.

کشته شدن پسر آیت‌الله گلپایگانی

■ پسر آیت‌الله گلپایگانی؟

□ بله، او هم کاروانی را آورده بود که به زلزله‌زدگان کمک کند. این در هیچ جا منعکس نشد و خمینی هم حتی تسلیت آنچنانی برای گلپایگانی نفرستاد، نمی‌دانم چرا. البته آقای گلپایگانی اعلامیه صادر می‌کرد. در شهریور ۱۳۵۷ از طرف آقای گلپایگانی به خمینی پیغام دادند که برای جلوگیری از کشtar مردم، دستور آرامش بدهد. این مطلب باعث شد که خمینی ناراحت شود و در واقع برآشفت و این موضوع را فراموش نکرد. در بین اطرافیان خمینی این موضوع مطرح بود که کشته شدن پسر گلپایگانی در تصادف به هنگام کمکرسانی به زلزله‌زدگان طبس به اشاره خمینی بود. چرا؟ چون گلپایگانی با او همکاری نکرد و از آنجا که ممکن بود در آینده مزاحمتی برای خمینی ایجاد کند، به طریقی از او زهر چشم گرفته باشدند. چنین شایعه‌ای وجود داشت. صحت و سقم آن را من نمی‌دانم. وقتی خمینی به ایران آمد گلپایگانی در سایه قرار گرفت و اصلاً او را به بازی نگرفتند.

## عملیات در افغانستان

بچه‌هایی از پاسداران به نام‌های محسن زینت‌بخش، نصیری، احمد مسلمان، محسن پازوکی، خیرالله اسدی و عبدالعلی خیری که اسلحه و مهمات به افغانستان برده بودند، دستگیر شده و نزدیک قندهار زندانی بودند. چند نفر از افغانی‌ها که با رژیم اسلامی کار می‌کردند از محل اختفای آنان اطلاع داشتند، یعنی اینها مأموران جمهوری اسلامی در اطلاعات افغانستان بودند. این مأموران را با چند نفر از افغان‌ها به بهانه بازگرداندن افغانی‌ها به کشور خودشان سوار چهار اتوبوس کردند و فرستادند افغانستان. من و یک نفر دیگر از سپاه و یک نفر هم از کمیته مرکز که بعدها از رابطین آقای فلاحیان شده بود... .

### ■ رابط فلاحیان کی بود؟

□ مصطفی خیری که از کمیته مرکز بود و بعداً او را با آقای فلاحیان دیدم.

### ■ کجا با آقای فلاحیان دیدید؟

□ در کمیته مرکز آنها را با هم دیدم. من از سپاه بودم و یک نفر دیگر هم گویا از مدرسه رفاه، دقیقاً نمی‌دانم، به اسم محمد افخمی. به هر حال، چهار اتوبوس از شرکت ایران پیما گرفتند و افغانی‌ها را سوار کردند به انصمام آن افراد. ما هم همراهشان بودیم. تازمانی که ما به مرز تاییاد رسیدیم، من نمی‌دانستم که می‌خواهیم از مرز بگذریم و داخل خاک افغانستان شویم. در آنجا آنها را بردمیم به محل سواوک سابق، روپروری ژاندارمری تاییاد، مرز ایران و افغانستان. در آنجا جلسه‌ای شد که

مصطفی خیری و محمد اختمی گفتند که ما برای آزادی چند تا از بچه‌های خودمان که آنور گرفتارند باید برویم آنور مرز. گفتیم: شناسایی چه می‌شود؟ گفتند: همه کارهایش انجام شده.

چهارده نفر از افغانی‌هایی که در آن گروه بودند، البته تعداد بیشتری هم بودند که آنور مرز به ما ملحق شدند. اینها را به عنوان بازگرداندن افغانی‌ها فرستادند به افغانستان. چهار نفر از آن افغانی‌های مأمور با ما ماندند. یکیشان گویا حسین افغانی بود. یکی دیگر کشتی‌گیری بود که تا به قهرمانی تیم ملی افغانستان هم رسیده بود و به مسابقات بین‌المللی هم رفته بود. اسمش یادم بیاید بعداً می‌گوییم، و دو نفر دیگر. غروب فردا به سمت جنوب تایباد رفتیم و از مرز دور شدیم. پس از چند کیلومتر یک وانت توبیوتای دو دیفرانسیل حاضر بود و ما هم که دو توبیوتا داشتیم و مسلح به آر.پی.جی. و تیربار آر.ز ۳ و مسلسل‌های ژ ۳ با مقدار زیادی فشنگ و نارنجک بودیم. از آنجا وارد خاک افغانستان شدیم. پس از آن که مقداری رفتیم، آن مأمورانی که همراه افغانی‌ها فرستاده بودیم، به غیر از دو نفرشان که گویا شناسایی و دستگیر شدند، بقیه به ما پیوستند. تا صبح رانندگی کردیم. صبح در دره‌ای ماندیم. ماشین‌ها را خودشان استثار کردند و ما آنجا خوابیدیم. با خودمان نان و پنیر و خرما و آب داشتیم. نزدیکی‌های غروب حرکت کردیم و رفتیم تا نزدیکی‌های هرات. شب آنجا مأموران افغانی خودشان رفته و گفتند که محل زندان را شناسایی کردند. در آنجا هم چند نفر افغانی به ما پیوستند. شده بودیم حدود دویست نفر. البته خیلی‌هاشان مسلح نبودند و مردم عادی بودند. نزدیک غروب به زندان که نزدیک هرات بود حمله کردیم تا زندانی‌ها را آزاد کنیم. نقشه ما این بود که پیش از آن که از هرات کمکی بررسد ما کار را تمام کنیم. اول آن آدم‌های عادی رفته‌دم در زندان شلوغ کردند و نگهبانان افغانی هم تیراندازی کردند و مثل برگ درخت چند نفری را زدند. تا بیاند متوجه شوند ما وارد عمل شدیم. رفتیم به برج مراقبت و حسین افغانی و همان کشتی‌گیر که الان یادم آمد اسمش نعیم بود هم بودند. سرباز یکی از برج‌ها را زدیم و با کمک افراد عادی در را باز کردیم، مثل این که با مأموران قرار داشتند چون اگر ما خودمان می‌خواستیم در را باز کنیم به راحتی نمی‌شد. رفتیم تو و حدود یازده نفر را نجات دادیم. دو نفرشان زخمی بودند. یکی تیر به گردنش خورده بود و یکی هم به نزدیکی‌های کلیه‌اش.

آنها را بیرون آوردیم، سوار ماشین‌ها کردیم و به سرعت برگشتمیم. از مرز رد شدیم و آنها را به تاییاد رساندیم، پانسمان مختصری در آنجا کردند. بعد در مشهد کسی که تیر تقریباً به کلیه‌اش خورده بود در بیمارستان بستری شد و بقیه را بردمیم به تهران و تحویل دادیم.

■ به کی تحویل دادید؟

□ بردیمشان به مدرسه رفاه.

■ دیگر از آنها چیزی نمی‌دانید؟

□ نه، نعیم و حسین افغانی جزو آنها بودند.

■ چه سالی بود؟

□ سال ۱۳۵۸

## انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۱)

قبل اگفتم که بعد از انقلاب هر کدام از آخوندها برای خودشان نیروهای حفاظتی و نیروهای اطلاعاتی درست کرده بودند. این نیروهای اطلاعاتی برای جاسوسی در کار همدیگر بود که از کار یکدیگر با خبر باشند. آب زیرکاکت از همه آقای رفسنجانی بود. زیاد آفتابی نمی‌شد، زیاد با کسی رابطه نداشت. خیلی آرام بود و با عده خاصی ارتباط داشت. اکثر کارهایش خارج از مدرسه رفاه بود. هر جا هم می‌رفت با آدمهای دست‌چین‌شده خودش می‌رفت که ما اصلاً نمی‌شناخیم. مثلاً ما از گروه فرقان چیزی نمی‌دانستیم. بعد از ترور آقای مطهری و آقای مفتح از آن

یک روز به من گفتند که باید بروم مدرسه بزرگ سعدی روبروی پامنار در خیابان چراغ برق و آنجا را از لحاظ امنیتی بررسی کنم و بینم چه نقاط ضعفی دارد و مدخل‌های نفوذی آن کجاست و چگونه می‌شود آنجا را حفاظت کرد. آنجا یک ساختمان بزرگ تقریباً سه طبقه است که در طبقه پایینش یک سالن بزرگ با اتاق‌های متعدد وجود دارد. این ساختمان وسط یک حیاط خیلی بزرگ واقع شده است. کنار یک قسمت آن اتاق سرایدار و اتاق دفتر و چند توالی هست. یک در بزرگ آن در چراغ برق روبروی خیابان پامنار باز می‌شود و در بزرگ دیگر در کوچه بزرگی باز می‌شود که به بهارستان می‌خورد. اشکالش این بود که دیوارش کوتاه بود و هر کسی می‌توانست بپرد و بالا ببرود. از سمت بهارستان اما عمیق بود. سمت شرقی آن خانه‌های مسکونی واقع شده بود که نفوذ در آن را مشکل می‌کرد مگر آن که از روی خانه‌ها می‌پریدند و وارد می‌شدند. قسمت پایین هم مغازه‌هایی بود که در خیابان چراغ برق واقع شده بودند و باید از پشت بام مغازه‌ها نفوذ می‌کردند. یک در آهنی عادی هم داشت. یک جای نفوذی خیلی راحت داشت که در ضلع غربی آن بود که در کوچه باریکی در چراغ برق روبروی گاراژ ایران‌پیما قرار داشت. اگر کسی قلاب می‌گرفت راحت می‌توانست روی دیوار ببرود و بپرد تو. اینجا تقریباً نقطه کور این ساختمان بود. اینها را من گزارش کردم و دادم به شهاب. این مدرسه بعداً شد دفتر حزب جمهوری اسلامی و آن کسی که در آن بمب گذشت احتمال زیاد دارد که از همین نقطه نفوذ کرده باشد یا از همین راه آمده بمب را گذشته و رفته است.

## ■ چگونه؟

□ دو طرف محل‌هایی را که به عنوان نقطه ضعف گزارش داده بودم مأمور گذشتند. تیمساری بود به نام امیر عزیز رحیمی که او ایل انقلاب شلوغ کرده و گروه سیاه جامگان برای خودش درست کرده بود، یک روزی آمدند آنجا. ما آنها را نگه داشتیم و بعد رفتند با بهشتی صحبت کردند. آقای بهشتی گاهی در آنجا جلسه می‌گذشت. همین عزیز رحیمی یک روز بعد از ظهر آمد آنجا با بهشتی صحبتی کرد و رفت. اینها که

رفتند به من گفتد که برگردم و کار من آنجا تمام است. من برگشتم. بعد از مدتی آنجا بمب گذشتند. به نظر من اگر کسی از خارج رفته و داخل ساختمان بمب گذاشته، به احتمال زیاد برای آن که جلب توجه نکند از همان نقطه کور در آن کوچه باریک آمده و رفته است.

■ چرا آنجا بمب گذشتند؟

□ چرایش را باید از آن کسی که بمب گذاشته یا آمر او پرسید.

■ دامنه خرابی بمب چقدر بود؟

□ قسمت اعظم از بخش شرقی ساختمان را به طور کلی از بین برد. اینجا محل حزب جمهوری اسلامی بود. پنج شریک این حزب و روزنامه جمهوری اسلامی را که صاحب امتیازش خامنه‌ای است راه انداختند: محمدمجود باهنر، اکبر هاشمی رفسنجانی، سیدعلی خامنه‌ای، سید محمدحسین بهشتی، سید عبدالکریم موسوی اردبیلی. اینها بنیانگذاران حزب جمهوری اسلامی هستند. بهشتی از لحاظ سواد از دیگران بالاتر بود. با در نظر گرفتن این که آقای مطهری و آقای مفتاح از بین رفته بودند، مانده بود همین آقای بهشتی که زبان خارجی می‌دانست، به مسائل خارجی وارد بود و حرف هم بود و به احتمال زیاد محور اصلی می‌شد و خمینی را در سایه قرار می‌داد. خمینی هم دستور نابودی او را داد تا رقیبی نداشته باشد. هاشمی رفسنجانی هم در جلسه آن شب که بمب‌گذاری شد شرکت داشته...

■ چند نفر در آن بمب‌گذاری کشته شدند؟

□ بیش از صد نفر کشته شدند. دقیقاً اسامی شان یادم نیست...

■ این که می‌گویند هفتاد و دو نفر؟

□ برای این است که روضه‌خوانی درست کنند. ولی صد و ده پانزده نفر کشته شدند. غیر از محافظان، غیر از راننگان، غیر از آن عمله و

اکرهای که آنجا بودند، از افراد سرشناس صد و ده پانزده نفر کشته شدند.  
محمد منتظری و بهشتی جزو آنها بودند. اسامی شان هست. هاشمی رفسنجانی هم در جلسه بود ولی...

■ از کجا می‌دانید؟

□ همه می‌دانند.

■ شهاب نگفت؟

□ همین که می‌گوییم تحلیل شهاب است. هاشمی رفسنجانی هم در آن جلسه بوده. بیست دقیقه یا نیم ساعت قبل از این جریان به او تلفن می‌شود، در صورتی که در آن اتاق جلسه، یک سالن بزرگی بود که یک میز دراز و چند صندلی در آن برای جلسه گذاشته بودند. در این سالن تلفن نبود. برای اینکه نمی‌خواستند زنگ تلفن مزاحم جلسات آنها شود. حالا چطوری آنها تلفن زنگ زده و او را خواسته‌اند، من نمی‌دانم. قبل از انفجار بمب هاشمی رفسنجانی به بهانه عیادت از آقای خامنه‌ای که در بیمارستان بستری بود از آنجا خارج می‌شود و می‌رود. آقای باهنر هم باسواند بود که همراه رجایی در یک بم‌گذاری دیگر در ساختمان نخستوزیری کشته شد.

■ آیا آیت‌الله موسوی اردبیلی هم در آن جلسه بود؟

□ نه، نبود. می‌ماند سید علی خامنه‌ای که یکبار هم به او سوءقصد می‌شود که حالا سید علی یکدست شده. چهقدر خرج یک دستش شده که یک تکانی بخورد خدا می‌داند. از این واحد و این چند تفنگدار، فعلاً هاشمی رفسنجانی مانده، آقای خامنه‌ای و سید عبدالکریم موسوی اردبیلی. حزب جمهوری اسلامی را که پایه‌گذاری کردند، به روایتی که شهاب می‌گفت این حزب قبل از انقلاب پایه‌گذاری شده و این جوری نیست که یک تعداد آدم عادی عضو آن باشند. هیچ وقت ندیدیم که حزب جمهوری اسلامی خودش را نشان بدهد یا امروز مثلاً اجلاس حزب جمهوری اسلامی است و یا این نماینده‌گان را معرفی کرده برای مجلس و یا از این حرف‌ها. بعد

از انقلاب ساختمانی را در خیابان پرچم در میدان کندی می‌گیرند و چون آنها به نظرشان کوچک بود دست می‌گذارند روی مدرسه بزرگ سعدی و آنها را می‌گیرند. اینکه بعد از انفجار چه شد، من خبر ندارم چون مصادف شد با زمانی که من با رژیم درگیر شدم.

### شكل‌گیری سپاه پاسداران

مرا که به سپاه پاسداران فرستادند، روزهای اولی بود که سپاه داشت تشکیل می‌شد. آقای لاھوتی بود، یک فلسطینی بود به اسم ابوداود که در روزهای اول انقلاب جزو تیم ترور افسران ارتش بود و در مدرسه رفاه او را همراه با ابو‌نضال\* و ابو جهاد دیده بودم. ابوشريف بعداً آمد. آقای کلاهدوز بود که از افسران گارد جاویدان بود که آمدنند و کار را راه انداختند. قرار بود اول با شاه را مقر سپاه کنند ولی چون آنها چند دستگاه خانه در جهادران بود و مشکلاتی داشت که نمی‌شد، فرستادند ما را به عشت‌آباد. آنجا جلسه‌ای گذاشتند. دکتر یزدی و چند نفر دیگر اساسنامه سپاه پاسداران را نوشتند...

### ■ آقای دکتر ابراهیم یزدی از سران نهضت آزادی ایران؟

□ بله، آقای ابراهیم یزدی یکی از کسانی بود که اساسنامه سپاه پاسداران را نوشت.

\*- ابو نضال تروریست معروف فلسطینی سازمانگر و شرکت کننده بیش از نود عملیات تروریستی بود که منجر به قتل صد ها نفر شد. او پس از انقلاب اسلامی سال ها در جمهوری اسلامی به سر برد و حوالی سال ۲۰۰۱ مخفیانه و با گزرنامه ممهور به مهر جمهوری اسلامی به عراق رفت. ابو نضال که در خانه ای زیر نظر مأمورین امنیتی عراق محبوس بود در اواسط ماه آگوست ۲۰۰۲ به هنگام دستگیری توسط پلیس، به

ادعای دولت عراق خود کشی کرد. گفته می شود ابونضال که به هنگام مرگ ۶۵ سال داشت برای انجام طرح سرنگونی صدام حسین به آن کشور رفته بود.

## ■ از کجا می دانید؟

□ روزنامه ها هم نوشتند. اصلا به راهنمایی نورالدین کیانوری هم بود. قرار بود یک گاردي برای حفاظت خمینی تشکیل شود و وقتی دیدند که ارتش از هم پاشیده و نظم درستی ندارد و در شهربانی هم احتمالا عناصری از طرفداران شاه در آن هستند، اینها برای حفاظت انقلاب، سپاه پاسداران را درست کردند، این ایده اصلی آن است. سپاه بازوی نظامی انقلاب شد. به راهنمایی نورالدین کیانوری و طرح و برنامه ابراهیم یزدی این سپاه شکل گرفت که هشتاد درصد اساسنامه آن را به احتمال زیاد آقای یزدی نوشته است. ما کلا پنجاه سصت نفر در سپاه بودیم. اولین چیزی که خواستیم پاکسازی منطقه عشرت آباد بود چون پر از پوکه های فشنگ از او ایل انقلاب بود و آسایشگاه ها کثافت و در هم ریخته بودند. جلسه دیگری تشکیل دادند که ارکان سپاه پاسداران را تعیین کنند که از چه رکن هایی تشکیل شود: فرماندهی، اطلاعات، اطلاعات عملیات، واحد های عملیاتی، واحد های نظامی، رکن آموزش، واحد آموزش، لباس و غیره. آقای کلاهدوز گفت که رنگ طوسی برای لباس سپاه خوب است. برخلاف لباس ارتش که خاکی رنگ است. دلیلش هم این بود که شناسایی لباس های خاکی نیروی زمینی از هوا یک مقدار آسان است و طوسی مایل به خاکی روی زمین است تا راحت تر است و فرقی هم باشد بین سپاه پاسداران و نیرو های ارتش و این بود که این پیشنهاد را پذیرفتند. آرم سپاه پاسداران را هم تهیه کردند که شامل اسلحه و قرآن است و طرحی که دورش است با جمله ای از قرآن که ما هم اهل قلم هستیم و هم اهل رزم، یعنی هم در راه سازندگی و تعلیم و تربیت هستیم و هم در صورت لزوم از اسلحه استفاده می کنیم. مسئول اطلاعات عملیات من شدم. بعدا پسر عمومی من محمد در هرگرگی بروجردی شد مسئول اطلاعات سپاه، البته با چند نفر دیگر، و من منتقل شدم به جای دیگر. در اصل، آنها جزو نیرو های مخفی سپاه بودند. سپاه پاسداران به این صورت تشکیل شد.

## ■ منظور از اطلاعات عملیات چیست؟

□ منظور این است که مثلا در رابطه با عملیاتی که می‌خواهیم انجام بدهیم، باید کلیه اطلاعات را داشته باشیم. نیروی دشمن را بررسی کنیم، محل عملیات را بررسی کنیم، چه نیرویی باید به آنجا اعزام شود، استعداد دشمن، استعداد نیروی خودی، چه کارهایی آنجا انجام شده، چه کارهایی انجام می‌شود و ضایعات و تلفات و اینجور چیزها را باید بررسی می‌کردیم.

## ■ چه کسانی با شما کار می‌کردند؟

□ همه با هم همکاری می‌کردیم. من بودم، سیدرضا صمیمی‌خواه بود، محمود سماوات بود، کسی بود به اسم مصطفی چترباز که از نیروهای سابق ارتش بود، آدم قدبلندی بود با چشم‌های سیز. خانه‌اش در افسریه بود. پسر خوب و غیراًقی بود. در چند عملیات با هم بودیم. در همین گیر و دار برای دستگیری آقای سرتیپ صالحی ریسی پلیس فروندگاه و آفای ایزدپناه قائم‌مقام و سرپرست هوایپمایی کشوری به مهرآباد رفتیم. آنها را دستگیر کردیم و مستقیماً به مدرسه رفاه بردیم، چون هنوز زندان و جایی نداشتیم. بعد از مدتی گفتند دستگیر شدگان را ببرید دادستانی انقلاب در چهار راه قصر، بالاتر از اداره شمارگذاری در جاده قدیم شمیران نزدیک ستاد لشکر گارد. اوین البته زندانی نگه می‌داشت و خودش مستقل عمل می‌کرد. آقای هادوی ریس دادستانی انقلاب شده بود.

به ما اطلاع دادند که در گمرک غرب تعداد صد و چهار صندوق غیر عادی وجود دارد که برویم بررسی کنیم. دیدیم این صندوق‌های بزرگ آنچاست و گفتند مال دربار است و هر کسی یک چیزی می‌گفت. یکی از آنها را باز کردیم و دیدیم پر از اشیاء قدیمی و گران‌قیمت است. شهاب با مدرسه رفاه تماس گرفت که با صندوق‌ها چه کنیم. گفتند مهر و موم بکنید تا برای انتقال آنها مانشین بفرستیم. روز بعد چهار تریلی فرستادند. رفتیم و دیدیم که چهار تا از صندوق‌ها را برده‌اند و صدتاً مانده. پرس و جو کردیم که چه شد؟ گفتند اینجا مسئولی ندارد، مهر و موم را

کندن و چهار صندوق را برند.

■ صندوق‌ها چه اندازه بودند؟

□ بزرگ بودند. البته پوشال هم در آن بود که چینی در آنها چیده بودند و عتیقه. همه را بار چهار تریلی کردند و ما بردمیم به گاراژ سلطنتی و تحويل آقای محسن رفیق‌دوست دادیم. حالا اینکه چه چیز‌هایی در آن صندوق‌ها بود خداوند تبارک و تعالی می‌داند و آقای رفیق‌دوست.

طرح‌های ترور دکتر شاپور بختیار

یک روز صبح خبر دادند که بروم شهاب را ببینم...

■ چگونه به شما خبر می‌دادند؟

□ ما یک پست مبادله پیغام و خبر داشتیم که محمود سماورساز در آنجا بود. در اصل نامش محمود سماوات بود که ما به او سماورساز می‌گفتیم. محمود رابطه‌های ما بود. یعنی ستاد ما بود. همه رابطه‌های ما به او مربوط می‌شد. محمود در طول هفته آنچا می‌ماند مگر موضوع و مسئله‌ای پیش می‌آمد که احتیاج داشتیم جابجا شود، که آن وقت همه ما در جریان قرار می‌گرفتیم، یعنی بیست و چهار ساعته در دسترس ما بود. به همین دلیل یک آپارتمان در اختیارش گذاشته بودند که این آپارتمان تلفن داشت، در اصل خانه‌اش در کوچه حمام گلشن بود. ولی آپارتمانی به او دادند پشت مدرسه رفاه، پشت مجلس. یک آپارتمان یک اتاقه بود که بعد هم به آخوندهایی دادند که نماینده مجلس می‌شدند و آنها هم بعداً تخلیه نکردند. این آپارتمان چهار خط تلفن داشت که یکی از آنها همیشه باز بود و شماره‌اش را فقط ما داشتیم، اگر هم کس دیگری داشت من خبر ندارم.

هر وقت که ما زنگ می‌زیم بلافاصله محمود گوشی را برمی‌داشت و اگر با زنگ سوم گوشی را برنمی‌داشت، می‌دانستیم که یا رفته بیرون و یا پاید بعد از مدتی دیگر دوباره زنگ بزنیم. روزی یکی دو دفعه با محمود تماس می‌گرفتیم که اگر پیغامی و موضوعی بود مطلع شویم.

روز شنبه بود، رفتم پیش شهاب. محمود سماوات و سیدرضا صمیمی‌خواه هم بودند. من و سیدرضا و شهاب پس از صحبت از محمود جدا شدیم. شهاب گفت: کارهایتان را آماده کنید چون باید یک سفر به خارج کشور برویم.

گفتیم: چه بیاوریم و چه بکنیم؟

گفت: هیچ کاری لازم نیست بکنید فقط به کسی ماجرا را نگویید و بگویید که برای زیارت به مشهد می‌روید.

خلاصه، پس از این که به خانواده‌هایمان گفتیم که می‌خواهیم برویم مشهد، سه‌شنبه رفتم پیش شهاب...

■ دقیقاً چه زمانی؟

□ یادم نیست. او اخیر فروردین یا اوایل اردیبهشت ۱۳۶۰ بود. سه‌شنبه رفتم پیش شهاب ولی آن روز پرواز نکردیم. پنجشنبه یا جمعه پرواز کردیم. تازه در هوایپما بود که شهاب به ما گفت که به بلژیک پرواز می‌کنیم. در فرودگاه بروکسل شهاب با شخصی تماس گرفت. بعد با قطار به مرکز شهر رفتیم و یک نفر با اتومبیل مینی‌ماینر آمد دنبالمان.

■ کی بود؟

□ نمی‌دانم، البته آن موقع نمی‌دانستم، بعداً فهمیدم. او در مرکز شهر بروکسل یک هتل برایم گرفته بود که من در آنجا بیاده شدم. شهاب را به یک هتل دیگر برد و سیدرضا را هم با خودش برد. آن شخص مهندس زاهدی بود! زاهدی ظاهراً در بروکسل یا اطراف آن زندگی می‌کرد و

زبان فرانسه را خوب می‌دانست. چاق و قدکوتاه بود. ما هر شب همیگر را می‌دیدیم...

■ این دو سه روز را چه می‌کردید؟

□ قرار بود که تا ساعت ده در هتل بمانم بعد وقتی خبری نمی‌شد یک دوری اطراف هتل می‌زدم و بعد حدود ساعت دوازده و نیم می‌رفتم هتل که اگر پیغامی بود بگیرم.

■ گذرنامه‌تان چه نامی داشت؟

□ اصغر قلندری فرزند باباحسین.

■ پول هم در اختیار شما گذاشته بودند؟

□ بله، دلار بود که عوض می‌کردم برای غذا و این چیزها. پول زیادی در اختیارم نبود. ظهر به هتل سر می‌زدم و دوباره بیرون می‌رفتم. در یک مکدونالد غذا می‌خوردم و در همان مرکز شهر می‌گشتم. کار خاصی نداشتم. دوباره شب همیگر را می‌دیدیم.

■ با مهندس زاهدی؟

□ مهندس زاهدی بعداً ما را در جایی در مرکز شهر می‌گذاشت و می‌رفت. دو یا سه روز بعد مهندس زاهدی ماشینی در اختیارمان گذاشت...

■ چه ماشینی؟

ماشین تندرویی بود، فکر کنم لانچیا بود.

■ نمره بروکسل داشت؟

□ نمره بلژیکی بود. البته من نمی‌توانم قطعی بگویم که بلژیکی بود، به هر حال نمره ماشین خارجی بود، من آن موقع زبان نمی‌دانستم. در شهر می‌گشتم و کار خاصی نمی‌کردیم. بعدها شهاب صحبت کرد که ما آدمیم اینجا برای ترور بختیار...

### ■ چه زمانی و چگونه توضیح داد؟

□ در راه پاریس توضیح داد که یک طرحی است که ما باید اجرا بکنیم ولی کاملاً از کم و کیف ماجرا آنطوری که باید و شاید اطلاع نداشت و گفت: اگر قرار باشد که وارد ماجرا شویم آنوقت اطلاعات بیشتری در اختیارمان می‌گذارند، ولی احتمالاً طرح ترور بختیار است.

### ■ بعد من پرسیدم: اسلحه از کجا به دست می‌آوریم؟

و اینکه چه باید بکنیم و چطوری؟ گفت: چون هنوز قطعی نیست اطلاع زیادی ندارم که کجا باید برویم و چکار باید بکنیم.

دو سه روز بعد از بلژیک رفتیم به پاریس...

### ■ چگونه؟

□ همان آقای زاهدی شب راه را به شهاب یاد داده بود. شهاب جلو نشسته بود، من رانندگی می‌کردم و سیدرضا عقب. یک ساک کوچک لباس و چیزهای مختصراً هم به همراه داشتیم. زاهدی مدارک ماشین را به شهاب داده بود...

### ■ ویزای فرانسه را چگونه گرفتید؟

□ خودشان گرفته بودند، در گذرنامه هایمان بود...

### ■ در تهران؟

□ در تهران. البته آن موقع مثل اینکه به ویزا نیازی نبود، اگر هم بود خودشان گرفته بودند. دقیقاً نمی‌دانم. گذرنامه‌ها را حاضر و آماده به ما دادند، ما فقط دو قطعه عکس دادیم برای گذرنامه، من خودم حتاً به اداره گذرنامه هم نرقم. از مرز بلژیک هم که رد و وارد خاک فرانسه شدیم، کنترل چندانی در کار نبود، همینجور نگاه کردند و ما رد شدیم و رفتیم پاریس. درواقع مرزی هم در کار نبود، از دهات رد شدیم و به فرانسه رفتیم، یک کیوسکی بود بادو تا پلیس. آرام از دره رد شدیم و بعداً طبق نقشه‌ای که داشتیم به اتوبان رفتیم. البته مهندس زاهدی با مینی‌ماینر ما را راهنمایی می‌کرد که چگونه از آن ده و مرز رد شویم. بعد خودش راهنمایی زد و رفت ولی تا آنجایی که از مرز رد شدیم او جلوی ما بود...

■ یعنی خودش هم از مرز رد شد؟

□ بله، خودش هم رد شد، او جلوی ما رفت و بعد ما رد شدیم. در پاریس به آدرسی که داشتیم...

■ آدرس را به راحتی پیدا کردید؟

□ تابلو داشت و راحت پیدا کردیم. از اتوبان خارج شدیم و در یک پمپینزین شهاب به شخصی تلفن زد. همانجا ایستاده بودیم که یک نفر آمد و مارا برداشت به خانه‌اش برداشت.

■ کی بود؟

□ از آشنایان شهاب بود...

■ اسمش چه بود؟

□ نمی‌دانم. این هم از آن مواردی نبود که معرفی در کار باشد.

■ چه شکل و شمایلی داشت؟

□ حدود سی یا سی و پنج ساله. قد بلند و کشیده بود. به او می آمد که دکتر باشد یا دانشجو، سر و وضع خوب و تر و تمیزی داشت، کراواتی بود با صورت تراشیده.

■ دوباره او را دیدید؟

□ دو سه بار او را دیدم. ما سه بار از بژیک به پاریس رفتیم و هر سه بار همان مهندس زاهدی ما را از مرز رد کرد. خلاصه، او مارا به آپارتمانی برد که تلفن هم داشت. این آپارتمان مبله بود و سه اتاق کوچک، یک حمام و یک آشپزخانه کوچک داشت.

■ در کدام خیابان؟

□ نمی دانم.

■ مرکز شهر بود؟

□ نه، جای خلوتی بود، دور و بر شهر بود. به شهاب تلفن می زندند و با او صحبت می کردند و شهاب هم تلفنی با جاهای دیگر صحبت می کرد. در سفر دوم به پاریس، شهاب یک شب بیرون رفت و حدود ساعت چهار صبح آمد. البته ما نخواهیم بودیم و با سیدرضا نشسته بودیم تلویزیون نگاه می کردیم. بعد که آمد گفتیم: چه شد؟

گفت: کار به شکل دیگری پیش می رود و آن چیزها دیگر در رابطه با کار ما نیست.

وقتی توضیح خواستم گفت: ما چون زبان نمی دانیم خودمان نمی توانیم رأساً وارد عمل شویم.

گفتم: قضیه چیست؟

گفت: یک روز هایی هست که به دیدن بختیار می‌روند، مثلاً مصاحبه می‌کنند و جلسه می‌گذارند. در این رابطه می‌باید در پوشش خبرنگاری باشد که بتوانند بروند پیش او. چون ما نمی‌توانیم این پوشش را داشته باشیم، پس کار ما نیست.

گفتم: پس کار ما اینجا تمام شده؟

گفت: نه، شاید ما کار دیگری انجام دهیم.

روز بعد شهاب با همان آقایی که برایمان در پاریس آپارتمان گرفته بود صحبت کرد. او ماشین پژو داشت و ما را تا نزدیکی اتوبان آورد.

### ■ این آقا موهای جوگذمی داشت؟

□ موهای شفیق‌آش جوگذمی بود، ولی این که تمام موهایش جوگذمی باشد، فکر نمی‌کنم! دقیقاً یادم نیست. ما را به اتوبان آورد. او اوسط اتوبان در پمپ بنزینی توقف کردیم و شهاب تلفن زد. احتمالاً شهاب با همان آقای زاهدی در بلژیک صحبت کرد. پس از مدتی دوباره در یک پمپ بنزین ایستادیم و زاهدی آمد و ما را به همان طریقی که آمده بودیم به بروکسل برداشتیم. دوباره به همان جاهایی که داشتیم رفتیم. دو روز بعد به همان شکل به پاریس برگشتمیم و همان آقا مارا به همان آپارتمان برداشتیم. بعد که او رفت شهاب گفت: من می‌روم و ممکن است فردا برگردم.

شهاب رفت و فردا عصر برگشت. گفت: رفته بودم نیس و قضایا آنطوری که ما برنامه‌ریزی کرده بودیم نیست و چیزهای دیگری هست و اصلاً ارتباطی به کارهایی که ما قرار بود انجام دهیم ندارد.

گفتم: پس برگردیم و برویم.

گفت: نه، ممکن است ما اینجا کارهای دیگری داشته باشیم.

ما دو روز در پاریس ماندیم و بعد به بروکسل برگشتمیم.

■ فکر می‌کنید شهاب در نیس چه کار داشت؟

□ شهاب طرح ترور بختیار را از تهران می‌دانست ولی فکر می‌کنم از جزئیات طرح ترور در نیس مطلع شد.

■ در این دو روز بیرون هم می‌رفتید و گردشی می‌کردید؟

□ نه، اصلاً بیرون نمی‌رفتیم.

■ مسئله غذا را چگونه حل می‌کردید؟

□ همه چیز در خانه بود و خودمان درست می‌کردیم. گوشت چرخکرده یخزده و گوشت بوقلمون. بعد از دو روز به همان طریق به بروکسل برگشتم و هر کدام دوباره به جاهای خودمان رفتیم. بار آخر، یعنی بار سوم که به پاریس برگشتم، با عجله بود یعنی پنج شش ساعت بیشتر آنچه نماندیم و بلافضله برگشتم. در راه که با شهاب صحبت می‌کردم که چه شد و چرا اینطور شد؟ گفت: به طور کلی آنطور که باید می‌شد نیست و کاری که ما باید بکنیم احتمالاً چیز دیگری است.

فردای آن روز، شنبه یا یکشنبه که تعطیل بود، شهاب گفت: آماده باشید که باید برگردیم.

البته ما فقط یک ساک کوچک لباس و ریش تراش داشتیم. ما ریش هایمان را ازده بودیم، خود شهاب هم حتا ریش را زده بود. ساک هایمان را برداشتیم و اقای زاهدی ما را به فرودگاه بروکسل برد و به تهران برگشتم. وقتی رسیدیم تهران فهمیدیم که بختیار ترور شده است.

■ این موضوع درواقع به نخستین تلاش برای ترور دکتر شاپور بختیار در تیرماه ۱۳۵۹ مربوط می‌شود که ناکام ماند و طی آن یک زن و یک پلیس فرانسه کشته شدند. شما چگونه فهمیدید؟

□ بله، وقتی رسیدیم، رادیو و روزنامه‌ها اعلام کرده بودند (بیوست: اسناد و تصاویر). شهاب هم برای ما در هوایپما توضیح داده بود که ما آمده بودیم برای ترور بختیار ولی چون ما زبان بلد نبودیم، نمی‌توانستیم به بختیار نزدیک شویم. البته حافظت خانه بختیار آنطور نبود که نشود داخل رفت، ولی اگر عبور می‌کردیم دیگر بیرون آمدن مشکل بود. ایرانی‌ها باید وقت قبلی داشته و شناسایی شده و مورد تأیید می‌بودند و قبلاً دم در پلیس درباره آنها پرس و جو می‌کرد و پس از بازرسی می‌رفتند تو. قرار بود که به صورت خبرنگار وارد منزل بختیار شوند، ما هم نمی‌توانستیم چون زبان بلد نبودیم. برای آن گروهی که رفتند و ترور را انجام دادند، کارت خبرنگاری از یک روزنامه کمونیستی تهیه کرده بودند. بعد شهاب گفت: احتمال این بوده که ما بعد از موفقیت آنها وارد عمل شویم.

گفتم: برای چه؟

گفت: باید یک کارهایی برای اینها می‌کردیم.

یعنی برای از بین بردن گروه ترور بختیار؟

بله. که این گروه را از بین ببریم و یا فرارشان بدھیم. از شهاب پرسیدم: آن شب کجا رفتی؟

گفت: من رفتم کاباره.

گفتم: مبارکه، رقصیدی؟

گفت: نه، باید می‌رفتم آنجا برای ارتباطات با یک گروهی که برای اینها اسلحه تهیه کنند. من باید می‌گفتم چه نوع اسلحه‌ای تهیه کنند.

گفتم: چه اسلحه‌ای گفتی؟

گفت: طبق پیشنهاد تو برایش ۱۴ تیر بلژیکی سفارش دادم و برای هر

اسلحة پنج خشاب فشنگ و مجهز به صداخونه‌کن. یکی دو تا صداخونه‌کن داشتند و یکی نداشت.

به هر حال یکی صد در صد صداخونه‌کن داشته. کارت خبرنگاری را هم همان گروه الجزایری برای اینها فراهم کرده بود.

در رابطه با ترور بعدی آقای بختیار طبق اطلاعاتی که من از دوستان و آشنايانم دارم شخصی به نام محمد آزادی که البته عکش را در روزنامه‌ها انداختند، در شرکتی به اسم اسکلت بتون واقع در سه راه افسریه با یکی از آشنايانم که امروز در اروپا پناهنده است، کار می‌کرد و چند بار هم به او پیشنهاد کرده بود که اینجا پولی در نمی‌آید و چیزی نمی‌شود و بیبا با هم برویم کارهای دیگری بکنیم که پولی در بیاوریم. محمد آزادی راننده ماشین‌های میکسر بود. این دوست من هم چون علاقه‌ای نشان نمی‌دهد، او هم دیگر صحبتی نمی‌کند. از قرار آنطوری که دوستم می‌گفت محمد آزادی عاشق دختر همسایه بغلی‌شان می‌شود که شمالی بوده و یک پول و پله‌ای می‌خواسته برای ازدواج. آدم با شرّ و شوری بود که هر جا دعوایی می‌شد زود چاقو می‌کشید و در محله نارمک معروف بود. خانه‌شان نیش پارک زرکش است که پدرش هم زیر آن، ساختمان چهار طبقه‌ای که ساخته‌اند یک بقالی دارد. آزادی وقتی از شرکت اسکلت بتون بیرون می‌آید می‌رود برای یک حاجی کار می‌کند و از طریق همان حاجی یا کس دیگری ارشاد می‌شود که برود برای قتل بختیار. گویا وقتی عوامل وزارت اطلاعات با او تماس می‌گیرند، آزادی اعلام آمادگی می‌کند.

■ چرا وزارت اطلاعات با او تماس می‌گیرد؟ آیا در گذشته هم کارهایی برای وزارت اطلاعات کرده بود؟

□ احتمال دارد. یعنی آشنايانی داشته که وزارت اطلاعات مستقیماً رفته سراغ او. و گرنه وزارت اطلاعات همین‌طوری نمی‌رود سراغ یکی که برود برایش ترور بکند! به طن بسیار قوی یک پیشینه‌ای داشته. خلاصه، اعلام آمادگی می‌کند. آن‌طوری که شنیده‌ام، اینها یک چاقویی می‌دهند درست بکنند به شخصی به اسم صالحیان. در میدان راه‌آهن به سمت شمال

که می‌خواهید بروید یک پارک هست. انتهای آن پارک یک چاقو سازی هست. صالحیان یک چاقوی بدون دسته برای وزارت اطلاعات درست می‌کند، یعنی یک تیغه خالی. دسته‌اش هم به صورت دو تکه چوب که بتوانند با نخ آن را بینند و وسط آن یک سوراخی دارد که چوبی از آن رد می‌کنند تا محکم شود و نخ را دورش می‌بینند. بعد کمربندی می‌دهند برای محمد آزادی درست کنند که جدار داشته. یعنی وسط پشت کمرش چیزی حدود سی سانت جداره‌ای داشته که چاقو را در آن جاسازی می‌کنند تا در بازرسی به دست نیاید. نخ هم که قابل توجه نیست و دو تکه چوب را هم به عنوان کادویی برای آفای بختیار می‌خواستند ببرند و وقتی بازرسی می‌کنند چیز خاصی در آن نبوده. محمد آزادی وقتی وارد منزل بختیار می‌شوند به بهانه دستشویی می‌رود چاقو را آماده می‌کند و می‌آید بختیار را می‌کشد. کسی که همراهش بوده کاراتکار بوده و اول با یکی دو ضربه می‌زند تا بختیار و سروش کتیبه سر و صدا نکنند بعد هم محمد آزادی با چاقو آنها را لت و پار می‌کند. محمد آزادی تصدیقش را تبدیل به تصدیق بین‌المللی کرده بود و پاسپورت ترازیت هم گرفته بود. برای او به عنوان کمک‌راننده در شرکت دارا متعلق به شخصی به اسم دورقی مدرک درست می‌کنند و آزادی با کامیون اسکانیا متعلق به م.م. که مایل نیست اکنون نامش را بگویم و از جانبازان جنگ است به اروپا می‌رود. کامیون‌های اسکانیا را به شهدای زنده هم می‌دهند. برای م.م. هم که قسمتی از بدنش صدمه دیده تصدیق بین‌المللی درست می‌کنند و محمد آزادی را به عنوان کمک‌راننده همراه او می‌فرستند. وقتی کسی به عنوان کمک‌راننده کار می‌کند، نامش دیگر ثبت نمی‌شود که از کدام مرز آمده و می‌رود. شرکتی به اسم جان کوک در آخن سفارش یک تریلی مواد غذایی ایرانی می‌دهد به شرکتی که در میدان شوش تهران، بین دروازه غار و میدان شوش واقع است. اسم شرکت را متأسفانه نمی‌دانم. شرکت دارا کامیون را برای آن شرکت می‌فرستد، بار می‌زنند و به راننده‌گی م.م. و محمد آزادی از رهسپار آلمان می‌شوند. نزدیکی‌های شهر آخن بار را در انبار شرکت جان کوک خالی می‌کنند. البته شرکت جان کوک هیچ ارتباطی با این قضایا ندارد. بار را که خالی کردن ماشین به بهانه تهیه بار برای برگشت به ایران با راننده اصلی که همان م.م. باشد در آلمان می‌ماند و ایادی وزارت اطلاعات محمد آزادی را با ماشین به فرانسه می‌برند که می‌رود و کارش را انجام می‌دهد. بار کامیون را هم آماده کرده بودند تا به

محض این که محمد آزادی برگشت بتوانند برگردند. وقتی تمام نیروهای پلیس در فروندگاهها بسیج شده بودند که این آقا را بگیرند، او خیلی ساده از مرزهای زمینی و جنگلی فرانسه به وسیله شخصی به نام حسین اسلامپور به بلژیک می‌اید. حسین اسلامپور چند سال پیش از این ماجرا به ترکیه رفته و در شهر استانبول در محله لالعلی خانه‌ای از یک ترک به اسم ازدمیر بوزدوك اجاره کرده بود. بعد از مدتی با دختر صاحبخانه آشنا می‌شود و ازدواج می‌کنند. پدر دختره هم مدرک ترکی برایش می‌گیرد و هم دست حسین اسلامپور را به عنوان راننده در شرکت دانزاس بند می‌کند. شرکت دانزاس با شرکت ایرانی دارا رابطه تراابری دارند. اسلامپور با یک تریلی متعلق به شرکت دانزاس منتظر محمد آزادی بوده و از بلژیک او را به شهر مرزی آیف می‌آورد. آنچه راههای جنگلی دارد که برای کوهنوردی و راهپیمایی مناسب است. گردانندگان خانه فرنگی ایران آنچا قرار داشتند که محمد آزادی را از حسین اسلامپور تحویل بگیرند.

### ■ این خانه فرنگ در کدام شهر است؟

□ نزدیکی‌های شهر اویسکیرشن بود. محمد آزادی را تحویل می‌گیرند و او را به عنوان اینکه دارند کوهنوردی می‌کنند از راه کوهستانی و پیاده به آلمان می‌آورند. او ایل شب می‌رسند به آن خانه فرنگی. یکی دو ساعتی می‌مانند و بعد بلافضله محمد آزادی را می‌رسانند به همان کامیونی که بار زده و آماده بوده که به ایران برگردد. محمد آزادی و م.م. از مرز جنوبی آلمان خارج می‌شوند. سه روز پس از اینکه محمد آزادی از آلمان خارج شد، پلیس آلمان می‌ریزد به آن خانه فرنگی که جاتر و بچه نبود. محمد آزادی بدون هیچ گرفتاری به عنوان راننده و با پاسپورت ترانزیت از مرزها می‌گذرد. برای این که کارشان آسان شود راننده اصلی مدارک را می‌برد تا تشریفات گمرکی را انجام دهد، محمد آزادی هم به عنوان کمک راننده ماشین را جابجا می‌کرد و از این ور مرز می‌برده به آن ور مرز بدون آن که بازرسی شود. محمد آزادی برمی‌گردد ایران و پاداش و پولش را می‌گیرد و خانه‌شان را می‌سازد و با کسی که دوست داشته ازدواج می‌کند و الان ماشین هم خریده و مشغول کارش است.

■ حسین اسلامپور هنوز هم در ترکیه زندگی می‌کند؟

□ تا آن موقعی که من اطلاع داشتم در ترکیه بود. حالا کجا رفته و چه می‌کند، کار می‌کند یا نه، نمی‌دانم.

■ محمد آزادی چگونه آدمی است؟

□ بزن بهادر. بعد از این جریان طبق گفته یکی از همکارانش پول و پلهای گرفته و ماشین اسکانیا خریده، داخل ایران کار می‌کند ولی به خارج از کشور نمی‌رود.

■ شما این اطلاعات را از کجا دارید؟

□ گفتم که محمد آزادی همکار یکی از دوستانم بوده و از قرار معلوم پیش از آنکه به وسیله م.م. بخواهد از ایران خارج شود، پیشنهاد همکاری را به این رفیق من می‌کند که آره، من در یک شرکت خوب کار پیدا کرده‌ام، اگر می‌خواهی تو هم بیا و کار نان و آبداریست، یک دفعه برویم و بیاییم، بارمان را بستیم. رفیق می‌گوید کاری که آدم با یک سرویس برود و بیاید احتمالاً نباید کار قانونی باشد و کاریست که گرفتاری دارد و از آنجا که مادر من هم گفته حبس و چاقو برای بدن تو مضر است، من در این کارها دخالت نمی‌کنم و بهتر است خودت بروی این پول‌های یکشیه را پیدا کنی.

■ شما قبلاً هم به اروپا آمده بودید؟

□ قبل از این جریان یک بار آمده بودم. اوایل انقلاب عرب‌های جنوب، خرمشهر را محرمه اعلام کرده و به رهبری شیخ شیبیر آل خاقانی خودمختاری اعلام کردند. مقداری شلوغ کرده و راه عبور و مرور خرمشهر با اهواز را قطع کردند و در اصل شهر عملاً به دست اینها افکار. آن موقع هم دولت چندان قدرتی نداشت که بخواهد اعمال نفوذ بکند. چون دولت قدرت اجرایی نداشت به آنها امتیازاتی دادند. آنها هم تقریباً نوار مرزی را گرفته بودند و شیخ شیبیر آل خاقانی اعلامیه صادر کرد که ما قصدی نداریم و عشاپیر مسئول حفظ مرزها هستند و چون ما مرزنشین

هستیم و ایرانی هستیم داریم از مرزها حفاظت می‌کنیم. در صورتی که نیروهای اطلاعاتی خبر می‌دادند که اینها دارند اسلحه وارد می‌کنند. واحد چنگیز به آنجا اعزام شد. دوبار من پشت سر این واحد بودم یک بار در خرمشهر و یک بار در قارنا. قبل از این که من بروم این واحد در آنجا درواقع درگیری‌های وحشیانه‌ای راه انداده و یک عده زن و چه را کشته بود. بلوا به پاشد و علیه نیروهای دولتی طیان کردند. چنگیز و واحدش از آنجا رفتند، حالا به چه طریقی در رفت من خبر ندارم.

■ به کجا رفت؟

□ برگشت به تهران. من اصلاً او را تا حالا ندیده‌ام، فقط اسمش را شنیده‌ام. از واحد چنگیز ده بیست نفری به صورت پراکنده مانند. آقای ابراهیمی فرماندار خرمشهر و این چند نفر و ناصر جبروی که مسئول سپاه پاسداران در آن منطقه بود در فرمانداری خرمشهر محاصره شدند. شبانه به من اطلاع دادند که به عشرت‌آباد بروم. آنجا حدود سیصد نفری بودند...

■ پاسدار؟

□ آدم‌های بیکاره. اعلام که می‌کردند، می‌ریختند آنجا اسلحه بگیرند. پاسدار آموزش دیده نبودند. هفت هشت اتوبوس آمد ما را سوار کرد و برد به فرودگاه مهرآباد. یک هواپیمای ۳۲۰ مارا به اهواز برد. از اهواز با هلی‌کوپترهای شنوک به پادگان دژ رفتیم، حدود ساعت شش بعد از ظهر بود. دیدیم فقط چند درجه‌دار و یک عده سرباز آنجا هستند و هی‌می‌گویند بخواهید! بنشینید! من فقط می‌دانستم که راه ارتباطی خرمشهر با اهواز را قطع کرده‌اند و طرفداران شیخ شیرآل خاقانی آنجا را در اختیار دارند.

دو آسایشگاه در اختیار ما گذاشتند و ما به آنجا رفتیم. اول از همه پرسیدم: کی سربازی رفته؟ انهایی که سربازی رفته‌اند بیایند بیرون! بیست سی نفری آمدند بیرون. بعد پرسیدم کی بلد است تیراندازی کند؟ همه دست بلد کردند! امتحان کردم ببینم کدامشان بلدند با اسلحه کار بکنند. آنها را به گروه‌های ده نفره و بیست نفره تقسیم کردم. آموزش دیده‌ها را کردم

فرماندهشان. به درجه‌دار پادگان گفت: چه ماشینی می‌توانی در اختیار ما بگذاری؟

گفت: ماشین اینجا هست ولی هیچی ندارد. اکثر قطعات یدکیشان را باز کرده و دزدیده و برده‌اند. ماشین‌ها بلاستفاده هستند.

امتحان کردیم دیدیم موتور ماشین‌ها را شکسته و برده‌اند. درجه‌دار گفت: اینجا چند کمپرسی هست که خاک آورده‌اند و رانندگانش هم هنوز اینجا هستند ولی می‌ترسند از پادگان بیرون بروند.

من با آنها صحبت کردم و راضیشان کردم که ما را سوار کنند و تا فرمانداری ببرند. همه سوار شدیم. می‌خواستند کف کمپرسی دراز بکشند که من گفت: نترسید، اگر شما بخواهید همین خودش نشانه این است که ما با ترس وارد می‌شویم و دلیل می‌شود که از همان ثانیه اول ضربه‌پذیر شویم. همه بایستید، اسلحه‌ها هم آماده و حتی تیراندازی هم بکنید، هوابی یا زمینی فرقی نمی‌کند. هیچ مسئله‌ای نیست. با قدرت وارد شهر شویم.

اینها قوت قلبی گرفتند و به عشق تیراندازی تقدیر و توقی هم کردند. چهار تا کمپرسی داشتیم با یکی دو تا جیپ. وقتی شروع کردند به تیراندازی آنچنان سر و صدا شد که ما در امن و امان به فرمانداری خرمشهر رسیدیم. وقتی پیاده شدیم، آنها که مثلاً محاصره شده بودند گفتند: شما از کجا آمدید؟ از هوا آمدید؟

گفت: نه.

من خودم را به ناصر جبروتی معرفی کردم که از تهران آمده‌ام. گفت: خیلی خوب شد و شما باید بروید به صدستگاه و آنجا را بگیرید.

چون من قبلاً به آبادان و خرمشهر آمده بودم، تا اندازه‌ای به محیط آشنا بودم، یعنی می‌دانستم کجا دارم می‌روم. سوار همان کمپرسی‌ها شدیم و رانندگان به ما توصیه کردند از بلوار طالقانی رد نشوید چون آنجا مقر شیخ شبیر آل خاقانی است و حتماً درگیر می‌شوید. ما را اوردند سرمه

خرمشهر- اهواز، آنجا یک پمپ بنزینی بود، ما از یک جاده خاکی دور زدیم و به صددستگاه رفتیم.

مسجد صددستگاه بزرگ بود. رفتیم آنجا ساکن شدیم. یکی دو تا از خانه‌های خالی آنجا را کردیم مقر سنادمان. چندتایی از کسانی را که سربازی رفته بودند و آموزش دیده بودند فرستادم برای شناسایی محل و محیط که بدانم اصلاً کجا هستیم، از کجا آسیب‌پذیریم و غیره. خودم هم یک دوری زدم و محل را بررسی کردم. از پادگان دژ چند تیربار آژ.<sup>۳</sup> اورده بودم، یکی را در پشت بام و یکی را پشت مسجد کار گذاشتم و به آنها که آشنایی داشتند یاد دادم که چگونه از تیربار استفاده کنند. اهالی محل برای ما غذا درست کردند. ده هزار تومان پول همراه من بود ولی محلی برای خرید و پخت و پز نبود. در اصل ما بدون هیچ پشتوانه غذایی و لجستیکی رفته بودیم. فردا صبح یک نیسان را نگاهداشتیم و بازرسی کردیم و از آن اسلحه در آوردهایم و راننده را گرفتیم و صورت جلسه کردیم و بردهیم شهربانی. دیدیم کسی در شهربانی نیست! یعنی طرف رو دست ما مانده بود که چکارش بکنیم! آوردهیم در مسجد نگاه داشتیم.

■ کی بود؟

□ یکی از همین عرب‌ها. آخر لج می‌کردند عربی حرف می‌زدند، فارسی حرف نمی‌زدند. ما احتیاج به مترجم داشتیم. مترجم هم که آوردهیم طرفدار آنها بود، چون عرب بود و چیز‌هایی می‌گفت که به نفع آنها بود. صاحب وانت نیسان می‌گفت: اینجا همه اسلحه دارند، من هم دارم. ما نمی‌دانستیم با او چه کنیم. بیست و چهار ساعت نگاهش داشتیم، دیدیم باید دو نفر را هم بگذاریم نگهبان او باشند! دو روز هم از ماشین او استفاده کردیم. روز سوم ماشینش را به او دادیم و آدرسش را گرفتیم، البته همینطوری برای ترساندن، اسلحه را هم گرفتیم و ولش کردیم. ما چیزی برای رفت و آمد نداشتیم. تا این که سه روز بعد یک اتومبیل آریا آمد. چهارده پانزده تا اسلحه در آن بود. ماشین را گرفتیم و شد ماشین ایاب و ذهاب ما و راننده را هم تحویل شهربانی دادیم. آقایی که ریس راهنمایی بود شده بود ریس شهربانی که بعداً هم شد ریس شهربانی کل کشور و بعد هم گذاشتندش کنار

چون آدم بی‌لیاقتی بود.

■ اسمش چه بود؟

□ یادم نیست. ولی در روزنامه‌ها حتماً هست. البته دادستان آنجا آقایی بود به نام زرگر که برای این که جوانب قانونی رعایت شده باشد، من حکمی از او گرفتم برای امنیت نوار مرزی. به ناصر جبروتوی گفتم، او به فرماندار گفت و فرماندار هم با تهران تماس گرفت و در رادیو اعلام کردند که هر کسی در شعاع پانصد متری نوار مرزی ببینید دستگیر می‌کنیم و بدون هیچ اختصاری به او تیراندازی می‌کنیم. این از رادیو پخش شد. یکی دو تا جیپ داشتیم که از کار افتاده بود. از پادگان در یک جیپ دیگر گرفتیم و رفتیم برای شناسایی منطقه، مرز خین، مؤمنی، نهر یوسف و دهکده و لیعصر که قبلاً با آن آشنا بودم. شب‌ها می‌رفتیم گشت مرزی. یک شب یک افسری بود که ریسیس ژاندارمری نوار مرزی بود. گفت: کمی بالاتر از اینجا عبور و مرور می‌کنند.

گفتم: ما اینجا چه امکانات دفاعی داریم؟

گفت: همین که می‌بینید.

دیدم بزرگترین اسلحه‌ای که در اختیار پاسگاه ژانداری است خمپاره ۶۰ است. اصلاً چیز قابل ملاحظه‌ای نیست. بعد چند برجک از کارافتاده تانک را آورده بودند در خاک چال کرده بودند و توپش را بالا گرفته بودند که این هم برای ترساندن بود! در اصل، نوار مرزی بی‌دفاع بود، یعنی یک واحد رزمی جنگی می‌توانست به آسانی وارد خاک ایران شود. من همه اینها را گزارش کردم. هر روز یا یک روز در میان با شهاب تلفنی تماس می‌گرفتم. بستگی به این داشت که چطوری بروم شهر. یک شب شهاب گفت: بروید آن طرف مرز و نگاهی بکنید.

از بالای خین یک راهی داشت و رفتیم توی خاک عراق. دیدیم نقل و انتقالات نیروی نظامی هست و نیروی قابل توجهی در آن طرف متمرکز شده است. کسی گوش نمی‌داد. همه می‌گفتند: نیروی قابلی نیست. این

نیروهای مرزی هستند و به طور معمول در آنجا متمرکزند.

دو شب بعد ما آنجا چهارده نفر را دستگیر کردیم. یک زن و سیزده مرد که نیروهای نفوذی ارتش عراق در ایران بودند. من شنیدم که روزنامه‌های آن زمان این را نوشته‌اند، ولی خودم ندیدم. اسم آن زن بشه اردک عراقی بود. او را به ناصر جبروی تحولی دادیم. ناصر هم با دریادار مدنی صحبت کرد که آن موقع استاندار خوزستان بود. آنها اصلا در نظر نمی‌گرفتند که این نیرویی که آنجا گذاشته‌اند از کجا صبحانه و ناهار و شام می‌خورد و یا رفت و آمدش چگونه است. البته بعد که آمدم تهران گفتند که بودجه و پول در دست آفای مدنی استاندار خوزستان است. ولی آفای مدنی یک ریال هم به ما نداد و اصلا نمی‌دانست قضیه از چه قرار است. هر چه هم می‌نوشتم که نقل و انتقالات مرزی آن طرف خاک ایران هست، گوش نمی‌کرند. ناصر جبروی با آفای مدنی رابطه داشت و مرتبأ جلسه داشتند. وقتی به ناصر گفتم: آخر ما اینجا آب می‌خوریم یا باد می‌خوریم؟

گفت: پس تا حالا چه جوری زنده ماندید؟

گتم: بالآخره زنده ماندیم.

ناصر جبروی گفت: پس از حالا به بعد هم می‌توانید همان‌طور زنده بمانید.

من با شهاب صحبت کردم که اینجا امکاناتی نیست، من بیخودی دور نوار مرزی می‌چرخم، هیچ امکاناتی در اختیار من نمی‌گذارند.

یک روز افراد نیروی دریایی با دوربین‌های مادون قرمز و با تفگ‌های مجهز آمدند بروند کنار مرز. ما هم پاسگاه را درست کرده بودیم و پلی را که آنجا بود به نام پل نو بسته بودیم. یعنی هیچ کس نمی‌توانست دور از دید ما از آنجا عبور کند. تمام راهها را بررسی کرده بودم و هر جا که می‌شد ماشین و یا آدم رد شود، چند نفر نگهبان آنجا گذاشته بودم، آنها هم به خوبی کارشان را انجام می‌دادند. افراد نیروی دریایی آمدند بروند،

دیدیم بی‌سیم دارند، همه چیز دارند! در حالی که ما نعره می‌کشیدیم یا سوت می‌زدیم تا به همیگر خبر بدیم! ولی طوری بچه‌ها را گذاشته بودم که با یک علامت بتوانیم زود جمع شویم. خلاصه، اینها آمدند با چند تا جیپ، دیدیم خیلی مجهزند، نگهشان داشتیم. دیدم شانزده هفده نفرند و من اگر بخواهم چیزی بگویم ممکن است درگیری شود و به هر دو طرف صدمه برسد. رئیشان درجه استواری داشت. گفتم: شما تشریف بیاورید تو.

آمد. به بچه‌ها ندا داده بودم که هر کسی را هر جا بردم یعنی می‌خواهیم بگیریم. شما همگی بریزید تو. هر کس عادی بود، می‌برم به شبستان مسجد و هر کس را به اتاق دم در که اتاق سرایدار مسجد است بردم، یعنی می‌خواهیم بگیریم. این رمز ما بود. خلاصه، استوار را به اتاق متولی بردم. تا بردم، بچه‌ها ریختند تو و او را گرفتیم. گفت: چرا اینجوری می‌کنید؟ ما نیروی خودی هستیم.

گفتم: شما نیروی ارتشی هستید و ما شما را قبول نداریم. شما هیچ حکم رفت و آمد به مرز را هم ندارید.

گفت: من از استاندار حکم دارم.

گفتم: اگر حکم را نشان بدهی می‌توانی بروی، بدون حکم نمی‌گذارم بروی.

خلاصه، خلع سلاحش کردیم و نگاهش داشتیم. آمدیم رفتیم یک گروهبان دیگر بود پشت ماشین نشسته بود گفتیم: سرکار استوار با شما کار دارد.

او هم آمد تو و دستگیرش کردیم. این دو تا را که فرمانده بودند گرفتیم. به آنهای دیگر گفتیم: تشریف بیاورید تو چای بخورید.

وقتی آمدند تو دیدند صد و چهل پنجاه نفر با مسلسل دورشان را گرفته‌اند. خلع سلاحشان کردیم، دوربین‌های مادون قرمز و فشنگ‌ها و تجهیزاتشان و بی‌سیم و جیپ‌هایشان را گرفتیم. بلا فاصله ارتباط بی‌سیم‌ها را با نیروی

دریابی قطع کردم و سه تا از آنها را به هم وصل کردم که خودمان با هم ارتباط داشته باشیم. ما دارای سه تا جیپ شدیم با بیسیم و اسلحه مدرن و دوربین. به آنها هم گفتم: ما شما را می‌توانیم بفرستیم به نیروی دریابی و بگویید که اسلحه‌ها دست سپاه پاسداران است و هر کس هم سئوالی داشت، با من تماس بگیرد. الان هم به شما رسید می‌دهم که همه چیز در اختیار من است.

کسی که البته بعداً کشته شد صورت جلسه را نوشت که آن وسایل نزد سپاه پاسداران در صدستگاه است و مسئولش هم حسین بروجردی است. امضاء کردم و دادم دستشان. سوار کمپرسی‌ها و نیسان کردیم‌شان و رساندیم به شهر و گفتم دیگر به خودتان مربوط است. برگشتم. دیگر با آن جیپ‌ها راحت می‌رفتیم و می‌آمدیم. ناصر جبروی گفت: استاندار از این کار شما خیلی ناراحت شد.

گفتم: دستور بدهید حقوق مرا قطع کنند! یا مرا بیرون کنند!

با شهاب تماس گرفتم و گفتم: با این وضع کاری از دست من برنمی‌آید. چند پاسگاه دیده‌بانی را من درست کردم، خودشان هم می‌توانند همین کار را بکنند.

شهاب گفت: منتظر باش که باید برگردی.

دو روز بعد وقتی تماس گرفتم گفت: به هر طریقی که شده برگرد بیا بدون این که آنجا صحبتی بکنی.

به ناصر جبروی گفتم: یکی از فامیل‌هایم فوت کرده و باید به تهران بروم.

برگشتم و بلاfacسله به اسم واقعی خودم پاسپورت گرفتم و رفتم انگلیس. البته مسقیماً به انگلیس نرقم. این اولین باری بود که من از کشور خارج می‌شدم. اول رفتم بلژیک، بعد هلند و بعد انگلیس. به صورت توریستی برایم ویزای یکماهه گرفته بودند. بلیط برای بروکسل، آمستردام، لندن،

فرانکفورت، رم، تهران بود. رفتم بلژیک، بعد رفتم هلند و از هلند با هوایپیمای ملخدار به لندن رفتم. در فرودگاه لندن با شمارهای که به من داده بودند تماس گرفتم. کسی گوشی را برنداشت.

■ تنها بودید؟

□ تنها. اما فکر می‌کنم که تیم‌های دیگری هم به آنجا رفته بودند.

■ چه سالی بود؟

□ اواسط سال ۱۳۵۸.

■ برای چه کاری شما را فرستاده بودند؟

□ بنا بود من برrom لندن بعد تماس بگیرم و راجع به کاری که باید انجام دهم تلفنی مرا مطلع کنند. با تهران تماس گرفتم. قرار هم بود که از تلفن‌های همگانی استفاده بکنم و از یک تلفن معین نباشد، از محل‌های مختلف باشد. یک کیسه پول هم داشتم. در بلژیک و هلند با کسی تماس نداشتم. در لندن ولی بنا بود با کسی تماس بگیرم. وقتی با تهران صحبت کردم شهاب این ندا را داد که باید طرحی اجرا شود.

■ چگونگی طرح را در تلفن بیان کرد؟

□ نه، فقط گفت در جریان باش. رمزی داشتم بر اساس آن آخوندی که قبل از انقلاب اعدام انقلابی کرده بودیم و من کمی از این موضوع ناراحت شده بودم. می‌گفتیم: طرح آفای شوستری. خلاصه، نشد با آن رابط تماس بگیرم. بعدها قرار بود من به هایپارک برrom. آنجا هم رفتم، عکس‌هایش را دارم. بعد هم سفرم نیمه‌کاره ماند. شهاب تلفنی گفت: برگرد بیا. قضیه منتفی شده.

من هم بليطم را عوض کردم و وقتی خواستم برگردم در فرودگاه هیثرو مرا گرفتند. در صورتی که یک ساک کوچک داشتم و مسئله خاصی نبود.

حدود بیست و چهار ساعت مرا نگاهداشتند...

■ چرا شما را نگاهداشتند؟

□ نمی‌دانم. وقتی مترجم آمد گفتند که اشتباه شده و تشابه اسمی بوده و شما می‌توانید شکایت کنید. گفتم: من دارم بر می‌گردم کشورم، حالا یک اشتباهی شده، مهم نیست.

در بازداشتگاه هیترو در پاسپورتم یک مهر سه‌گوش زدند که بیگر اجازه ندارم به انگلیس بروم.

■ مترجم کی بود؟

□ یک ایرانی بود. حدود پنجاه سال داشت، با موهای جوگندمی فرفی و کتی گشاد و بارانی تیره‌رنگ. قدکوتاه و چاق بود. در ایران وقتی با شهاب صحبت کردم گفت: قرار بود بختیار در هایدپارک سخنرانی کند و آنجا طرح ترور او اجرا شود و قرار بود تو هم در آن طرح نقشی داشته باشی ولی به هم خورد.

فکر می‌کنم بختیار به این سخنرانی نرفته بود یا روز سخنرانی عوض شده بود...

■ یعنی قرار بود بختیار در آنجا ترور شود؟

□ بله، و شهاب گفت: چون برنامه ترور به هم خورد، دلیلی نداشت که تو با رابط تماس داشته باشی. برای این که همیگر را نشناشید قرار شد تلفن را برندارند و تماسی با تو برقرار نشود ولی گوش به زنگ باش دوباره باید به خرمشهر بروی.

## دستگیری شیخ شبیر آل خاقانی

گفتم: برای چی؟

گفت: باید کاری را انجام دهی که نیمه کاره مانده.

گفتم: چه کاری؟

گفت: باید بروی شیخ شبیر آل خاقانی را بگیری و بیاوری.

گفتم: من آنجا نیرویی ندارم. همه در آنجا آدم‌های عادی هستند. امروز هستند، فردا نیستند. هر کسی سرش به کار خودش گرم است. این کار نیروی آموزش‌دیده می‌خواهد و باید دستش به اسلحه آشنا باشد.

گفت: من نمی‌دانم تو چه کار می‌کنی، کسی را هم ندارم که در اختیارت بگذارم.

گفتم: سیدرضا، محمود؟

گفت: هیچ کسی را ندارم، هر کدام از اینها مشغول کار خودشان هستند، برو آنجا و او را بیاور. من نمی‌دانم چه کار می‌کنی حتی اگر شده کشته شوی یا بکشی.

خلاصه، گفتم: پس یک کاغذی بده که من در آنجا...

گفت: هیچ کاغذ و خطی هم نمی‌دهم. تو به عنوان یک پاسدار بسیار عادی می‌روی و نیرو تهیه می‌کنی و کار را انجام می‌دهی.

من رفتم عشرت آباد و گفتم که چون فامیلیم مرده بود آدم تهران و حالا می خواهم به محل مأموریتم برگردم. سوار قطار شدم و رفتم خرمشهر. آنجا کمی وضعیتش عوض شده بود. عرب‌ها دخانیات را گرفته بودند، سیگارها و پول‌های را برده بودند و آنجا را کرده بودند مقر عملیاتی خودشان. مقر سپاه و ناصر جبروتی هم در فرمانداری بود. آقای ابراهیمی فرماندار خرمشهر آدم بسیار خوبی بود و در منطقه هم همه قبولش داشتند. جوانی حدود سی ساله بود، قد بلند، لاغر و با سبیل، ولی ریش نداشت. بسیار آدم خوب و درستی بود. همه جور همکاری هم می‌کرد تا کار‌ها درست پیش برود. دیدم مقر سپاه را برده‌اند به یک مدرسه در بلواری که به سمت نیروی دریایی می‌رفت. رفتم آنجا و با ناصر جبروتی صحبت کردم. یک معاود عراقی هم آنجا بود به اسم آقای سرچمی که بعد از ناصر جبروتی فرمانده و مسئول قرارگاه آنجا شد. دیدم مرا به بازی نمی‌گیرند و من هم باید کاری بکنم که نه می‌توانم با آنها درمیان بگذارم و نه بدون کمک اینها می‌توانم آن کار را پیش ببرم. به ناصر گفتم: پس من می‌روم به صد دستگاه.

فکر کردم شاید بتوانم از طریق نیرویی که در آنجا بود وارد عمل شوم. دیدم ناصر می‌گوید: نه، آنجا جعفر هست.

دیدم بو برده که من برای کاری آمده‌ام یا می‌خواهد دست مرا از جاهایی کوتاه کند. از طرف دیگر نمی‌توانستم کمکی از تهران بگیرم چون ماجرا رو می‌شد. شخصی بود به اسم اصغر کاهه که استوار دوم گارد بود و در صددستگاه با هم بودیم. پسر خوبی بود، البته در جنگ کشته شد. دیدم تنها کسی که می‌توانم با او صحبت بکنم همین اصغر است. رفتم پیش او و گفتم قضیه از این قرار است و می‌خواهم این کار را بکنم و اینها هم راهی به من نمی‌دهند و من نیرویی ندارم. گفت: من به طریقی اقدام می‌کنم که تو بتوانی آن دخانیات را بگیری. وقتی آنجا را بگیری به کسی احتیاج هست آنجا را نگهدارد آنوقت تو نیروی آنجا را در اختیار خواهی داشت و می‌توانی وارد عمل شوی.

خلاصه، نقشه‌ای کشیدیم که دخانیات را از دست عرب‌ها درآوریم. چند

برام چینه

نفری در اختیار ما گذاشتند و ما هم برق آسا بدون تیراندازی ساختمان دخانیات را از عرب‌ها گرفتیم. ساختمان آنجا به کار ما نمی‌آمد. من فقط نیرو را لازم داشتم. آنها دیدند من و این نیرویی که در اختیارم گذاشته‌اند روی دستشان مانده‌ایم. قرار شد ما بشویم گشت شب خرم‌شهر و آبادان. یک نیرویی هم از خرم‌آباد آمد برای تعویض نیروها، چون ضابطه‌ای نبود و حقوقی نبود، آنها عوض می‌شدند. هر کسی می‌آمد به عشق تقنگ و تیراندازی بعد از مدتی خسته می‌شد، تقنگ را هم با خودش می‌برد، کسی هم نمی‌توانست جلوی آنها را بگیرد. اصلاً کسی نمی‌دانست اینها از کجا می‌آیند و به کجا می‌روند. شب طرف می‌خوابید، صبح نبود! نه خودش بود نه اسلحه! اصلاً نمی‌شد به بغل دستی اعتماد کرد. شب اسلحه را می‌گذاشت زیر سرم و می‌خوابیدم. می‌گفتند: چرا با لباس می‌خوابی و اسلحه را زیر سرت می‌گذاری؟

می‌گفتم: می‌ترسم صبح هم لباس نباشد و هم اسلحه‌ام!

دوتا زیرپیراهنی داشتم که یکیش را می‌شستم و تتم می‌کردم و یک شلوار کار ارتشی، دیگر هیچی نداشتم. یک جفت گیوه داشتم، گذاشتم بالای سرمه، صبح پاشدم دیدم نیست! پابرهنه ماندم. مجبور شدم پابرهنه برrom گالش بخرم، که بعد پوتین گرفتم. دیدم من دست و بالم بسته است. باید یک نیروی آموزش‌دهنده‌ای درست کنم که بتوانم کاری بکنم. یک پسری بود که کرد بود و آمده بود در راه آهن شرکت نفت کار می‌کرد و قیر و این چیزها را در قطارها جابجا می‌کرد. او را دیدم. با یکی بد بود. یک حاجی پولدار بود که در شیطان محله خرم‌شهر در بازار سبزی و میوه مغازه داشت. وقتی به پسر کرد گفتم چند نفر را می‌خواهم گفت: من به تو کمک می‌کنم به یک شرط.

گفتم: چه شرطی؟

گفت: این حاجی فلان فلان شده مقر فساد است. باید او را بگیریم.

هر کار کردم منصرف شود، نشد. من هم به او احتیاج داشتم. شبانه رفتیم و خودش از دیوار رفت بالا توی خانه پارو و گرفتش. وقتی خانه حاجی

را بازرسی کردیم پر از اسلحه است. پسره گفت: این یک عده ایادی دارد که آنها را مسلح می‌کند و در بازار سبزی یقه همه را می‌گیرد. من علاوه بر کار در واگن‌های شرکت نفت در بازار سبزی هم کار می‌کنم که زندگیم بگذرد و پولی در بیاورم این حاجی شاخ من شده.

گفتم: حالا که اینطور است تو هم باید به ما کمک کنی.

گفت چه کار کنم؟

گفتم: به موقعش به تو می‌گویم.

در این گیر و دار که ما مقر عرب‌ها را گرفته بودیم، یک پسری عرب بود که موقع نمازخواندن می‌گفت: من نمی‌دانم شما فارسی‌زبان‌ها چرا والضالین را اینقدر می‌کشید، همان طور که می‌گویید ابوظبی همان طور هم بگویید والضالین خدا هم می‌فهمد! اگر کشش بدھید خدا سرش درد می‌گیرد!

پسر مؤمن و درست و صافی بود. جریان را با او در میان گذاشت و گفتم که به کمکش احتیاج دارم. گفت: حرف دل مرا می‌زنی من هم باید در این لانه زنبور، این لانه فساد را بیندم.

یک عده‌ای هم از خرمآباد آمده بودند که لر بودند. پسر قدبلنگی بود که خیلی پسر خوبی بود اسمش رضایی بود. ناصر جبروتی به اینها حب سرگردانی داده بود، فرستاده بودشان دور جزیره مینو دور بزند.

گفتم: این کار را نکن آنجا محوطه باز است و با تیر می‌زنند، در شهر بمان و راه دور نرو.

این طفل گوش نکرد. موضوع نقل و انتقال نیرو در عراق را به ناصر جبروتی گفتم و او هم با دریادار مدنی (بیوست: اسناد و تصاویر) در میان گذاشت. آنها می‌گفتند ما خودمان در جریان هستیم.

■ مگر نقل و انتقالات محسوس بود؟

□ بله، من گشت شب خرمشهر بودم. بنیانگذار پاسگاه پل نو خودم بودم. از مرز رد می‌شدم و آن طرف می‌رفتم. اسلحه مجهز به دوربین مادون، قرمز را از جعفر جنگرو که پسر خیلی خوبی بود و در جنگ کشته شد، می‌گرفتم و برای گشت می‌رفتم. یک شب به اتفاق علی گرده با موتور تا نزدیکی‌های بصره رفتیم. نقل و انتقالات نیرو دیده می‌شد.

■ آخر شما قبلاً گفته‌ید نقل و انتقالاتی نبود.

□ سمت ما نبود. سمت عراق که رفتیم، مرزبانی عراق هم مثل مال ما بود. ولی وقتی مقداری تو می‌رفتیم، آنوقت مشخص می‌شد. به سمت بالا تمرکز نیرو کرده بودند. از سمت پایین چون پاسگاه‌ها بود زیاد رفت و آمد نمی‌شد. آنجا هم یک رودخانه کوچکی هست به اسم نهر یوسف که وقتی بپری آنور در خاک عراق هستی. آنجا نقل و انتقالی نبود جز افراد عادی که با هم فامیل بودند. کسانی که کار اسلحه و یا قاچاق انجام می‌دادند، از بالا می‌رفتند. ما هم وقتی به طرف بصره رفتیم، از بالا برگشتم و نقل و انتقالات نیرو را دیدیم، البته به وسیله دوربین چون زیاد نزدیک نمی‌شدیم. یک روز هم با هلی‌کوپتر پرواز کردیم، دیگر از بالا مشخص بود. من به وسیله ناصر جبروی نقل و انتقالات نیرو را به دریادار مدنی گزارش کردم. ایشان هم نمرده که، حی و حاضر است. بعد از این قضایا من به وسیله آن عرب و جعفر جنگرو که بچه شهباز بود و با یک نفر به اسم رضا قابساز که زن و بچه‌اش را هم آورده بود به یکی از ساختمان‌های صدستگاه و یک نفر دیگر به اسم مرتضی یا مصطفی که کشتی‌گیر بود و در سفر گشته شد، ماجرا را در میان گذاشتم. بعد هم به کوش ناصر جبروی رساندم که ما برای گشت سبانه‌مان احتیاج به ماشین‌های سیمرغ داریم. دو تا ماشین آنچا بود که یکی سیمرغ بود و یکی فورد. گفتم: روی اینها تیربار بگذاریم که با یک نفر بتوانیم جواب پنجاه نفر را بدهیم. درواقع ناصر را خام کردم. دادم روی سیمرغ و فورد دو صفحه گرد جوش کرند. روی یکی تیربار کالیبر پنجاه کار گذاشتم و روی دیگری تیربار آژ. ۳ تنظیم‌شان کردم و فورد را در اختیار جعفر گذاشتم و مرتضی کشتی‌گیر را هم گذاشتم پشت سیمرغ. بعد از نیروی

دریایی هم یک ریو گرفتم به این بهانه که نفرات بتوانند توى آن بنشینند، ما که نمی‌توانیم با چند ماشین برویم. ریو سه دیفرانسیل بود. حالا ما چهار تا ماشین داشتیم، یک سیمرغ، یک فورد، یک جیپ و یک ریو. نیروی ما هم همان فرد عرب با پنج شش عرب محلی، جعفر، مرتضی، علی گرده با چند گرد و لُر و خود من.

### ■ در مجموع چند نفر شدید؟

□ تقریباً سی نفر شده بودیم ولی همه به کارمان آشنا بودیم. محیطی بود نزدیک ایستگاه برق آبادان، که آنجا هم البته یک پاسگاه حفاظتی گذاشت، ولی آنجا را هم زندن. محوطه بیابانی بود، جزیره مینو سمت راست بود و سمت چپ یک محوطه باز بود که در آنجا به آنها تیراندازی یاد می‌دادم که با کالیبر پنجاه و تیربار چگونه تیراندازی کنند. گزارشش به گوش ناصر می‌رسید. گفت: تو هر شب می‌روی و اینها را تعلیم می‌دهی؟

گفتم: برای این که در موقع معین بتوانیم از آنها استفاده کنیم و در آن محوطه هم بدانند که یک نیرویی هست در ایستگاه برق.

یک بار نارنجک انداختند و ایستگاه را خراب کردند، البته درستش کردند ولی مجبور شدند آنجا پاسگاه بگذارند با تعدادی نیرو. عربها و کسانی که نارنجک انداخته بودند فهمیدند که آنجا مهم است و می‌خواستند آنجا را بزنند. همان رضا که اهل خرمآباد بود رفته بود نیرو را عوض کند، با تیر بگذارند. به من هم گفتند: بیا.

جعفر و مرتضی کشتی‌گیر و همه آماده شده بودند که بروند. گفتم: هیچ کدام از ما نمی‌رویم.

شب گفته بودم امروز کسی نمی‌خوابد و باید حالت آمده باش باشید. گفتند: همه دارند می‌روند و ما هم...

گفتم: اگر یک کدامتان بروید دیگر اجازه ندارید اینجا بباید و حق ندارید

بَا مَنْ صَحْبَتْ بَكْنِيدْ.

جلسه گذاشتیم و همه جمع شدیم. گفتم: به یک دلیل ساده. تمام نیروی مسلح پاسداری که اینجا وجود دارد با پای خودش دارد به مسجدی می‌رود که چهار طرفش بسته است و یک در ورود و خروج بیشتر ندارد. دیوار کوتاه، پشتش بازار رفت و آمد، کافیست که یک چیزی بیندازند این تو. حافظ بیست سی نفر کشته می‌شوند. چرا با پای خودمان به قصابخانه برویم؟ می‌خواهید عزاداری کنید، بیرون بایستید و عزاداری کنید ولی تو نمی‌رویم.

وقتی رفتیم و آنجا را دیدند، متوجه شدند که حرف من عاقلانه است. همینطور هم شد. البته آقای دریادار مدنی هم گفته بود، ناصر جبروی هم گفته بود که این عزاداری به نحو احسن انجام شود و از این نیرویی که از خرم آباد آمده است تجلیل شود. ما رفتیم و بیرون ایستادیم. ناگهان صدای نارنجک بلند شد. چهارتا نارنجک را بسته بودند به هم و اندادته بودند تو مسجد. هفت نفر کشته شدند و بیست و هفت نفر زخمی.

### ■ چه کسانی نارنجک‌ها را انداده‌اند؟

□ کسی را نمی‌توانستند بگیرند. ما بیرون بودیم، ولی نمی‌دانستیم چه کسی را باید بگیریم. بعد هم درون مسجد شروع کردند به تیراندازی و خودشان هم دو سه نفر را زخمی کردند! افتادیم به جنازه‌کشی. حرف من به آنها ثابت شد. ناصر جبروی که گفته بود: بروید، خودش نیامده بود. آقای دریادار مدنی خودش نیامده بود. ما داشتیم با پای خودمان می‌رفتیم توی تار عنکبوت. من با تهران که تماس گرفتم، شهاب گفت: قضیه زیر سر شیخ شبیر آل‌خاقانی است. غائله را ختم کن و به طریقی که می‌توانی بگیرش.

من به بچه‌ها گفتم: فردا صبح از گشت شبانه که بر می‌گردیم، ساعت هشت صبح می‌خواهیم برنامه را عملی کنیم.

گفته‌ند: چگونه؟

گفتم: حدود ساعت شش صبح با شما در میان میگذارم.

شبانه دو سه بار از بلوار طالقانی که خانه و مسجد شیخ شیر در آنجا واقع شده بود رد شدیم. به بچه ها گفتم: خوب اینجا را نگاه کنید. فردا صبح کامیون ریو جلو می رود، ماشینی که تیربار آژ. ۳ روی آن است پشت سر ریو می رود، کالیبر پنجاه باید بیرون یعنی جلوی ریو باشد، همه هم آرام می رانیم، یعنی از گشت آمده ایم و به صدستگاه می رویم. کالیبر پنجاه می رود کنار می ایستد، تیربار را به سمت هوا می گیرد و تیر اندازی می کند. زمانی باید این کار را بکند که ریو دور می زند و محکم به در خانه می زند و می رود تو. از دو طرف بچه ها می ریزند پایین و شروع می کنند به تیر اندازی هوا یی. بدون مکث باید عمل کرد. وقتی ماشین خورد به در آهی بزرگ، بچه ها می روند تو، کالیبر پنجاه شروع به شلیک می کند و آژ. ۳ هم آماده می ماند که اگر لازم بود وارد عمل شود.

همین کار را هم کردیم و بدون این که خون از دماغ کسی بباید چهارده نفر مسلح را گرفتیم. شصت قبضه هم اسلحه گرفتیم. شیخ شیر و زن و بچه اش را بیرون اوردیم و با ماشین خودشان به مقر سپاه در آن مدرسه بردیم. ناصر جبروتی شلوغ کرد که چرا این کار را کردید؟ گفتم: به تو هیچ ارتباطی ندارد، هر سئوالی داری مستقیم با دفتر امام در تهران تماس بگیر. دستور مستقیم بود از دفتر امام و به تو اصلا ارتباطی ندارد، دخالت نکن که تو هم گرفتار می شوی.

خودم هم در آن عملیات زخمی شدم.

■ چگونه زخمی شدید؟

□ یک تیر خورد به پشتم. البته زیاد مهم نبود کالیبر ۷ میلیمتری بود، جایش روی پشم مانده. با شهاب تماس گرفتم گفت: بلا فاصله شیخ شیر را به پادگان دژ برسانید.

شهر شلوغ شده بود. ما تا رسیدیم دیدیم هلی کوپتر آمده است، شیخ شیر

را سوار هلی کوپتر کردند و به فرودگاه اهواز و از آنجا به تهران و بعد هم به قم برند. من ماندم. دیگر نمی‌دانم آفای خمینی در گوش شیخ شبیر چه خواند که او را در قم نگاهداشتند. آن چهارده نفر را خلع سلاح کرده و در مدرسه نگاهداشتند. من هم در بهداری نیروی دریایی پشتمن را پانسمان کردم. با شهاب تماس گرفتم گفت: کارت تمام شده و برگرد بیا.

من هم به تهران برگشتمن.

## مصطفی چمران

چمران یکی از مخالفان فلسطینی‌ها بود و عناد مخصوصی نسبت به آنان داشت به همین دلیل آن زمانی که قرار بود تلّ زعتر از سوی فلسطینی‌ها تخلیه شود، چون هم‌زمان اسراییل و سوریه به آنجا حمله می‌کردند، وقتی فلسطینی‌ها خواستند از آنجا خارج شوند، چمران با آن گروهی که داشت به نام امل جلوی خروج آنها را گرفت و آنها را به آتش بست (پیوست: اسناد و تصاویر). در همین موقع نیروهای هوایی و زمینی سوریه و اسراییل تلّ زعتر را زیر آتش گرفتند. تعداد زیادی زن و مرد و پیر و جوان کشته شدند. ابوشریف یا همان عباس زمانی که دوره چریکی و تروریستی را در فلسطین گذرانده بود، در همین رابطه از کار چمران کینه به دل گرفت و در صدد بود به طریقی با چمران تصفیه حساب کند. پس از آن که اینها به ایران برگشتند، از نظر سواد و علم و دانش و اطلاعات نظامی و تروریستی چمران به مراتب از ابوشریف برتر و سرتر بود. در رابطه با کارهایش هم پاکتر و صادق‌تر بود و مثل عباس زمانی نزد نبود که به آن هم می‌رسیم. طبیعی است که در گروه آخوندهای رادیکال هم طرفداران بیشتری داشت. چمران را بیشتر تحولی می‌گرفتند تا ابوشریف. در عین حال کارهای چمران در جاهایی بود که ابوشریف راهی به آنجاها نداشت و ارتباطات او با خمینی و اطرافیان خمینی به

صورتی بود که چمران را از ضربه خوردن از طریق ابوشریف مصون نگه می‌داشت. تا این که جنگ شروع شد...

### ■ آن زمان چمران چه مقامی داشت؟

□ چمران کارهای مختلفی می‌کرد یعنی هم همه جا بود و هم هیچ جا نبود. به خاطر پیشینه کاری که داشت و آشنایی به مسائل ترور و ترویستی در درجه اول هیچ وقت از وسیله نقلیه معین و مشخصی استفاده نمی‌کرد و هر لحظه آنها را تغییر می‌داد، با موتور، با پیکان و... محل زندگی مشخصی هم نداشت. رابطه‌اش با آقای هاشمی رفسنجانی، آقای خامنه‌ای و با سید احمد خمینی بود، البته با سید احمد خمینی چندان گرم و صمیمی نبود و با آنها دیگر بیشتر گرم بود. چمران در جمع‌آوری اطلاعات هم استاد بود، اینکه آن اطلاعات را چه می‌کرد نمی‌دانم. درواقع چمران یک چهره مرموز و تاریک در انقلاب اسلامی است و نیستند کسان زیادی که اطلاعات زیادی از چمران داشته باشند و کسانی هم که هستند فکر نمی‌کنم به صلاحشان باشد که بخواهند کارهای چمران را افشا بکنند. در زمان جنگ اگر دقت شود تنها کسی که به جبهه‌ها نرفت و کاری نکرد، آقای ابوشریف بود (پیوست: اسناد و تصاویر). اصلاً در هیچ زمانی خود را به خطر نینداخت.

### ■ این آقای چمران به چه عنوان به جبهه می‌رفت؟

□ بنیانگذار جنگ‌های نامنظم و فرمانده عملیات و جنگ‌های چریکی بود. در جاهای معین، مثلاً در جبهه سومنگرد یا خرمشهر هم نبود. نمی‌دانم چه نقشی را بازی می‌کرد.

### ■ عباس زمانی به کجا ارتباط داشت و شغلش چه بود؟

□ ابوشریف با فلسطینی‌ها بود. آخوند نبود. بعد از آیت‌الله لا‌هوتی فرمانده سپاه پاسداران شد. آیت‌الله لا‌هوتی پدر شوهر دو تا از دخترهای هاشمی رفسنجانی است که به بیانه اینکه پسرش با مجاهدین ارتباط دارد، لاجوردی او را دستگیر کرد و زیر شکنجه در اوین به قتل رسید و گفتند

بر اثر سکته مرد. آیت‌الله لاهوتی اولین فرمانده سپاه پاسداران بود که در جلسه‌ای همراه با آفای کلاه‌دوز و چند نفر دیگر طرح اولیه سپاه را ریختند که قسمتی از اطلاعات عملیات سپاه هم بر عهده من گذاشته شد ولی من همیشه در انجام عملیات بودم و در عشرت‌آباد نبودم. بعد هم محل فرماندهی سپاه از عشرت‌آباد منتقل شد به محل سابق سواک در سلطنت‌آباد و نیروهای دیگر و جوان‌تری آمدند و به حساب خودشان ستاد فرماندهی تشکیل دادند. البته ابوعشریف فرمانده کل نبود ولی فرمانده سپاه پاسداران بود. چران را در جبهه جنگ با سه تیر کشتد. از پشت به او شلیک کردند که به کلیه و قلب و نخاع او اصابت کرد. اکثر کسانی که از قضایا اطلاع دارند می‌دانند که چران به دسیسه عباس زمانی از بین رفت.

### ■ چگونه و چه کسانی به او شلیک کردند؟

□ نیروهای خودی از پشت به او شلیک کردند. فشنگ ژ ۳ به او اصابت کرده و نه کلاشنیکف که عراقی‌ها بیشتر از آن استفاده می‌کنند. تیرهای کلاشنیکف به دلیل نواخت تیر بالایی که دارد آنچنان کشنه نیست. مثلاً دقیقه‌ای ششصد تیر شلیک می‌کند در حالی که ژ ۳ دقیقه‌ای سیصد یا سیصد و هفتاد تیر شلیک می‌کند. قدرت آتشش کمتر از کلاشنیکف است. کلاشنیکف سه خان دارد که از ابتدا تا انتهای لوله یک دور و نیم بیشتر نمی‌چرخد تا به بیرون برسد. در صورتی که نیروی پرتابکننده فشنگ که در اسلحه تولید می‌شود، قدرت باروتتش یعنی قدرت بُردش مانند فشنگ ژ ۳ است. اسلحه کلاشنیکف یک اسلحه تهاجمی برای جنگ‌های خیابانی است به خاطر این که نواخت تیرش طوری است که اگر فشنگ در لوله زیاد بچرخد باعث می‌شود که لوله داغ شود و مرمی داغ و سرد با هم اصطکاک پیدا کنند و به اصطلاح فشنگ در آن وقق کند و مرمی در آن باد کند و اسلحه گیر کند. در صورتی که اسلحه کلاشنیکف یکی از کمگیرترین اسلحه‌های دنیاست. مثل یوزی. به همین دلیل پوسته جدارهای که روی مرمی فشنگ کلاشنیکف است ضخیمتر از مرمی ژ ۳ است. وقتی ضخیمتر است، پس محکم‌تر است و وقتی به بدن اصابت می‌کند، مقاومت گوشت و استخوان سبب پهنه شدن گلوله نمی‌شود و به همان شکلی که وارد می‌شود، مثلاً ۹ میلی‌متر، همان ۹ میلی‌متر هم از آن طرف

خارج می‌شود و سوراخ بزرگتر و گشادتری ایجاد نمی‌کند. هستند خیلی از آشنايان من که حتی هجده نوزدهتا گلوله کلاشنیکوف خورند ولی زنده مانند. اما کسانی که یک گلوله ۳ ۳ به آنها می‌خورد به ندرت شناس زنده ماندن دارند به خاطر این که آن گلوله به دلیل مرمی مسی که روی آن است پهن می‌شود و در بدن به دلیل اختلاف حرارت بدن و گلوله ذوب و پخش می‌شود. به همین دلیل هنگام ورود یک سوراخ ۹ میلیمتری ایجاد می‌کند در حالیکه به هنگام خروج از بدن حفره پانزده بیست سانتی به وجود می‌آورد.

### ■ اطلاعاتتان را در مورد کشته شدن چمران چگونه به دست آوردید؟

□ خیلی ساده، در پزشکی قانونی ایران موجود است و تمام بچه‌هایی که با چمران بودند برایم تعریف کردند که چمران از پشت تیر خورده و صد در صد بچه‌های خودی او را زندن و گلوله کلاشنیکوف نیووده و ۳ ۳ بوده. تازه در آن قسمتی هم که بودند نه می‌توانسته نیروی نفوذی عراقی وجود داشته باشد و نه می‌توانستند از راه دور بزنند. گلوله‌های ۳ ۳ حدود هفت‌صد متر بُرد مفید دارد، البته سه هزار متر هم می‌رود ولی دیگر کشنه نیست، هفت‌صد متر هم کشنه نیست.

مصطفی چمران در پانزده سالگی وارد چرگه دانشجویان مسلمان شد. از ۲۸ مرداد به نهضت مقاومت ملی پیوست و انجمن اسلامی را در آمریکا تأسیس کرد. در کنار انجمن اسلامی، خانه ایران را نیز در آنجا درست کرد. در سال ۱۳۴۰ پس از تجدید سازمان جبهه ملی از اعضای اجرایی سازمان جبهه ملی شد. در سال ۴۲ به طرفداری از خمینی از جبهه ملی جدا شد و اعلامیه‌های خمینی را در آمریکا تکثیر و پخش می‌کرد. در این زمان مورد توجه گروه خمینی و طرفداران خمینی قرار گرفت و از این طریق به اخوان‌المسلمین وصل شد. از آمریکا برای دیدن یک دوره چریکی به مصر رفت. در آنجا دو سال آموزش جنگ‌های چریکی دید و سازماندهی و فرماندهی نیروهای زیرزمینی را یاد گرفت. بازجویی و اقرار گرفتن از زندانیان نیز از آموزش‌های او بود. چمران تحصیلاتش را در آمریکا در دانشگاه برکلی تمام کرد و در رشته الکترونیک فارغ‌التحصیل شد. او برای پیشبرد اهداف خودش در سال ۱۹۷۰ به لبنان

رفت. او که از قبل با امام موسی صدر آشنا بود، شروع به فعالیت کرد. اول برای خانواده‌اش در نزدیکی اردوگاه فلسطینی‌ها جایی درست کرد و آنها را اسکان داد. بعد یک مؤسسه آموزشی برای کارهای الکتریکی و نیز کارهای انفجاری و درست کردن بمب تأسیس کرد. در همکاری با امام موسی صدر به تأسیس بنیاد المحرومین دست زد و بعد از آموزش کافی به نیروهایی که توسط امام موسی صدر معرفی شده بودند و دیگر نیروها، با حمایت مالی و تسليحاتی مصر شروع به مسلح کردن آن گروه کرد. اسم این سازمان را سازمان چریکی امل گذاشت. این سازمان با همکاری گستردۀ مصر به زودی یکی از قدرتمندترین سازمان‌های جنوب لبنان شد. به طوری که عرفات گفت در جنوب لبنان الفتح بدون کمک امل هیچ کاری نمی‌تواند بکند. در این فاصله فاجعه تلّ زعتر به وجود آمد. فلسطینی‌ها باید تلّ زعتر را تخلیه می‌کردند و چمران با سازمان امل جلوی فلسطینی‌ها را گرفت و آنها را بین آتش خودشان و نیروهای سوری قرار داد. تعداد زیادی زن و بچه کشته شدند. این ضربه برای سازمان الفتح چندان ساده نبود که بتواند از آن بگذرد. بعد از این قضایا، مرگ آقای چمران نشان می‌دهد که ابوشريف که آموزشگاه تروریستی الفتح را پشت سر گذاشته ترتیب قتل او را داد. چمران بعد از انقلاب چون زمینه بهتری در ایران به وجود آمده بود به ایران برگشت و به اشاره خمینی عضو دولت بازرگان شد و به عنوان معاون نخست وزیر در امور انقلاب مشغول کار شد. یعنی اخوان‌المسلمین عضو مؤثری را در نزدیکی قدرت کاشت. چمران با حفظ سمت وزارت دفاع به عنوان نماینده از صندوق آرای مجلس شورای ملی سر در آورد و نماینده تهران شد. ولی خمینی برای او خواب‌های دیگری هم دیده بود و چمران را به عنوان نماینده خود در شورای عالی فرماندهان و دفاع کشور منصوب کرد. از گفته‌های چمران می‌توانیم به دیدگاه‌های او و اخوان‌المسلمین پی ببریم. او می‌گفت: «فرصتی که بعد از هزار و چهارصد سال نصب ملت ایران شده نصیب هیچ ملتی تاکنون نشده و این انقلاب در هیچ کجای دنیا نظیر ندارد اما آینده این انقلاب به کجا خواهد کشید امری حیاتی و مربوط به حیات منطقه و تمام ملل منطقه می‌باشد. اگر ما در نگاهداری این انقلاب کوتاهی کنیم و یا انقلاب از طرف ضدانقلاب خارجی مورد تهاجم قرار گیرد نه تنها ایران را به نابودی خواهیم کشاند بلکه اکثر دولت‌ها و کشورهای خاورمیانه به خاک و خون کشیده خواهند شد». چمران گروهی در جنگ به وجود

آورده بود به اسم نیروهای نامنظم که فرماندهاش سروان ایرج رستمی بود که روز ۲۹ خرداد ۱۳۶۰ کشته شد. چمران برای معرفی فرمانده جدید به دهلاویه رفته بود و در جلسه‌ای فرمانده جدید را به دیگران معرفی کرد. بعد برای این که موقعیت جبهه و عملیاتی را به فرمانده جدید نشان دهد به خط مقدم جبهه رفتند که در اثر آتشباری عراقی‌ها آقای هادی مقدم فرمانده جدید و چند نفر دیگر کشته و چمران نیز از ناحیه پشت سر زخمی شد. او را به بیمارستان سوسنگرد برند و سرپایی مدوا شد. بعد به اهواز رفت. اینجاست که مشخص می‌شود او چطور در نزدیکی‌های اهواز کشته شد. کسی که از پشت سر زخمی شده و سرپایی معالجه شده و می‌تواند از سوسنگرد به اهواز برگردد و به تهران برود، ناگهان کشته می‌شود و علت مرگش را می‌نویسند بر اثر شدت جراحات وارد و خونریزی.

مسئولیت‌های چمران فرماندهی حنگ‌های نامنظم، نماینده خمینی در شورای عالی دفاع و نماینده‌گی مجلس از تهران بود. او سالیان درازی در لبنان زندگی کرد. متولد ۱۳۱۰ و فارغ‌التحصیل رشته الکترونیک بود. او که در ایران شاگرد اول شده بود با استفاده از بورسیه دولتی در سال ۱۳۳۶ برای تحصیل به آمریکا رفته بود.

### برخی از دستگیری‌ها

در جریان ارزشیابی کمیته‌ها در اوایل انقلاب یک سری حکم داشتم برای دستگیری عده‌ای که قبل از شناسایی شده بودند و لیست آنها در اختیار من بود. با چند نفر از بچه‌های کمیته منطقه ۹ پامنار رفتم برای دستگیری آقای تراب سلطانپور که نویسنده بود.

## دستگیری تراب سلطانپور

حکم دستگیری و آدرسش را داشتم و همه چیز قانونی بود. نبش میدان کاخ روبروی کلانتری هفت روبروی سفارت اسراییل آپارتمان کوچکی داشت. زنگ زدم و گفتم که با آقای تراب سلطانپور کار دارم و از کمیته آدمهای در را باز کرد. رفقم بالا. تنها بود. حدود پنجاه سال داشت با موهای سفید. گفتم: من از کمیته آدم و میخواهم شما را با خودم ببرم.

گفت: به چه دلیل؟

گفتم: من نمیدانم و فقط حکم بازداشت شما را دارم.

گفت: اینطوری که نمیشود.

گفتم: این حکم بازداشت شما و این هم حکم مأموریت من.

میخواست وقت بگذراند. گفتم: وقت تنگ است و خواهش میکنم محترمانه بباید برویم.

گفت: میخواهم تلفن بزنم.

گفتم: به کجا؟

گفت: به سپهبد قره‌نی میخواهم زنگ بزنم.

گفتم: نقشی بازی نمیکند و من شما را خواهم برد.

خلاصه، زنگ زد و سپهبد قره‌نی را پیدا نکرد و با یکی دیگر حرف زد که گفت با شما کار دارد و میخواهد با شما حرف بزند.

گفتم: اگر با من کار دارد می‌تواند به اینجا بیاید و کارش را بگوید و من هم آنقدر نمی‌ایstem که او بیاید. می‌تواند بیاید کمیته منطقه ۹.

خلاصه، چند دفعه گفت و خواهش کرد و من گوشی را گرفتم و گفتم: من حکم بازداشت ایشان را دارم.

پرسید: به چه جرمی؟

گفتم: جرمش در دست من نیست من فقط حکم بازداشت او را دارم و می‌برم به کمیته منطقه ۹.

گفت: شما بگذارید باشد خودم می‌آورم شن.

گفتم: شما می‌توانید بیایید منطقه ۹ و ایشان را ببرید، من می‌برم شان آنجا شما بیایید از آنجا ببریدشان. بیشتر از این هم نمی‌توانم صحبت کنم.

و گوشی را گذاشت. به سلطانپور گفتم: می‌آیی یا به زور ببریم؟

باز داشت بهانه می‌آورد که به قول خودمان کمی پرзор دستش را گرفتم و فهمید که سنبه پرзор است. گفت: وسایل را بردارم.

گفتم: هر چه می‌خواهی بردار.

خانه‌اش را هم بازرسی نکردیم. آوردهیم منطقه کمیته ۹ و چون عاقله مردی بود نخواستم اذیت شود و به همین خاطر نینداختم در بازداشتگاه بردمش بالا پیش نصرالله شاه‌آبادی و گفتم که این سلطانپور است که حکم بازداشتش را داده بودید. گفت: باشد با او صحبت می‌کنم.

حالا نمی‌دانم قره‌نی با حاجی صحبت کرد یا پولی رد و بدل شد، فردا صبح ولش کردند. نمی‌دانم چه بر سرش آمد و چه شد ولی خیلی سعی می‌کرد از دست ما در رود.

آن موقع من در سپاه مأمور ارزشیابی کمیته‌ها هم بودم. روز پنجشنبه که برای گزارش این کار به سپاه رفتم، همان روز خودم افسر جانشین پادگان عشرت‌آباد یعنی مسئول آنجا هم بودم. پانزده حکم بازداشت آمد که برویم دستگیرشان کنیم. چون من به عنوان مسئول پادگان نمی‌توانستم از آنجا بیرون بروم چند نفر را فرستادم که بروند بعضی از آنها را بیاورند.

### دستگیری ابراهیم میرزایی

دو نفر از کسانی را که باید بازداشت می‌شدند خیلی خطرناک اعلام کردند و گفتند که تا حالا هم چند بار خواستند دستگیرشان کنند و نشده و درگیر هم شده‌اند و یکی از آنها اسلحه چند تا از کمیته‌ای‌ها را هم گرفته و باید با نیروی درست و حسابی برای دستگیری او رفت. گفتم: کیست؟

گفتند: پروفسور دکتر ابراهیم میرزایی قهرمان کاراته.\*

\*- ابراهیم میرزایی که شدیداً معتقد به انقلاب فرهنگی بود در دی ماه ۱۳۵۸ خود را نامزد نخستین انتخابات ریاست جمهوری کرد که به دستگیری او انجامید.

البته من خودم دوره کوتاهی کونگفو در وزارت جنگ دیده بودم. ادریش را گرفتم، سمت سلطنت‌آباد بود و گفتم این را خودمان می‌رویم. به سید رضا گفتم: اگر کاری نداری برویم دنبال این بابا.

گفت: بد نیست برویم یک خورده کار اتبازی کنیم و بروس لی را هم ببینیم!

خلاصه، دو تا از حکم‌ها برای من ماند که یکی هم حکم دستگیری حاج حسین مهدی از خیابان شهیاز بود که از جاهل‌های قیمی و قمارخانه‌دارهای محل بود. البته من او را می‌شناختم چون نزدیک محله ما می‌نشست. می‌گفتند که او هروئین می‌فروشد و قاچاق مواد مخدر می‌کند و

کمیته محل حرفیش نمی‌شود و کلانتری هم دخالت نمی‌کند. علیه او استشهاد درست کرده بودند. آخوند محل سیصدتا امضا جمع کرده بود و آقای هادوی که آن زمان مسئول دادستانی بود گفت که ما برویم او را بگیریم. قرار شد با سیدرضا برویم ابراهیم میرزایی و حاج حسین مهدی را دستگیر کنیم.

با پنج ماشین رفتیم برای گرفتن آقای میرزایی. دیدم پیراهن زردرنگی به تن دارد و با غچه خانه‌اش را آب می‌دهد. دو تا از ماشین‌ها را اول و آخر کوچه گذاشتیم. بچه‌ها هم پیاده شدند چون می‌گفتند عده‌ای از کارآتمباز‌ها از او محافظت می‌کنند و ما می‌خواستیم درگیری پیش نیاید. سیدرضا هم آمده ماند. رفتم و به او گفتم که آمده‌ام شما را ببرم.

گفت: کجا؟

گفتم: سپاه پاسداران.

گفت: برای چه؟

گفتم: برای این که حکم بازداشت شما را دادستان نوشته است.

گفت: برای چه؟

گفتم: من نمی‌دانم.

گفت: ا؟ چه مأموری هستی که نمی‌دانی؟

گفتم: من یک دوره زیر دست شما دیدم.

گفت: ا؟ خوبه.

کمی صحبت کردیم و در اصل خصم‌انه نبود. دیدم هی از اینور و آنور

حرف می‌زند و می‌خواهد وقت بگذراند. سیدرضا ساعت را نشان داد و اشاره کرد که او احتمالاً منتظر چیزیست. قبل از این که موضوعی پیش بباید گفتم: آقای میرزایی، من نمی‌خواهم اینجا بلوای پا شود. من آمده‌ام شما را ببرم و می‌برم‌تان، فرقی نمی‌کند چه جوری.

خلاصه، شیلنج آب را انداخت زمین. گفت: بروم لباس عوض کنم.

با او رفتم تا خانه که لباس بپوشد، ایستاد و دست‌هایش را به کمرش زد و گفت: بباید مرا ببرید!

من متوجه شدم که می‌خواهد درگیر شود. البته به خاطر فنونی که بلد بود ممکن بود اسلحه را از ما بگیرد و یا ما را بزن. من گلنگدن کالبیر ۴۵ را که همراه بود کشیدم و گفت: یک دقیقه فرصت می‌دهم که ببایی بروم، در غیر این صورت شلیک می‌کنم و جنازه‌ات را می‌برم.

ایستاد و گفت: باشد منتظرم ببینم چه کار می‌کنید!

من فاصله‌ام را با او حفظ کردم که مبادا بروس علی بازی درآورد. حدود نیم دقیقه‌ای که گذشت شروع کردم شمارش معکوس! هفت، شش، پنج، چهار، سه، دو، یک و زدم به پای چیش و افتاد. صدای تیر که بلند شد دیدم بیرون خانه سر و صدا بلند شد. من که تنهایی نمی‌توانستم ببرمش، گفتم ماشین را بیاورند جلوی در. بیرون هم صدای تیراندازی می‌آمد. یکی دو تا از بچه‌های طرفدار میرزایی که اسلحه کمیته‌ای‌ها را گرفته بودند و میرزایی وقت می‌گذراند که آنها برسند، آمده بودند و می‌گفتند که نمی‌گذاریم ببریدش. یکی از آنها از یک جایی آمد و پرید که بزند به ما. سیدرضا شلیک کرد و خورد به کف پای او و شست پایش را پراند و انداختش زمین. از آن ور هم یکی دو تا تیراندازی شد. سیدرضا تیراندازیش خوب بود. ژ ۳ را کشید و شلیک کرد و تیر کمانه کرد و خورد به چشم یک پسره و افتاد و مرد. سیدرضا گفت: واقعاً هدفم نبود که بزنم بمیرد!

به بچه‌ها گفت: با تیراندازی هوایی ایجاد وحشت بکنید که بتوانیم غائله را

همه شروع کردند به تیراندازی و سر و صدای زیادی شد. آنها هم که دیدند یکی آنور افتاده و یکی اینور و استادشان هم افتاده فرار کردند. جنازه و آن پسری را که پایش رخمی شده بود گذاشتیم در ماشینی که به بیمارستان تجربیش ببریم. خودمان هم آفای میرزایی را نشاندیم در یک فورده آمریکایی و به عشرت آباد بردیم. حالا آنجا چکارش باید میکردیم؟ آخر رخمی بود. تلفن زدیم و آفای هادوی گفت که ببریدش ببیمارستان. تنها ببیمارستانی که میتوانستیم ببریم ببیمارستان میثاقیه در خیابان کاخ بود. این ببیمارستان متعلق به بهاییان بود که حکومت مصادره کرده و افراد سپاه و حزب الله در آنجا درمان میشند. در ببیمارستان تلفن زدند که خودت هم نیا به عشرت آباد و همانجا بمان چون تلفن میزند و تهدید میکنند که میرزایی را میدزندن. خلاصه، ایستادیم و دکتر آمد. میرزایی هم اصلا ناله و آخ و اوخ نمیکرد. دکتر گفت که باید بیهوش و عمل شود. میرزایی گفت: نه نمیخواهم بیهوش شوم، همینطوری عمل کنید.

دکتر گفت: خیلی درد دارد باید پایتان را سوراخ کنیم و میله ردد کنیم.

گفت: مهم نیست، بدون بیهوشی عمل کنید.

من ایستادم، هم مأمور بودم و هم میخواستم ببینم چکار میکند. واقعاً هم میرزایی نه نالهای نه آخ و اوخی، انگار نه انگار که پا مال اوست، به قول خودش ذن کرده بود. دکتر میله را از پایین زانویش فرو کرد و از آن ور در آورد و بست. خود دکتر نالهایش در آمد و بجای میرزایی! ولی او هیچی نگفت. بعد وزنه آویزان کردن و بستن. اتفاقی دوخته را خالی کردند و آنجا بستری شد. به او گفتمن: رفاقت خیلی تلفن زدند و تهدید کردند. من تلفن اینجا را وصل میکنم اگر زنگ زدند تلفن را به شما میدهم به آنها بگو اگر بیایند اینجا و مزاحمت ایجاد بکنند یعنی یک نفر بباید دم ببیمارستان و بخواهد ملاقات بکند، نه این که تو را ببرد، فقط بخواهد ملاقات بکند، اول یک گلوله تو مغز تو خالی میکنم بعد هم میروم سراغ او، این را به آنها بگو. شوخی هم نمیکنم مثل انسان میگویم اینجا در ببیمارستان برای کسی مزاحمت ایجاد نکنید.

او هم که دیده بود یک دقیقه بهش فرصت دادم و چه کردم، فهمید که شوخی نمی‌کنم. گفتم: اسلحه را می‌گذارم در اختیار تو اگر می‌توانی استفاده کن ولی بدان قبل از آن که دستت به اسلحه برسد مغزت را می‌ریزم بیرون. من فقط مأمور هستم تو را نگهدارم تا وقتی هم که اینجا هستی من بالای سرت هستم.

چند بار تلفن زند و گفتم مزاح نشوید چون تلفچی باید می‌آمد و تلفن را وصل می‌کرد و من مرتب باید می‌رفتم پایین. آدرس تلفچی را گرفتم و دادم به مختار سليمانی که بعدها کشته شد، رفت و تلفچی را شبانه آورد و تلفن را وصل کرد به اتاق میرزایی. باز یکی از طرفدارانش به اسم ناصر تلفن زد. البته میرزایی منوع الملاقات بود ولی من سر خود به او اجازه دادم که بباید. ناصر زنگ زد و گفت: ما می‌آییم استاد را می‌بریم.

گفتم: من اسمت را نمی‌دانم و علاقه‌های هم ندارم بدانم...

■ چرا به آقای میرزایی می‌گفتند پروفسور؟

□ چون دوره کارا ته دیده بود می‌گفتند متذ مخصوصی دارد که خودش ابداع کرده و به همین دلیل می‌گفتند پروفسور دکتر ابراهیم میرزایی. خلاصه، گفتم: اگر اسمت را می‌برسم برای این است که بدانم اگر کشتمت بدانم چه کسی را کشتم بدhem روی سنگ قبرت اسمت را بنویسند.

گفت: ای؟ به همین سادگی؟

گفتم: از این هم ساده‌تر. می‌توانی از این استادت که اینجا خوابیده و پاش در هوآویزان است بپرسی. کاری را که می‌گوییم می‌کنم خیالت راحت باشد.

گفت: می‌توانم با استاد صحبت کنم؟

گفتم: بله

و گوشی را دادم به میرزایی. البته من نمی‌شنیدم که او چه می‌گوید ولی میرزایی می‌گفت که نیایید مزاحم نشوید من حالم خوب است و اینها هم پیش من هستند و هر کاری که شما بکنید ضرر ش برای من است. هم پرونده مرا سنگین می‌کند و هم ممکن است اتفاقات ناخوشایندی بیفتد. گوشی را گرفتم و گفتم: شنیدی استادت چه گفت؟

گفت: آره، شنیدم.

گفتم: حالا من یک نصیحتی به تو می‌کنم. هر کسی هر زمانی برای ملاقات این بابا بباید اینجا و بخواهد مزاحمتی ایجاد کند بدون هیچ دلیل و مدرک و سندی اول این آقا را می‌کشم بعد می‌ایم سراغ آن آدمی که ایجاد مزاحمت کرده. پس سعی کنید مزاحم نشوید.

گوشی را گذاشتم. البته چند دفعه دیگر کسان دیگری زنگ زدند و تهدید کردند که می‌آییم، می‌خوریم، می‌بریم، که البته هیچ خبری هم نشد. یک چند روزی ما شدیم پرستار این آقا.

## ■ این جریان چه زمانی بود؟

□ اوایل انقلاب. البته احتمالاً باید در روزنامه‌ها باشد چون بعداً هم اتفاقاتی افتاد در رابطه با باشگاه تاج بانوان که احتمالاً در روزنامه‌ها هست. مختار و چند نفر از بچه‌ها را فرستادم که نقاط ضعف بیمارستان را بررسی کنند که از کجا ممکن است نفوذ کنند و غیره. البته یک نفر همیشه در اتاق میرزایی می‌ماند. یعنی هر کس از هر جا می‌آمد باید به اتاق میرزایی می‌آمد و ما موضوع را زیر کنترل داشتیم. به خاطر این که آنجا اتفاقی نیفتند، اتفاقش را انتهای سالان گرفته بودیم تا مسلط باشیم. پایین از در بیمارستان که وارد می‌شوید جایی که باید پول بپردازید یک کیوسکی بود که دور آن پلاستیکی چسبانده بودند که حالت آینه داشت که از تو می‌شد بیرون را دید. آنجا هم شد دفتر کار ما که چند نفری آنجا می‌نشستیم و هر کسی که می‌آمد و می‌رفت می‌دیدیم. من تماس گرفتم و گفتم: بیکار اینجا نشسته‌ام.

گفتند: چند روزی باش ما با تو تماس می‌گیریم و می‌گوییم چه باید بکنی.

### تخالیه باشگاه تاج

خلاصه، از دادستانی مرا خواستند و گزارش دادم، آخر یک نفر کشته شده بود. گفتند: حالا که یک نفر هم کشته شده، این میرزا یی رفته و باشگاه تاج بانوان را بدون مجوز گرفته و آنچرا محل عیش و عشرت کرده است. دختر و پسر در همیگر می‌لولند و آنچرا تخالیه نمی‌کنند شما باید بروی و آنچرا تخالیه کنی.

حکم تخالیه را هم دادند به من. اول خودم و برادرم با یک کالیبر ۴۵ و یک رولور به آنچا رفتم. دم در پرسیدند: کی هستی؟

خیلی عادی خودم را معرفی کردم و گفتم: می‌خواهم با رئیستان صحبت کنم.

گفتند: برادر ناصر.

گفتم: برادر ناصر مرا می‌شناسد و بگویید که من آمده‌ام.

تا اینها رفتد، ناصر خوش آمد دم در و دید من تنهام. گفت: تنها آمده‌ام اینجا؟

گفتم: با برادرم آمدم.

گفت: ا؟ نترسیدی؟

گفتم: از چی باید بترسم؟

گفت: تو بی که استاد را زدی؟

گفتم: آره، منم.

گفت: حالا چه کار داری؟

گفتم: می خواهم چند کلمه صحبت کنیم.

گفت: برویم دفتر.

رفتیم توی دفتر، پشت میز نشست و من و برادرم ایستادیم. گفت: بفرمایید.

گفتم: من حکم تخلیه اینجا را دارم آمدم به شما دوستانه بگوییم که به شما مهلتی می دهم در ظرف یک هفته اینجا را تخلیه کنید در غیر این صورت آخر یک هفته می آیم و اینجا را تخلیه می کنم و از شما تحویل می گیرم.

گفت به همین سادگی؟ گفتم از این هم ساده تر چون حکم دادستان را دارم و دادستان هم نماینده دولت است و من هم به عنوان نماینده دولت این حکم را به شما ابلاغ می کنم. الان به شما وقت می دهم تا آخر این هفته جمعه می آیم و اینجا را تحویل می گیرم. بدون این که گرفتاری به وجود آید، بدون این که خون کسی ریخته شود، بدون این که دردسری به وجود آید و جوان های مردم گرفتار شوند، اینجا را تخلیه کنید.

وقتی خواستم از در بیرون بروم گفت: می بینیم!

خلاصه، خداحافظی کردیم و آمدیم بیرون. استخر بزرگی آنجا بود دیدم راست می گویند دختر و پسر با مایو در هم می لوئند.

■ یعنی شنا می کردند؟

□ بله، شنا می کردند، من که ندیدم کار دیگری بکنند. سالانی هم بود که در آن کارانه بازی می کردند. روی پشت بام آنجا هم حالا نمی دانم تظاهر بود یا نه یک تیربار هم بود و یک عده هم دور حیاط می دویزند و های و هوی

می‌کردند و ما را که دیدند بیشتر سر و صدا کردند. ما آدمیم بیرون. رفتم سپاه و گفتم: اگر اینجا را بخواهیم بگیریم باید با یک نیرویی برویم که اینها مقاومت نکنند و گرنه درگیر می‌شویم و یک عده‌ای از هر دو طرف از بین می‌روند چون آنها هم تیراندازی می‌کنند و فشنگ هم که پاسدار و غیرپاسدار نمی‌شناسند.

من و عبداللهی و یک نفر دیگر که اسمش را به یاد ندارم نشستیم صحبت کردیم و گفتیم که بهتر است ما از کمیته محل نیرو نگیریم برای این که آنها مسئولیت ندارند و ممکن است کاری بکنند و تیراندازی شود و عده‌ای جوان مردم از بین بروند. نیرو باید طوری باشد که وقتی آنها دیدند بفهمند که نمی‌توانند مقاومت کنند. بعد از یک ساعت صحبت به این نتیجه رسیدیم که با قدرت تمام برویم. ولی باید کمیته محل را در جریان می‌گذاشتیم تا بیخود وارد عمل نشود و با خود ما درگیر شود. آخرندی بود از کمیته یوسف‌آباد. آقای هادوی با او صحبت کرده بود و گفته بود که از شما نیرو می‌خواهیم ولی در موقع معین شمارا در جریان می‌گذاریم. با رئیس گروه ضربت رفتیم محل را دیدیم که از کجا می‌شود رفت و چه کار می‌توان کرد. پشت باشگاه حالت پارک داشت...

### ■ کجا بود این باشگاه؟

□ بلوار کشاورز، بلوار الیزابت سابق کنار وزارت کشاورزی یک خیابان پهنه‌ی هست و یک محوطه باز هست که مال اداره بزرگی است که آن ور هم شرکت فرش ایران هست. سمت راست محوطه باز بود، سمت چپ درختکاری داشت، بالا و پایین هم خانه‌های مسکونی بود. همه را بررسی کردیم و روز جمعه سر مهلت معین نرفتیم. گفتم: شنبه اول وقت.

### چه‌ها گفتد: چرا نمی‌رویم؟

گفتم: برای این که اینها در این روز منتظر ما هستند. جمعه آخرین مهلتشان است و وقتی شنبه برویم خلاف وعده هم نکردیم.

روز شنبه ساعت چهار صبح ما رفتیم اطراف آنجا. قبل از عده‌ای را پیاده فرستادیم که در خانه‌ها را زدند و رفتد بالای پشت بام. از پایین و بالا هم با ماشین ریختیم با حدود دویست نفر مسلح. تا آمدند تکان بخورند، دیدند از پشت بام‌ها و بالا و پایین در محاصره هستند. همه را گرفتیم و بدون این که هیچ مسئله‌ای به وجود آید آنجا را تخلیه کردیم.

■ بدون تیراندازی؟

□ بدون هیچ گرفتاری.

■ چند نفر آنجا بودند؟

□ دویست سیصد دختر و پسر جوان آنجا بودند.

■ آنجا زندگی می‌کردند؟

□ اصلا زندگی می‌کردند، پخت و پز می‌کردند، می‌خوابیدند. محل همه چیزشان آنجا بود. خلاصه باشگاه تاج را از دست آنها گرفتیم (پیوست: گزارش یک دستگیری).

■ دستگیری حاج درفشن

یکی از پولدارهایی که گرفتیم، حاجی درفشن یا درافشن است که صاحب هتل میامی بود که گوگوش آنجا می‌خواند. او یکی از بزرگترین مرغداری‌های ایران را داشت. او را هم گرفته بودند به عنوان این که به بانک‌ها چند میلیون بدھکار است. می‌گفت دست مرآ آزاد بگذارید تا بتوانم این بدھی‌ها را بدهم. ولی نیگرش داشتند. بعداً البته اگر نکشند و کاریش نداشتند به خاطر این بود که کسی به اسم ثریا بهشتی را که ارمنی بود و از هنرپیشه‌های فیلم‌های فارسی که زن چاق و خوش بر و رو و

حاجی پسند بود، آورده و نشانده بودش و مسلمانش کرده بود و گرفته بودش. تمام فیلم‌هایی را هم که این زنه بازی کرده بود، خریده بود و از بین برده بود چون فیلم‌های لختی بود. این حاجی در فشن را می‌خواستند بکشند. یکی از دوستانش که آخوند بود رفته بود و گفته بود که این بابا طبق نص صریح قرآن چون یک خارج از دین را به دین اسلام آورده حرجی بر او نیست. این بابا مانده بود رو دستشان. نمی‌توانستند ولش کنند چون ملک و املاکش را بالا کشیده بودند. آن حاجی طاهری در اصفهان مرداریش را گرفته بود. تمام مرغ‌هایش را کشته بودند و فروخته بودند. مرغ‌های مادر را که برای مرداری لازم هستند، اینها کشته بودند. مقداری از پول‌های حاجی در فشن را هم بالا کشیده بودند. حاجی می‌گفت هیچ‌کدام از اینها که بر دید مهم نیست، اگر بیایم بیرون بدھکاری بانکها را می‌دهم، ده برابر آن بدھکاری‌ها را دارم، فقط به من وقت بدھید که بتوانم بگیرم. خلاصه، روزها از زندان می‌آمده بیرون و ملک و املاکش را جایه‌جا می‌کرده و پول تهیه می‌کرده و به اینها می‌داده و شب هم بر می‌گشت زندان. در لویزان باغ بزرگی داشت و آنجا دستگیرش کردیم. خودش بعداً گفت که پول‌های گنده‌ای به حاجی اشراقی و حاجی جوادی و کسان دیگر داده. یک کسی هم به اسم اربابی در دادستانی انقلاب از این حاجی در فشن پول گرفته بود.

### دستگیری حاج حسین مهدی

آخوند محله حاج حسین مهدی که امام جماعت خیابان شهیاز در دروازه دولاب بود، استشهادی درست کرده بود با دویست سیصد امضا که حاج حسین مهدی در محل مرکز فساد درست کرده و مواد مخدر می‌فروشد و قمار راه می‌اندازد. رفتیم آنجا دیدیم یک پیرمرد گنده با حدود دویست کیلو وزن با زیرشلواری مثل بشکه روی چهار پایه نشسته است. یکی دو تا معتاد و هروئینی هم دور و برش بودند. ما گفتیم حالا این را چه جوری ببریم، چه کارش بکنیم؟ یک وانت لازم است این آدم را بار کنیم! اسمش را پرسیدیم و خودش را معرفی کرد. گفتیم: آدمیم تو را ببریم.

گفت: آقا، من معتادم، بدبختم. این حرفها شایعه است.

آن چند نفر را بازرسی کردیم و از یک نفر دو سه بسته کوچک هروئین گرفتیم، یک لر بدبختی بود. آمدیم ببریمیش گفت: چرا مرا می‌برید آن آقا اوستای ماست.

گفتیم: او چیزی ندارد.

گفت: او نیم کیلو هروئین دارد.

گفتیم: ما او را گشتنیم و چیزی نداشت.

گفت: بابا او نیم کیلو هروئین دارد شما نتوانستید پیدا کنید. همین جور که نشسته، بسته‌های هروئین را زیر چین‌های پستوناش قایم کرده و زیر چین‌های شکمش هم پر از هروئین است.

حاج حسین مهدی از بس که چاق بود وقتی هم راه می‌رفت این چین‌ها باز نمی‌شد که هروئین‌ها بیفتد. خلاصه، رفتیم و گفتیم: حاج آقا، پیراهن‌ت را در آر.

او هم پیراهنش را درآورد و نشست و گفت: بباید، چه کار می‌خواهید بکنید؟

فکر نمی‌کرد که ما می‌دانیم هروئین‌ها کجاست. ما هم رفتیم و پستوناش را زدیم بالا و بسته‌های هروئین ریخت پایین. چهارصد و بیست گرم توی چین‌های بدنش قایم کرده بود. ما هم گرفتیم. حالا مشکل ما این بود که او را چه جوری ببریم، چون توی ماشین جا نمی‌شد. یک وانت نیسان را نگهداشتیم و حاج حسین را گذاشتیم پشت نیسان و بردمیش دادستانی چهار راه قصر پیش آقای هادوی. حالا او از پله‌ها نمی‌توانست بالا برود! آسانسور هم خراب بود. یک ساعت طول کشید تا ما او را به دفتر آقای هادوی رساندیم. سرپا هم که نمی‌توانست باشند چون بیچاره هم بزرگ

بود و هم پیر. خلاصه، یک مبلی آنچا بود نشست روی آن و پایه مبل هم شکست. آقای هادوی گفت: جریان چیست؟

من هم جریان هروئین و دستگیری حاج حسین را تعریف کردم. گفت: شما بروید.

ما حاج حسین را تحویل دادیم و رفتیم. پس فردای آن روز که رفتم پیش شیخ حاج حسین انصاریان، دیدم حاج حسین مهدی آنچا نشسته است. بعداً در دادستانی ماجرا را پرسیدم. گفتند که چون بیماری قند دارد اگر نگاهش دارند می‌میرد، فقط هروئین را گرفتند و تضمین داد که دیگر قلاچ نکند و ولش کردند. حاج حسین انصاریان آخوندی است که بسیار آدم خوبیست. من او را قبل از انقلاب می‌شناسم و توسط شوهر عمه همسرم با او آشنا شدم. در انقلاب هم پستی قبول نکرد و مثل این که در رابطه با حل مسائل خانواده و اینجور چیزها کاری داشت. هیئتی را هم به اسم انصارالحسین اداره می‌کرد.

### اقدام برای دستگیری سپهبد ایرج مقدم

البته ما برای دستگیری آقای سپهبد ایرج مقدم هم رفتیم به تسلیحات ارتش که قبل از این که ما بر سیم خودش را کشیم. سپهبد ایرج مقدم سرپرست تسلیحات ارتش بود در سلطنت آباد.\*

\*- کیهان ۲۹ بهمن ۱۳۵۷: <> سپهبد ایرج مقدم خود کشی کرد . به قرار اطلاع سپهبد ایرج مقدم معاون ارتشبد طوفانیان و رئیس مهمات سازی ارتش و وزیر نیرو در کابینه از هاری ساعت ۷ صبح امروز با شکیک گلوله در شفیقه خود کشی کرده است. جسد نامبرده هم اکنون در سرد خانه بیمارستان صنایع نظامی نگهداری می شود<>.

دستگیری سرلشکر زندریمی

بعد سرلشکر زندگیریمی را گرفتیم که رییس زندان بود. در شمیران او را دستگیر کردیم. این قدر عجز و التماس کرد که مرا ببرید پیش آقای طلاقانی که من با ایشان آشنا هستم! ما هم او را بردیم پیش آقای طلاقانی و تحويل ایشان دادیم.

### ■ یعنی گفت با آقای آیت الله طلاقانی دوست هستم؟

□ این که رابطه‌شان چگونه بود نمی‌دانم. ولی ما او را آنچه تحويل دادیم. آقای سرتیپ صالحیه رییس پلیس فرودگاه را گرفتیم همراه با قائم مقام هوایپیمایی کشوری.

### اقدام برای دستگیری کهن

یک روز هم ما را برای بررسی دارایی نماینده یهودی محلس به اسم کهن فرستادند. به ما آدرس دادند خیابان فردوسی نیش خیابان کوشک. در آنجا ساختمانی بود که ارز خارجی و فرش و اینجور چیزها می‌فروخت. البته خالی و درش بسته بود. از اطرافیان سئوال کردیم. گفتند اینها ملکی هم دارند در جاده دماوند. رفتیم آنجا و پرس و جو کردیم، بالای رودهن در جاده‌ای چند خانه نیمه‌ساز دیده می‌شد. اهالی گفتند که اینها مال کهن است. برای پیدا کردن آدرسی که داشتیم از جاده رفتیم پایین. باع خیلی بزرگی بود که یک مقدار اثاث در آن بود که البته قابل توجه نبود. هیچ‌کس در آنجا نبود و ما نتوانستیم کسی را دستگیر کنیم. قبل از این که ما برسیم آنچه را تخلیه کرده و رفته بودند. ما صورت‌برداری کردیم که یک مقدار خانه و مغازه خالی بود. ولی در خانه آن باع مقداری وسایل و فرش بود که صورت‌برداری کردیم و تحويل مدرسه رفاه دادیم.

### ■ چه کسی در مدرسه رفاه اشیاء را تحويل می‌گرفت؟

□ اوایل می‌آورندند به مدرسه رفاه، ولی چون دیگر آنجا جا نبود

می‌فرستادند به گاراژ سلطنتی. بعد انبار درست کردند.

### ■ چه کسی تحويل می‌گرفت؟

□ صورت‌برداری‌ها را به افراد مختلف تحويل می‌دادیم. آنجا کسی حقوق‌بگیر نبود، ممکن بود امروز یکی آنجا باشد و فردا یکی دیگر. بعد از آقای رفیق‌دوست مسئول تمام این کارها شد که البته در گاراژ سلطنتی صورت‌برداری که کردیم ایشان آمد آنجا.

### حاج آقا مغانی و صیغه‌های او

یک حکمی به ما دادند برای دستگیری حاج آقا مغانی، آخوندی که نماینده امام در کرج بود. رفته بیم اصلاً حرف‌ما را نمی‌خواند. اول منشی‌اش گفت که جلسه دارد و ما یک مدتی ایستادیم. وقتی آمد گفتیم: از دفتر امام آمدیم برای این که شما را با خودمان ببریم.

مقداری بازی درآورد که وقت ندارم و کار دارم و شما بروید و خودم می‌ایم. در صورتی که به ما گفته بودند هر طوری شده بیاوریدش. گفتیم: باید شما را ببریم.

اینجا دیگر شهاب به تندی صحبت کرد. قرار شد حاج آقا با ماشین و راننده خودش بباید. ما هم با شهاب دنبالشان راه افتادیم و رفته اوین.

حاج آقا مغانی یک سری از اموال کاخ‌ها را هم بالا کشیده بود. اموال کاخ مروارید مال شمس پهلوی، کاخ ولی‌عهد در شاهدشت، کاخ مادرشاه در شاهدشت، کاخ علی‌نقی یا علی‌قلی انصاری در مهرشهر، کاخ شاه در دیزین.

البته یک آقایی هم به اسم حاج آقا مصطفوی که از طرف دولت موقت کاخ نیاوران را در اختیار داشت، تمام اثاثه‌های را که کوچک بود و

می توانست حمل کند برد و بالا کشید. بعداً او را گرفتند و محاکمه اش کردند، حالا این که محاکمه اش چه شد من نمی دانم. ضمناً روبروی کاخ سعدآباد در دربند، یک سری خانه های چندطبقه متعلق به کارمندان کاخ بود. این خانه ها را هم از دست آنها گرفتند و یک سری آخوند و طلبه دارند آنجا زندگی می کنند.

به هر حال این حاج آقا مغانی اموال کاخ ها را هم مصادره کرده و فروخته بود! مثلاً لباس خواب شمس را به عنوان بوتیکدار به آشنایان خودش فروخته بود! بعد هم مدعی شده بود که من همه اینها را فروختم و خرج مستضعفان محل کردم! نگو از این آقا چند تا شکایت شده و برای بررسی او را خواسته اند. وقتی آمد آنجا مشخص شد که حاج آقا مغانی به عنوان معلم قرآن به دختران متینه در محله های مختلف کرج درس قرآن می داد. به پدر و مادر دختران گفته بود: من که به اینها درس می دهم اگر یک موقع چشم به صورت اینها بیفتد نامحرم هستم و شما باید اجازه بدهید که من با اینها صیغه محرومیت بخوانم تا مسئله ای نباشد.

صیغه محرومیت خواند و به دخترها هم گفت که آنها را صیغه کرده و ترتیب پانزده تا از دخترها را داد که سه نفرشان حامله شدند. حاج آقا را روانه زندان کردند. این که اموال دزدی را هم از او گرفتند یا نه نمی دانم.

دستگیری سپهبد رحیمی

در ۲۲ بهمن به ما گفتند که برویم برای تخلیه گنجینه اداره آگاهی. البته آدرسی که به ما دادند یا ما بد فهمیدیم یا اشتباه بود. چون بچه هایی که آنجا بودند حسن خ. و ناصر و سعید آ. و چمشید و حسن ب. و احمد م. و ح. همه رفتند به سمت گنجینه آگاهی و ما فکر کردیم گنجینه زیر اداره آگاهی است. جلوی اداره پست که رسیدیم، دیدیم مردم ریختند توی پست و دارند اموال پست را تاراج می کنند و درگیری کوچکی هم هست. این بعد از

اعلام بی‌طرفی ارتش است. ما ساعت ۱۱ یا ۱۲ به آنجا رسیده بودیم. تمبرها را می‌برند، بسته‌های پستی را می‌برند. از پشت‌بام‌ها تیراندازی می‌کرند. نیش آن خیابان که احتمالاً اسمش فروغی است، درختی بود که بانک ملی هم آنچاست و پیشش هم زندان شهربانی و پشت آنچا هم زندان زنان و بعد هم اداره ثبت است. ما از درخت رفتیم بالا و رفتیم روی پشت بام بانک ملی و از آنجا رفتیم توی حیاط شهربانی و در پشت را باز کردیم که شهاب با ماشین تو بیاید. البته آن روز ها اگر در هر ماشینی آخوند نشسته بود، راه را باز می‌کردند. به همین دلیل شهاب آن روز یک عمامه مشکی و یک عبا با خودش آورده بود و در راه پوشیده بود و مردم راه را باز می‌کردند.

توی حیاط خود شهربانی گوشه سمت چپ یک در است که بغلش هم کارگاه‌های شهربانی است. از زیر اداره شهربانی که بالا آمدیم، عده‌ای داد و بیداد می‌کردند که رحیمی را گرفتیم. رفتیم بالا دیدیم سپهبد رحیمی را گرفته‌اند. از آنها پرسیدیم جریان چیست؟ گفتند با سربازها درگیر شدند و آمدند توی ساختمان و اتاق‌ها را گشتند و رحیمی را که داشته تلفنی صحبت می‌کرده گرفتند! آجودان رحیمی هم داشته گزارشی را می‌خوانده و یک سربازی هم آنچا بوده. ما ماندیم و آقای رحیمی که چه کارش بکنیم. شهاب بلا فاصله به آنها یکه رحیمی را دستگیر کرده بودند گفت که ما از طرف کمیته فلان آمدیم. چون ممکن بود رحیمی را بزنند یا بکشند. از آنجا تلفن زد به کمیته رفاه که چه بکنیم. گفتند: به هر طریقی می‌توانید بیاریدش به کمیته.

شهاب دوباره لباس آخوندی را پوشید و به حیاط شهربانی رفتیم. رحیمی را وسط محمود و سید رضا روی صندلی عقب نشاندیم. شهاب هم جلو نشست و من هم رانندگی می‌کردم. از در بالا، نه از دری که پیش پست در می‌آید، رفتیم بیرون و به طرف خیابان فردوسی راندیم و از لاله‌زار رفتیم توی سعدی، بعد هم مخبر‌الدوله و شاه آباد و از پشت مجلس و از پشت مدرسه رفاه رفتیم تو. جلوی مدرسه رفاه قیامت بود. تا به خمینی گفتند که رحیمی را آورند، همان‌جا شروع کرد به نماز شکر خواندن. یکی آنچا من دیدم که خمینی نماز شکر خواند و یکی هم روی پشت بام مدرسه رفاه وقتی اینها را اعدام کردند. بعد از آن دیگر فقط مأمور بودیم

که دسته دسته افسران را بیاوریم. برای این که جایی که خمینی هست شلوغ نشود، او را آورده مدرسه رفاه پایین و همه را فرستادیم به مدرسه رفاه بالا، شماره یک یا دو که در خیابان ایران است. وسط خیابان ایران یک خیابان فرعی هست این ساختمان سیمانی آنجاست. مثلا سالار جاف را گرفته بودند و مثل الاغ سورش شده بودند و می آورندند.

کسانی که گنجینه آگاهی را خالی کرده بودند، اموال را بار زیل های ارنشی کردند و یکی از بچه‌آخوندها تمام آنها را بدون صورت برداری به گاراژ آفای خالقی منتقل کرد. چه بر سر این اموال آمد، حاج خالقی می‌داند و خدای حاج خالقی. در اصل، اینها دستاوردهای انقلاب اسلامی بود برای حاج خالقی! از اینجا بود که حاج خالقی شد ممیز اجناس که تعیین کند اموال و اشیاء چهقدر می‌ارزد. بعد هم افتاد به دست آفای رفیق دوست.

## وقایع گند

در رابطه با وقایع گند مرا با یک درجه‌دار گارد و حدود چهل پاسدار به گند فرستادند. ما رفته اوضاع را بررسی کردیم که آنجا بمانیم. یک ساختمان چند طبقه بود که می‌گفتند مال هژبر یزدانی است. خالی بود. دو طبقه‌اش را در اختیار ما گذاشتند ولی جو حاکم طوری بود که اگر ما می‌آمدیم بیرون ممکن بود در گیر شویم و یا مارا بزنند. به همین دلیل سعی می‌کردیم زیاد بیرون نرویم. چند نفری را گذاشته بودیم که بروند غذا تهیه کنند. با درجه‌دار گارد صحبت کردیم که بینیم چرا مارا آنجا فرستاده‌اند. هدف این بود که محصول کشاورزان آنجا با دولت معامله شود. ما بررسی کردیم و دیدیم نیروهای چپ در آنجا بسیار زیادند و خیلی

نفوذ دارند و کشاورزان حاضر نیستند این محصول را به دولت بفروشند.  
البته در بعضی جاها محصول کشاورزان را آتش زده بودند.

■ چه کسانی؟

□ نمی‌دانم. چون ما با هیچ کدام از آنها برخورد نکردیم ولی به طور کلی می‌گفتند چپ‌ها، کمونیست‌ها. حالا چریک فدایی بود یا چیز دیگر نمی‌دانم، می‌گفتند کمونیست‌ها. هدف دولت این بود که ما آنجا برویم و حفاظت محصول کشاورزان را در برابر مهاجمان به عهده بگیریم.

■ این مزارع هم مال هژبر یزدانی بود؟

□ ما اصلاً نمی‌دانستیم جریان چیست و برای چه به گند می‌رویم.

■ دستور العمل چه بود؟

□ هیچی. ما فقط یک نیرو بودیم برای حفظ امنیت. آنچه رفتیم با آخوند محل و کمیته محل طرف نبودیم، کسی آنچا نبود...

■ چند نفر بودند؟

□ حدود شصت نفر. من دیدم موضوع سردرگم است. نه با کسی تماسی داریم نه کسی به ما می‌گوید چه بکنیم. چون هیچی نمی‌دانستیم با درجه‌دار گارد صحبت کردم که بهتر است اطلاعات به دست آوریم. آنچا هم طوری بود که وقتی یک نفر غریبه راه می‌رفت همه می‌فهمیدند که بومی نیست. مسلح هم که نمی‌شد راه رفت. البته یک عده مسلح هم بودند که پاسدار نبودند، چپی بودند یا راستی، نمی‌دانم. بعد از سفارشات کامل آمدیم بیرون که دوری بزیم. رفتیم به یک قهوه‌خانه. همه مانند وصله ناجور به ما نگاه می‌کردند. در بازار میوه و سبزی‌شان دور زدیم. محلی هست به اسم کوره‌پزخانه که فاحش‌های گند است و کماکان دایر بود و مردم می‌آمدند و می‌رفتند. به طور کلی همه جا را بررسی کردیم. بعد یکی دو نفر وابسته به کمیته که آنچا بودند گفتند: کمونیست‌ها محصولات کشاورزان

را آتش زند و انداختند گردن کمیته‌ها. ما هم عاجز اینجا نشسته‌ایم. نه آنقدر نیرو داریم که از پس آنها بر بیاییم و نه پولی داریم که محصولات را بخریم.

بعداً که تمام این مسائل را بررسی کردیم دیدیم که نیروی ما یک نیروی بی‌فایده و بی‌هدف است و در اصل آنجا اسیریم چون وقته بیرون می‌آییم اصلاً نمی‌دانیم چه باید بکنیم و یک هدف متحرک هستیم. کافیست چند نفر بیایند و ما را با آر.پی.جی. بزنند. با تهران تماس گرفتیم که نیروی ما در اینجا بی‌فایده است و بودنمان هیچ ثمری ندارد. گفتند: برگردید.

پس از برگشتن ما آن درگیری‌ها به وجود آمد. نیروی دیگری را بعد از ما فرستاده بودند آنجا. می‌گویند یکی از بچه‌هایی که گویا از قم به سپاه پاسداران آمده بوده رفته به همان کوره‌پزخانه و سر پول دادن یا ندادن و یا گران بودن فاحشه و یا سیگار خریدن دعوا شد و او شروع کرد به تیراندازی آنها هم دنبالش کردن. او در حین تیراندازی از آنجا فرار می‌کند. همان موقع چو می‌اندازند که کمیته‌ها و پاسداران مردم را به مسلسل بسته‌اند. کمونیست‌ها هم وارد ماجرا می‌شوند و درگیری‌های گند به وجود می‌آید.

## غارت اموال دولتی و خصوصی

## تاراج انبار فرش

یک انبار فرش سر کوچه امامزاده یحیی نیش خیابان بوذرجمهری بود که متعلق به چند هندی و ایرانی بود. آنها چون جریان انقلاب پیش آمد می‌خواستند این انبار را تخلیه کنند. حاج آقا رحمانی عضو هیئت‌های مؤتلفه اسلامی به چند تا از بچه‌های آنجا می‌گوید که اینها می‌خواهند انبار

خود را برای ایجاد اغتشاش و آشوب بینند. به انبار آنها حمله کنید و فرش ها را ببرید! این بچه ها که میل ندارم نام فامیلیشان را بگوییم ناصر آ، سعید آ، حسن ب. بودند که حمله کردند و فرش ها را برداشتند و فرار کردند.

■ چرا؟

□ می خواستند ایجاد آشوب و بلوا کنند. آنها آمدند دعوا راه انداختند و چند تخته فرش را سوار و انت کردند و برداشتند.

■ آخر چرا؟ مگر دشمنی با صاحب انبار داشتند؟

□ نمی دانم. اگر دشمنی هم بود همان حاج آقا رحمنی عضو هیئت مؤتلفه داشت که مغازه مصالح ساختمانی در خیابان بود رجیمی نو روپروری کوچه امامزاده یحیی دارد. اتفاقاً انبار خودش هم روپروری همان انبار فرش است. همان جایی که ما آن حاج آقا عبدالله را دیدیم و ماشین پژو و مواد آش زا را گرفتیم و به طرف آبادان رفتیم. بچه ها فرش ها را می برند به انبار حاج آقا خالقی. پس حاج خالقی، جمشید خالقی هم با آنها بوده. حاج خالقی ریس اتحادیه لوازم دست دوم فروشی است در سه راه امین حضور. آنجا یک گاراژ بزرگی خریده و کرده انبار خودش. آنها فرش ها را به آنجا می برند این که بعداً چه می شود خبر ندارم. از این گاراژ یک بار هم جعفر جنگرو استفاده می کند که در جنگ کشته شد. وقتی وسایل موزه ایران باستان بغل وزارت امور خارجه را تاراج کردند، مقداری از آن اموال را به همین گاراژ برداشتند. چرا حاج آقا خالقی در این کارها دست داشت؟ به خاطر این که حاج آقا خالقی رفیق پدر آقای ابراهیم یزدی است. پدر ابراهیم یزدی سر نیش سه راه امین حضور بغل قصابی گوسفندی کنار حمام سه راه امین حضور مغازه رنگ فروشی داشت به اسم رنگ فروشی یزدی. همه او را می شناسند. آدم بدی نبود، مغازه اش بغل یک قفل فروشی بود. حاج خالقی رفیق بابای ابراهیم یزدی بود. وقتی این قضایا پیش آمد این گاراژ را می گذارند در اختیار نیروهای انقلابی.

## گاراژ سلطنتی

شب روز ۲۲ بهمن وقتی برای گشت رفتیم، در خیابان پهلوی نزدیک فانفار به یک پیکان مشکوک شدیم. نگاهش داشتم و کارت ماشین را از راننده خواستیم. کارت آبی‌رنگی بود با تاج و نوشته بود گاراژ سلطنتی. پرسیدیم: ماشین مال کیه؟

گفت: من این ماشین را خریدم از یکی از کارکنان دربار.

گویا پیش از انقلاب به کارکنان دربار از کارخانه ایران ناسیونال ماشین‌های پیکان به قیمت ارزان می‌دادند. آنها می‌گرفتند و مدتی سوار می‌شدند و بعد می‌فروختند. برای این که مالیات ندهند یا جلویشان را نگیرند، گاراژ سلطنتی به آنها یک کارت شناسایی داده بود. بعد از فروش هم این کارت را به خریدار می‌دادند. خریدار آن ماشین پیکان، بلیط‌فروش شرکت مسافربری تی‌بی‌تی بود. ماشین را از او گرفتیم و خودش را هم به مدرسه رفاه بردیم. ادرسش را گرفتیم. او پایین‌تر از خیابان پاستور زندگی می‌کرد. خودش را ول کردیم و ماشین را نگاه‌داشتیم. برای پیگیری این جریان که گاراژ سلطنتی چیست، ادرسی به دست اورده بود. انتهای فرج‌آباد ژاله نزدیک قصر فیروزه. البته چند نفر آنجا بودند. وقتی رفتیم تو دیدیم که پر است از ماشین‌های سلطنتی: کادیلاک، چندتا رولزرویس مال رضاشاه، یک ماشین هم بود که بعداً به چند میلیون دلار فروختند به عدنان خاشوچی دلال اسلحه عرب. این ماشین یک کادیلاک شرکی‌رنگ بود که کارتر از آمریکا آورده بود. تماماً ضدگوله بود با تجهیزات دفاع و ارتباطی. گویا یک سری ماشین‌های دیگر را هم فروختند. تعداد اتومبیل‌ها در گاراژ سلطنتی بسیار زیاد بود. نزدیک سه هزار دستگاه پیکان بود. حدود هشت‌صد نهصدتاً شورلت ایران، کادیلاک ایران، بیوک ایران. آنجا پر از اتومبیل بود. ما گزارش دادیم و به آقای رفیق‌دوست گفتند که کار صورت‌برداری اینها با شماست.

رفیق‌دوست را به آنجا بردیم. محوطه‌ای را هم در نظر گرفته بود برای

اموال طاغوتی‌ها که البته ما بعداً متوجه شدیم که آن محل را خودش تعیین کرد. بعدها خودمان می‌رفتیم از آنجا ماشین برای رفت و آمد آخوندها و دست‌اندرکاران می‌گرفتیم. آخوندها می‌گفتند ماشین‌های مدل بالا و بنز بیاورید. ماشین‌هایی که توی چشم می‌خورند. البته خمینی چنان در خط ماشین نبود. شاید هم نمی‌شناخت و اصلاً نمی‌دانست بنز یعنی چه یا کادیلاک چیه و فولکس واگن و پیکان با کادیلاک برای او فرقی نداشت. خلاصه، اموال را می‌آوردند و آنجا ذخیره می‌کردند. پس از مدتی چون این انبار پر شده بود اقدام کردند برای فروش آنها. آیت‌الله‌ها را گذاشتند نوبت اول که بیایند و چیز‌هایی را که احتیاج دارند بردارند. طبقه‌بندی هم کرده بودند نه این که هر آخوندی برود به انبار. مثلاً آیت‌الله‌ها می‌رفتند به انبار شماره یک. حجت‌الاسلام‌ها می‌رفتند به انبار شماره دو. ثقة‌الاسلام‌ها به انبار شماره ۳ و همین‌طور تا می‌رسید به پاسدارها. البته شرکت‌های هوندا و تویوتا را هم اینها مصادره کرده بودند. یک سری وانت‌های تویوتا و مزدا را هم آنجا چیده بودند. پیکان‌های گاراژ سلطنتی را نیز به همین ترتیب. پیکان‌ها را می‌دادند به نمایندگان دهاتی مجلس که از شهرستان‌ها می‌آمدند. شورلت ایران را می‌دادند به آنها یک کمی درجه‌شان بالاتر بود. ولی کادیلاک‌ها و بیوک‌ها را نمی‌فروختند و گذاشته بودند برای تشریفات و مهمانان خارجی. هر کس هم بیشتر از یک یا دو نوبت اجازه خرید نداشت. مقدار خریدشان هم محدود بود مثلاً صدهزار تومان می‌توانستند خرید کنند. البته یک فرش صدهزار تومانی را مثلاً به اینها می‌دادند ده هزار تومان یا پنج هزار تومان، آن هم نه نقد! این که چگونه پولش را می‌گرفتند، آقای رفیق‌دست می‌داند! به همین دلیل آخوندها هیچ وقت یقه آقای رفیق‌دست را نمی‌گیرند که آقا این مال‌ها و این پول‌ها کو و کجاست و چه شده؟! چون هم‌شان پیش این آقا یک پرونده کت و کلفت دارند که چه چیز‌ها برده‌اند! حتی آقای رهبر! چون آقای خامنه‌ای یکی از علاقه‌شان تذهیب است. بهترین گجینه تذهیب متعلق به صاحب روزنامه اطلاعات بود. خامنه‌ای عاشق این جور چیز‌هاست، چلچراغ و عتیقه و قلمدان و قرآن‌های خطی هم دوست دارد. همه این چیز‌ها را دادند به آقای خامنه‌ای. یک سری از عکس‌هایش اینجا هست. یک فرش بود که با تار و پود طلا که می‌گویند فلان آخوند رویش نماز خوانده. این را هم دادند به آقای خامنه‌ای.

راننده رفسنجانی تعریف می‌کرد که رفسنجانی در یک جمعی گفته: من باید بروم قبر آن کسی را که فامیلی آفای کروبی را گذاشته پیدا کنم و رویش بنویسم: استاد المشایخ! گفتند: چرا؟ گفته بود: برای این که این از کاه هم نمی‌گذرد، کاه را هم می‌روید و می‌برد (کاھروبی).

کروبی در یکی دو دفعه‌ای که نوبتش بوده برای خرید بیشتر از سهم خودش هم خرید کرده بود. خودش گامگداری می‌آمد ولی زنش می‌آمد آنجا می‌ماند و وقتی زن آیت‌الله‌ها یا خود آیت‌الله‌ها می‌خواستند تو بروند، همراه آنها می‌رفت و از سهم آنها خرید می‌کرد. مثلاً اگر کسی یک فرش برمی‌داشته و باقی را نمی‌خواسته، زن کروبی می‌خریده! یا اگر یکی جنسی را بیست هزار تومن خریده بود، این خانم بیست و پنج هزار تومن از او می‌خرید! نمی‌دانم وسایل خانه کدام یکی از این پولدارها را خریده بود که بعضی چیزهایش کم بود. می‌آمد می‌گفت مثلاً من پرده‌های این خانه را می‌خواهم! پرده‌های خانه طرف را می‌خواست که با دکوراسیون و مبل و غیره‌اش جور دربیاید! بچه‌ها تعریف می‌کردند که از این ویترین‌های شیشه‌ای بزرگ خریده بوده که روی قفسه‌های شیشه‌ای آن مجسمه و از این چیزهای بوده. چون بعضی از آنها نبوده، گردی که روی شیشه بود دیده می‌شد. زن کروبی انقدر جلب بود که می‌پرسید: این یکی کو؟ آن یکی را کجا گذاشتید؟! انباردارهای بیچاره هم دنبال اجناس می‌گشتند. مثلاً یک مجسمه را می‌آورده با جای آن مطابقت می‌کرده که این همان است یا نه! یا بشقاب و قاشق و چنگال نقره را برد بود، بعد برگشته و گفته بود: بستنی خوری هاش نیست! بقیه‌اش را می‌خواست و به این بهانه‌ها می‌رفت تو و باز هم برمی‌داشت. و چون زن آفای کروبی هم بود، کسی چیزی نمی‌گفت. بچه‌ها می‌گفتند این مشتری دائم اینجاست، در اصل بیرون شن می‌کردند از آنجا. ولی هر بار با زن یکی از آیت‌الله‌ها و حجت‌الاسلام‌ها می‌آمد. آخوندهای دیگر هم برند. مازاد آن را به حاج خالقی دادند. حاج خالقی آنها را به عنوان این که از خانه‌های مستشاران آمریکایی آمده می‌فروخت به اعضای صنف لوازم دست دوم فروش در سه راه امین‌حضور. خیلی از مردم تهران می‌دانند که اجاق‌گازهای آنچنانی و یخچال‌های سایدی‌بای‌ساید و تلویزیون و ویدئو را چگونه اینها فروختند. لوازم دزدی که از اداره آگاهی آوردنده به اسم وسایل مصادر مدد طاغوتی‌ها روی روی سینما رامسر در کاراژ تعمیرگاه مجاز پیکان که

مصادره شده بود، فروختند. دیگر لوازم را هم که به کار آخوندها نمی‌خورد حاج خالقی فروخت. لوازم بعدی را هم دادند به نمایندگان مجلس که از شهرستان‌ها می‌آمدند. بقیه چیزها هم افتاد به دست بنیاد مستضعفان.

## اموال کاخ گلستان

در جریانات اوایل انقلاب اموال کاخ گلستان و کاخ مرمر به کمیته منطقه خسروشاهی رفت. قبل از گفتم که آنجا دو کمیته بود: شاه‌آبادی و خسروشاهی. بسیاری از این اموال توسط خسروشاهی حیف و میل شد. یکی از کسانی که در کمیته‌اش بود فرد با سابقه‌ای به اسم منصور کوچیکه بود که حالا ظاهرا به عنوان پناهنه در ترکیه زندگی می‌کند.

یک سری اموال را به اسپانیا فرستادند نزد شخصی به اسم حسین کفash. حسین کفash پول به آنها پس نمی‌دهد. این منصور کوچیکه که نمی‌دانم با چه کسانی هم‌دست بوده یک عده‌ای را فرستاد و حسین کفash را در اسپانیا با چاقو کشند.

## ■ چاقوکشان را گرفتند؟

□ نه، نه. این حسین کفash یک مقدار از اموال اشرف چهارچشم و پری بلنده را هم از ایران خارج کرده بود. حسین کفash با اینها و با کمیته منطقه دوازده که سرپرستی شهر نو و آن منطقه را بر عهده داشت، رابطه داشت. آقای هاشمی که گفتم در زمان اعدام آرش و تهرانی برای بردن جنازه‌ها به زندان قصر آمده بود، آقای خسروشاهی را به روایتی تهیید به افشاگری کرد. او از اموال کاخ‌ها سهمی می‌خواست. آقای هاشمی در اصل مسئول چیزی نبود فقط مسئول گروه ضربت منطقه ۹ بود. کارهای نبود، نه در دستگیری مجاهدین و فدائیان شرکت داشته و نه فرد سیاسی مهمی بوده که مخالفان بخواهند تزورش کنند، آن هم اوایل

انقلاب! او را جلوی پارک شهر وقی داشته به طرف ماشینش می‌رفته به گله بستند و کشتند. به همین دلیل می‌گفتند دست آخوند خسروشاهی که الان نماینده جمهوری اسلامی در واتیکان است در کار است.

### فرش‌های شرکت ملی فرش

یک مطلب دیگر که الان یادم آمد، فروش فرش‌های شرکت فرش ایران است. در رژیم سابق فرح آمده بود مؤسسه‌ای درست کرده بود برای حمایت از هنر و صنایع ملی. از فرشباف‌هایی که استاد بودند حمایت کرده بود که با در اختیار گذاشتن مواد خوب، فرش‌های خوبی می‌بافتند. محل این شرکت هم مثل این که بین بلوار کشاورز و خیابان دکتر فاطمی بود. آقایان انقلابی آنچه را مصادره کردند و فرش‌هارا از آنجا بیرون آورند که در بازار بفروشند. یکی دو نفر از آدمهای خبره به یکی از آنها یکی که در انقلاب میلیاردر شده می‌گویند: بابا، نخر! این فرش‌ها بودار است و اسباب دردسر می‌شود.

طرف هُل می‌شود و می‌بیند قیمت خیلی خوب است و فرش‌ها اسم دارد به عنوان صادرات آنها را می‌خرد. موقعی که می‌خواهد آنها را صادر کند در گمرک می‌گیرندش و می‌گویند که فرش‌هارا از کجا خریدی، این فرش‌ها متعلق به دولت است.

#### ■ کی این فرش‌ها را خریده بود؟

□ حاج آقا محسن ک. او را می‌گیرند و چهارصد و سی میلیون تومان جریمه‌اش می‌کنند. قیمت فرش‌ها چند میلیارد تومان بود. این حاج آقا هم می‌گوید که از فلانی خریده. هر چه می‌گردند دفتر یارو را پیدا کنند، هیچی دستشان نمی‌آید.

#### ■ از کی خریده بود؟

□ از یکی از همین دست‌اندرکاران انقلاب، اسمش را متأسفانه نمی‌دانم. خلاصه، هر چه می‌گردند کسی را پیدا نمی‌کنند. نه تنها فرش‌ها را پس می‌گیرند، چهار صد و سی میلیون هم این بابا را جریمه می‌کنند. البته این حاج‌آقا با یکی دو نفر دیگر شریکی فرش‌ها را خریده بود که بعد از این ماجرا هم سکته کرد و الان هم در ایران زندگی می‌کند. در هامبورگ هم شرکت فرش‌فروشی دارد.

تعدادی از فرش‌هایی هم که از خانه‌های مصادره‌ای آمده بود به خارج صادر شد. جمهوری اسلامی برای فروش فرش‌ها و اموال مردم که مصادره شده بود، یک شرکت فرش ایران در هامبورگ در بلوک تورکای در ساختمان شماره ده درست کرده که این فرش‌ها را آنجا می‌فروشد.

### ■ اسم آن شرکت را می‌دانید؟

□ فکر می‌کنم شرکت ملی فرش ایران یا چیزی شبیه این. اگر بخواهید می‌پرسم، هم اسم و هم این که چه کسی اداره‌اش می‌کند.

### تخریب آرامگاه رضاشاه

روز ۲۲ بهمن ما را اعزام کردند برای کمک رساندن به واحدی در شاه عبدالعظیم. تقریباً غروب بود که رسیدیم آنجا و دیدیم که در آرامگاه رضاشاه درگیری است. سی چهل نفر بودیم. ریخته بودند و می‌خواستند آرامگاه رضاشاه را تخریب کنند. سربازان شدیداً مقاومت می‌کردند و تا آخرین گلوله ایستادند. بعد مردم ریختند و شروع کردند به تاراج. آن آخوندی که آنجا بود، آقای کمره‌ای هدفش این بود که ما بیاییم و نگذاریم

دیگران تاراج کنند. چون آخوند بود و به حرفش گوش می‌کردند، ما هم کمک کردیم و جلوی تاراج را گرفتیم. آفای کمره‌ای گفت: اثاث اینجا را می‌برم که مردم غارت نکنند، چون نمی‌توانیم کسی را مأمور بگذاریم.

ایشان دستور داد چلچراغ‌ها و شمعدان و تابلوهای نقاشی و غیره را سوار دو زیل ارتشی کردند و خودش هم با آنها رفت! بعداً این آقا یا یکی از اقوامش وقتی داشتند آن شمعدان‌ها را در مسجد شاه می‌فروختند، دستگیر شدند. کسی که می‌خواست بخرد، خودش ارزیاب کمیته و ارزیاب اجنباسی بود که از خانه طاغوتی‌ها جمع‌آوری شده بود و تا می‌دید می‌فهمید از کجا آمده و از کی به چه کسی رسیده به اسم مهدی سیا. شمعدان‌ها را از کمره‌ای گرفتند ولی باقیش همه کمره‌ای خور شد و بالا کشید.

## غارت اموال آرامگاه رضاشاه

یکی از پسران یا نوادگان آفای کمره‌ای امام جماعت شاه عبدالعظیم بود. ایشان اول انقلاب تماس گرفت که ما برای گرفتن قبر رضاشاه به نیرو احتیاج داریم. مثل این که قبلاً گفتم، ولی این دیگر کامل است. مارا به آنجا فرستادند. البته سربازانی که از آنجا نگهبانی می‌کردند مقاومت زیادی کردند و چند نفرشان کشته و رخمي شدند و چند نفر را هم گرفتند. تمام اموال آنچه را بیرون اورده‌اند، چلچراغ، شمعدان و اینجور چیز‌ها. آفای کمره‌ای آنها را به مسجد شاه برد و می‌خواست به فردی به اسم مهدی سیاه که متخصص خرید و فروش اشیاء عتیقه بود بفروشد. این مهدی سیاه از سمت بازار زرگرها نزدیک در مسجد شاه در بازار اردبیلهشت دو مغازه داشت. چون متخصص اموال دزدی بوده بالا فاصله می‌فهمد این اشیاء از کجا آمده. یعنی می‌دانست مال کی بوده، کی خریده و برای کجا. مهدی سیاه از بچکی در این کار بود. تماس گرفت و ماجرا را

خبر داد.

■ با کی تماس گرفت؟

□ با رفیق‌دوست. چون خودش ارزیاب و سایل عتیقه بود که از خانه‌ها و کاخ‌ها مصادره کرده بودند. این بایا زن و بچه هم نداشت. وقتی مرد تمام اموالش افتاد به دست محسن رفیق‌دوست. خواهرش هم از این بساط راضی بود چون دو مغازه مهدی سیاه را آن زمان چندین میلیون فروخت. مهدی سیاه عتیقه‌شناس و خط‌شناس بود. خلاصه، بعد از تلفن مهدی سیاه می‌آیند و آقای کمره‌ای را می‌گیرند و اموال دوباره به دست کی می‌رسد؟ محسن رفیق‌دوست. آقای محسن رفیق‌دوست نمی‌توانست این اموال را به کسی بفروشد. بنابراین اکثر این اموال را به آخوندها فروخت.

■ همان اموال آرامگاه رضاشاه را؟

□ آنها هم پیش آخوندهاست. شمعدان‌ها و خط‌ها پیش آقای خامنه‌ای است. قبل ام گفتم که محافظان خامنه‌ای را من تعیین کردم و برایش بردم. یکی از این محافظان که خانه‌اش پایین کوکاکولا در چهارراه گلستان یا اسمی شبیه این است، برایم تعریف کرد که این چیزها را به خامنه‌ای دادند.

■ از رفیق‌دوست گرفت؟

□ بله. آن موقع خامنه‌ای هنوز رهبر نشده بود و رییس جمهور و امام جمعه بود. خط‌های را ولی بعد از این که جانشین خمینی شد به دستش رسید چون خیلی به این چیزها علاقه دارد. کتاب‌هایی که از خانه طاغوتی‌ها گرفتند، همه آنهایی که حاشیه‌نویسی دارد، پیش آقای رفسنجانی است به خصوص کتاب‌های مذهبی. یک سری از این کتاب‌ها را از خانه آقای شجاع‌الدین شفا گرفته بودند. از شهاب پرسیدم: رفسنجانی چه علاقه‌ای به کتاب‌های حاشیه‌نویسی شده دارد.

شهاب گفت: از این طریق افکار طرف را می‌فهمد.

گفتم: مگر او وقت کتابخواندن هم دارد؟

گفت: از این جانور هر چه بگویی برمی‌آید.

ابراهیم یزدی و کارهای او

چند روز پس از انقلاب از آنجا که هرج و مرج در نحوه دستگیری‌ها و بازجویی‌ها و مصادرها زیاد بود، خمینی آیت‌الله ربانی شیرازی و آقای ابوالفضل حکیمی و آقای زواره‌ای و آقای یزدی را گذاشت برای رسیدگی به این پرونده‌ها. ارتشی‌های رده بالا که اطلاعات سطح بالا داشتند را می‌بردند پیش آقای ابراهیم یزدی. پولدارها را می‌بردند اول پیش آقای اشراقی، او هم آنها را می‌فرستاد یا پیش آیت‌الله ربانی شیرازی و یا پیش ابوالفضل حکیمی و یا آقای زواره‌ای که هر دو آخوند هستند. به این شکل دستگیرشدگان را تقسیم می‌کردند. بعد از آنجا تشخیص می‌دادند که کی کجا باید برود، دادسرا یا جای دیگر. آن موقع هنوز دادستانی اوین به آن صورت شکل نگرفته بود. کسانی را که آقای ابراهیم یزدی شخصاً از آنها بازجویی کرد و یا آنها را تخلیه اطلاعاتی کرد عبارتند از آقایان سپهبد ربیعی، سپهبد هاشم برنجیان و مهدی رحیمی و نصیری. اینها را یزدی

شخصاً بازجویی کرد. البته آقای عباس شبیانی، پیرمرد لاغر اندام که بعداً وزیر کشاورزی شد نیز جزو بازجویان بود. از نصیری همین عباس شبیانی بازجویی کرد که مثل اینکه یک سیلی هم به او زد.

■ شما از کجا می‌دانید؟

□ ما آنجا بودیم. در سالن سخنرانی مدرسه رفاه...

■ یعنی خودتان شاهد بودید؟

□ من، شهاب، خیلی‌های دیگر هم بودند. به خصوص بازجویی ریبعی را من شاهد بودم. آن هم برای این بود که وقتی ما می‌رفتیم برای کاری حکم بگیریم، طول می‌کشید و من می‌ایستادم و این محاکمات را تماشا می‌کردم. تازه برای دستگیری، باندیازی هم بود. مثلاً ما می‌رفتیم حکم دستگیری کسی را بگیریم، حکم حاضر می‌شد ولی نمی‌داندند تا بروند نظر فلانی را هم بپرسند. بعد آن فلانی می‌گفت نه، بروید آن یکی را بگیرید! آنجا پر از پرونده بود و بی حساب و کتاب. هر کس می‌آمد یک تکه را بر می‌داشت. یک جوری پارتی‌بازی و چشم و همچشمی هم در دستگیری بود که چه کسی را اول بگیرند، یا چه گروهی چه کسی را بگیرد! البته این پارتی‌بازی به این خاطر هم بود که اگر طرف پول و پله‌ای داشت به جیب آقایان سرازیر شود. یک کتاب خیلی قطور بود که چهل پنجه‌اش دست ما بود پر از اسامی کسانی که باید دستگیر می‌شدند که در صورت مقاومت یا اقدام به فرار ما حق داشتیم با تیر بزنیم. آن اسامی را من دارم. لیستی هم از اسامی کسانی که در خارج باید ترور می‌شدند، وجود داشت. وقتی برای ترور آقای بختیار آمدیم، لیست همراهمان نبود ولی چند نام از آن لیست را به خاطر سپرده بودیم که اگر ضرورت ایجاب کرد و تماس گرفتند دنبال آنها برویم برای ترورشان.

■ آن اسامی را به یاد دارید؟

□ اصلاً لیستش را دارم.

■ منظورم لیست تزور خارج از کشور است.

□ نه، بیست سال از آن ماجرا گذشته. ولی یکی همین رضا مظلومان بود که در پاریس او را کشتد. خلاصه، سپهبد ریبعی نمی‌دانم با اینها ارتباط داشت یا چه موضوعی در کار بود که خیلی خودمانی با بازجویان حرف می‌زد و می‌گفت که من با شما همراه بودم چرا باید محکمه شوم، باید یک کاری هم به من بدهید!

چند ارتشی با لباس شخصی هم بودند که در جایی ایستاده بودند که آنها بی که محکمه می‌شدند آنها را نمی‌دیدند. وقتی در بازجویی آنها حرف درست نمی‌زدند و یا ناقص می‌گفندند نمی‌دانم آن ارتشی‌ها چه طور ندا می‌دادند که بازجویی متوقف می‌شد و بازجو کننده بیرون می‌رفت و با آنها حرف می‌زد و بعد بر می‌گشت و به متهم می‌گفت که اینجور که شما گفتی نیست و اینجور است!

■ یعنی افسر هایی بودند که با بازجویان همکاری می‌کردند؟

□ بله، ارتشی بودند با لباس شخصی ولی در حرف‌هایشان که همیگر را صدا می‌کردند مثلاً می‌گفتند جناب سرهنگ! چند نفر بودند. ابراهیم یزدی در محکمه هاشم برنجیان یکی دو نفر دیگر را به عنوان منشی انتخاب کرده بود. هاشم برنجیان ریس ضاداطلاعات نیروی هوایی بود. ناصر مقدم را هم یزدی بازجویی کرد و در محکمه نیز حضور داشت.

■ آقای ابراهیم یزدی آنها را محکمه می‌کرد؟

□ بازجویی می‌کرد. بازجویی و محکمه در انقلاب همه با هم سر هم بود، جدا نبودند.

■ در صدور حکم تیرباران هم آقای یزدی دخالت داشت؟

□ من نمی‌دانم.

■ ولی بازجویی‌ها را شاهد بودید؟

□ بله، در بازجویی‌ها بودم و دیدم که بازجویی می‌کرد.

■ چگونه بازجویی می‌کرد؟

□ سؤال‌هایی که می‌کرد بر اساس مدارکی بود که داشت.

### ملاقات‌کنندگان خمینی در مدرسه رفاه

وقتی خمینی از پاریس به ایران آمد، همه تصور می‌کردند که خمینی در مدرسه رفاه زندگی می‌کند. در صورتی خمینی در آنجا ساکن نبود. روز‌ها می‌آمد کارهایش را انجام می‌داد و شب‌ها از در پشتی مدرسه رفاه به خانه حاج ل. می‌رفت.

او ایل انقلاب که کسانی که می‌آمدند خمینی را ببینند و یا زنان و دختران می‌توانستند نامه بنویسند و در صندوق شکایات بیندازند. از جمله زنان نامه می‌نوشتند و اعلام می‌کردند که حاضرند صیغه امام شوند. این نامه‌ها به دست آقای هادی غفاری می‌رسید، او هم با این زنان تماس می‌گرفت. چندتایی را خودش صیغه کرد و چند تارا ظاهراً حواله داد به آقایان دیگر...

■ علماء و روحانیون؟

□ آنهایی که با او رابطه داشتند. هادی غفاری اموال آقای محمود پورکاظمی و سیدجلال تهرانی صاحب شرکت استار لایت را گرفت و بعد بنیاد الهادی را در تهران درست کرد. آقای مظفریان و خانمش را در فروگاه گرفتند که در پای گچگرفته خانمش مقدار خیلی زیادی اشیاء قیمتی و برلیان بوده که تخمين می‌زند حدود صد میلیون تومان می‌شد. آنها را گرفتند و مقدار زیادی پول پیاده‌اش کردند و آزادش کردند.

کسانی که می‌آمدند آقای خمینی را ببینند پیش از دیدن او چک‌های مختلف می‌دادند. مثلاً آقای ناصر کدخدا که بعداً به جرم رباخواری او را گرفتند حدود پنج میلیون داد. یکی دیگر از طرف صنف دوچرخه‌سازان آمده بود به اسم حاجی سه کله یا اسمی شبیه این، حدود پنج میلیون هم او داد. یا آقای ناصر ادیب رییس اتحادیه ماشین‌فروشان چیزی حدود پانزده میلیون داد. حاجی معنوی صاحب کارخانه کفش وین یا کفش بلاً چیزی حدود پنج میلیون داد. حاج عباس حسین زاده هم حدود بیست میلیون داد. آقای شهابی از صنف سراجان و فروشنده چرم مصنوعی و مشمی هفت میلیون داد. برادران زین‌العابدینی در کار چتر و چرخ خیاطی بودند، حدود هفت میلیون دادند. حاج آقا بلورچی هم همین‌طور. هر کدام چک می‌دادند که نام برخی از بانک‌هایشان یادم هست. خلاصه، هر کدام قبل از دیدن خمینی اول پول می‌دادند.

### ■ چه کسی این پول‌ها را می‌گرفت؟

□ آقای اشرافی. تمام اینها چک بود.

■ یعنی اول باید پیش آقای اشرافی داماد آقای خمینی می‌رفتند و بعد پیش آقای خمینی؟

□ بله، قبل از دیدن حتماً باید پیش اشرافی می‌رفتند. یعنی آنجا تخلیه مالی می‌شدند و بعد می‌رفتند پیش خمینی. بدون دیدن آقای اشرافی دیدار آقای خمینی امکان‌پذیر نبود. حالا اگر موافق باشید برویم به کردستان.

■ تعریف کنید.

## کردستان

□ مرا محافظ حجاج حسین مهدیان کردند که صاحب روزنامه کیهان شده بود. آنچه این که میگفتند کیهان خیلی بدھکاری داشته، حاج حسین مهدیان این بدھکاری‌ها را تقبل کرده و وقتی این پول‌ها را داد، روزنامه کیهان را بخشدید به دولت. من محافظ ایشان بودم و چند روزی هم محافظ حاج مهدی عراقی بودم. یعنی اینها مرتباً با هم کار و رفت و آمد داشتند و درباره مسائل کیهان صحبت میکردند. من در جریان حرفاً ایشان نبودم، بیرون اتفاق می‌نشستم. حاج مهدی عراقی می‌آمد به خانه حاج حسین مهدیان. خانه مهدیان پشت حسینیه ارشاد در یک کوچه بن‌بست است که دو در دارد. یک در به سمت بالا باز می‌شود و یکی در یک کوچه پهن بن‌بست. از تونی خانه یک نهر رد می‌شود. یک یا دو روز قبل از ترور حاج مهدی عراقی شبانه مرا سپاه خواست...

### ■ چه کسانی عراقی را ترور کردند؟

□ گروه فرقان. خودش و پسرش حسام کشته شدند.

مرا برای بردن نیرو به کردستان خواستند. در سپاه حدود هفت‌صد نفر را در اختیارم گذاشتند که برای پس‌گرفتن سقز برویم. با چند اتوبوس به مهرآباد رفتیم، آنجا سوار هواپیماهای ۳۳۰ شدیم و در فرودگاه کرمانشاه پیاده شدیم. یک روز در مسجد جامع کرمانشاه ماندیم. بعد ماشین در اختیارمان گذاشتند و تجهیزات جنگی.

### ■ این افراد نظامی بودند؟

□ نخیر، همینطوری. دولت اعلام بسیج کرده بود برای نجات مهاباد و

مردم جمع شده بودند برای کمک. البته واحدهای دیگری هم پشت سر ما آمدند. هیچ کدام از این هفتصد نفر چیزی بlad نبودند. من بعداً به تعدادی آموزش دادم. در پادگان اسلحه و مهمات و تفنگ نارنجک‌انداز و آر.پی.جی. گرفتیم. بعد که به سقر رسیدیم و در جعبه‌ها را باز کردیم دیدیم تمام موشک‌های آر.پی.جی. مشقی و پلاستیک‌های آبی‌رنگ است. نارنجک‌ها هم همین‌طور. پنج تانک در اختیار ما گذاشتند که ما برای پس گرفتن سقر و مهاباد برویم. رفتیم به دیواندره. البته طوری برنامه را چیزهای بود که شب در راه باشیم. آنجا من با مصطفی چتر باز آشنا شدم. گفتم: با این برنامه طوری می‌رسیم که می‌توانند راحت غافلگیری‌مان کنند. ما هم با محل آشنا نیستیم و ممکن است از بین برویم.

برنامه گذاشتیم که نیرویی درست بکنیم که جلوتر از ما برود، یک نیرو هم پشت سر و خودمان هم وسط. فوراً چند جیپ فرستادیم و با بی‌سیم‌های آر.پی. ۷ مرتب در تماس بودیم. طوری هم حرکت کردیم که دو سه بعد از ظهر در سقر باشیم. در دیواندره نیروهای ارتشی مستقر بودند ولی دیگر پیش روی نکرده بودند. یک سرهنگی هم فرماندهشان بود که درجه‌هایش را کنده بود و کله‌اش را تیغ انداخته بود که اگر گرفتند بگوید سرباز است. بعضی از درجه‌داران دیگر هم همین‌طور. وقتی صحبت کردیم گفتند که چند وقت است آنجا هستند و دیگر نمی‌توانند جلو بروند چون راه را کردها گرفته‌اند. موقعیت را که از آنها پرسیدیم گفتند: نزدیک شهر سقر یک ساختمان خیلی بلندی هست که چند تفنگ ۱۰۶ و تیربار و خمپاره‌انداز روی آن کار گذاشته‌اند و این ساختمان مشرف است به جاده ورودی سقر و وقتی که ما می‌خواهیم برویم ما را زیر آتش می‌گیرند و ما نمی‌توانیم پیش روی کنیم.

ما یکی از تانک‌ها را جلو گذاشتیم که بتواند تیراندازی بکند. پیش از آن پیچی که ساختمان کاملاً بر جاده مشرف می‌شود یکی دو تا جیپ و تعدادی از بچه‌ها را جلوتر فرستادیم. در جعبه‌های آر.پی.جی. را که باز کردیم دیدیم اصلاً مهمات ندارند، خمپاره هم که نمی‌توانستیم بزنیم، فقط همین تانک‌ها مانده بود. به طور معمول هر تانک شست گلوله دارد ولی همه آن پنج تانکی که آنجا بودند مجموعاً شش گلوله داشتند، یعنی هر یک از تانک‌ها دو تا گلوله هم نداشت! گفتیم به هر جهت برای ایجاد رعب و

وحشت هم که شده باید یک گلوله‌ای در کنید! در همین زمان هلی‌کوپترهای کبرا می‌آمدند از هوانیروز که آنجا را زیر آتش گرفته بودند و کردها موفق شدند یکی از هلی‌کوپترهای کبرا را بزنند. یک ستوان دو که کشته شد با یکی از تانک‌ها آمد جلو و به طرف ساختمان شلیک کرد و جلو رفت. ما مقداری مهمات از نیروی ارتشی گرفته بودیم. ما هم رفیم و کردها کمی عقب‌نشینی کردند و نتوانستند آنطور که باید هدف‌گیری کنند و ما موفق شدیم به نزدیکی‌های ساختمان برسیم. کردها هم از ساختمان بیرون آمدند و فرار کردند. رسیدیم به اوایل شهر. در اول شهر یک پل هست که ورودی شهر به حساب می‌آید. از آن طرف کردها ما را زیر آتش گرفته بودند و ما به راحتی نمی‌توانستیم عبور کنیم. یک پمپ بنزین درست مقابله همین پل بود. همان تانک آمد جلو و به پمپ بنزین شلیک کرد. آتش‌سوزی ایجاد شد. صدای انفجار همراه با آتش‌سوزی باعث شد که تیراندازی کردها کمتر شود و بچه‌ها بتوانند از دو طرف پل عبور کنند و به آن طرف بروند. کردها از آن طرف با تفنگ ۱۰۶ همان تانک را زدند که فرماندهاش همان ستوان دو بود. کردها دو سه تا جیپ ارتشی داشتند که تفنگ ۱۰۶ روی آنها سوار بود، حالا به آنها می‌گویند توب ۱۰۶ ولی در اصل تفنگ است، که ما از آن تفنگ‌ها هم شلیک کردیم. یکی از جیپ‌ها صدمه دید. ارتشی‌ها می‌خواستند آن را همان‌جا رها کنند که ما به هر طریقی بود آن را به یک زیل ارتشی بستیم و با خود بردیم. رفته بود که طرف پادگان سقز. در تمام شب هواپیماها و هلی‌کوپترهای هوانیروز آنجا را زیر آتش گرفتند و در اصل به ما کمک کردند. اگر اینها کمک نمی‌کردند، همان شبانه کردها مارا از بین برده بودند. نیروهای ارتشی هم که در محل مستقر بودند چندان کاری انجام نمی‌دادند. نه با کردها درگیر می‌شدند نه به ما کمک می‌کردند. مثلاً آب آشامیدنی به ما ندادند. ما آب برای خوردن نداشتیم. با مصطفی که صحبت کردم گفتم: بهتر است به یک طریقی آب تهیه کنیم.

گفت: چطوری؟

گفتم: سیفون‌های توالت اینجا پر از آب است. سیفون‌ها را هم که نکشیده‌اند. بهتر است بدون اطلاع کسی با دو سه نفر مورد اعتماد آب‌های سیفون‌ها را خالی کنیم و بدھیم افرادمان بخورند تا آب آشامیدنی پیدا کنیم.

شب از طرف پادگان وقتی دیدند که از اطراف ما را زیر آتش گرفته‌اند، نیروهای ارتش هم وارد کار شدند و با گذاشتن چند خمپاره شروع کردند به تیراندازی بدون هدف. فقط می‌خواستند ایجاد صدا بکنند. در این اثنا گفتند چشم‌های بالای پادگان هست که می‌توان از آنجا آب آورد. وقتی خواستیم برای آوردن آب برویم گفتند تمام آنجا مین‌گذاری شده به خاطر این که کردها نتوانند شیخون بزنند. کلید محوطه مین‌گذاری را خواستیم. آن کسی که مین‌گذاری کرده بود، آدرس درست نداد و یک نفر روی مین رفت و کشته شد. به همین دلیل کسی هم نبال آب نرفت. البته ما حدود شش نفر زخمی داده بودیم و هفت هشت نفر هم مفقود. یعنی آن شب به پادگان برنگشتند که چند روز بعد جنازه‌هایشان را پیدا کردیم. صبح آن روز به افراد گفتم که بروند راه ورود و خروج شهر را بینند و در جاهایی که برای رفت و آمد ماست پاسگاه ایجاد کنند و بعد محله به محله در بزنند و هر چه مرد پایین‌تر از چهل ساله است بگیرند و بیاورند. خودم هم رفتم به ورودی شهر و آنجا ایستادم. کرد جوانی هم آنجا بود که به عنوان مترجم از او استفاده می‌کردیم. یکی از پاسدارها می‌گفت این پسر هم از خود اینهاست، یعنی طرفدار عز الدین حسینی است. بعداً خلخالی او را کشت. یکی از دلایلی که بعداً از کل جریان بریدم همین است. خلاصه، ما ایستادیم آنجا و شروع کردیم به دستگیری. صغیر و کبیر. فقط زن‌ها را نمی‌گرفتیم. تمام مردان شهر را گرفتیم. همه خانه‌ها را تک به تک بازرسی کردیم. در بعضی از خانه‌ها اسلحه بود که می‌گفتند مرد خانه نیست و فرار کرده. ظرف سه روز ما تمام شهر را خانه به خانه بازرسی کردیم. شب‌ها ولی شهر را تخلیه می‌کردیم چون به منطقه آشنا نبودیم و نیرویی که در اختیار داشتیم آنقدر نبود که در صورت درگیری بتوانیم از پس معرکه برآییم. شب شهر دست کردها بود و روز دست ما. در طول این سه روز هر چه که توانستیم دستگیر کردیم.

### خلخالی در کردستان

بعد خلخالی آمد. او با دو هلی‌کوپتر در محوطه پادگان نشست. یک گونی پر از دستبند با خودش آورده بود. محمد بروجردی پسر عمومی من و آفای محسن رضایی هم با او بودند. آفای رضوانی همان باز پرس یا دادستان

معروف آقای خلخالی هم بود. با چند نفر دیگر. اینها آمدند و گفتند کردها را بیاورید! یکی یکی آوردن و خلخالی حکم اعدام ببیست و دو نفر را به قول خودش در یک قیام و قعود صادر کرد. میان این اعدامی‌ها یک نوجوان پانزده شانزده ساله بود که مشخص بود کاملاً شوکه شده. رفتار و حرفزدن و حالات و نگاهکردنش بهترزده بود. در بازرسی که از او کرده بودند از شال کمرش سه گوش درآورده بودند...

■ گوش؟

□ بله، گوش انسان. سه گوش چپ انسان. خودش گفت: آره، من این پاسدارها را خودم کشتم و گوش‌هایشان را بریدم.

خلخالی هم حکم اعدامش را صادر کرد. بچه بود، اصلاً حالیش نبود. حالا معلوم نیست این گوش‌ها را از کجا آورده بود. وقتی من تعجب خودم را به خلخالی نشان دادم گفت: برو بیرون اینجا نایست!

واقعاً حالم به هم خورده بود. محمد بروجردی هم که به خلخالی کمک می‌کرد آنجا بود. به محمد گفتم: یک کسی اینجا هست که به ما کمک کرده و شما حالا آوردید و جزو زندانی‌ها انداختیدش تو زندان.

گفت: کیه؟

گفتم: آن جوونه.

پسره را برد پیش خلخالی.

■ همان کسی که برای شما ترجمه می‌کرد؟

□ بله همان مترجم که معلم بود...

■ اسمش را به یاد ندارید؟

□ واقعاً یادم نیست. ولی گفتم که وصیت‌نامه‌اش را دارم، باید پیدا‌یاش کنم. من به عنوان این که آزاد بشود و برود گفتم: آقا، او مترجم است، برای ما ترجمه کرد، کمک کرد، کسانی را که حرف نمی‌زند او باهشان حرف زده.

وقتی خلخالی راجع به عقایدش از او پرسید مترجم گفت: من طرفدار عز‌الدین یا خمینی یا کسی نیستم. هر کسی که باعث دیکتاتوری در ایران شود من با او مخالفم فرقی نمی‌کند چه کسی باشد. من طرفدار آزادی و دموکراسی در کشورم هستم، معلم هستم و پیش از آن که کرد باشم ایرانی هستم و چیزی را به بچه‌ها یاد می‌دهم که در آینده با غرور از آن صحبت بکنند و بگویند ما ایرانی هستیم، کرد ایرانی هستیم. من طرفدار دیکتاتوری نیستم، همان‌طور که با دیکتاتوری شاه مخالف بودم، با دیکتاتوری عز‌الدین هم مخالفم، همان‌طور که با دیکتاتوری عز‌الدین مخالفم با دیکتاتوری آقای خمینی هم مخالفم، همان‌طور که با دیکتاتوری خمینی مخالفم با دیکتاتوری شما هم مخالفم. من طرفدار آزادی و سربرلندی کشورم هستم.

خلخالی هم حکم اعدامش را نوشت. من واقعاً حالم به هم خورد. آن جوان کرد وقتی می‌گوید مخالف دیکتاتوری هستم حالا از هر طرفی که باشد چرا باید اعدام شود؟ خلاصه، حکم اعدام را نوشت و فرستادش بیرون. احکام اعدام را روی این کاغذهای کوچولو مثل بیجک می‌نوشت.

در این اثنا یک نفر دیگر را آورده بود که دستش از انفجار سوخته بود. خلخالی مشخصاتش را پرسید. اسمش را گفت و گفت که متولد ارومیه است. خلخالی پرسید: دستت چه شده؟

گفت: در قیام تهران نارنجک در دستم منجر شد.

گفت: خیلی خوب، خیلی خوب. اینجا چکار می‌کنی؟

گفت: آدم میهمانی.

گفت خوب است. تولد در ارومیه، شرکت در قیام تهران، اعدام در سقز.  
جور در می‌آید. بکشیدش!

همین! به همین سادگی حکم اعدامش را داد.

یک گرد دیگر را آوردند و گفتند که باباش نزولخوار است و عرقفروشی  
هم دارند. بیچاره گفت: بابای من پول نزول می‌دهد به من چه؟

خلالی گفت: نطفه تو هم از پول نزول است.

گفت: نمی‌دانم باید از بابام بپرسید.

این آدم را ما دستگیر نکرده بودیم. گویا در رقابت عشقی پای او را به  
اینجا کشانده بودند. خلاصه، خلالی گفت: نطفه نزول و نزولخوری حرام  
است، بکشیدش!

من اصلاً باور نمی‌کردم که می‌خواهند او را بکشند. آخر کاری نکرده  
بود. آقای رضوانی دست او را گرفت و اورد پشت جایی که آقای خلالی  
نشسته بود. آنجا یک ساختمان نیمه‌کاره داشتند درست می‌کردند. رضوانی  
گفت: آخرین وصیت را بکن.

گفت: من وصیتی ندارم، کاری نکرده‌ام.

گفت: آخرین آرزوت چیه؟

گفت: صبر کنید.

بعد کفش و جوراب را از پایش در آورد، همین! رضوانی ژ ۳ را گذاشت  
به شقیقه او و خالی کرد! از سمت راست که شلیک کرد نصف صورت و  
مغز جوان گرد را پاشاند به دیوار.

من رفتم بیرون پیش مصطفی چتر باز. گفتم: من اینجا نمی‌مانم. خلالی

دارد مردم را بدون دلیل و مدرک قتل عام می‌کند، من هم شدم پیچ و مهره این جنایت‌ها، هر کسی را که من گرفتم و آوردم اینجا او دارد می‌کشد، این درست نیست. ما می‌توانیم اینها را بگیریم و نگهداریم و وقتی شهر آرام شد بفرستیم بروند تنبال زندگی‌شان، پس ما آدمیم اینجا مردم را قتل عام بکنیم!

گفت: پس نیرو چه می‌شود؟

محسن رضایی هم آمده بود آنجا، آن موقع هیچ‌کاره بود، با ریش و کت و شلوار معمولی نشسته بود. یک مقدار پول داشتیم که تخریبگردان نیرو بود...

■ چقدر بود؟

□ چیزی حدود پنجاه شصت هزار تومان. دادم به محسن رضایی و گفتم: من بیشتر از این نمی‌توانم اینجا بمانم و در این کارهایی که اینها می‌کنند خودم را شریک می‌دانم و به نظرم این کارها درست نیست.

گفت: انقلاب یک مقدار شور انقلابی می‌خواهد و اینجا باید آرام شود و آقای خلخالی زیاد اینجا نمی‌ماند.

گفتم: قبل از این که ایشان بخواهد کارهایش را تمام کند من از اینجا می‌روم.

البته تا زمانی که من در به اصطلاح محاکمه خلخالی نشسته بودم، او یک نفر دیگر را هم محاکمه کرد که راننده فرمانده پادگان سقز بود. یک استوار بود. کردها که پادگان سقز را محاصره کردند، فرمانده به آنها پیغام داد که ما با شما درگیری نداریم و ما بازوی نظامی کشور ایران هستیم که از مرزها دفاع می‌کنیم و علیه مردم کرستان نیستیم به همین دلیل با شما جنگی نداریم. کردها یک جلسه گذاشتند و به او گفتند که باید آنجا صحبت کند. فرمانده رفت و با سران کردها حرف زد و به توافق رسیدند و موضوع به این ختم شد که با کردها درگیر نشوند و کردها هم

یکی از اشتباهات آقای تیمسار مدنی همین است که همان اول که وزیر دفاع شد گفت هر کسی که در ارتش خدمت می‌کند می‌تواند به زادگاه خودش برود و در آنجا خدمت کند. نتیجه این بود که تمام درجه‌دارهای کرد و تمام سربازان و افسران کرد رفته به کردستان. مسلم است در موقع درگیری کسی به فامیل خودش که حالا جزو پیشمرگ‌های است شلیک نمی‌کند یا درجه‌دار با پسر یا برادرش نمی‌جنگد. در اصل فرمانده پادگان خلع سلاح بود و اگر هم می‌خواست مقاومت بکند، نیروهایی که در اختیارش بودند با او همکاری نمی‌کردند. كما این که وقتی ما شب به پادگان سفر رسیدیم آب به ما ندادند، چون همه کرد بودند، طرفدار کسانی بودند که داشتند با ما می‌جنگیدند و ناچاراً چند نفر از افسرانی که از تهران آمده بودند خمپاره گذاشتند و شروع کردند به تیراندازی.

خلاصه، راننده این فرمانده که سر هنگ بود، به هنگام بازگشت با تیر می‌زند و فرمانده پادگان را می‌کشد. خلخالی راننده را خواست. راننده گفت: وقتی ما می‌آمدیم زند و فرمانده را کشتن.

### خلخالی گفت: خوب، چی جوری؟

راننده گفت: ما داشتیم می‌آمدیم از سمت چپ به ما حمله کردند و فرمانده را کشتن. خلخالی گزارش جنازه را خواست، گفتند که گلوه کلت خورده به صورت فرمانده و او را کشته. گفت ماشین فرمانده را که جیپ روسی بود بیاورند. بعد هم رفت همه چیز را با دقت نگاه کرد. به راننده گفت: کجا نشسته بودی؟

گفت: پشت فرمان.

گفت: فرمانده پادگان کجا نشسته بود؟

گفت: سمت راست بغل دست من.

گفت: خوب، گلوله از کجا وارد ماشین شده، جای آن را نشان بده.

راننده هم که نمی‌توانست جای گلوله را نشان دهد، چون جای گلوله‌ای در کار نبود.

چرا راننده فرمانده را کشت؟

نمی‌دانم. ولی راننده کرد بود، یکی از درجه‌داران کرد بود که به کردستان رفته بود. شاید وقتی دیده بود که فرمانده رفته به توافق رسیده و جنگ بین ارتش و کردها خاتمه پیدا کرده، فرمانده را کشت، حالا مأموریت داشت یا چیز دیگر، من نمی‌دانم. ماشین هم روباز نبود و معلوم بود که گلوله از توی ماشین شلیک شده. خلالی پرسید: آیا کس دیگری هم با شما در ماشین بود؟

گفت: نه.

گفت: پس گلوله را تو زدی و تو کشیش، اعدامش کنید!

یک کرد دیگر هم بود که در درگیری تیر خورده و دستش شکسته بود. در عکس‌هایی که هست کاملاً مشخص است و روی برانکارد دراز کشیده. آوردنش و گفتند این تو درگیری‌ها بوده. خلالی گفت: چرا اصلاً دستش را گچ گرفتید و پول خرچش کردید، ببریدش به میدان تیر.

او را هم همان طور دراز کشیده تیرباران کردند (پیوست: اسناد و تصاویر). البته برای تیر خلاص‌زدن می‌خواستند از هفت‌تیر استفاده کنند که گفتم: این کلی طول می‌کشد تا هر بار خشاب‌گذاری کنید. بهتر است با یوزی بزنید.

یوزی هم دو بار گیر کرد که یک یوزی دیگر گرفتند و تیر خلاص زدند. البته در آنجا دو بچه تیرباران شدند. یکی همان پسر چهارده پانزده ساله بود که گوش انسان از او گرفته بودند و یکی هم یک کرد دیگر.

■ در مجموع چند نفر اعدام شدند؟

□ بیش از بیست و شش نفر را همانجا در میدان تیر اعدام کرد (پیوست: اسناد و تصاویر). بعد جنازه‌ها را با کردها معاوضه کردند. در جهادان کرد که آنجا بودند و با کردها رابطه داشتند قرار گذاشتند که جنازه‌های پاسداران گروه ما را که آن شب حمله کرده بودیم و یکی از بچه‌های من هم به اسم حسن سلمتوری، یک جوان بیست یا بیست و یک ساله هم جزو آنها بود بدهند و جنازه‌های کردهای اعدامشده را بگیرند. از آنجا من و مصطفی با هفت هشت نفر دیگر به مهاباد رفتیم.

عملیات مهاباد

■ مصطفی آنجا چکار می‌کرد؟

□ او هم مثل من فرمانده عملیاتی بود. رفتیم مهاباد و دیدیم یک بچه بیست و یکی دو ساله که وابسته به آخوندهای بود، اسمش یادم نیست، آنجا فرمانده است. وضعیت کار آنجا را خواستیم گفت: من مسئول عملیات اینجا هستم.

گفتیم: اینجا چکارها می‌کنید؟

گفت: ما اعلام کردیم از هر خانه‌ای به طرف پاسدارها تیراندازی شود ما با گلوله توپ جواب می‌دهیم.

روبروی مسجد مهاباد یکی دو خانه را نشانم داد که از اینجا به ما تیراندازی شده و ما هم با توپ زدیم داغان کردیم. گفتم: مثل این که ما آمدیم اینجا در جنوب لبنان داریم عملیات نظامی انجام می‌دهیم. اگر اینها یک گلوله می‌زنند، ما از زمین و هوا و توپ و تانک باید جواب بدهیم، این کار کار من نیست. من برمی‌گردم تهران.

■ مصطفی ماند؟

□ نه، مصطفی هم با من برگشت به تهران. که البته من دیگر در اصل راه را از اینها جدا کردم. یعنی دیگر سپاه نرفتم. وقتی با شهاب صحبت کردم گفتم: من دیگر در این کارها شرکت نمی‌کنم.

گفت: آخر اینها مسائل انقلاب است و یک چیز‌هایی باید از بین برود، یک چیز‌هایی باید جایگزین شود.

گفتم: کار من نیست.

از آن به بعد خطم را از شهاب جدا کردم. یک قسمتی را که فراموش کردم بگویم این است که من تازه در آنجا فهمیدم که طلاقانی ریس شورای انقلاب است. تا آن موقع برایش خیلی احترام قائل بودم، ولی بعد دیدم اکثر این کارهایی که دارد می‌شود زیر سر این با باست. دیگر آن احترام را نسبت به او نداشتم.

■ چگونه متوجه شدید؟

### اقدام برای دستگیری شیخ عز الدین حسینی

□ در اصل قرار شد کلکی را که به شیخ شیری آل خاقانی زدیم، به شیخ عز الدین حسینی هم بزنیم و به طریقی بگیریم و آن کاکا احمد مقتیزاده که طرفدار جمهوری اسلامی بود بنشیند جای عز الدین حسینی. البته مقتیزاده از جمهوری اسلامی طرفداری کرد و بعداً که جمهوری اسلامی در کردستان به قدرت رسید خود مقتیزاده را هم گرفت و به زندان انداخت. قرار بود وقتی عز الدین می‌آید او را در برابر یک عمل انجام‌شده قرار دهیم و بگیریم و ببریم فروودگاه سنتنچ و از آنجا ببریم به تهران. به همین دلیل یک نیروی زبه آماده داشتیم. وقتی رفتنیم آنچا دیدیم امکانش نیست. چون شیخ عز الدین با حدود ۲۰۰ نفر پیشمرگه آمده بود. قرار بود هیچ فرد مسلحی در آن شورایی که تشکیل شده بود حضور

نداشته نباشد. سورایی بود که استاندار کردستان و یک سرهنگ که نصف ماجراهای کردستان زیر سر او بود هم در آن شرکت داشتند. دو تا از پیشمرگهای گفتند اگر خون هم به پاشود عزالین اینجا نمی‌اید و اگر باید ما هم باید باشیم. حتی در عکس‌ها هم مشخص است که پیشمرگهای مسلح در آن جلسه حاضر هستند (بیوست: اسناد و تصاویر). البته هر کدام از ما یک رولور به صورت جاسازی همراه‌مان بود و لی به عنوان غیرمسلح به درون جلسه رفتیم. وقتی دیدم این‌طوری است موقع شروع جلسه بیرون رفتم و آن پیشمرگهای تا آخر جلسه آنجا بودند و آن دویست نفر هم یک عدد پشت در ایستاده بودند و یک عدد هم پایین. اگر ما درگیر می‌شیم صدمه زیاد می‌بود و اعضای شورای انقلاب و خیلی‌ها از بین می‌رفتند. آقای فرو هر آنجا بود که منطقی صحبت می‌کرد و اکثراً جانب کرده‌ها را داشت. آقای طالقانی بود که کمی انسانی صحبت می‌کرد و لی دستش را رو نمی‌کرد. بعد هم همان سرهنگ بود که مواضعش دویهلو بود. ما رفتیم بیرون ایستادیم و موضوع دستگیری عزالین حسینی منطق شد.

یکی دیگر از موضوع‌هایی که ما بعداً در سندچ درگیر شدیم این بود که به ما و نیروهایمان در مسجد جامع جا دادند. آنچا هم افراد مختلفی می‌آمدند که به بهانه نماز خواندن ما را می‌دیدند و تعداد ما را بررسی می‌کردند و شناسایی می‌کردند. البته ما روی پشت‌بام تجهیزاتی درست کرده بودیم. وقتی ابوشریف آمد آنجا گفتیم: آخر در مسجد که درست نیست ما را نگاهدارید. در شبستان مسجد می‌خوایم و هزار گرفتاری دارد. البته ممکن است به مسجد حمله نکنند، ولی کارمان درست نیست و بهتر است جای دیگری به ما بدهند.

ما را فرستادند به مدرسه‌ای که دور تا دورش شبشه بود. سی سانتی‌متر آجر چینی بود و بقیه‌اش شبشه. گفتم: اینها ما را فرستادند اینجا که قتل عام شویم.

هر چه بررسی کردم دیدم کافیست چند نفر بیایند و شب به ما حمله کنند. به مصطفی گفتم: ما اینجا نمی‌مانیم.

رفتم صحبت کردم و ما را فرستادند به باشگاه افسران سنتنچ که آن درگیری معروف سنتنچ به وجود آمد. ما آنجا بودیم که شبانه به ما حمله کردند که البته دید من درست بود که اگر ما در مدرسه مانده بودیم کار تمام بود. البته این باشگاه سنتنچ هم تقریباً روی تپه قرار داشت و درست است که ما مشرف به محل بودیم ولی شبانه با خمپاره و تیربار به ما حمله کردند که تلفات و زخمی دادیم. تا صبح تیراندازی و دفاع کردیم، با ژ ۳ به هر طرفی که صدا می‌آمد تیراندازی می‌کردیم. ما محاصره بودیم و از نیروهای ارتش هیچ کمکی به ما نشد. بعد از ظهر روز بعد کمک رسید و محاصره باشگاه شکسته شد و ما توانستیم بیرون بیاییم و به طرف سقز برویم. البته این را هم بگوییم که در آن زمان من مسئول حفاظت حاج حسین مهدیان مسئول امور مالی روزنامه کیهان و از بنیانگذاران حسینیه ارشاد بودم. سه روز بعد از آن که ما شهر سقز را از کردها پس گرفتیم، رادیو در اخبار ساعت دو بعد از ظهر اعلام کرد که حاج مهدی عراقی و حاج حسین مهدیان و حسام پسر حاج مهدی به دست گروه فرقان ترور شدند که حاج مهدی و حسام کشته شدند و حاج حسین زخمی شد...

### حافظت زندان قصر

از طرف سپاه مرا برای حفاظت زندان قصر فرستادند. گفتد زندانیانی آنجا هستند که بازجویی و بازپرسی می‌شوند. با دو سه تا از بچه‌ها به آنجا رفتم و بررسی که کردیم یک عده از قهربرجانی‌ها و قمی‌ها و اصفهانی‌ها محافظ زندان هستند. دادگاه را آقای خلخالی آن بالا در ساختمان سیمانی که قبلاً مربوط به نگهداری زندانیان مواد مخدر بود تشکیل می‌داد. ساختمان کوتاهی هم بود که در آن دادگاه‌هایی با تماساچی تشکیل می‌شد. برج‌های مراقبت و امکانات را بررسی کردیم. مسئول آنجا کسی بود به اسم محمد فدایی که فرستاده بودند به کردستان و مرا به جای او گذاشته بودند. یک عده حاجی ماجی با کلت و ژ ۳ در آنجا برای

خودشان می‌گشتند. البته زندانی‌ها هم طبقه‌بندی شده بودند. یک عده زندانیان عادی و یک عده هم زندانیان تحکیم رژیم سابق که در بندهای دیگر بودند. زندانیان مهمتر مثل هویدا در قسمت بالا بودند. دیدیم نه تیرباری در کار است و نه چیز دیگر. روی پشت بام جلوی در یک پتو گذاشتم با یک چوب زیرش و مقداری آجر که مثلاً این تیربار است، یک پاسدار هم گذاشتم آنجا که قدم بزند.

### تیرباران آرش و تهرانی

دو روز بعد موقع اعدام آرش (فریدون توانگری) و بهمن تهرانی به من گفتند که شب حتماً باید آنجا بمانم و ممکن است به اینجا حمله شود برای آزادی زندانی‌ها. همان شب آنها را دیدم که از قسمت بهداری به سمت پایین می‌آورند. تهرانی بلوز آبی‌رنگ به تن و شلوار کرم به پا داشت. آرش هم یک پیراهن چهارخانه و یک شلوار سفید رنگ پوشیده بود. آنها مأمور و شکنجه‌گر سواک بودند که به کارهایشان اعتراف کرده بودند. تهرانی مرتب می‌گفت: خدایا مرا ببخش!

برندشان پایین. آن آفای هاشمی مسئول گروه ضربت کمیته منطقه ۹ هم آمده بود که من همان‌جا با او آشنا شدم.

### ■ اسم کوچک آفای هاشمی چه بود؟

□ نمی‌دانم. البته او را در رابطه با آفای هادی خسروشاهی ریس کمیته منطقه ۹ ترور کردند چون مثل این که چیز‌هایی از او می‌دانست و می‌خواست بگویید. آخر اموال زیادی از کاخ گلستان وسیله آفای خسروشاهی و آفای شاه‌آبادی بیرون آمده بود. چندین کامیون به کمیته منطقه ۹ پامنار آمده و باقیش هم به دست آفای خسروشاهی افتاده بود. خلاصه، آن شب هاشمی هم آنجا بود. گفتند که حکم تیرباران را من بخوانم. گفتم: نه، من در دادگاه آنها نبودم و هیچ خبر ندارم.

البته با فرمول آفای خلخالی در محاکمه آشنا بودم ولی گفتم: نمی‌خوانم و فقط اینجا می‌ایستم.

تهرانی به من گفت: تنها خواهشی که دارم این است که نگذاری مرا آبکش کنند.

دو نفر را تعیین کردم برای تیربارانشان که از همان قهری‌جانی‌ها بودند، یکی مرد سی و هفت هشت ساله‌ای بود با صورت لاغر و دیگری جوانی بود. دو روز به دست گرفتند. گفتم در را هم بینند تا کسی مسلح نیاید و شروع کند به تیراندازی. البته یک دختری هم با دوربین آمد و عکس گرفت که زود هم رفت، حالا از کدام گروه بود نمی‌دانم. هر کدام از تیراندازها اجازه داشتند سه فشنگ در خشاب داشته باشند، یک نفر هم باید تیر خلاص می‌زد ولی حق نداشت به صورت تهرانی بزند، باید به قلبش می‌زد چون خود تهرانی این‌طور خواسته بود که وقتی خانواده‌اش جسدش را می‌بینند به قول خودش آبکش نباشد و خانواده‌اش بیش از این زجر نکشند. آرش اصلاً حرفی نمی‌زد و تسلیم بود ولی تهرانی تمام راه که او را آورده و ایستادند می‌گفت: خدایا مرا بیخش، خدایا به سوی تو می‌آیم.

یکی از همان حاضران حکم خلخالی را که روی ورقه‌ای بود خواند. اسم‌های محکومان را خواند و دیگران هم تیراندازی کردند. آرش و تهرانی افتادند.

یکی هم آنجا بود که اسلحه‌اش را قایم کرده بود و وقتی اینها افتادند آمد و یک تیری به آرش زد. آرش حدود شش هفت تیر خورد ولی تهرانی پنج تیر. سه تیر به شکم خورد و دو تیر به قلبش. تیر خلاص را همان آفای هاشمی زد که از کمیته منطقه ۹ آمده بود و وقتی بعدها می‌خواست دزدی‌های هادی خسروشاهی را رو کند کشتنش و گفتن مجاهدین تزورش کردند. تیر خلاص را هم اصولاً من باید می‌زدم چون مسئول آن‌جا بودم، نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم، ابائی از گفتن کارهایی که کردم ندارم. از همان هاشمی که اتفاقاً بچه خوبی هم بود خواهش کردم بزند، آن هم به قلب و نه به سر. چند نفر دیگر هم همین‌طور یکی دو تیر به اینها

زندن من هم نمی‌توانستم جلوگیری کنم چون ممکن بود با خود من درگیر شوند. تا جایی که می‌شد از آبکش شدن آرش و تهرانی جلوگیری کردم. جنازه‌های آرش و تهرانی را برداشت و سوار ماشین کردم. آقای هاشمی برای برداشت جنازه‌ها آمده بود که مثلاً نزدندشان.

دو روز بعد مأموریت من در زندان قصر تمام شد.

در مرود هویدا هم این قضیه را شنیدم که می‌گفتند هویدا با خود خلخالی می‌نشیند غذا می‌خورد و خلخالی با او شوکی می‌کند و می‌گوید اگر عرق مرق هم می‌خواهی اینجا همه چیز داریم اگر می‌خواهی بگوییم بیاورند. هویدا هم می‌گوید سر غذا شوکی تان گرفته؟ خلخالی هم می‌گوید نه به خدا، از صدقه سر شما طاغوتی‌ها ما همه چیز داریم. غذایشان را که می‌خورند و هویدا بلند می‌شود که به سلوش برود، اطرافیان خلخالی به او می‌گویند قبل از این که بخواهند او را نجات دهند و ببرند یک کار انقلابی بکن. خلاصه، تحریکش می‌کنند و خلخالی هم یک پنج تیر رولور کوسه که چخماق ندارند، از این اسلحه‌هایی که افسرا و امرا دارند در پر شال کمرش داشته، می‌رود پشت هویدا و به او شلیک می‌کند. هویدا می‌افتد و اطرافیانش یکی دو تا تیر دیگر هم به او می‌زنند. من این را از کسانی که دور و بر خلخالی بودند، از جمله محمود حبی شنیدم.

## رویگرداندن از انقلاب اسلامی (۱)

بعد از وقایعی که در کردستان به چشم دیدم اصلاً از ماجرا کلی دلگیر شدم. به خاطر این که تمام شعارها و صحبت‌ها روی این محور دور می‌زد که جمهوری اسلامی، استقلال، آزادی و عدالت اجتماعی. یکی از چیزهایی که من از رژیم سابق در دل داشتم و به اینها کمک می‌کردم

همین عدالت اجتماعی بود که بعداً دیدم به مراتب خیلی بدتر و خیلی وحشیانه‌تر و وحشت‌انگیزتر اعمال می‌شود. مثلاً آفای خلخالی در یک قیام و قعود بیش از بیست و شش حکم اعدام را راحت نوشته و انگار نه انگار اینهایی که کشته می‌شوند انسان هستند. من آن مترجم کرد را که برای ما ترجمه کرده بود به این خیال که زودتر خلاص شود و برود اوردم بیرون. خلخالی هم اسم و رسمش را پرسید و بعد هم عقیده‌اش را علیه دیکتاتوری گفت و اعدام شد. خود خمینی می‌گفت استقلال، آزادی، جمهوری اسلامی. وقتی کسی آزادی و استقلال دارد طبیعی است که مخالف دیکتاتوریست.

این چیز‌ها خیلی روی من تأثیر گذاشت. با مصطفی به تهران برگشتم. من به خانه رفتم و یک روز هم خودم را در جایی نشان ندادم. یک یا دو روز بعد با شهاب تماس گرفتم. گفت: چرا ول کردی و آمدی؟ تو که کارهایت خوب بوده.

کمی تشویق کرد که تو انتیم سفر را پس بگیریم.

گفت: چندان هم بی تلافات و ضایعات نبوده، یک هلیکوپتر کبرا را کردها زدند و ما هم پنج شش نفری کشته دادیم.

و بعد هم ماجراهای خلخالی و اعدام‌ها را برایش تعریف کردم و گفتم که من برای این قضیه که آدمکشی بکنیم نیامدم. قبل از زیاد صحبت کرده بودیم. شهاب توضیح داد که انقلاب این‌طوریست و از این حرفاها. گفت: بله، درسته در انقلاب‌های کمونیستی حمام خون راه می‌اندازند و هر کس را بگیرند سرش را می‌برند ولی وقتی ما می‌گوییم انقلاب اسلامی، پس این عدل اسلامی و چیزهایی که تو برایم می‌گفتی کو؟

گفت: اولش است و ما باید تحمل کنیم.

گفت: آها، پس ما باید ایجاد رعب و وحشت بکنیم تا مردم از ما بترسند و نه این که به ما به خاطر این که کشور را آزاد کردیم احترام بگذارند.

از انقلاب کوبا که خوانده بودم برایش شرح دادم و گفتم ما از کمونیست‌ها بدتر می‌کنیم. به شهاب گفتم اگر درباره کارهای کاسترو و چهگوارا بخوانی می‌بینی که حتی نیروهای کمونیستی هم این کارها را نکردند. ما رفتیم شهر را از کردها پس گرفتیم. اگر کردهای مسلح را گرفتیم به این عنوان که با ما جنگیدند، این دیگر زندانی و اسیر است، در قوانین اسلام هم اسیر به حساب می‌آید. اسیر که دستش را بالا برد که نباید گلوه به مغزش زد. ما مردها را جمع کردیم که بازجویی کنیم و اطلاعات به دست بیاوریم، اصل لا از کسی اسلحه گیر نیاوردیم. آفای خلخالی آمده و همینطور همه را گذاشته جلوی دیوار! پس من این وسط شدم سگ تازی رفتم شکار را گرفتم و آوردم دادم دست آفا که سرش را ببرد.

شهاب گفت: در هر انقلابی همین‌طور است.

گفتم: نه، این‌طور نیست. ما داریم ایجاد رعب و وحشت می‌کنیم و کار من نیست. استنبط من این است که چیزی که من دنبالش بودم و چیز‌هایی که تو برایم توضیح می‌دادی خیلی با این واقعیات فاصله دارد.

گفت: نه، تو خیلی خسته شده‌ای، مذهب‌هاست که توی این کارها هستی. حالا من یک برنامه‌ای می‌گذارم که بروی آموزش بدھی.

بعد از مقداری کلنجار لفظی گفت: تو یکی دو روز برو خانه و من صحبت می‌کنم و بعد با تو تماس می‌گیرم.

آموزش تروریست‌های بین‌المللی

بعد از دو سه روز دوباره با هم صحبت کردیم. گفت: به عنوان مسئول آموزش سپاه برو عشرت آباد.

من هم به عشرت آباد رفتم. نمی خواستم در خانه بنشینم. احساس خلاء می کردم. دور و بری ها هم می گفتند بین چه کار کرده که گذاشتندش کنار. یک عده از فامیل مثل عمویم که مخالف حکومت بود می گفت رفته دیدی که آخوندها کی و چی اند، حالا باور کردی؟ تمام این چیزها مرا آزار می داد. در خانه هم می پرسیدند که چرا نمی روی؟ چون قبل همیشه دنبال می آمدند و من نمی توانستم توضیح قانع کننده ای بدهم. اگر هم واقعیت را تعریف می کردم، مرا به چشم یک جنایتکار می دیدند. به هر حال آن دو روزی که در خانه بودم، در اصل در یک بزرخ زندگی می کردم. چه شده بود؟ چه کردم؟ به چه فکر می کردم و به کجا رسیدم؟ اصلا برای چه این کارها را شروع کردم؟ این احساس را داشتم حالا که من آلوهه شده ام چگونه می توانم ول کنم و کنار بکشم.

خلاصه، دو سه روز گذشت و من به سپاه عشرت آباد رفتم. قبل از من عده ای آنجا بودند که آموزش می دادند. دیدم هیچی حالیشان نیست. مثلا خمپاره ۱۲۰ را بدون آن که قدقاق آن را بینند یا کارهای ایمنی اش را انجام دهند، آورده بودند و سطح میدان صبحگاه عشرت آباد و عده ای را هم دور خودشان جمع می کردند و با گلوله جنگی آموزش می دادند. نمی فهمیدند اگر این گلوله بیفتد و یا شلیک شود چه اتفاقی خواهد افتاد...

من ترتیبی دادم که تمام گلوله های جنگی جمع شود و آموزش در محیط باز باشد و کسی اجازه نداشته باشد کاربرد اسلحه را با فشنگ یاد بدهد، یعنی دستگاه چکاننده و یا سوزن را باید در می آورند. به این ترتیب کمی آنجارا سر و سامان دادم. کسانی که برای آموزش می آمدند یا از سپاه بودند و یا از مراکز دیگر، یعنی فرماندهان و مسئولان سپاه از شهر های دیگر و واحدهای دیگر می آمدند آموزش می دیدند. تیراندازی با اسلحه های سبک و سنگین، نقشه خوانی و استفاده از قطبنما مواردی بودند که به آنها یاد می دادم.

یکی از دلایلی که در همینجا مرا بسیار سرخورده کرد این بود که می دیدم اکثر کسانی که برای آموزش می آمدند عرب هستند! اوایل چند سیاپوست هم آمده بودند که فارسی هم خوب صحبت نمی کردند. وقتی از شهاب پرسیدم گفت: اینها از بم کرمان می آیند!

گفتم: بابا، بم کجاست! اینها آفریقایی‌اند! حتی شکلاتی هم نیستند، سیاپوست‌اند و خودشان با زبان دیگر با هم دیگر حرف می‌زنند، تو هم ما را خُل گیر اوردی!

چند افغانی هم بودند که زیاد تعجبی نداشت. وقتی راجع به عرب‌ها پرسیدم گفت: اینها از معاویین و رانده‌شدگان عراق هستند!

یک آقایی هم بود به اسم علی که اسم فامیلش بادم نیست که در آموزش در رده بالاتری از من قرار داشت و در جنگ کشته شد. یک بار از من پرسید که آیا می‌توانم اسلحه‌های روسی را آموزش بدهم. هنوز جنگی در کار نبود. من گفتم: باید اسلحه را ببینم چون با اسلحه‌های روسی آشناشی ندارم.

گفت: سیمیونف و کلاشنیکف و...

بعد از چند روزی سلاح‌ها را آورد. البته من کلاشنیکف را دیده بودم و با آن تیراندازی هم کرده بودم و با آن آشناشی داشتم. اسلحه‌های دوربرد سیمیونف و دیکتریوف و اینجور چیزها مال تک‌تیرانداز هاست. کلت‌های روسی را هم می‌شناختم. پرسیدم: بروشوری چیزی نداری؟

گفت: نه، همین‌ها هستند، باید خودتان ببینید که چطور باز و بسته می‌شود.

البته خودش وارد بود و مثل این که می‌خواست مرا امتحان کند.

■ ارتشی بود؟

□ نه، او هم از آن افرادی بود که در لبنان با گروههای فلسطینی دوره دیده بودند. یادم آمد، اسمش علی سلیمانی بود. آدم خوبی بود، مسلمان درست و بی آزار و بی تکلفی بود، خیلی هم حرفش را می خواندند. وقتی سلاحها را آورد و گفتم که من با اینها آشنایی ندارم خودش شروع کرد به من یادداش. گفت: من می گوییم شما یادداشت کن و به آنهای دیگر هم یاد بده.

چند روزی گذشت. یک شب که من نگهبان بودم آمد و تا صبح نشستیم به حرفزدن. گفت: اینجا راحت نیستی...

### ■ صحبت‌هاینان پیرامون چه موضوعاتی بود؟

□ در اصل می خواست مرآ آزمایش کند که مثلا چه کسانی را در انقلاب قبول دارم. من هم که از آنها شناختی نداشتم. گفتم: من خمینی را قبول دارم و هر کسی را که خمینی قبول داشته باشد، چون هر آدمی ممکن است خط عرض کند.

گفت: یعنی چه؟

گفتم: قدرت یک مسئله‌ای است که وقتی کسی به آن می‌رسد ممکن است شخصیت او را پایین بیاورد. وقتی هم شخصیت پایین می‌آید، تصمیم‌هایش همان تصمیم‌هایی نیست که در حالت عادی با آن شخصیت قبلی ممکن بود بگیرد. نتیجتاً قدرت با مسئولیت باید به کسی سپرده شود که گنجایش آن را داشته باشد.

گفت: آمدیم و آقای خمینی یکی را گذاشت در پست ریاست جمهوری.

یعنی آقای خمینی بدون رأی‌گیری می‌تواند شخصی را رییس جمهور کند. گفتم: ظاهراً هم که همین‌طور است و بدون آن که معلوم شود کی به کی و چی به چیه پیش می‌رود. همین‌جا مثلاً کسی که فرمانده اینجاست اصلاً نمی‌داند فرماندهی یعنی چه. یک جوان بیست و یکی دو ساله را آورده‌اند و کرده‌اند فرمانده.

گفتم: دیپلم داشتن از فرماندهی یک پادگان یا یک واحد رزمی فاصله دارد.

گفت: یعنی چه؟ فکر می‌کنی خودت باید فرمانده می‌شدی؟

گفتم: من نمی‌خواهم فرمانده شوم، منظورم این است که یکی این بابا را اینجا گذاشته و آن آدم هم از خمینی دستور می‌گیرد، پس نتیجتاً خمینی این بابا را اینجا گذاشته است.

گفت: نه، اینجور نیست، مثل زمان شاه نیست.

گفتم: به هر حال اینطوریست، اگر زمان شاه نباشد آقای خلخالی باید توضیح بدهد که چه اتفاقاتی در کردستان افتاده.

گفت: پس مسئله و ناراحتی تو این است؟

گفتم: نه، مسئله من چیزهای دیگر هم هست.

گفت: مثلاً؟

گفتم: مثلاً این که ما ایرانی هستیم ولی داریم به کسانی آموزش می‌دهیم که ایرانی نیستند!

گفت: این برای صدور انقلاب است.

گفتم: صدور انقلاب به چی، به کی، به کجا؟

گفت: اسلام مرز ندارد و در اسلام بی‌مرز ما حامی مستضعفان جهانیم.

گفتم: آن طوری که من در کتاب‌ها خواندم ما زمانی می‌توانیم حامی مستضعفان جهان باشیم که خودمان غنی باشیم.

گفت: کشور ایران غنی است.

گفتم: کشور ایران غنی هست ولی صاحب هم دارد! صاحبش ملت ایران است.

در اینجا او گفت: امت!

گفتم: من بحث امت را نمی‌شناسم ولی همین را می‌دانم که کشور مال ملت است.

گفت: این بحث‌ها مال زمان گذشته است.

گفتم: من کاری به زمان گذشته یا آینده ندارم، وقتی این مملکت صاحبی به اسم ملت دارد، این ملت باید حاکم شود بر ثروت ملی یا نمایندگانش تصمیم بگیرند. ما چطور می‌خواهیم کشورمان را آباد کنیم و بسازیم وقتی که غم مستضعفان جهان را می‌خوریم؟ ما زمانی می‌توانیم به دیگران کمک کنیم که خودمان نیازی به کمک دیگران نداشته باشیم.

گفت: فکر می‌کنی اینجا چه کاری برای تو مناسب است؟

گفتم: من نظر خاصی ندارم.

گفت: چرا کار عملیاتی یا اطلاعاتی را ادامه ندادی؟

گویا به او گفته بودند یا با شهاب صحبت کرده بود و از من اطلاعاتی داشت. گفتم: من آن چیزهایی را که دنبالش بودم و به آنها فکر می‌کردم در این کارها و عملیاتی که انجام دادم ندیدم.

گفت: یعنی چه؟

گفتم: مثلاً ما می‌رویم تا با آن کردهایی که می‌خواهند قسمتی از کردستان

را از ایران جدا کنند بجنگیم تا ایران را پاره نکنند. در جنگ یا کشته می‌شویم یا می‌کشیم ولی اگر یکی اسلحه‌اش را زمین گذاشت و دست‌هایش را برد بالا آیا من می‌توانم این آدم را بزنم و بکشم؟

گفت: نه.

گفتم: من چنین آدمی را گرفتم و آوردم به بازداشتگاه، فرض کنیم که اسلحه هم داشته. بعد آقای خلخالی از راه می‌رسد و می‌گوید تو، تو، تو، بیایید بیرون! و می‌گذارد سینه دیوار و می‌کشد. به چه جرمی؟ با من به خاطر عقیده‌اش جنگیده. من هم برای عقیده‌ام می‌جنگم.

گفت: آخر آنها وقتی پاسداران را می‌گیرند می‌کشند.

گفتم: پس در اینجا ما با کردها هیچ فرقی نداریم و اگر کردها شکست بخورند فقط به خاطر این است که نیرویشان از ما کمتر است و نه این که حق ندارند. اگر ما نیروی بیشتری داریم دلیل نمی‌شود که حق هم داشته باشیم. شما که می‌گویید استقلال و آزادی، معنایش این است که هر نیرویی هر چند هم که کم باشد، حتی اگر یک نفر باشد، حقش رعایت شود. اگر حرف درست می‌زنند، حق با آن یک نفر است و نه با آن هزار نفری که حرف بی‌ربط می‌زنند. چون آن هزار نفر اکثریت دارند پس حق هم دارند؟ همین الان ما رأی بگیریم، اگر تمام مردم ایران یا ۸۵ درصد آنها بگویند که ما شاه را می‌خواهیم، شما می‌گذارید شاه برگردد؟

گفت: نه!

گفتم: پس شما به رأی اکثریت احترام نمی‌گذارید. پس چه استقلال و آزادی؟

گفت: نه، به این دلیل نمی‌گذاریم که این ۸۵ درصد نمی‌دانند.

گفتم: آها! حالا می‌گوییم آنها نمی‌دانند ولی این ۱۵ درصد چون اسلحه در دستشان است و قدرت دارند آن ۸۵ درصد را سرکوب کنند. ما

در جایی می‌توانیم بگوییم آزادی و استقلال که بگوییم این ۸۵ درصد این حق را دارد و بباید مملکت را اداره کند و اگر خوب اداره کرد، ادامه بدهد.

گفت: فکر می‌کنی حالا چه باید کرد؟

گفتم: من نمی‌دانم، آن چیز‌هایی را گفتم که در کتاب‌ها خواندم و فکر می‌کنم درست است. من نه اهل سیاست هستم و نه بحث سیاسی بلدم.

■ این آقا چند ساله بود؟

□ سی و پنج شش سالی داشت. البته سالها در فلسطین و لبنان دوره دیده بود. خانه‌شان ته بی‌سیم نجف‌آباد بود. پشت پارک بی‌سیم خانه کوچکی داشتند. می‌گفت که بعد از چند سال می‌رود خانواده‌اش را ببیند. او رده‌اش از من بالاتر بود و بعد از این که با کارهای من اشنا شد، مرا به پادگان امام حسین فرستاد، یعنی هنگ نوجوانان سابق.

■ این پادگان کجاست؟

□ بالای تهرانپارس، پایین لشکرک. از تهرانپارس که به سمت لشکرک می‌روید، سمت راست یک جاده فرعی هست که پادگان با آسایشگاه‌های متعدد در آن قرار دارد. زمان شاه اینجا را ساخته بودند و اسمش هنگ نوجوانان بود. برای کسانی که از پرورشگاه‌ها می‌آمدند و برای عضویت در نیروهای مسلح آموزش می‌دیدند. یا عده‌ای هم از کلاس ششم و یا نهم می‌رفتند برای درجه‌داری. پادگان بزرگی است.

من مسئول آموزش کاربرد سلاح‌های سبک در آنجا شدم. دیدم اینجا از عشرت‌آباد بدتر است و اکثراً خارجی هستند! اغلب عرب بودند و عربی حرف می‌زدند! رفتم خودم را به مسئول آنجا معرفی کردم. گفت: چه بلدید؟

گفتم: برای نقشه‌خوانی و قطب‌نما آمده‌ام.

گفت: این چیزها به درد مانمی خورد.

گفتم: پس اگر به دردتان نمی خورم می توانم بروم.

گفت: نه، ولی در مورد شما چیزهای دیگری به ما گفتند.

گفتم: چی گفتند؟

گفت: شما انواع سلاحها را می شناسید.

گفتم: سلاحهای سبک را می شناسم ولی از سلاحهای سنگین اصلا اطلاع ندارم.

گفت: دیگر چی؟

گفتم همین، کار خاص دیگری از دست من برنمی آید.

یعنی دیدم راهش خیلی پرت است و اکثر اوقات باید آنجا بمانم و بعد هم همه عربند! گفت: شما باشید تا ببینیم چطور می شود، عصر جلسه داریم شما بباید ببینیم چه می کنیم.

■ این فرد کی بود؟

□ نمی دانم، چون زیاد آنجا نماندم، اکثر اسمها هم مستعار بود...

■ ساختار فرماندهی چگونه بود؟

□ اصلا سازماندهی در آن زمان وجود نداشت چون اول کار بود. مسئله این بود که به قول معروف هر کسی صبح زودتر پا می شد ریس بود. مثل همان جوانی که به عنوان مسئول آنجا معرفی شده بود سه چهار روز بعده دیدیم نیست و یکی دیگر به جایش آمده! حقوق و سلسله مراتب و

انضباطی در کار نبود. استخدام نبودند. مثلاً من خودم در کرستان مشغول عملیات بودم، بعد پا شدم با اجازه خودم رفتم تهران. دو سه روز رفتم خانه‌مان، بعد با شهاب صحبت کردم. سه چهار روز دوباره نرفتم و بعد شدم مسئول آموزش. تازه داشتند شروع می‌کردند به سازماندهی. زمانی که من خودم مسئول اطلاعات عملیات سپاه شدم همیشه آنجا نبودم، یک مسئول اطلاعات عملیات همیشه باید حاضر باشد، و گرنه چه اطلاعاتی، چه عملیاتی؟! بعداً فرماندهی را از عشرت‌آباد برند به ساختمان سابق ساواک در سلطنت‌آباد. که در آنجا باندیزی هایشان شروع شد و هر آخوندی شروع کرد برای خودش گارد درست کند. در آنجا کسانی موفق بودند که به اهرم‌های قدرت نزدیک بودند. مثلاً آفای رفسنجانی در دولت بازرگان شد معاون وزیر کشور. آخوندها بعداً ما را مأمور این کردند که دولت را متزلزل بکنیم! شما اگر روزنامه‌های آن زمان را بخوانید می‌بینید که پاسداران می‌رفتند با لباس پاسداری خانه مردم را خالی می‌کردند. اینها دزد نبودند، مأمورانی بودند که دستور این کار را داشتند، برای این که چوب لای چرخ دولت موقت بگذارند. چند بار من در این مورد با شهاب صحبت کردم. گفتم: شما که می‌گفتید حکومت اسلامی و رأی گرفتید پس این کارها چیست؟

او هم می‌گفت: جمهوری اسلامیست و نه اینکه آخوندها بیایند رییس جمهور و وزیر و وکیل بشوند، کما این که امام ول کرد و رفت قم. بنا بود اینها بروند و در حوزه‌ها درس بدند ولی حالاً می‌بینند که این گروه‌های ملی که روی کار آمدند در راه و هدف اسلامی قدم برنمی‌دارند.

گفتم: این آفای منظری خودش گفته کافیست که اینها عالم به قوانین اسلامی باشند و آنها را رعایت بکنند و اگر رعایت نکردند آن کسی که وارد به قوانین اسلامی است به آنها بگوید که چه بکنند و چه نکنند.

گفت: اصولاً این طور نمی‌شود مگر آن که روحانی خودش مصدر کار شود.

شهاب توضیح می‌داد که مثلاً امروز دولت یک قانونی وضع کند و بعد روحانیت بگوید این با نص اسلام نمی‌خواند، آن وقت هر روز دولت و

علمای باید بر سر این مسائل درگیر شوند، علمای میگویند این درست نیست، دولت میگوید نخیر درست است و مراجعته به وجود میآید.

پرسیدم: پس چه باید کرد؟

گفت: به زودی همه این چیزها درست میشود و روحانیت باید پایگاه اصلی خودش را پیدا کند و آنجا وارد عمل میشود.

گفتم: من منظورت را از این چیزهای قلمب سلمبهای که میگویی نمیفهمم، کمی جنوبشهری حرف بزن تا بهتر حالیم شود.

گفت: اگر روحانیت الان بخواهد بباید وارد صحنه سیاست شود، اولاً که معلوم میشود چه کسانی هستند و ممکن است ترور شوند، ثانیاً برای مردم هم الان چندان مطلوب نیست. مردم باید بفهمند که این دولت از عهده کارهای سخت برنمیآید و باید کنار برود.

گفتم: دولت برود کنار چه کسی میآید؟

گفت: آن وقت آن کسانی که روحانیان میشناسند و میدانند که میتوانند مملکت را بر اساس حقوق اسلامی اداره کنند، آنها میآیند سر کار و مملکت را اداره میکنند.

در همین قضایا که آفای رفسنجانی معاون وزیر کشور بود و امنیت و نظم کشور را در دست داشت، اکثر کارهایی که علیه دولت آفای بازرگان میشد، به دستور او انجام میگرفت. کمیته‌ها حرف دولت را نمیخوانند، یعنی عکس حرفهای دولت عمل میکرند. آفای خلخالی میگفت بروید یارو را بگیرید و بیاورید، میرفتند طرف را میکشند و میآورند! شهربانی اصلا به حرف دولت گوش نمیکرد، به وزیر کشور گوش میکرد. وزیر کشور کی بود؟ آفای رفسنجانی! نیروهای دیگر مانند ما که متفرق بودیم، یعنی نیروهایی که اصل و بازوی انقلاب بودند، مثل گروه حسن ب، گروه ما و گروه اکبر ش. اصلا با دولت رابطه‌ای نداشتیم. بازرگان را دیده بودیم ولی ارتباطی با او نداشتیم، گزارشی به او

نمی‌دادیم، دستوری از او نمی‌گرفتیم. یا کسانی که مسئول کارهای دولتی بودند، ارتباطی با ما نداشتند. دولت اصلاً از مقرّ ما اطلاع نداشت، نه بودجه ثبت‌شده‌ای داشتیم و نه حقوقی. ما با حاج مهدی عراقی برنامه داشتیم، اگر عراقی می‌گفت بروید فلانی را بکشید، می‌رفتیم! یا می‌گفت بروید فلان کار را بکنید، می‌رفتیم می‌کردیم! اصلاً ارتباطی به دولت نداشتیم.

### پادگان امام حسین

در پادگان امام حسین قضیه چیز دیگری بود و ماجرا ربطی به ایران نداشت. بعدها متوجه شدم که آنجا یک پایگاه تروریستی است، یعنی داشتند تروریست تربیت می‌کردند.

### ■ چند نفر بودند؟

□ والله من همیشان را ندیدم، چون پادگان خیلی بزرگ است. ولی یک شب برای آزمایش من در زمینه نقشه‌خوانی و قطب‌نما گفتند: شما طرحی برای رزم شبانه بدھید که نیروها تمرین کنند.

گفتم: آخر اینها که زبان مرا نمی‌فهمند.

گفت: هستند کسانی که صحبت‌های شما را ترجمه کنند.

من یک جیپ چتربازی را برداشتم و خارج از پادگان قسمتی از سیم توری را بریدم، البته قبل اطلاع داده بودم که این کارها در رابطه با رزم شبانه است. با قطب‌نما گرا گرفتم و نقشه قسمتی از پادگان را کشیدم و بعد با گراهای مختلف قسمت‌هایی را نشانه‌گذاری کردم و چیز‌هایی را دفن کردم و با همان ماشین ده دوازده کیلومتری چند جا نشانه گذاشتم و چند تله انفجاری که آسیبی نمی‌رسانند کار گذاشتم. به سرگروه‌ها هم گفتم که تله هست و نگذارند نیروها منفرق شوند. خلاصه، در سالان بزرگی روی

تخته سیاه به آنها توضیح دادم که چگونه بروند و چکار کنند. خشاب‌ها و فشنگ‌های جنگی تفنگ‌ها را درآوردم و فشنگ مشقی گذاشتم که یک موقع تیراندازی نکنند و کسی را بکشند و بیندازند گردن من. اسلحه‌ها را شماره‌گذاری کردم و گفتم که شب پس از عملیات ببایند و چیزهایشان را بردارند. چیزی هم جز تفنگ و قممه حق نداشتند همراه داشته باشند. فقط من و چهار سرگروه مسلح بودیم.

■ توضیحات شما را ترجمه می‌کرند؟

□ بله.

■ از فارسی به عربی؟

□ بله، تقریباً چهل نفر عرب بودند و بقیه ایرانی (پیوست: اسناد و تصاویر) ...

■ رویهم چند نفر بودید؟

□ حدود ۳۵۰ در آن رزم شبانه شرکت کردند. عده‌ای را به عنوان مدافعين آن نشانه‌ها جدا کردم و بقیه هم که مهاجمین بودند. به مهاجمین گفتم اگر اول رسیدند باید گلوله منور شلیک کنند که من بدانم کی زودتر رسید. خلاصه، تا صبح هشتاد درصد از عملیات را با موقوفیت انجام دادند. بعد که دیدند این کار شیرین است گفتند: شما ادامه بدهید.

من حدود دو ماه و نیم آنچه بودم. بیشترشان دوست داشتند کار با اسلحه کمری و پرتاب نارنجک را یاد بگیرند. موقع آموزش اکثر سؤال‌هایی که می‌شد من متوجه می‌شدم در رابطه با ترور افراد است. خودم این کارها را کرده بودم و بلافاصله می‌فهمیدم چرا این سؤال‌ها را می‌کنند و چه چیزهایی می‌خواهند یاد بگیرند. اکثرًا از من سؤال می‌کرند که چطور می‌شود مواد منفجره ساخت. من فرمولش را داشتم، ولی خودم آزمایش نکرده بودم. اما این را می‌دانستم که برای انفجار یک قسمت چهقدر تی.ان.تی. لازم است چه چاشنی می‌خواهد و چطور باید کار گذاشت ولی

اطلاعات من برای آموزش کافی نبود. اگر این چیزها را به آنها یاد می‌دادم ممکن بود بروند و کار دست خودشان بدهند و بعد گردن من بیندازند که من آنها را به کشتن داده‌ام! آخر موضوع را باید از چند زاویه نگاه می‌کردم. به همین دلیل گفتم که من آشنایی دارم ولی به عنوان مربی کار من نیست. البته بعداً همین هم در دادگاه علیه من به کار برده شد و مرا متهم به عدم همکاری با نیروهای انقلابی کردند! حالا هر چه به حاکم شرع توضیح می‌دادم، حالیش نمی‌شد.

من رانندگی ام بد نیست و با انواع و اقسام وسایل نقایه می‌توانم رانندگی کنم. مرتب می‌پرسیدند که با قایق چگونه می‌شود راند و از این چیزها. دیدم اکثراً حرف‌هایشان در چهارچوب تیم‌های ترور است. البته کلاس‌های دیگری هم آنچا بود. یکی دو بار که به آنها می‌خواستم سر بزنم حتاً مرا راه ندادند. وقتی مسئول آنچا پرسید چرا می‌خواستید به آنچا بروید؟ گفتم: می‌خواستم ببینم طرز تدریس شما چگونه است که من هم در همان چهارچوب کار کنم، چون من متد مخصوص خودم را دارم و ممکن است شما متد دیگری داشته باشید. بهتر است جلسه‌ای بگذاریم و مربی‌ها ببایند و صحبت بکنند.

بعد یک کسی مرا کشید کنار و گفت: اینها را برای خودت می‌گوییم، به من هم ارتباطی ندارد، اینجا آن چیزی که فکر می‌کنی نیست، سعی نکن با کسان دیگر آشنا شوی، اولاً نمی‌گذارند، دوماً مریبیان اینجا تماماً ایرانی نیستند.

گفتم: من آشنای فلسطینی هم دارم.

گفت: نه، تماماً ایرانی نیستند!

حالا کجایی بودند، نمی‌دانم. من آنها را ندیدم، آسایشگاه ما پایین بود، آنها جای دیگری بودند...

■ اروپایی هم بودند؟

□ ما اصلا همیگر را نمی دیدیم. امکانش نبود. بعدها به من گفتند که روسها هم در اینجا آموزش می دهند، ولی من ندیدم. نه مریبیان را دیدم، نه شاگردانشان را. پادگان خیلی بزرگ است و یک ساختمان قرمزرنگ چندطبقه با آسایشگاه و غذاخوری دارد. بیرون هم محوطه باز هست.

بیست و چهار پنج روزی که آنجا بودم، دیدم محیطی است که هر جا می روم و می آیم مرا می پایند. یعنی یک باند مخصوص به خود در آنجا بود. یک عدهای از آنها روزی آمدند و گفتند: شنیدیم رانندگی ات خیلی خوب است و با موتور هم آشنا هستی، می خواهیم تیمی درست کنیم که شما آموزش رانندگی و موتورسواری بدهید.

گفتم: من برای آموزش اسلحه آدم و نه رانندگی.

گفتند: نه، این هم در همان چهارچوب است.

گفتم: من باید با برادرها صحبت کنم و اگر قرار شد این کار را بکنیم و سایل مخصوص به خودش را لازم دارد.

رفتم عشرت آباد پیش علی سلیمانی. گفتند جلسه دارد. او پشت سفارت آمریکا بالاتر از شهرداری، در طبقه سوم دفتر کنسولی سفارت آمریکا که در ضد گلوله دارد، بود. نگهبان پرسید: با کی کار دارید؟ خودم را معرفی کردم و گفتم: با برادر علی کار دارم.

گفت: ایشان می داند؟

گفتم: شما به او بگویید.

رفت و چهار پنج دقیقه دیگر آمد مرا صدا کرد و برد تو. علی پرسید: چیه؟

گفتم: مرا فرستادی آنجا و آنجا اصلا چیز دیگریست.

گفت: می دانم.

مثل این که قبلا به او گفته بودند. گفتم: آنجا چیزی که من می خواهم نیست.

گفت: با شهاب صحبت کن.

رفتم پیش شهاب. گفت: داری یواش یواش مشکل به وجود می آوری.

گفتم: چرا؟

گفت: برای این که آن کارهایی را که به تو سپرده می شود انجام نمی دهی.

گفتم: آخر آن چیزهایی که من دنبالش آدمد اینها نیست و احساس می کنم که بهتر است از این ماجراها دور باشم.

گفت: نه، به تو احتیاج داریم.

شهاب در حرفهایش به من فهماند که این طوری هم نیست که همین طور بیایی و بعد هم ساده سرت را بیندازی پایین و بروی. درواقع تهدیدم می کرد. بعد گفت حالا من یک کاری برایت می کنم تا ببینیم بعد چه می شود، برو پیش حاج مهدی عراقی.

پرسیدم: کجا؟

گفت: روزنامه کیهان.

رفتم پیش حاج مهدی عراقی.

■ شما حاج مهدی عراقی را از قبل می‌شناختید؟

□ بله، ولی آن موقع نمی‌دانستم چه کاره است، بعداً فهمیدم که اداره امور مالی کیهان در دستش است. رفتم پیش حاج مهدی.

گفت: چی شده جوون؟

جريان را برایش توضیح دادم. گفت: یک نصیحت به تو می‌کنم، اینهایی که برای من گفتی مسئله‌ای نیست ولی این قدر سفره دلت را وانکن! تو آمدی نشستی همه چیز را برای من گفتی، نگو! من در جریان کارهای تو هستم، ولی بهتر است که کمی صبور باشی. حالا گفته‌اند چند روزی بیایی مزاحم من شوی تا ببینیم چه می‌شود.

خلاصه، ما شدیم راننده و محافظ حاج مهدی عراقی. روز دوم یا سوم گفتم: حاجی، من نمی‌توانم هم راننده باشم و هم محافظ.

گفت: بچه، تو را اینجا دنبال نخود سیاه فرستادند، من به تو اصلاً احتیاج ندارم!

گفتم: بدم نمی‌آید دور و برت باشم، حاجی.

گفت: آخه جلوی دست و پایم را می‌گیری.

چهار پنج روز پیش حاجی عراقی ماندم. بعد رفتم پیش شهاب. گفت: سعی نکن خیلی با حاجی نزدیک شوی.

پرسیدم: چرا؟

گفت: برای این که بعداً از تو گزارش می‌خواهند، تو هم نمی‌توانی گزارش بدھی و بین دو تا سنگ آسیاب گیر می‌افتی، که هر کدام از این سنگ‌ها یکی از یکی قدرتر است، تو را می‌سازند.

در این فکر بودم که خدایا به کجا دارم می‌روم؟ چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ هضم قضایا برایم مشکل شده بود. رفتم پیش حاجی.

پرسید: چیه؟ چته؟ دلخوری!

گفتم: حاجی، پیش شهاب بودم.

گفت: چه خبر؟

گفتم: والله من اصلا در هوای دیگری بودم، جای دیگر سر در آوردم. یک چیز دیگر فکر می‌کردم، یک چیز دیگر شد.

گفت: چی؟

حرف‌های شهاب را تعریف کردم. گفت: آره، می‌دونم، بچه محل خودمی، تو را می‌شناسم، در ذات تو نیست آدم‌فروشی بکنی.

گفتم: حاجی قضیه چیه؟ مگر شما گرفتاری دارید؟

گفت: نه، معمولاً وقتی که اتفاقاتی می‌افتد، یک عده‌ای که از گرد راه به جاهایی می‌رسند، دوست دارند راجع به آدم‌ها چیز‌هایی بدانند تا در مواقعي که می‌خواهند بتوانند طرف را ذلیل کنند.

پرسیدم: مگر شما چیزی دارید؟

گفت: و اسه من که مسئله‌ای نیست، چرا بخواهند در مورد من از تو سؤال بکنند، من خودم بهشان می‌گویم، اینها کاری نمی‌توانند علیه من بکنند، کسی نیستند!

گفتم: کی؟

گفت: اصلاً مهم نیستند که بگویم کی، کسی نیستند. اینها هیچکدامشان کسی نیستند. من هر وقت بخواهم میتوانم پیش امام برورم و هر حرفی بزنم امام قبول دارد. برای این که تو هم از این ماجرا خلاص شوی و در امپاس فرار نگیری... .

راستش، من اول نفهمیدم امپاس یعنی چه، از خودم پرسیدم چرا لغت عربی و قرآنی به کار میبرد! خلاصه، گفت: یک کار دیگه برایت درست میکنم، همینجا دم دست من باش و محافظت حاج حسین مهديان را بر عهده بگیر.

گفتم: ایشان چکاره است؟

گفت: صاحب کیهان.

محافظت از حاج حسین مهديان

گفتم: کیهان که مال مصباحزاده بود.

گفت: باباجون، تو خیلی باید چیز یاد بگیری، درس بخوانی تا اوستا و لیلاج بشوی، تازه باز هم لیلاج نمیشوی.

گفتم: چه طور مکه؟

گفت: این روزنامه قبل از شاه می‌نوشت حالا باید برای انقلاب بنویسد.

گفتم: این چه ارتباطی دارد به این حاجی؟

گفت: ما که نمی‌توانستیم بیاییم و یک ضرب بگوییم آقا این روزنامه را ما گرفتیم و دادیم به انقلاب، باید یک صورت ظاهر هم برایش درست می‌کردیم، در صورت ظاهر این حاج حسین مهدیان صاحب کیهان است، و گرنه ایشان هیچ‌کاره است! حالا که می‌خواهیم صورت ظاهر را حفظ بکنیم، باید نشان بدیم که آدم خیلی مهمی هم هست! حالا تو بشو محافظش! البته این آقا یکی از متولیان حسینیه ارشاد است. بد نیست، یک چند روزی می‌روی به خانه‌اش.

گفتم: چرا خانه‌اش؟

گفت: شب و روز باید با او باشی.

گفتم: حاجی، من زن و بچه دارم، زندگی دارم.

گفت: حالا برو سرت گرم شود تا ببینیم چه کار می‌شود کرد.

رفتم. هم محافظ حاج مهدی عراقی بودیم و هم محافظ حاج حسین مهدیان. دیدم این بابا از مسائل حفاظتی چیزی حالیش نیست. مثلاً به راننده‌اش می‌گفتم: از اینوری برو، حاجی می‌گفت: بابا، راننده نمی‌خواهم، خودم می‌نشینم پشت ماشین! باید یک‌خورده مردمی باشیم!

گفتم: این چیز‌هایی که به ما گفتند با مردمی‌بودن خیلی فرق داره.

خلاصه، می‌گفتم: با شورلت ایران برویم. می‌گفت: نه با پیکان برویم، مردمی باشیم! ما نمی‌خواهیم از بیت‌المال استفاده کنیم.

گفتم: حاج آقا، مگر اینجا مال شما نیست؟ پس دیگه بیت‌المال چیه؟

گفت: نه، اینجا را من خریدم و هبه کردم به امام.

بعداً فهمیدم حدود صد و شصت هفتاد میلیون قیمت روزنامه کیهان بوده، صورت درست کردند که این مبلغ را کیهان بدھکار است! معلوم نبود که به بانک بدھکار است یا به دولت. اگر به بانک بدھکار است، پس بانک صاحب کیهان باید باشد. اگر به دولت بدھکار است، دولت باید آن را بگیرد. این وسط حاج حسین مهدیان چکاره است؟ یا اینکه باید آنرا به مزایده می‌گذاشتند، باید به دادگاه می‌رفتند و حکم حراجی می‌گرفتند و می‌گفتند هر کسی که می‌خواهد پول بانک یا دولت را بدهد و مؤسسه کیهان را بخرد. این حاج مهدیان تاجر آهن بود، بدون طی کردن مراحل قانونی ظاهراً آمده صد و شصت و پنج میلیون بدھی کیهان را قبول کرده. مگر ایشان چکاره بود؟ مگر چهقدر ثروت داشت؟ پیش یک بانکی تعهد سپرد و شد صاحب مؤسسه کیهان! ماجرا اصلاً با هم نمی‌خواند. ظاهراً اینجا را خریده بود. بعداً هم گفتند که اموال صاحب روزنامه کیهان چون طاغوتی بوده مصادره شده. اگر این آقا بدھکار بوده، پس باید اموالش را می‌فروختند و از بدھکاریش کم می‌کردند. اموالش را در واقع آفای رفیق‌دوست بالا کشید. برداشت برد به بنیاد مستضعفان! بین کدام آخوندها تقسیم شد و چی به کی رسید، خدا می‌داند! مثلاً مجموعه خطی که صاحب روزنامه اطلاعات داشت، یکی از فامیل‌هایش آمد و بخشی از آنها را فروخت، بقیه‌اش را هم می‌خواست بفروشد که متوجه شدند و همه را مصادره کردند و برند به بنیاد مستضعفان...

### ■ اموال عباس مسعودی؟

□ نمی‌دانم، صاحب روزنامه اطلاعات بود. خلاصه، آخر سر همه به آقای خامنه‌ای رسید چون خیلی آثار نفیسه را دوست دارد. ببینید، این رفیق‌دوست از اول انقلاب اسمش هست. تا می‌آید یقه‌اش را بگیرند، بلافضله تهدید می‌کند که می‌گوییم فلان روز آمدی در صفحه فلان و فلان ایستادی و اموال مصادره‌ای را به فلان قیمت یا مجانی بردی. به همین دلیل تا حالا کسی یقه‌اش را نگرفته. دستپرورده رفسنجانی هم که هست، می‌شود جزو سه تقنگدار: رفسنجانی و خامنه‌ای و رفیق‌دوست. ایران را

بین خود تقسیم کرده‌اند. به هر جهت، از موضوع پرت شدیم.

رفتم و حاج حسین مهدیان را برداشتم و به خانه‌اش پشت حسینیه ارشاد رفتیم. خانه‌اش دو در دارد، یک در گاراژ و یک در رفت و آمد. از خانه‌اش یک نهر کوچک ردمی‌شود و حوضچه‌ای هم دارد. مثل این که قسمتی از فنات است که زیبا و دلنواز از میان این خانه می‌گذرد.

### ■ سن و سالش چهقدر بود؟

□ آن موقع حدود چهل سال داشت. ریزنقش و جمع و جور و زبل بود. یک پسر کوچولوبی هم داشت. هر وقت من اطراف را بازرسی می‌کردم می‌گفت: مسئله‌ای نیست، شما راحت باش، اتفاقی نمی‌افتد.

ما شب‌ها خانه‌اش می‌ماندیم. صبح‌ها بعد از نماز پیش از آنکه به کیهان برویم، من اطراف را بازرسی می‌کردم. او هم همیشه می‌گفت اتفاقی نمی‌افتد، مسئله‌ای نیست. من هم می‌گفتم اینها چیز‌هایی است که باید رعایت شود تا هر دو راحت باشیم.

حدود بیست روز من محافظ ایشان بودم. اینها همه قبل از واقعه کردستان است. شهاب تماس گرفت و گفت که فوراً به پادگان عشرت‌آباد بروم. وقتی رفتم گفت: یک نیرویی هست که تو باید سریعاً این نیرو را به کردستان ببری.

باز هم کردستان

پرسیدم: چه اتفاقی افتاده؟

گفت: سریع برو کردستان.

من هم نیرو را برداشتم و رفتم کرمانشاه. گفتند: باید بروی به قارنا، آنجا

عده‌ای در گیر شده‌اند و شما باید برای پدافند بروید. و سط راه که داشتیم می‌رفتیم یک نیروی دیگری آمد و گفت که موضوع بر طرف شده و شما فقط بروید آنجا مستقر شوید. وقتی رسیدیم دیدیم هیچی آنجا نیست، نه آدم، نه حیوان. همه را کشته بودند...

■ در قارنا؟

□ بله، همه را قتل عام کرده بودند. نیرویی هم که با ما بود متوجه شده بود. مثل این بود که به شهر ارواح رسیده باشیم. زن و بچه، حتا مرغ و خروس و اسب و الاغ را لت و پار کرده بودند. حالا ما نمی‌دانستیم کی این کار را کرده! کرده‌ای یا نیروهای دولتی؟ فکر کردیم که اجساد را دفن کنیم. ساعت یازده صبح بود. با خودم فکر کردم اگر همه ما بیاییم پایین و بیل و کانگ پیداکنیم و شروع کنیم به قبرکنند صد در صد به شب می‌خوریم. وقتی هم که شب شود، ما که منطقه را نمی‌شناسیم، ممکن است کردها حمله کنند و همه ما را از بین ببرند. گفتم: باید به سرعت برگردیم.

گفتند: چرا؟

گفتم: خیلی ساده است. اگر الان شروع کنیم، تا شب که نمی‌توانیم اینها را دفن کنیم. یکی دو روز طول می‌کشد. در این یکی دو روز نه آذوقه داریم، نه محل آب آشامینی می‌شناسیم، سوخت هم نداریم، امنیت نداریم و اگر شبیخون بزنند کارمان ساخته است.

■ نیروی شما چند نفر بودند؟

□ حدود هفت‌صد نفر بودیم که به دو دسته ۳۵۰ نفری تقسیم شدیم.

■ پاسدار؟

□ همه چیز قاطی بود، آن زمان هنوز به آن شکل نیروی پاسدار نبود. وقتی اعلام بسیج می‌کردند، مردم از همه جا می‌آمدند. وقتی می‌آمدند با لباس شخصی بودند، لباس نظامی و ارتشی و سپاهی که به تن نداشتند.

خلاصه، قانون شدند و برگشتمی کرمانشاه و از آنجا به طرف سندج و از سندج به سفر رفتیم. در سفر از اخبار ساعت دو بعد از ظهر رادیو خبر ترور حاج مهدی عراقی و حاج حسین مهدیان را شنیدم. البته آن موقع به این فکر نبودم، ولی بعداً این فکر به ذهنم رسید که فرستادن من به کردستان حسابشده بود. كما اینکه بعدها از چند نفر دیگر شنیدم...

■ از چه کسانی؟

□ از دوستان و آشنایان که چون زنده‌اند نمی‌خواهم اسمشان را بگویم. البته شهاب آخر سر چیز‌هایی گفت، نه همان موقع، بلکه بعد‌ها. یکی از گردانندگان مهم و طراز اول وزارت اطلاعات رفیق صمیمی من است. از چیگی با هم بزرگ شدیم. او گفت خمینی وقتی از پاریس به ایران آمد و به مدرسه رفاه رفت، شب‌ها خانه برادر این آقا می‌خواهید. برادرش هم از افراد مهم جمعیت مؤتلفه است ولی مثل اینها و در این بازی‌ها نیست، آدم مسلمانی است. البته ما فکر می‌کردیم خمینی برای اینکه در میان مردم باشد رفته در مدرسه رفاه، ولی این نقشه دار و دسته رفسنجانی بود که او را روزها آنجا نگهدارند. شب‌ها خمینی هیچ‌وقت آنجا نبود و هر شب در خانه یکی از حاجی‌های مورد اعتماد در خیابان ایران و اینجور جاها می‌خوابید. البته خیلی از شب‌ها خمینی را از مدرسه رفاه می‌بردیم و در خانه دیگری می‌گذاشتم، بعدها شهاب گفت که خمینی در آن خانه هم نمی‌ماند و گروه دیگری او را به جای دیگری می‌برند. البته هر شب ما نمی‌بردیم. شب ۲۲ بهمن خمینی در خانه حاج ل. بود، بازرگان و عده‌ای دیگر هم بودند که فکر می‌کردند شب آخر است و می‌ریزند همه را می‌گیرند! دوست من م.ل. برادر حاج ل. است. م.ل. قبل از کمیته مرکز با فلاحیان کار می‌کرد.

■ این م.ل. قبل از انقلاب بود؟

□ قبل از انقلاب؟

■ بله.

□ هیچ کاره. کار خاصی نداشت. نوچه خوان بود. در بازار خرید و فروش های کوچکی می کرد. جوان بود، سیّش از من کمتر است. ل. با خمینی رفیق بود. خمینی آن اوایل قبل از این که به قم برود در تهران خانه ل. می خوابید. بعدها ریس کمیته مرکز حاج فلاحیان بود، معاونش م.ل. بود...

### ■ علی فلاحیان؟

□ بله، وزیر اطلاعات. ریس کل کمیته های ایران مهدوی کنی بود. معاون کمیته های ایران و ریس کمیته مرکز علی فلاحیان بود. م.ل. معاون فلاحیان بود. به من خیلی کمک کرد که بتوانم از ایران خارج شوم. می گفت چند دفعه قرار بود گوشت دم توب شوی، ولی من چون بدھکاری زیاد به تو داشتم نجات دادم.

گفتم: مثلا؟

گفت: قرار نبود تو از حفاظت حاج مهدی عراقی بروی پیش حاج حسین مهدیان و قرار نبود از حفاظت حاج حسین مهدیان هم خارج شوی، باز هم می خواهی بگوییم؟

### ■ پس شهاب می خواست شما را به کشتن بدهد؟

□ شاید شهاب هم می خواسته.

### ■ چون قبل امی دانستند که شما مسئلمانی هستید...

□ ممکن است، ممکن است. از این تیپ ها هر چه بگویید برمی آید. به هر حال، گفت: آن موقع قرار نبود که تو از پیش آنها بروی، من ترتیب شد را دادم. یادته داشتیم تیله بازی می کردیم، زدی تیله هایم شکست و من بغضم گرفت؟

گفتم: آره.

گفت: بعد تو تیله‌هایت را از جیبیت درآورده و گفتی بیا من و تو با هم رفیقیم، تیله ارزشی ندارد، من این رفاقت‌ها را فراموش نمی‌کنم. به خاطر این دلم نیامد که ندانسته و ناخواسته گوشت دم توب شوی و ترتیبی دادم که از کنار آنها دور شوی.

بعدها ترتیب فرار مرا از ایران داد. من در زندان بودم که پاسپورت برایم صادر شد، م.ل. درست کرد. یا پرونده من خیلی سنگین بود و او کاری کرد که مرا نکشند، در اصل چند بار جان مرا نجات داده است. یا مثلا برنامه‌های ملاقات همسرم با من که مرا از زندان به دادستانی می‌برند تا با همسرم حرف بزنیم. این محبت‌ها را به من کرد، الان هم در ایران است...

### ■ هنوز هم در اطلاعات سپاه است؟

□ در وزارت اطلاعات است، البته الان کار دیگری می‌کند با آفای یونسی. با علی فلاحیان گرفتاری پیش آمد و اختلاف پیدا کرند، سرپرستی یک کارخانه مهم با اوست. البته یک بار برایش پیغام دادم. گفت: دلم برایت تنگ شده، ولی اگر نامه بدھی، تلفن بزنی یا پیغام بدھی مثل این است که سر مرا زیر گیوتین بگذاری، اگر می‌خواهی باز هم تیله‌ام را بشکنی، بشکن!

آخر من تیله‌انگشتی خوب بازی می‌کردم، یک بار زدم تیله‌اش شکست. هر وقت یاد این موضوع می‌افتم گریه‌ام می‌گیرد. بعد از انقلاب یک روز آمد خانه‌مان. گفت: مشدی، حالا که کاره‌ای شدی دیگه ما را تحویل نمی‌گیری؟

گفتم: من که کاره‌ای نشدم، بیا تو!

گفت: بابا، یک هفت‌تیری چیزی به ما بده، تو به همه خیر می‌رسانی به جز ما.

یک هفت تیر بهش دادم، یک جلد سلاح زیر بغلی، مسلسل، خشاب و جلد فانوسقه. گفت حاجی، خیلی اعیان شدم، یک کاری بکن ما هم دست اندر کار بشویم. گفت بابا، برادر خودت که خیلی کار از دستش برمی آید. او خودش از این موضوع خیر نداشت، گفت راستی می گویی؟ گفتم دروغم چیه، مرد مؤمن. گفت آخر مرا اصلا راه نمی دهند. گفتم فردا بیا ببرم. فردا آمد و او را بردم به خانه برادرش. راهش دادند و از همانجا رفت در دار و دسته اینها. او نیز به من گفت که گروه فرقان دست پروردۀ هاشمی رفسنجانی است.

باز هم درباره فرقان

■ همین فرقانی‌ها حاج مهدی عراقی و حاج حسین مهدیان را ترور کردند؟

□ بله. گفت فرقان دست پروردۀ رفسنجانی است. گفتم: آخر اینها که با هم جور در نمی آیند.

گفت: آن اوایل انقلاب رفسنجانی مهمتر بود یا مطهری؟

گفتم: مطهری.

گفت: مطهری ضمن اینکه از همه اینها حتی از خود خمینی علمش بیشتر بود، رییس شورای انقلاب هم بود. حتی زمان شاه جرأت نمی کردند مطهری را بگیرند، وقتی مطهری را کشتنند چند نفر از گروه فرقان را گرفتند؟

گفتم: تقریباً هیچ کس.

گفت: مفتح بالاتر بود یا رفسنجانی؟

گفتم: مفتح.

گفت: عکس مفتح را ببین کجاست، در بهشت زهرا بغل دست خمینی است. بیشتر نطق‌های خمینی را مفتح می‌نوشت. وقتی فرقان مفتح را ترور کرد چند نفر را گرفتند؟

گفتم: باز هم هیچ کس.

گفت: اما وقتی رفسنجانی رقبای خودش را از صحنه خارج کرد، گروه فرقان متلاشی شد. چه کسی از چنین سازمان خطرناک اسلامی اطلاعات کامل داشت و از بالا تا پایینش را و مخفیگاهشان را می‌شناخت؟ ما که در اطلاعات بودیم نمی‌دانستیم. بلاfacسله بیست و هفت هشت نفر را گرفتند و کشتند و فرقان متلاشی شد. تمام اسم و آدرس‌هارا به وسیله آقای رفسنجانی به ما اطلاع دادند و ما هم رفقیم و گرفقیم.

■ خود رفسنجانی این گروه را درست کرده بود که پس از کشتن رقبا آنها را از بین ببرد؟

□ بله . البته بهشتی را هم رفسنجانی کشته . خامنه‌ای خیلی موذی است . می‌گویند بهشتی کلک می‌زند که خامنه‌ای را از دور خارج کند . آن ماجرا نوار و ضبط صوت را که منفجر شد و خامنه‌ای را خمی کرد . مجاهدین می‌گویند که ما کردیم ولی به روایتی دست بهشتی در کار بوده . بهشتی حتی خمینی را قبول نداشت . وقتی بهشتی بود ، خمینی در سایه بود .

## انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی (۲)

### ■ بهشتی با رفسنجانی رابطه نزدیکی داشت؟

□ اینها با هم شریک بودند. آقای بهشتی، آقای موسوی اردبیلی، آقای خامنه‌ای، آقای باهنر با هم شریک بودند. رفسنجانی قبل از تشکیل حزب جمهوری اسلامی غیرمستقیم از خمینی تأیید می‌گیرد که این حزب را به عنوان اهرم فشار درست بکند که اگر دولتی سر کار آمد که با خواسته‌های اینها مخالف بود و با آخوندها راه نمی‌آمد بتوانند آن را ساقط کنند. به چه صورت؟ باید یک حزب درست می‌کرند. در همان اولین روزهای انقلاب این حزب درست شد که اول آدرسش خیابان پرچم در میدان کندی بود. این حزب اصلاً عضو ندارد و هیچ خبری هم از آن نمی‌شنوید ولی در موقع معین یک مرتبه یک اعلامیه از این حزب صادر می‌شود! برای اینکه بتوانند حرف‌های شان را به گوش مردم برسانند آمدند روزنامه جمهوری اسلامی را در مقابل روزنامه انقلاب اسلامی بنی‌صدر درست کرند که بتوانند زیرآب بنی‌صدر را بزنند. وقتی تمام این قضایا را به هم ربط دهید و به هم بچسبانید آن وقت نقش اینها معلوم می‌شود. ببینید، امروز برای آقای خامنه‌ای یک بمبی می‌گذارند و دستش شل و پل می‌شود، خامنه‌ای هنوز در بیمارستان است، بهشتی می‌رود رو هوا! در نظر داشته باشید که دفتر حزب جمهوری اسلامی در سرچشمه ساختمانی بسیار محکم و بزرگ است که حتی ده کیلو تی ان تی هم نمی‌تواند آن را خراب کند. در انفجار دفتر حزب جمهوری اسلامی تمام ساختمان سه طبقه آمده پایین و برای چنین نتیجه‌ای حداقل سی تا شصت کیلو مواد منفجره لازم است.

### ■ یعنی در جاهای مختلف مواد منفجره را کار گذاشته‌اند؟

□ بله. می‌دانید چه کار کرده بودند؟ ببینید، یک میز گذاشتند و سطح سالن که افراد دور آن نشستند. بعد چندین میکروفن روی میز گذاشتند. در آن بلندگوهایی که برای رساندن صدا گذاشته بودند، مواد منفجره کار گذاشته

بودند. وقتی این بلندگوها منفجر شده کل ساختمان را خراب کرده است.

آقای رفسنجانی پانزده یا بیست دقیقه قبل از انفجار از آن جلسه مهم مملکتی که در سطح وزرا و وکلا و شورای انقلاب بوده، به بهانه دیدن آقای خامنه‌ای در بیمارستان جلسه را ترک می‌کند، از در آنوری بیرون می‌رود. آقای باهنر هم خودش را خسته نشان می‌دهد که آقای پرورش به او می‌گوید برو، اگر خسته‌ای برو خانه و استراحت کن. ایشان هم می‌خواهد از در مدرسه بیرون برود، که در همان موقع ساختمان منفجر می‌شود و باهنر زنده می‌ماند.

### خانواده آیت‌الله مهدوی کنی

حالا به موضوع دیگری بپردازیم. آقای مهدوی کنی دختر آقای سرخه‌ای را گرفته. آقای سرخه‌ای آخوندیست که در محله امامزاده یحیی، پیشمناز بود. تا آنجایی که به یاد دارم دو یا سه دختر و یک پسر دارد. احتمالا دختر بزرگش زن آقای مهدوی کنی است. دختر وسطی یا کوچیکه اسمش منیزه است، که البته وقتی جمهوری اسلامی به قدرت رسید و آقای مهدوی کنی به آلاف و علوف رسید آنها را از آن محل برداشتند. مردم می‌گفتند حالا که تو رفته منیزه‌جون را چرا برداری؟! عباس‌جون را چرا برداری؟!

■ چرا؟

□ آخه اینها محل را آباد کرده بودند بندم خداها. منیزه‌جون اصلاً معروف بود، موهای فرفی قشنگی داشت و خیلی خوشگل بود. شعر درست کرده بودند می‌خوانند: تو که رفته منیزه رو چرا برداری؟ منیز رو که تو برداری، عباس‌جون رو چرا برداری؟!

■ عباس چرا؟

□ عباسشون هم گرفتاری اخلاقی داشت. برادر زن آقای مهدوی کنی بود. این عباس نوچه رضا ترکه بود. رضا ترکه هم از قمارباز های محل بود که بچمیاز بود. بعد از انقلاب آمدند این رضا ترکه را گرفتند به عنوان اینکه برادر زن آقای کنی را زحمت می داده، چند تا چوب در کونش زدند و ولش کردند. رضا ترکه هم وقتی برگشت گفت بابا، ما کون برادر زن را گذاشتم، کون خودت که نگذاشتم. این حرف به گوش مهدوی کنی رسید و گرفتند بیچاره را اعدام کردند. اینها در اصل باند هستند.

خانواده حبیب‌الله عسکر اولادی

زن سپهبد کاتوزیان شاگرد اشرف‌الحاجیه معلم قرآن و روضه‌خوان در محله امامزاده یحیی بود. آقای عسکر اولادی خواهرزاده خانم اشرف‌الحاجیه است. قبل از سال ۱۳۴۲ با خواهر اکبر کلایی که مادر مهدی عسکر اولادی است ازدواج کرد و در یک نزاع خانوادگی او را به شدت می‌زند. به طوری که سر او به چهار چوب در اتاق خورده و چار خونریزی خفیف مغزی می‌شود. او تحت معالجه قرار می‌گیرد، ولی همچنان بیمار می‌ماند. وقتی که عسکر اولادی را در وقایع ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ می‌گیرند و به زندان می‌اندازند، زن او بر اثر لختگی خون که از همان نزاع بر جای مانده بود، چار اختلال حواس شد و بعد از مدتی هم فوت کرد. بعد از این ماجرا عسکر اولادی یکی دو زن دیگر هم گرفته است.

بعدها وقتی که می خواستم برای کودتای نوزه اسلحه تیه کنم، یک اسلحه تمپ یا ام ۱۰ از مهدی عسگر اولادی در باع پسته گرفتم. یک شب جمعه که با یک بیوک آبی رنگ ضدگلوله رفته بود اشرف الحاجیه را ببیند، البته مهدی هم یک مقداری گرفتاری اخلاقی داشت، خوشگل بود و بهش می گفتند مهدی زاغی...

### ■ مهدی عسگر اولادی، پسر حبیب الله عسگر اولادی؟

□ آره، او هم بچه مزلف بود. وقتی آمد سر به سرش گذاشتیم و گفتیم خوب شد، انقلاب شد تو هم به نان و نوایی رسیدی. البته بچه های محل ماجراهای مرا نمی دانستند که در چه کارهایی دست داشتم. بعد از سر به سر گذاشتن دیدم اسلحه تمپ دستش است، عجب اسلحه ای بود. گفتم مهدی چند؟

گفت: ده هزار تومان.

گفتم: بده من!

گفت: نه بابا، شوخي کردم.

گفتم: دیدی حالا بچه مزلف هستی؟ ذاتت مزلفه.

خلاصه، باز هم سر به سرش گذاشتیم و بعد گفت: اگر واقعاً می خواهی، دو هزار تومان با پنج لول تریاک.

گفتم: باشه.

اسلحة تمپ را از او خریدم به دو هزار تومان و پنج لول تریاک. یک کلیدی هم مال یک آپارتمان در بلوار کشاورز بالای مطب یک دندانپزشک نرسیده به سینما بلوار بود به او دادم و دو تا از این دخترهای فراری از گداخانه را برداشت برد آنها و تریاک کشیدند و عیاشی کردند. اسلحه را من دادم به استوار محمد مهدی حیدری. این حیدری در طرح

کودتای نوزه، نرسیده به پادگان نوزه تیر می‌خورد و نمی‌دانم اسلحه را می‌اندازد و یا چه می‌شود، خلاصه اسلحه را پیدا می‌کنند. پس از بررسی و گزارش شماره اسلحه به تهران می‌بینند که از اسلحه‌خانه اوین بیرون آمده. پیگیری می‌کنند و می‌فهمند که مهدی عسکر اولادی تحول گرفته. مهدی را که زیر سین جیم می‌گذارند می‌گوید رقم خاله‌ام را ببینم، دیدم اگر با اسلحه بروم زیاد خوب نیست، اسلحه را در ماشین گذاشتم و حسین بروجردی اسلحه را از من دزدیده. اینجور به من اتهام سرفت اسلحه زد که در پرونده‌ام هم ثبت شد. وقتی مرا گرفتند به حاکم شرع گفتم حاج آقا، همه این چیز‌هایی که می‌گویید درسته، ولی روز روشن آن هم در محله امامزاده یحیی چه‌جوری می‌توانستم شیشه ماشین ضدگوله را بشکم و اسلحه را بذدم؟ گفتم مهدی را بیارید تا من توی رویش بگویم که این اسلحه را به دو هزار تومان و پنج لول تریاک خریدم. مهدی را آورده‌ند و روبرو کرده‌اند. حاکم شرع فهمید که مهدی دروغ می‌گوید و او را زندانی کردند. سه ماه زندان بود و بعد هم باش اعمال نفوذ کرد و آزادش کرد. مثل این که در روزنامه‌ها هم راجع به زندانی شدن پسر عسکر اولادی نوشته‌اند. حاج حبیب‌الله عسکر اولادی وقتی دختر اشرف‌الحاجیه از او طلاق گرفت، رفت خواهر اکبر کلایی را گرفت که رنگ‌فروشی دارند پایین شمس‌العماره در ناصرخسرو. برادر عسکر اولادی هم وضعش خوب شده و الان در دوسلدورف آلمان حدود ۱۳۸ دستگاه آپارتمان دارد.

■ در کدام خیابان؟

□ در باخ اشتراسه شماره ۲۶ ...

قضیه پول‌های سفارت کویت در ایران

در همین قضایا و گیر و دار شهاب به من گفت بیا کار مهمی پیش آمده. وقتی رقم گفت مأموران بانک مرکزی اطلاع دادند که در رابطه با

تعویض پول، یعنی تبدیل پول سابق به پول های جمهوری اسلامی، از سفارت کویت هر روزه یا به تناوب مقدار خیلی زیادی پول می آید به این عنوان که پول کارگران کویت و امارات عربی است. بررسی که کرند دیدند چند گروه و باند در خیابان فردوسی اسکناس های باطله را می خرد و به طرقی به دست دلال هایی می رسانند که با سفارت کویت در تماس هستند و آنها هم زیر آن عنوان می روند و پول ها را تعویض می کنند.

خلاصه، به مأموران بانک گفته این دفعه که اینها آمدند به ما خبر بدید. خبر که دادند ما رفتیم و دیدیم دو نفر از افراد سفارت با یک راننده آمدند و پول ها را تعویض کرند و رفته اند. ما تعقیشان کردیم و راننده را شناسایی کردیم. بچه سلسیل بود. یک آدم کوتاه قد ریز نقشی بود که به او حاجی شیطون می گفته است، اسم فامیلش یاد نمی شود. آدم شیطونی بود. در تعقیب فهمیدیم که معتاد است. او را زیر نظر گرفتیم و وقتی رفت مواد بگیرد گرفتیمش. افتاد به گریه و زاری که من بیچاره و بدختم، راننده سفارتم و اگر مرا با این مواد بگیرید زندگیم بر باد می رود. به او فهماندیم که اگر به ما بگوید که چه موقعی پول زیاد به بانک می برند و تعویض می کنند، ما هم به او کمک خواهیم کرد. قرارش را گذاشتیم و به شهاب خبر دادیم. حاج شیطون چند بار به ما خبر داد که پول برای تعویض می برند. ما هم می رفتیم حول و حوش سفارت و قرار بود که اگر پول زیاد بود علامت مخصوص بدهد. دو سه دفعه که رفتیم علامتی نداد. علامتش هم این بود که کلاهش را از سرش بردارد و بگزارد بغل دستش و دست بکند در موهایش. یک روز دیدیم علامت داد. رفتیم دنبالش. دو نفر کویتی هم با کت و شلوار در اتومبیل بودند. وقتی از یکی از خیابان های بلوار میان بیر می زد که از خیابان پهلوی رد نشود، آنجا پیچیدیم جلویشان و نگهشان داشتیم و گفتیم ما از کمیته هستیم. سرنشینان کلا سه نفر بودند. راننده همان حاجی شیطون بود. تا آمدند بگویند که سفارتی هستند گرفتیم صندوق عقب را باز کنید! سوئیچ ماشین را از راننده گرفتیم و به او گفتیم در ماشین بماند و تکان نخورد. در صندوق چهار چمدان بود. آنها را برداشتیم، سوار موتور شدیم و رفتیم.

چیزی که یادم آمد این که در آن چهار چمدانی که از کارمندان سفارت کویت گرفتیم صد میلیون تومان پول بود. آن حاجی شیطون که راننده آنها بود دو چمدان دیگر هم در خود ماشین بود که به ما نگفته بود. بیست و

هشت میلیون تومان هم در آن چمدان‌ها بود، یعنی در مجموع صد و بیست و هشت میلیون. نماینده سفیر کویت برای صد و بیست و هشت میلیون تومان شکایت می‌کند. ولی چون ما فقط از صد میلیون خبر داشتیم گفتیم دروغ می‌گوید. شهاب هم به کسانی که در اداره آگاهی داشتند رساند که صد میلیون بوده. بعد ما فکر کردیم که سفیر به چه دلیل باید دروغ بگوید، نزولش را که نمی‌خواهد بگیرد! پیگیری کردیم، فهمیدیم که حاجی شیطون دو تا چمدان را برای خودش برداشته. نگو که او به رفقای خودش هم گفته بوده که بیایند و وقتی که ما صد میلیون را بردیم، آن بیست و هشت میلیون را رفقای خودش برداند و تقسیم کرند!

### ■ چگونه فهمیدید؟

□ ما گذاشتیمش زیر نظر. دیدیم همه چیزش عادی است، همه چیزش. یک ماشین قراصه‌ای هم جلوی خانه‌اش بود که به درد اوراقی هم نمی‌خورد. ما می‌دیدیم این ماشین اوراقی که نه موتور داشت نه هیچی، بچه‌های محل هم می‌روند توش بازی می‌کنند و می‌شاشند، این بابا بعضی وقت‌ها می‌رود و بهش رسیدگی می‌کند. مشکوک شدیم. به شهرداری گفتیم ماشین را از آنجا ببرد. شهرداری که ماشین را برد حاجی شیطون بیچاره شد. هر کاری کرد دستش به جایی نرسید و آخر هم به خود ما متول شد. همان موقع که در مورد پول‌های باطله و تعویض آنها توسط سفارت کویت با ما همکاری کرده بود، شهاب به او گفته بود هر موقع کاری دارد با کمیته مرکز تماس بگیرد. با آنجا تماس گرفته بود و گفته بود با حاج آقا شهاب کار دارم. به کسی که گفته بود یک موسوی نامی بود که با شهاب رابطه داشت و به شهاب گفت. شهاب حاج شیطون را خواست و پرسید: چیه؟

گفت: من ماشینی داشتم که یادگاری بابام بود، دوستش دارم، قراصه است ولی دلم نمی‌آید بیندازمش دور، حالا شهرداری برد و پیدایش نمی‌کنم.

شهاب گفت: همه قضیه همینه؟

گفت: همش همینه.

شهاب گفت: ما ماشین را پیدا می‌کنیم و به تو خبر می‌دهیم.

ما می‌دانستیم ماشین کجاست. بعد از ده روز به او خبر دادیم که ماشین را پیدا کردیم، بیا.

گفت: بیام بیرم؟

گفتیم نه، اول بیاینجا!

آمد. ما در یک اتاق دیگر تماشا می‌کردیم. شهاب گفت: ما ماشین را پیدا کردیم و گفتیم بیایی که با خودت برویم ماشین را بازرسی کنیم و تحولی تو بدهیم.

گفت: چرا بازرسی بکنید؟

شهاب گفت: باید بازرسی کنیم ببینیم چی هست، چی نیست، مدتی در شهرداری بوده، شاید چیزی را برداشده.

گفت: مهم نیست، هر چه را برداشته، عیوبی ندارد، ماشین را به من بدهید.

شهاب پیله کرد و گفت: نه، باید بازرسی کنیم.

گفت: اصلاً نمی‌خواهم ولش کنید.

شهاب گفت: نه، باید بیایی و ما بازرسی کنیم. نکند مواد توش قایم کردي؟

قسم خورد که مواد توش نیست. دستش را گرفتیم و به زور برداشیم که ماشین را به متخصص بدیم که پیاده بکند و بگردیم.

■ چرا خودتان بازرسی نکردید؟

□ ما نمی‌دانستیم چه کار کرد...  
□ یعنی قبل بازرسی کرده بودی و چیزی پیدا نکردید؟

□ آره، چیزی پیدا نکردیم. دیدیم حالا این ماشین قراضه را چه کار بکنیم، شهاب این فکر به کله‌اش رسید که اگر زیر فشار بگذاریم شنان می‌دهد، وقتی نشان داد آن وقت ماشین را قطعه قطعه می‌کنیم، ولی حالا که نمی‌دانیم چیست و کجاست چرا ماشین را داغون کنیم.

من گفتم: خورد می‌کنیم و می‌ریزیم دور بعد هم می‌گوییم پیدا نشد.

شهاب گفت: نه، باید ببینیم قضیه چیست.

خلاصه، رفته‌یم و حاجی شیطون را بر دیم بالا سر ماشین. شروع کردیم به گشتن. یک تکه‌هایی را که معمولی بود و می‌شد گشت، نگاه کردیم. شهاب هم حاج شیطون را زیر نظر داشت. ما هم که قبل گشته بودیم و چیزی پیدا نکرده بودیم. صندلی‌ها را در آوردیم، زیرش را دیدیم، روش را دیدیم. شهاب یک مرتبه گفت: باک را باز کنید!

تا گفت باک، حاج شیطون رنگش پرید. گفت: چرا باک را باز می‌کنید؟ چیزی نوش نیست، خالیه، برای اینکه یک موقع آتشش نزنند بنزین نوش نریختم.

شهاب دوباره گفت: باک را باز کنید!

حاج شیطون افتاد به گریه و زاری. شهاب گفت: قضیه چیه؟

گفت: راستش، ما آنجا دو چمدان پول هم در ماشین بود که برای خودمان برداشتیم.

مانده بودیم که حالا چه کار بکنیم. اگر پول را بگیریم ممکن است برود دهانش را باز کند و قضیه را بگوید. اگر پول را نگیریم، خودمان

می‌شویم شریک دزد، چون در اصل پول را دزدیده بودیم. هر چه فکر کردیم نمی‌دانستیم چه کنیم. خود شهاب هم مانده بود. گفتیم: حالا چقدر بود؟

گفت: بیست و هشت میلیون تومان که بین پنج یا شش نفر تقسیم شد.

پول‌ها را ریخته بود توی باک. یک چوبی هم درست کرده بود که زده بود رفته بود توی باک. روی آن هم پارچه‌های الیاف که برای تدوزی هواپیما به کار می‌برند گرفته بود که تقریباً ضد آتش است و پارچه را روی آن چوب گذاشته بود، یک چیز دیگر هم روی آن گذاشته بود که اگر کسی ماشین را آتش زد به پول‌ها صدمه‌ای نرسد. موضوع بیخ پیدا کرده بود. از یک طرف حالا حاج شیطون می‌دانست چه طور شهاب را پیدا کند. از طرف دیگر اگر پول را می‌گرفتیم ممکن بود برود و اینور و آنور حرف بزند و پای خودمان گیر بیفتد. در اداره آگاهی هم موضوع پیگیری می‌شد. از آن طرف هم ما در کار دولت دخالت کرده بودیم که ظاهر قانونی داشت و ما نمی‌توانستیم ثابت کنیم که کسانی پول‌های باطله را خریده‌اند و از طریق کویت به ایران فرستاده‌اند. البته موضوع دسترسی به شهاب و موضوع اداره آگاهی را می‌توانستیم یک‌جوری حل کنیم.

بیست و هشت میلیون هم که رفته بود و ما نمی‌توانستیم برویم از اینور و آنور جمع کنیم. خلاصه، بیدیم بهترین کار این است که برای این که دهن خود حاجی شیطون هم بسته بماند بگذاریم پول و ماشین را ببرد. من گفتم: پس بگذارید یک نیشتر هم ما به پول‌ها بزنیم و چیزی هم گیر ما بیاید.

شهاب گفت: مگر پول لازم داری؟

گفتم: نه، پول بادآورده را ما زدیم، حالا این رو دست ما بلند شده.

شهاب گفت: این حاجی شیطونه، به شیطون هم درس می‌ده.

خلاصه، تهدیدش کردیم که فقط کافیست نفسش درآید آنوقت دیگر خودش می‌داند، اگر آگاهی او را بگیرد یا هر بلاعی سرش بباید نباید دهن باز کند! بیست و هشت میلیونی در کار نیست و اگر یک قران از این ماجرا

اسم ببری خفهات می‌کنیم. قشنگ بهش حالی کردیم که موضوع شوخی نیست. البته بعداً هم گرفتندش و بیچاره هیچی نگفت. شهاب هم بهش کمک کرد. یک پولی هم آقای اشرافی رییس دادسرای انقلاب اسلامی چهارراه قصر گیرش آمد. پولی هم به حاجی جوادی رییس اجرای احکام چهارراه قصر رسید. آخر رفقای حاجی شیطون را بعداً گرفتند. گویا سر مواد خود خود حاجی شیطون را دستگیر کردند، یکی را هم سر دزدی می‌گیرند و طرف اعتراف می‌کند و قضیه را می‌گوید و بعد همه را می‌گیرند و می‌برند. حاجی شیطون یک مقدار از پول‌ها را قایم کرده بود که به عنوان حق حساب پس می‌دهد. آقای حکمیان رییس دادگاه هم یک پولی گرفت. آنها را یک مدتی زندان کردند و گفتند یوم آدی! یعنی تا پول را ندهید آزاد نمی‌شوید! بعد هم با کمک شهاب پرونده حاجی شیطون بسته شد، ولی به آنهای دیگر کمک نکرد.

### ماجرای خانه ثابت پاسال

حجت‌الاسلام حاج آقا نصرالله شاه‌آبادی که سیدرضا هم وردست او شده بود، رفتند نزدیکی‌های قلعه و سی‌متری و دروازه قزوین شروع کردند به دادخواهی برای فاحشه‌ها. یک عده‌ای را گرفتند که چرا خانه‌ها را مثلاً به فاحشه‌ها گران اجاره داده‌اند. فاحشه‌ها هم که اینجور دیدند همراه با بقال و قصاب و الکتریکی و بقیه اهل محل همه شروع کردند به شکایت...

### ■ چه زمانی بود؟

□ وقتی بود که کمیته منطقه ۹ پامنار را به نفع آقای خسروشاهی منحل کرده بودند. وقتی منحل شد، آقای نصرالله شاه‌آبادی چون باش استاد خمینی بود و خودش همشکرگرد خمینی بوده، مستقیماً برای خودش کمیته‌ای

به اسم مبارزه با رباخواری باز کرد که قبلاً گفتم. بعد هم که خمینی دستور داد که فحشا در اسلام حرام است و آنجا را بینند. فاحشه‌ها هم به عنوان اینکه بی‌سپرست هستند رفتند پیش حاج آقا شاه‌آبادی که چه کار کنند. اغلیشان از شهرستان فرار کرده بودند، بی‌خان و مان بودند و نمی‌توانستند پیش خانواده‌هایشان برگردند. سید رضا برایم تعریف کرد که شاه‌آبادی هم ریز و درشت کرد، خوشگل‌هایشان را جدا کرد و برایشان جا درست کرد. حجت‌الاسلام حاج آقا نصرالله شاه‌آبادی خانه ثابت‌پاسال را که در خیابانی بالاتر از سینما شهر فرنگ بود به این زن‌ها داد که آنجا زندگی کنند. می‌گفتند خوشگل‌ها و تر و تمیز‌ها را پاسدارها و کمیته‌چی‌ها آمدند و صیغه کردند. از بتركیب‌هایی هم که باقی ماندند، یک سری توبه کرده و مسلمان شدند...

■ مسلمان که بودند...

□ به، مسلمان خمینی‌ای شدند. رفتند و زندانیان زنان شدند و یا در گشت‌های خواهران زینب مشغول به کار شدند. یک عده‌ای هم که ذلیل و علیل و کور و کچل بودند، همان‌جا باقی ماندند. در زستان خانه ثابت‌پاسال که خیلی بزرگ بود، سرده می‌شود. شوافاژ‌ها را روشن می‌کنند می‌بینند کار نمی‌کند هر چه می‌گردد، موتورخانه را پیدا نمی‌کنند.

بالاخره گفتند باید بگردیم بینیم کی اینجا را درست کرده. در خیابان لاله‌زار پایین‌تر از چهارراه کنت یک ارمنی بود که موتورهای شوافاژ می‌ساخت. او گفت یک ترکی هست به اسم تیمور ج. که فقط او می‌تواند این کار را راه بیندازد. تیمور ج. چون آبجوسازی اسکول را ساخته بود از کار بیکار شده بود. گفت خود من شوافاژ را درست کردم و نشانی موتورخانه را داد. وقتی به خانه ثابت‌پاسال رفتند دیدند آنجایی که تیمور ج. می‌گوید دیوار کشیده‌اند. دیوار را خراب کردد پر از پول و اشیاء عتیقه است. گنج ثابت‌پاسال در موتورخانه شوافاژ مخفی شده بود. طبق معمول حاج نصرالله شاه‌آبادی یک مقداریش را هپلی هپول کرد. مقداریش هم به دست محسن رفیق‌دوست رسید. خانه ثابت‌پاسال بعداً به دست خانم کروبی سپرده شد که ایشان هم از آنجا به عنوان بنیادی که نامش را به یاد ندارم ولی به معلولین جنگ مربوط می‌شد استفاده کرد. آنچه را هم که در خانه ثابت‌پاسال مانده بود، او بالا کشید.

## طرح ربودن آیت‌الله شریعتمداری در قم

در مورد جریان رفراندوم قانون اساسی قبل از آن چون آقای شریعتمداری با چند اصل آن مخالفت کرده بود، فکر می‌کنم اصل پنجاه و هفت بود که در آنها به ولایت فقیه اختیار تام و مادالعمر داده بود، که شریعتمداری با آن مخالف بود. عدهای از طرفداران شریعتمداری از آذربایجان آمده بودند به قم. گامگذاری غروب‌ها به نفع شریعتمداری راهپیمایی می‌گردند و شعار می‌دادند: به گفته مراجع این قانون اساسی اصلاح باید گردد! یک عدهای هم به طرفداری از آقای خمینی شعار را می‌دادند: کسی که رأی نداده حق نظر نداره! خلاصه، چند جا هم درگیر شده بودند. گارد حفاظت از خانه شریعتمداری از ترک‌ها تشکیل شده بود. آقای هاشمی رفسنجانی اگر اشتباه نکنم وزیر کشور بود و قضیه هم این بود که دست دولت بازرگان را کوتاه کنند و خودشان حکومت تشکیل بدهند. به ما گفتند که بدون آنکه جلب توجه کنیم و با پاسدارها و کمیته‌های شهر قم تماس بگیریم به محل‌های تعیین‌شده برویم...

■ کی به شما گفت؟

□ شهاب به ما گفت. البته کسان دیگر به شهاب گفته بودند و او هم به ما گفت. اسلحه و مهماتی را که ممکن است برای درگیری احتیاج باشد و یا اگر لازم شد به کسان دیگر بدهیم، از تهران با خودمان ببریم چون در قم نمی‌توانند ما را پداวดند کنند و اسلحه و مهمات به ما بدهند. حساب این را هم کرده بودند که اگر ما برای دریافت اسلحه و مهمات به کمیته‌ها یا سپاه قم مراجعه کنیم، شناسایی می‌شویم و بعد متوجه می‌شویم که نیرویی هم از تهران آمده و روغن روی آتش ریخته می‌شود. ما وسایل را همراه

خودمان بردیم. البته بعداً شهاب در قم توضیح داد که قرار این است که در موقعیت مناسب به خانه آقای شریعتمداری حمله کنیم و او را ربوده و به تهران ببریم...

■ شهاب در قم با کسی تماس می‌گرفت؟

□ مرتباً تماس می‌گرفت...

■ با کی؟

□ نمی‌دانم، معلوم نبود. مثلاً می‌گفت شما همین حول و حوش باشید من الان می‌آیم. در حضور ما نبود. مخصوصاً پس از قضیه آبادان و سینما رکن و انتقادات شدید ما به من و سید رضا زیاد اعتماد نمی‌کرد. به قول سید رضا ما آخی شده بودیم. بعد از آمدن خمینی به ایران اصولاً ما را زیاد به بازی نمی‌گرفتند. اوایل انقلاب و چند روز اولی که خمینی آمده بود ما نورچشمی بودیم. مثلاً در یک جلسه‌ای که خیلی گروه‌ها و آدم‌های دیگر هم بودند...

■ کجا؟

□ در مدرسه رفاه گفتند اینها مجاهدانی هستند که قبل از انقلاب برای پیشبرد انقلاب کارهایی کرده‌اند، رفتیم حضور خمینی و در سخنرانی مدرسه رفاه آنچا خمینی از به‌اصطلاح مجاهدت‌های ما قدردانی کرد...

چه تاریخی بود؟

□ همان چند روز اول که خمینی آمده بود، هنوز حکومت نظامی در کار بود. تقریباً مسلح رفته بودیم تو. ما اسلحه کمری داشتیم ولی شهاب حسابی مسلح بود. البته افراد مورد اعتماد و شناسایی شده را راه دادند. بعضی را به بهانه اینکه عده زیاد است و جمعیت برای حال امام خوب نیست راه ندادند. اما بعداً ما دیگر آخی شده بودیم. الان یادم آمد که در زمان جنگ هم یک جلسه دیگر هم بود که نیروهای ارتشی هم همراه با ما آمده بودند.

البته بدون اسلحه. نوار این سخنرانی خمینی را من دارم که باز هم قدردانی کرد و یک چیزهایی را در این سخنرانی گفته که در جای دیگر نگفته...  
...

■ مثل؟

□ دقیقاً یاد نیست ولی منظورش این بود که شما باید به حرفهای مردم و یا شایعاتی که هست زیاد توجه کنید. البته این سخنرانی در جماران بود و نه در مدرسه رفاه. تقریباً به صورت یک جمع خصوصی بود. در اصل می‌گفت که به این تعریفهایی که از اسلام می‌کنند توجه نکنید، جنگ است و شما باید قلع و قمع کنید و جلو بروید. من نوارش را دارم. به هر حال، شهاب گفت که باید به قم برویم. من و سیدرضا در یک ماشین نیسان مقداری اسلحه ریختیم، خود شهاب با محمود سماورساز رفتند قم. قرار شد محمود طبق معمول دور از درگیری‌ها بماند که هر وقت مسئله‌ای پیش آمد ما نقطه‌ای برای تماس داشته باشیم. که وقتی رفتیم و دیدیم که تعداد ما زیاد نیست محمود هم آمد همراه ما. در آنجا حسن ب. و گروه اکبر ش. و چند گروه دیگر را که امسان یاد نیست دیدیم. در آنجا با کسی آشنا شدم که بعداً او را آموزش دادم. او کسی است که شهریار شفیق پسر اشرف پهلوی را کشت...  
...

■ کیست؟

□ سید ابوالفضل بُرْقعی (پیوست: اسناد و تصاویر). بعدها که...

■ طلبه بود؟

□ نمی‌دانم، ظاهرش معمولی بود، از همین پاسدارها. اگر طلبه هم بود که نمی‌شد فهمید...  
...

■ اهل کجا بود؟

□ قم. مال یک گروه ضربت قم بود. البته من بعد از ماجراهی خانه

شروعتمداری با او آشنا شدم. او تصور میکرد ما از طرفداران شروعتمداری هستیم، بعداً که محاصره شدیم، چون در محل غریبه بودیم، حسن ب. و دیگران هم که آن سرباز بیچاره را با چاقو کشتند...

### ■ چگونه؟

□ الان میگوییم. ما در ماشین نیسان نارنجک تفنگی و گاز اشکآور و مهمات و اسلحه‌های تمپ یا ام ۱۰ داشتیم. ما چند روز جلوتر در قم بودیم. می‌بینیم که طرفداران آیت‌الله شروعتمداری می‌آیند آنجا بحث می‌کنند و شلوغ پلوغ می‌کنند، طرفداران خمینی هم همین طور که بعد هم درگیر می‌شوند. تاریخ دقیق خاطرمن نیست ولی آن روز حول و حوش صحن سرگروه‌های دار و دسته‌ها آمده بودند و شروع کردند به تهییج مردم و حمله به طرف خانه شروعتمداری. یک سرباز بخت‌برگشته ترک که از ابوا ب جمعی پادگان حسن‌آباد بود با لباس سربازی در میان آنها بود. حالا من نمی‌دانم این بخت‌برگشته آنجا چه می‌کرده، بحث می‌کرد یا داد می‌زد، گروه حسن به عنوان اینکه طرفدار شروعتمداری است و برای این که مردم را تحریک کنند، بیچاره را با چاقو زند و کشتند...

### ■ مخصوصاً برای اینکه هیجان ایجاد کنند؟

□ بله. زند بیچاره را تکه کردند. اینکه گروه حسن زده باشد یا نه، شاید نباشد ولی گروه حسن ب. بود که با چاقو و قمه و این جور چیزها عملیات انجام می‌دادند. حسن و علی صبوحی و امیر چیه همچنان از چاقوکش‌های سابقه‌دار بودند، من می‌شناختم شان. سرگروه‌شان همین حسن ب. بود. سربازه بیچاره را کشتند. بعد که جیش را گشتند که بینند کیه، بینند برگه مرخصی دارد و از پادگان حسن‌آباد است. بعد برای اینکه مدرک در دست طرفداران شروعتمداری نیفت، نعش او را برداشته و برندن قایم کردند. کجا؟ من خبر ندارم. یک عده‌ای با چوب و چماق افتادند به جان همیگر. ما آرام آرام به سمت خانه شروعتمداری می‌رفتیم. دو خانه در قم در اختیار ما گذاشته بودند که هر وقت می‌خواستیم...

### ■ کجا بود آن خانه‌ها؟

□ در قم، نزدیک بیست سال گذشته و دقیق به یاد ندارم...

نزدیک صحنه بود؟

□ نه، نه، زیاد نزدیک صحنه نبود. ولی جایی داشت که بتوانیم ماشین بگذاریم، امن و راحت بود. ما چهار پنج روز جلوتر رفته بودیم قم. ما همیشه یکجا نبودیم. جایمان را عوض می‌کردیم. یکجا دو طبقه بود، طبقه بالا زندگی می‌کردیم. یک جا هم طبقه پایین. مثل اندرونی بیرونی بود. تمام وسائل صبحانه آنجا بود. ناهار هم که بیرون می‌خوردیم. شهاب گفته بود باید کاری کنیم که با یک یورش برق آسا به خانه شریعتمداری وارد شویم و ایشان را بگیریم. اگر هم مسئله‌ای پیش آمد می‌توانیم بگوییم برای حفاظت از ایشان آمدهایم، چون مردم ریخته‌اند و ممکن است اتفاقی برای آقا پیش بباید ما برای حفظ جان ایشان از محل دورش می‌کنیم. اگر هم موضوعی پیش نیامد که طبق برنامه خودمان عمل می‌کنیم که کجا ببریم و چه بکنیم. ما در حاشیه خانه شریعتمداری جلو می‌رفتیم و مردم از دو طرف قاطی شده و جنجال می‌کردند، مسئول سپاه پاسداران قم که در جریان قرار نگرفته بود، برای پیشگیری از درگیری رفته بود و راههای ماشین رو را بسته بود و از رفتن مردم جلوگیری می‌کرد. ولی نمی‌توانستند از پس مردم برایند. نیروی حفاظتی خانه آقای شریعتمداری روی بام آمده بودند و عده‌ای هم جلوی در ایستاده بودند. سپاه هم به آنها گفته بود که خودمان ماجرا را کنترل می‌کنیم و شما درگیر نشوید که بیندازند گردن شما. در این گیر و دار صدای تیراندازی بلند شد...

■ از کجا تیراندازی می‌شد؟

□ از چند طرف تیراندازی کردند. حالا چه گروهی بود و چه بود من نمی‌دانم. از پشت بام اطراف خانه آقای شریعتمداری یکی از پاسداران پشت بام خانه آقای شریعتمداری را زدند و کشند. پس از زدن آن پاسدار و در آن شلوغی نیروهای سپاه قم شروع کردند به تیراندازی هوایی. بعدها مدعی شدند که تیراندازی هوایی بوده که خورده به طرف! دیدیم موقعیت مناسب نیست که بتوانیم شریعتمداری را از خانه خارج کنیم. چون هم

طرفداران آقای شریعتمداری دور و بر خانه را گرفته بودند، هم محافظان ایشان روی پشت بام بودند و هم پاسداران. دیدیم اگر بخواهیم طرح ربودن شریعتمداری را پیش ببریم هم خودمان تلفات زیادی می‌دهیم و هم از مردم و دیگران. عده زیادی کشته می‌شوند و موضوع بزرگ می‌شود. به شهاب گفتم ما کاری نمی‌توانیم بکنیم به خاطر اینکه کلی آدم آن جلوست باید همه را درو کنیم تا بتوانیم وارد خانه شویم یا خودمان از بین برویم. شهاب گفت بهتر است آرام آرام از مهله خارج شویم تا صدمه‌ای نبینیم که ما را ببینند و بگیرند. از نیروهای کمیته قم در میان مردم بودند. وقتی که خواستیم برویم یکی از آنها ما را گرفت. ما که کارت شناسایی نداشتیم. ما را به کمیته پشت صحن حضرت مصصومه بردند. من و شهاب و سیدرضا بودیم. محمود چون همیشه محتاط بود، به ما نزدیک نشد و رفت تلفن زد و خبر داد که چه وضعی برای ما پیش آمده. کمیته شلوغ بود همین طور می‌گرفتند و می‌آورند و می‌برند. این کمیته‌ای سعی اش این بود که اسلحه‌های ما را بگیرد. ما هم دیدیم اگر ندھیم در گیر می‌شویم، اگر بدھیم خودمان خلع سلاح می‌شویم گفتم ما خشاب‌هارا می‌دهیم. ما را به کمیته بردند. از قبل تلفن شده بود و تا رسیدیم آنچا...

## ■ محمود به کی زنگ زد؟

□ به دفتر خمینی در قم، خمینی آن موقع در قم زندگی می‌کرد. حالا اینکه از آنجا چه کسی زنگ زد و خبر داد نمی‌دانم. تا رسیدیم آنچا مسئول کمیته آمد و سلام و علیک کرد و عزت و احترام گذاشت و چایی به ما دادند و گفتند هر کاری که از دست ما بر می‌آید آماده‌ایم انجام دهیم. یارو هی می‌خواست نام ما را بفهمد و اینکه کی هستیم و چی هستیم که از دفتر خمینی به آنجا زنگ زندن! شهاب هم همه ما را سید معرفی کرد! چیز هایمان را به ما پس دادند و می‌خواستند ما را بر سانند که گفتم خودمان می‌رویم. البته مثل اینکه دور و بر ما بودند. مسافت زیادی را که ممکن بود طرفداران شریعتمداری به ما حمله بکنند با ما آمدند. محمود ماشین آورده بود، سوار شدیم و رفتیم. شب در قم ماندیم و در بررسی که کردیم شهاب گفت: برنامه آن طور که می‌خواستیم پیش نرفت.

یکی از جرّ و بحث‌های ریشه‌ای من و سیدرضا با شهاب آنچا شروع شد. گفتیم ما سر در نمی‌آوریم. آن حرف‌هایی که اول با هم می‌زدیم با این کارهایی که الان می‌کنیم زمین تا آسمان فرق دارد. ما برای اسلام و خدا و آزادی مردم مبارزه کردیم. آن شب تا ساعت پنج و شش صبح با شهاب بحث کردیم. گفتیم می‌خواستیم رژیم شاه برود و مردم انتخابات آزاد بگند. شهاب گفت: همین رفراندوم شد که این‌طور شلوغ شد.

گفتم: آیت‌الله شریعتمداری که از پشت کوه نیامده. او هم حتماً حرف‌هایی دارد، اگر ناحق می‌گوید باید دستش رو شود. هر دو را بیاورند در تلویزیون، ایشان بنشینند آقای خمینی هم بنشینند و یا نمایندگانشان بنشینند و حرف بزنند، مردم هم می‌فهمند کی راست می‌گوید و کی دروغ. دیگه لازم نیست که این‌همه سر و صدا شود و مردم کشته شوند.

گفت: شریعتمداری رفراندوم را تحریم کرده.

گفتم: وقتی به نظرش چیزی اشکال دارد، مرجع روحانی هم که هست پس باید به او گفت به چه دلیل اینجور است و آنچور نیست.

گفت: نه، تو اگر خودت زحمت بکشی و ساختمانی را بسازی حق استفاده از یک اتفاقش رانداری؟

گفتم: همین را به مردم بگویید. ولی در قانون اساسی که ننوشته تمام حق و حقوق مادام‌العمر برای خمینی، نوشته برای ولی فقیه.

آن موقع من نمی‌دانستم قضیه ولی فقیه چیست. گفتم: آقای شریعتمداری هم ولی فقیه است!

گفت: نه، بابا! یک ولی فقیه باید باشد نه چندتا!

گفتم: خمینی هم آیت‌الله است شریعتمداری هم آیت‌الله است فرقی ندارند. هر کدام راست می‌گوید همان اوستاست. سیدرضا هم می‌گفت این‌طور شده که هر موقع به ما احتیاج دارند کلهمان می‌شود کله شاه. هر موقع هم

نمی‌خواهند آخی می‌شویم. راست هم می‌گفت. وقتی به ما احتیاج داشتند گل سر سبد بودیم. هر جا که می‌رفتیم قبل از اینکه برسیم همه چیز برای ما آماده بود. وقتی هم که کارمان نداشتند مثل آدم‌هایی می‌شدیم که مرض مسری دارند، طرف می‌خواست با ما دست بدهد با چندش دست می‌داد انگار که زیادی هستیم. البته آن اوایل خیلی با ما خوب تا می‌کرند. یکی دو تا از این سرگروه‌ها می‌آمدند و می‌پرسیدند چند ترا کشید؟ مثل اینکه آدم‌کشی درجه‌ای یا رتبه‌ای دارد یا هر چه آدم بیشتر بکشد ارج و قرب ببیشتری دارد. من هم می‌گفتم من نمی‌دانم، از حاج آقا بپرسید، حاج آقا همه را کشته! و تحويل شهاب می‌دادم. یا به سیدرضا می‌گفتند شما کجا دوره دیدید؟ چون درشت و ورزیده بود. سیدرضا هم که سرش برای این کارها درد می‌کرد. می‌گفت در ارتش که بودم زیر دست متخصصان آمریکایی دوره دیدم!

البته سیدرضا خیلی چیز‌ها بلد بود. مثل اینکه قبیل از اینکه با ما کار کند یک دوره‌ای دیده بود. کجا؟ هیچ وقت به من نگفت و من نمی‌دانم. بمب‌گذاری، ساختن بمب با وسایل عادی و معمولی که قابل خرید هستند...

### ■ سیدرضا اسم فامیلش چه بود؟

□ صمیمی‌خواه. با چیز‌های ساده می‌توانست مواد آتشزا و بمب و کوکتل مولوتف درست کند. یا مثلاً بمب‌های کوچک را می‌توانست بسازد. کمی هم به من یاد داده بود ولی خودش خیلی وارد بود. بعد که شهاب گفت شما دو نفر مرا خیلی اذیت می‌کنید، مرا اول فرستادند سپاه پاسداران عشت آباد. سیدرضا را هم که در کمیته ضرب‌باخواری بود پس از انحصار آنجا و پرشدن جیب حاجی شاه‌آبادی، به پادگان عشت آباد فرستادند. سرگروه‌ها و فرماندهان کمیته‌ها و زن و دختر و پیر و جوان می‌آمدند آنجا آموزش می‌دیدند. تعداد زیادی عراقی هم آنجا بود که علی سلیمانی، سرپرست واحد آموزش سپاه در عشت آباد می‌گفت از معاویین عراقی هستند که چون عربی بلدند می‌فرستیم در خوزستان خدمت کنند. بعد از آنجا مرا فرستادند هنگ نوجوانان سابق که شد پادگان امام حسین، پایین‌تر از لشکرک. انتهاش می‌خورد به جاده دماوند. خیلی پادگان بزرگی است با ساختمان‌های متعدد آجری رنگ. سیدرضا در یک

ساختمان دیگر بود که من نمی‌توانستم به آنجا بروم. جایی هم که من بودم سیدرضا نمی‌توانست بباید. بعد از اینکه کارمان تمام می‌شد از ساختمان هایمان بیرون می‌آمدیم و قدم می‌زدیم. اکثراً هم یکی حول و حوش ما می‌پلکید یعنی ما را تنها نمی‌گذاشتند. در آسایشگاه من و سیدرضا یکی دو تا بی‌پا بودند. ما هم که بلد بودیم چکار کنیم.

■ سیدرضا قبلاً چکاره بود؟

□ در ارتش بود.

■ در کدام قسمت؟

□ نیروی مخصوص.

■ چه کار می‌کرد؟

□ استوار بود، استوار نیروی مخصوص که اخراجش کردند.

محل نیروی مخصوص...

□ باغ شاه بود.

■ کار نیروی مخصوص چه بود؟

□ نیروی گریلا و ضدگریلا بود، برای کارهای چریکی و ضدچریکی در ارتش بود. مثلاً وقتی دشمن به کشور حمله می‌کند اینها می‌روند پشت جبهه دشمن پیاده می‌شوند و عملیات چریکی انجام می‌دهند. یا بر عکس، ضد عملیات چریکی انجام می‌دهند...

■ چرا سیدرضا از ارتش بیرون آمد؟

□ بیرونش کرده بودند.

■ چرا؟

□ نمی‌دانم. نمی‌شد زیاد پرس و جو کرد. بعضی از حرف‌ها مثل رفیق زن داشتن و اینها را می‌شد گفت. ولی اینجور چیز‌ها را نمی‌پرسیدیم. البته من و سیدرضا و محمود صمیمی بودیم ولی...

■ محمود هم قبلاً ارتشی بود؟

□ نه، سماورساز بود. اصلاً اسم فامیلش هم سماوات بود. در کوچه‌ای که به سید اسماعیل می‌خورد یک سماورسازی کوچک از پدرش به او به ارث رسیده بود ولی درش را بسته بود و آمده بود تو این کارها. محمود با همه خیلی خودمانی بود ولی حرف‌هاش همه‌اش از بدختی و زندگی خوشنود بود که در دروازه غار یک خانه کوچکی داریم و مادرم با من زندگی می‌کند و از این حرف‌ها. سیدرضا از ارتش و ماجراهای آنجا صحبت می‌کرد.

■ سیدرضا خانواده داشت؟

□ بله.

■ کجا زندگی می‌کرند؟

□ فیشر آباد.

■ تحصیلاتش چهقدر بود؟

□ مثل اینکه ده یازده کلاس درس خوانده بود. طوری نبود که من و سیدرضا جدایکانه قرار بگذاریم و حرف بزنیم. وقتی هم که با گروه بودیم فرستت این چیز‌ها نبود، سه تا جلسه باید می‌گذاشتیم و جوانب را می‌سنجدیم و...

■ سیدرضا بعداً همکاریش را ادامه داد؟

□ بله.

■ هنوز هم کار می‌کند؟

□ در سپاه بود. تا آن موقع که من بودم با آنها بود. البته چاره‌ای هم نداشت. سیدرضا شغل و حرفه‌ای بلد نبود، اگر بیرون می‌آمد چه کار می‌توانست بکند؟ محمود چرا. محمود یک مدتی ادامه داد و وقتی پول و پلهمای پیدا کرد ول کرد و رفت سر خانه و زندگیش. چه کار می‌کند و کجا هست نمی‌دانم، آن موقع که بودم می‌دانم که به جای سماور از آن پریموس‌های بزرگ درست می‌کرد. در اصل آشنایی ما هم بر سر همین چراغ‌ها بود. برای زلزله طبیعی دنیال این چراغ‌های بزرگ که بتوانند برای عده زیادی غذا درست کنند. گفتیم کی درست می‌کند؟ نشانی محمود را دادند که شهاب بعداً گفت بچه مسلمان درستی است و با او ارتباط برقرار کرد و بعد هم جذب شد و کار و زندگیش را ول کرد آمد توى اين کارها.

■ وقتی کارش را ول کرد چهقدر سرمایه درست کرده بود؟

□ نمی‌دانم. شهاب به تناوب به ما پول می‌داد. البته من آن‌طور از شهاب پول نگرفتم. هر وقت سفر یا عملیاتی بود به همه ما پول می‌داد که در جیمان باشد...

■ به اندازه کافی یا بیشتر؟

□ مثلاً فرض کنید وقتی به شهرستان می‌رفتیم هر کدام از ما ده پانزده هزار تومان پول جیمان بود، پول نقد هزار تومانی. آن‌طور هم نبود که حساب بخواهد. خودمان وقتی بر می‌گشتبیم به شهاب حساب می‌دادیم و آن‌چه را که مانده بود پس می‌دادیم. البته محمود را ندیدم هیچ وقت پولی پس بدهد چون بیچاره احتیاج داشت. سیدرضا را هم نمی‌دانم پول می‌گرفت یا نه. خلاصه، وضعیت طوری نبود که راجع به خودمان از همدیگر چیزی بپرسیم. قبل از انقلاب به این دلیل که اگر لو رفتیم، بقیه را

به خطر نیندازیم و پس از انقلاب به این دلیل که آخوندها نتوانند از این اطلاعات سوءاستفاده بکنند. خودمان ترجیح می‌دادیم که از یکدیگر چندان اطلاعاتی نداشته باشیم. جو طوری بود که ممکن بود این تصور شود که هر کدام از ما در رابطه با یک گروه یا یک آخوند هستیم و می‌خواهیم این اطلاعات را به دست بیاوریم که بعداً استفاده کنیم. بعد از انقلاب همین طور هم شد. هر آخوندی دم و دستگاه درست کرد تا درباره دیگران اطلاعات جمع کند. شهاب در مجموع اطلاعات کافی از همه ما داشت که چی هستیم، کی هستیم، از کجا آمده‌ایم، خانه‌مان کجاست، چه‌طور می‌تواند ما را پیدا کند. ولی من شخصاً اطلاعاتی از شهاب نداشتم که کیست و چیست و از کجا آمده و بایا ننهاش کی هستند و شغ祿ش چه بوده یا کجا می‌توانیم پیدایش کنیم. فکر نمی‌کنم سیدرضا و محمود هم چنین اطلاعی را داشتند. یعنی شهاب هر موقع می‌خواست از دست ما مخفی شود، ما دیگر نمی‌توانستیم پیدایش کنیم. هر جا می‌گفتیم شهاب، می‌گفتند شهاب کیه؟ می‌گفتیم حاج آقا شهاب. می‌گفتند چنین کسی را نداریم و نمی‌شناسیم!

## سفر به کاشان

یک بار که تنها رفته بودم کاشان...

### ■ چرا رفتید کاشان؟

□ برای این که خواهر یک پاسدار را کشته بودند. خواهره چندان نجیب نبوده، با یک راننده‌ای رفیق شده بود، وقتی می‌خواهد از راننده جدا شود، راننده زیرش می‌کند و می‌کشدش. فامیل راننده در شهربانی دست داشتند و خون زنه را پایمال کرده بودند. زنه هم دو تا چه داشت و شوهرش هم پیر بود و زندگیشان نمی‌گذشت. رفتم بررسی کنم که قضیه از چه قرار است. دیدم همه طرف راننده را دارند و اگر قرار است کاری شود باید از تهران اقدام شود، یعنی دستخطی از دفتر خمینی باشد که بتوانند یارو را

بگیرند. موقع برگشتن دم دروازه قم ماشین‌ها را بازرسی می‌کرند و از من اسلحه گرفتند. گفتند: شما از کجا می‌آید؟

من که نمی‌توانستم توضیح زیادی بدهم گفتم: از سپاه پاسداران هستم.

گفتند: سپاه پاسداران کجا؟

نمی‌توانستم بگویم پادگان امام حسین. گفتم: تماس بگیرید با عشرت‌آباد مرا می‌شناسند.

ولی نه آنها شماره تلفن آنچه را داشتند و نه من. مرا برند به کمیته قم، اتفاقاً همان کمیته‌ای برند که در جریان شریعتمداری برده بودند، با کمیته مرکز تماس گرفتند آنها گفتند که ما چنین کسی را نمی‌شناسیم. زنگ زندگ به سپاه، آنها هم گفتند ما چنین کسی را نمی‌شناسیم. گفتم: در سپاه بپرسید یک کسی به اسم عبدالله‌ی هست یا نه، او مرا می‌شناسد.

■ عبدالله‌ی کی بود؟

□ یکی از کسانی بود که آن اوایل که می‌خواستند مسئولین را انتخاب کنند، او هم یکی از مسئولین سپاه بود. خلاصه، پرسیدند و گفتند عبدالله‌ی در سپاه نیست. من هم که به هیچ طریقی نمی‌توانستم با شهاب تماس بگیرم. گفتم: به خانه خمینی زنگ بزنید.

گفتند: شماره‌اش؟

گفتم: شماره ندارم.

گفتند: یعنی اگر به خانه امام زنگ بزنید تو را می‌شناسند؟

گفتم: آره، زنگ بزنید می‌شناسند.

زنگ زندگ و آنجا هم کسی مرا نشناخت. تا ساعت هشت شب مرا

نگهداشتند. نه به محمود دسترسی داشتم نه به شهاب. سید رضا می‌دانست که من به کاشان رفته‌ام. با محمود تماس می‌گیرد و می‌گوید که از من خبر ندارد. محمود هم می‌گوید حتماً بهش خوش گذشته همان‌جا مانده! شب همان سید ابوالفضل برگزی که به او آموزش داده بودم و آن زمان در سپاه کار می‌کرد، آمد به کمیته و مرا دید. اول مرا نشناخت. من هم به او آشنایی ندام. خودش آمد جلو و گفت: شما به نظرم خیلی آشنا می‌اید.

گفتم: آره ولی حالا نمی‌خواهم بگوییم آشنایی‌مان چه بود.

گفت: چه طور؟

او را کمی کنار کشیدم و به یادش آوردم. گفت: پس چرا خودت را معرفی نکردم؟

گفتم: به اینها گفتم ولی توضیح بیشتری نمی‌توانستم بدهم، پنج شش ساعتی است که اینجا هستم و با کسی هم که مرا بشناسد نمی‌توانم تماس بگیرم.

گفت: کارت شناسایی؟

گفتم: من کارت شناسایی ندارم.

رفت با مسئول کمیته حرف زد و یکباره ورق برگشت. اسلحه را پس دادند و شام به من دادند و ولم کردند و برگشتم تهران. بعد که شهاب تماس گرفت گفتم: من دیگر بدون دستور کتبی جایی نمی‌روم. باید طوری باشد که اگر گیر افتادم بتوانم با جایی که مرا می‌شناسند تماس بگیرم. نه سپاه، نه کمیته، نه خانه خمینی، هیچ‌کس مرا نمی‌شناسد.

گفت: نه، این‌طور بهتر است.

گفتم: وقتی چنین وضعی پیش می‌آید باید چه کار کنم؟ بدون اسلحه اینور و آنور بروم؟ باشد می‌روم، مسئله‌ای نیست!

اینگونه مسائل شهاب را برای من بیشتر زیر سؤال می‌برد. شهاب گفت: یک فکری می‌کنم.

البته بعداً یک کارت شناسایی به ما دادند. سیدرضا گفت: بد نشد، جهودبازی درآورده یک چیزی هم گیر ما آمد!

### ■ چه کارتی؟

□ کارتی بود که عکس رنگی روی آن پرس شده بود و پلاستیکی بود، یعنی کامپیوتراً بود و نمی‌شد در آن دست برداشته باشد. اسم فامیل روی آن نبود. همراه این کارت یک ورقه‌ای بود که در آن چیزی شبیه این نوشته شده بود: از کلیه نیروهای انتظامی درخواست می‌شود با دارنده این کارت کمال همکاری را داشته باشند و در صورت لزوم با این شماره تماس بگیرید. یک شماره تلفن هم گذاشته بودند.

### ■ شماره تلفن کجا بود؟

□ مال دفتر خمینی بود. البته سه شماره بود که خط کشیده بودند که در صورت لزوم با این شماره تماس بگیرید.

### ■ کارت شما شماره داشت؟

□ بله، شش شماره داشت.

### ■ شماره را به یاد ندارید؟

□ نه، شش شماره بود میان دو تا ستاره قرمز. پیشش هم نوشته شده بود که دارنده این کارت اجازه حمل سلاح دارد. برای من و سیدرضا بیشتر در پادگان امام حسین که بودیم سؤال پیش آمد که ما چه کسانی را و برای چه کارهایی داریم آموزش می‌دهیم. یعنی چیزهایی که ما آموزش می‌دادیم

برای یک آدم عادی که بخواهد مسئول سپاه فلانجا بشود قابل استفاده نبود. مسئول سپاه می‌توانست یک آموزش عادی بینند. در حالی که ما اسلحه‌هایی را آموزش می‌دادیم که بیشتر برای عملیات تهاجمی و کارهای تزوریستی قابل استفاده بود. اینگونه سلاح‌ها قدرت آتش زیادی دارند و برای جنگ خیابانی مناسب هستند. من حدود شصت نوع مختلف اسلحه کمری در آنجا داشتم که باید به آنها یاد می‌دادم. بعد هم باید می‌گفتم چه نوع اسلحه‌ای برای کدام کار خوب است. همان سیدابوالفضل برفعی را پیش من فرستادند، البته جاهای دیگر هم می‌رفت و چیز یاد می‌گرفت ولی اکثر افراد را برای یادگرفتن اسلحه کمری پیش من می‌فرستادند چون من این کار را خوب بلد بودم. بیشترشان برای یادگرفتن کار با اسلحه کمری می‌آمدند. در میان آنها ده بیست نفری بودند که می‌خواستند مربی شوند.

■ اسلحه با صدای خمکن هم داشتید؟

□ بله، چند جور داشتیم که من هم یاد می‌دادم، بروشورهایش را داشتم...

■ به زبان فارسی؟

□ بله، به زبان فارسی.

■ مال ارتش بود؟

□ نه، مال ارتش نبود.

از کجا آمده بود؟

□ نمی‌دانم.

■ چه کسی در اختیار شما گذاشته بود؟

□ شهاب در اختیارم گذاشت. احتمالاً به من زیاد اعتماد نداشتند و

نمی خواستند که افراد دیگری را در این رابطه بشناسم. در بروشور هم کار صدای خنک توضیح داده شده بود و هم اینکه وقتی صدای خنک نداریم چه بگنیم که اسلحه صدای زیادی نداشته باشد، یعنی ساختن صدای خنک را با فنر و فیبر و چوب پنبه یاد داده بود. مثلا استفاده از بالش یا لوله های پلاستیکی که برای آب هست، که صدای انفجار را کم می کند. خیلی ها آمدند یاد گرفتند و رفتند. بعدها، در سال ۱۳۶۱، در زندان بودم که عکس ابوالفضل بر قعی را در روزنامه دیدم...

■ چرا عکسش در روزنامه بود؟

□ در جنگ کشته شده بود (پیوست: اسناد و تصاویر). در همان روزنامه نوشته بودند که پیش از این در پاریس شهریار شفیق را ترور کرده...

■ شما مطمئن هستید که در جنگ کشته شده؟

□ نمی دانم، من دیگر رابطه ای نداشتم، در زندان بودم و کاری نمی کردم.

بساز و بفروشی هاشمی رفسنجانی

از ابوالفضل بر قعی حرف زدم، مطلبی در رابطه با ابوالفضل تولیت یادم آمد. آخر مدتی پیش که یکی از نوارهای داستان انقلاب را گوش می کردم، آقای بنی صدر در رابطه با ابوالفضل تولیت صحبت می کرد و من یادم آمد که ابوالفضل بر قعی همان تروریستی بود که شهریار شفیق را کشته. آن طوری که هاشمی رفسنجانی خودش می گوید...

## ■ کجا می‌گوید؟

□ در کتاب‌ها و حرفهایش. آخر یک بار به او ایراد گرفتند که پولدار هستی و فلان. در نماز جمعه گفت من یک بلیزرنی دارم که قراضه است و در کارهای تجاری بودم خریدمش و با همان هم رفت و آمد می‌کنم. رفسنجانی وقتی می‌خواست زن بگیرد، پول عروسی نداشت. اینها گفته‌های خودش در کتابش است. می‌رود یک بار پسته را نسیه می‌خرد و نقد می‌فروشد. خرج عروسی را این‌طوری فراهم می‌کند. این آدمی که اینجوری بود چهطور اینقدر پولدار می‌شود؟ الان که البته همه ایران مال اوست. آخر بعد از پانزده خرداد ۴۲ عده‌ای از روحانیان در نشست‌هایی به بررسی این واقعه پرداختند و به دو راه حل برای مبارزه با رژیم شاه رسیدند. یکی مبارزه مسلح‌انه و چریکی بود و دیگری از راه فرهنگی بود. آیت‌الله بهشتی در مورد مبارزه مسلح‌انه می‌گوید که این راه دوری از خانه و خانواده دارد، زندان دارد، کشتن و قتل و درگیری دارد ولی کار فرهنگی، دادن آگاهی است و خطری هم ندارد. ابوالفضل تولیت در سال ۴۲ زمانی که شاه برای بازدید به قم می‌رود، به توصیه خمینی که گفته بود شاه را تحریم کنند، گردن می‌گذارد و در مراسم استقبال شاه شرکت نمی‌کند و شاه هم از این قضیه مکدر می‌شود و او را از تولیت آستان حضرت معصومه عزل می‌کند. به این ترتیب دست تولیت از ثروت بادآورده که در خانواده او موروثی بود کوتاه می‌شود و او هم تصمیم به مبارزه با شاه می‌گیرد و به همین دلیل قسمت اعظم دارایی خود را برای مبارزه با شاه در اختیار خمینی می‌گذارد. برای اینکه به میزان ثروت این آدم پی ببرید همین را بگوییم که بعد از مرگش و رثا او، خواهر و برادر و اینها می‌روند و به هاشمی رفسنجانی می‌گویند که اموال تولیت در لندن، دقیق نمی‌دانم، بالغ بر چهل یا چهارصد میلیون پوند است و از رفسنجانی می‌خواهند که این ثروت دولتی اعلام شود، یعنی مدعی شوند که متعلق به جمهوری اسلامی است تا از پرداخت مالیات بر ارث معاف شوند. وقتی خمینی به پاریس می‌رود تولیت را با صندلی چرخدار و آمبولانس می‌اورند پیش خمینی که پول کلانی به خمینی می‌دهد. تولیت وقتی خمینی در نجف بود هم پول و ملک به او بخشید که خمینی داد به آقای رفسنجانی، آقای بهشتی، آقای خامنه‌ای، آن آقای موسوی اردبیلی. چون آنها دیگر در کار داد و ستد نبودند، آقای باهنر و آقای رفسنجانی یک

شرکت ساختمانی در قم درست می‌کنند که مسئول و همه‌کارهایش می‌شود آقای رفسنجانی. اسم شرکت دژساز بود. شروع می‌کنند به بساز و بفروشی. زمین می‌خریدند، خانه می‌ساختند و به کسانی که خودشان می‌خواستند می‌فروختند. از این طریق آقای رفسنجانی یکی از پولدارهای عده شد. آقای تولیت پول را داده بود که در مبارزه با رژیم شاه به کار بگیرند، اینها می‌زنند به کار تجاری خودشان...

### ■ تولیت در زمان انقلاب زنده بود؟

□ آره، تا انقلاب زنده بود، این که بعدش چه شد خبر ندارم. در اصل، ابوالفضل تولیت یکی از چهره‌های مرموز این انقلابه. چون از زمان شاه دنبال این بوده که خمینی را به میدان بیاورد.

### شغل تولیت چه بود؟

□ نمی‌دانم، خیلی چهره تاریک و مرموزی دارد. زن داشت ولی بچه نداشت. تولیت یکی از کسانی بود که پول عمدت‌های در اختیار انقلاب گذاشت. گویا رفسنجانی با پول تولیت ژاپن هم رفت. خیلی از کارها را اینها با سرمایه تولیت انجام دادند. وجود بازاری‌ها را هم خمینی به دست همین‌ها می‌داد. می‌گویند آن مدرسه رفاه هم از همین پول درست شده که صاحبیش آقای خامنه‌ای و آقای بهشتی بودند. در این مدرسه بچه‌های آدم‌های عادی را نامنوبی نمی‌کرند، حتماً باید یکی از فامیل‌هایش معتم می‌بود. ارجحیت هم با کسانی بود که عمامه سیاه دارند، یعنی سید هستند. عمامه‌سفیدها در درجه دوم قرار می‌گیرند. رفسنجانی زیر عنوان کارهای وقفی و عام‌المنفعه و اسلامی زمین‌ها را به قیمت ارزان می‌خرید. در سند‌ها هم مشخصات زمین را دقیق نمی‌نوشت، مثلاً می‌نوشت از رودخانه فلان تا تپه فلان. رفسنجانی بولدوزر کرایه می‌کرده، تپه‌ها را مسطح می‌کرده و خاک‌ها را یکی دو کیلومتر آنورتر می‌ریخته، مسیر رودخانه را هم با آب‌بند تغییر می‌داده و می‌گفت از این تپه تا آن رودخانه مساحت زمین است. طبق سند هم درست می‌گفت! به این وسیله کلی زمین‌های مردم را بالا می‌کشید. با رشوه و پارتی‌بازی زمین‌های وقفی را به عنوان زمین معمولی می‌خریدند و بساز و بفروشی می‌کردند. در سال پنجمان یا

پنجاه و یک با وساطت تیسمار کاتوزیان یک قطعه زمین بزرگ را از تیمسار اسفندیاری کارمند بازرگی شاهنشاهی به بهانه اینکه درآمد حاصله از این معامله خرج سیدالشهدا و کمک به بینوایان می‌شود به قیمت یک میلیون و دویست هزار تومان می‌خرند. بعد از تقسیم‌بندی زمین آن را به مترمربعی بیست و دو تومان و پنج ریال می‌فروشند.

■ این اطلاعات دقیق را شما از کجا به دست آورید؟

□ اطلاعات را از جای موثقی دارم. از پرونده خود آقای رفسنجانی. رفسنجانی همیشه می‌گفت خیر و شر همه چیز در زمین است و بس! فقط دنبال خرید و فروش زمین بود! در ناصرخسرو کوچه‌ای هست به اسم خدابندلو. قسمتی از این کوچه مال حاج مهدی‌قلی خدابنده لو است. رفسنجانی به وسیله انتشاراتی به نام علمی با خدابندلوها آشنا می‌شود. انتشارات علمی کتاب‌های اسلامی چاپ می‌کند. رفسنجانی به وساطت محمدعلی علمی و به بهانه اینکه عایدات این کار به مصرف کارهای اسلامی می‌رسد و وقف سیدالشهداست و نمی‌شود فروخت، زمین‌های وقفی را اجاره ۹۹ ساله می‌کند. هاشمی کلمه وقف را در حاشیه سند می‌نویسد و بعد از پایان معامله حاشیه را با قیچی می‌برد! یک پولی هم به ابوالفضل توکلی و نظام انصاری می‌دهد. توکلی از شرکای شرکت دژساز بود و نظام انصاری مهندس ناظر همین شرکت و مهندس کارهای ساختمانی رفسنجانی بود. رفسنجانی با دادن رشوه کلانی به رییس ثبت کرج ترتیب کار را می‌دهد. خانه‌ای برای او در کرج می‌سازد نیش پمپ بنزین کرج و به ارزش یک میلیون و نیم تومان به رییس ثبت کرج می‌دهد. در اداره ثبت نشان می‌دهد که حاشیه سند بریده شده ولی آنها هم آنرا نادیده می‌گیرند. نوشته بوده وقف اولاد ذکور. به این ترتیب رفسنجانی صاحب تمام زمین می‌شود و بعد از قطعه‌بندی زمین آنها را به چندین برابر قیمت می‌فروشد و نفع آن به جای سیدالشهدا به حبیب سید کوسمه سرازیر می‌شود. در این میان نمی‌شد شرکت بزرگ دژساز را با چند آخوند اداره کرد. اینجاست که رفیق‌دوست وارد کارزار می‌شود! مهدی بهادران، حاج حسین فرشچی که از بنیانگذاران مدرسه رفاه نیز هستند، ابوالفضل توکلی، حبیب‌الله، فکر می‌کنم، شفق که سرپرست بنیاد جنگزدگان بود و بعد هم مسئول کمیته امداد خمینی شد، تحریریان یا

توفیقیان که در کارخانه خودکار بیک نماینده این تیم بود، جعفری شهر خواهر رفیق دوست که قبل از انقلاب در تجربیش مغازه طرروف کرایه‌ای داشت، علاءالدینی، میرمحمد صادقی خواهرزاده سپهبد فخر مدرس که وقتی دستگیرش کردند بهشتی خیلی سعی کرد او را نکشد و لی اعدامش کردند، سیدمحمد میرفدرسکی از مؤتلفه که ریبیس اتاق بازرگانی بود و پسر بهشتی داماد اوست. هیئت‌های مؤتلفه هم در این کارها سرمایه‌گذاری می‌کرد و هم سود می‌برد.

رفسنجانی زمینی را که از خدابنده‌لو خریده بود بکجا به شرکای خودش می‌فروشد. او پس از تقسیم‌بندی، زمین را به مردم فروخت و لی قبل از فروش، قیمتی را که شرکا باید می‌پرداختند، دستکاری کرد و در نتیجه شرکا مبلغ بیشتری برای زمین پرداختند. در اصل این عمامه‌برداری رفسنجانی از کسانی بود که در شرکت دژساز سهام داشتند! زمین در مجموع شصت و پنج هزار متر مربع بوده. رفسنجانی به این سود اکتفا نمی‌کند و مساحت آن را به شصت و پنجاه هزار متر مربع تغییر می‌دهد! یعنی با یک نقطه! شرکا و قیمتی می‌بینند رفسنجانی سر آنها کلاه گذاشته جنجال می‌کنند. این وسط آقای بهشتی می‌شود ریبیس مکمله‌ای که این شرکارا صلح بدهد! وقتی بهشتی پادرمیانی می‌کند، به نفع دیگران رأی می‌دهد و نه رفسنجانی. آخر رفسنجانی مدعی شد که من سند فروختم، زمین را متر نکردم که بدامن چقدر است! من نه متر کرده خریدم و نه متر کرده فروختم! سند را خریدم و سند را هم فروختم! شرکا می‌گویند نه، تو اینجا کلک زدی! خلاصه، می‌روند طبق همان کلک قبلی با بیل و کلنگ و بولوزر زمین را کم و زیاد کنند و املاک مردم را بالا بکشند که کشاورزهای آنجا می‌ریزند و شلوغ می‌کنند و رفسنجانی مجبور می‌شود به ضرر تن بدهد. در سال‌های ۵۲ و ۵۳ که رفسنجانی ثروت زیادی در این ماجرا از دست داده بود، کینه بهشتی را به دل می‌گیرد. او به کمک تولیت مقدار زیادی زمین در اطراف قم از حاجی رضوی به مبلغ ناچیزی از قرار مترمربعی هفده تومان می‌خرد. مساحت این زمین یک میلیون و نیم مترمربع بود. چون این زمین‌ها خارج از منطقه قم بوده، آب و برق نداشت. رفسنجانی شروع می‌کند به خیابان‌کشی و زمین‌ها را به مترمربعی دویست و پنجاه تا نهصد تومان می‌فروشد. برای تأسیسات آب و برق دچار مشکل می‌شود. با کمک تیمسار اسفندیاری که در بازرگانی

شاهنشاهی بوده اداره آب و برق قم را زیر فشار می‌گذارد که پنج میلیون تومن به اداره آب و برق بپردازد و تأسیسات آب و برق در آنجا درست کند و موفق هم می‌شود. رشوه کلانی هم به شخصی به نام قره‌گوزلو می‌دهد که او را از ساوه اورده بودند و گذاشته بودند به عنوان مسئول اداره آب و برق قم. سر و صدای این کار که بالا می‌گیرد، ریس بازرسی شاهنشاهی به قم می‌رود. رفسنجانی با کمک تیمسار اسفندیاری که زرتشتی بود و با پرداخت حدود دو میلیون تومن رشوه سر و ته قضیه را هم می‌آورد. چون رفسنجانی زمین‌ها را با جعل سند خرید و فروش می‌کرد، صاحبان زمین‌های اطراف به اداره بازرسی شاهنشاهی شکایت می‌کنند. باز هم تیمسار اسفندیاری با پولی که از رفسنجانی می‌گیرد، در اداره ثبت قم به فردی به نام حاجی عرب رشوه می‌دهد و اداره ثبت قم تمام اسناد رفسنجانی را به ثبت می‌رساند. در اصل، اختلافات بین رفسنجانی و آخوندهای شریکش بر سر زمین‌ها بود. شرکت‌هایی که هاشمی رفسنجانی درست کرده عبارتند از شرکت دزساز، دزساز نو و البرز. شرکای ایشان در شرکت البرز آقای محسن رفیق دوست بود که از فاضل خداداد هم کمک می‌گرفت که بعد هم ماجراهای ۱۲۳ میلیارد تومن پیش آمد.

از دیگر شرکای رفسنجانی آقایان مهدوی، کرمانی، درخشان و حجت‌الاسلام باهنر بودند که در این کارهای «مبارزاتی» در راه خربین زمین و بالا کشیدن املاک مردم در شهرک غرب و ولنجک و قیطریه هم مقداری زمین خرید و فروخت. به وسیله خدادادها مقداری زمین هم روی سفرت آلمان در جاده شمیران خرید که بساز و بفروش کرد.

ماجرای فاضل خداداد

حال می‌رسیم به جریان آقای خداداد که خیلی سر و صدا کرد. این خدادادها بچه محل من هستند و می‌شناسم شان. من با پرویزشان کار کردم. حاجی خان خداداد در قدیم کاروان مال التجاره داشته که با اسب و قاطر حمل و نقل می‌کردند و نزدیک سر قبر آقا محل بزرگی داشته که الان اسمش هست خانات. سر قبر آقا یک میدان بارفروشان هست و روبروی آن خانات است. ایشان از آنجا که آدم خوبی بوده و چند بار هم به ارتشیان کمک کرده بود، موردن توجه قرار می‌گیرد و کمک‌هایی به او می‌شود، وضعش خوب می‌شود و همان‌جا زمین می‌خرد. پس انش حاج حسین، حاج جواد، پرویز، فاضل، محمد و علی و صادق هستند. دو تا هم دختر دارد. خانه مادر خدادادها درست روبروی جماران است. به روایتی خانه‌ای که خمینی در جماران گرفته بود، مال یکی از کارمندان خدادادها بوده که ماهی هزار تومان اجاره‌اش بود. این روایت چهقدر درست است نمی‌دانم. وقتی وضع خدادادها خوب شد، حاج حسین آقا آن زمانی که در همه جای تهران برق نیوی، در انتهای خیابان شهیاز نزدیک شترخون کارخانه‌ای درست کرد به اسم برق ادیسون و در تمام آن منطقه در زمین‌هایی که داشت خانه‌های کوچک پنجاه شصت متري درست کرد و به آدم‌های بی‌بصاعت فروخت. آنجا را لوله‌کشی آب هم کرد بود. یک کارخانه پیخ مصنوعی هم همان‌جا درست کرد. بعدها برادرها آمدند و یک کنسرسیوم به اسم کنسرسیوم خداداد درست کردند برای بساز و بفروش. زمین بزرگی را گرفتند روبروی سفارت ترکیه و آلمان در شمیران که دروس می‌شود. روی تپه‌ها شروع کردند به آپارتمان‌سازی که توسط فاضل خداداد انجام می‌شد. یک زمین بزرگ هم در خیابان فرشته خریده بودند یا گرفته بودند که در آن تخته سنگ بزرگی قرار داشت که از زیر آن آب ردمی‌شد. اینها به هر طریقی که خواستند سنگ را بردارند نشد. اگر منفجر می‌کردند به اطراف صدمه می‌رسید. به هر حال روی همان تخته سنگ یک برج درست کردند، یعنی تخته سنگ شد زیرینای ساختمان. برج بازرگانی خداداد را در زمان شاه درست کردند. اجازه به مرداری اما به آنها ندادند. می‌گفتند چون مشرف به خانه دایی فرح، آقای قطبی است که خانه‌اش نبیش بزرگراه شاهنشاهی بود، اجازه به مرداری نمی‌دهند.

■ چند طبقه بود؟

□ ده پانزده طبقه. این ساختمان همینطور ماند تا انقلاب شد. آقای محسن رفیق دوست همکار مالی و اقتصادی رفسنجانی است. برادرانش در میدان کاهفروشان در خانات بنکداری دارند. حاج جواد خداداد رییس صنف بنکداران هم بود. فاضل و حسین خداداد اوایل انقلاب به آمریکا رفتند. پرویز هم خانه و زندگیش را فروخت و نمی‌دانم به فرانسه یا یک کشور دیگر رفته. دو سه تا از برادرهای کوچکتر در ایران مانده‌اند. فاضل برای سرکشی کارهایش برگشت. یک مقدار حساب و کتاب با بانک صادرات داشتند. با آقای محسن رفیق دوست که صاحب امپراتوری بنیاد مستضعفان است دستشان را یکی کردند برای کار. یعنی پول و سرمایه و استفاده از امکانات دولتی از آقای محسن رفیق دوست باشد ولی به اسم کنسرسیوم خداداد که در رأس آن فاضل خداداد بود. نماینده محسن رفیق دوست هم در این کنسرسیوم برادر ایشان بود. اولین کاری که کردند صدور اجازه بهره‌برداری از همان ساختمان خیابان فرشته بود. بعد پروژه‌های دیگری پیدا کردند و ماجرای ۱۲۳ میلیارد پیش آمد و فاضل از ایران رفت. وقتی گند کلاه‌برداری‌ها درآمد، رفسنجانی آقای رفیق دوست را وادار کرد که با فرستادن قرآن امضاء شده فاضل را برگرداند. رفیق دوست هم با فاضل در آمریکا تماس گرفت و گفت که اینجا مسئله‌ای نیست تو هم که کسر پولی نداری و اگر بیایی می‌توانیم موضوع را حل کنیم.

فاضل را خام کردند و او هم که فکر می‌کرد خلافی نکرده و پول هم دارد که جریمه‌ها را بدهد با خیال راحت به ایران برگشت. به محض رسیدن او را گرفتند. اجازه دفاع هم به او ندادند. او هم این امکان را پیدا نکرد که ماجرا را توضیح دهد. وضع مالیشان هم طوری است که اصلاً می‌توانستند تمام پول را پس بدهند.

حاج حسین خداداد در خیابان پهلوی روی رو بروی باع فردوس منزلی دارد که چهار طرفش خیابان است. در سالن پذیرایی آن دوازده یا بیست استادکار هفت هشت سال برای گچیری‌هایش کار کردند. زمان شاه آن‌جا را چهار صد میلیون تومان قیمت گذاشته بودند. حالا آن‌جا چند میلیارد می‌ارزد خدا می‌داند. کارخانه‌های برق ادیسون، تولید یخ، زمین‌های شترخون چیز

کمی نیست. آنها از نظر سیاسی می‌خواستند یک نفر را قربانی کنند که قرعه به نام فاضل خداداد افتاد. به این ترتیب هم فاضل را از بین برند هم اموالش را گرفتند. ساختمان‌های خیابان فرشته و دروس و خانه‌ای که در اختیار خمینی گذاشته بودند همه رفت. خدادادها اصلاً فکرش را نمی‌کرند که فاضل را اعدام کنند. سوء استفاده هم اگر کرده بود، مجازاتش اعدام نبود.

خانه خمینی را در جماران همین آفای رفسنجانی با کمک فاضل خداداد و آیت‌الله جمارانی پیدا کرد. این خانه در واقع مال کارمند آفای فاضل خداداد بود به نام حسن که نام فامیلش را به یاد ندارم. پشت همین خانه فاضل خداداد یک خانه برای خود رفسنجانی درست کرد که البته دستمزدش را هم گرفت و اعدام شد!

## روی گرداندن از انقلاب (۲)

بعد از همه این جریاناتی که تعریف کردم و دیدن تناقضات میان عملکرد و گفته‌های کسانی که دست اندر کار حکومت اسلامی بودند و آن چیزهایی که شهاب برایمان می‌گفت...

### ■ شهاب چه می‌گفت؟

□ می‌گفت مثلاً در اسلام نابرابری نیست، ظلم نیست، تعدی نیست، حقوق مردم رعایت می‌شود، ثروت ملی بین همه به تساوی و درست تقسیم می‌شود، مدارس دیگر به این صورت فاسدی که شاه درآورده نیست، برای مردم آموزش و پرورش درست می‌گذارند، هر کسی به حق و حقوق قانونی خودش می‌رسد، آزادی انسان‌ها برقرار می‌شود، دیگر مسئله این نیست که کسی نتواند طرز فکر خودش را بیان کند، آزادی

افکار و آزادی بیان می‌شود، سانسور برداشته می‌شود، از این صحبت‌ها که پیام آزادی‌بخش در حرف‌هاش بود. این که فریب بود یا نه نمی‌دانم ولی از صمیم قلب صحبت می‌کرد و حرف‌هایش درست و انسانی بود. آن آفای ساعتچی را که دندانساز بود در خیابان سیروس مثال می‌زد که مورد اعتماد بازاری‌ها بود. کسانی را که نداشتند بدون پول معالجه می‌کرد و خیلی مورد احترام اهالی بود، آدم درست و پاکی بود. شهاب می‌گفت که این آدم چهطوری در فرچک ورامین آن خانواده‌هایی را که در سال ۴۲ مردانشان کفن پوشیده و به طرفداری از خمینی کشته شده بودند سرپرستی می‌کرد و بازاری‌ها برای اینها پول می‌فرستند و این خانواده‌ها در یک رفاه نسبی و با شرافت زندگی می‌کردند بدون اینکه کسی بفهمد که اینها چیزی می‌گیرند. یا مثلاً مدرسه‌های محمدی را مثال می‌زد که جلوی خانه خود ما هم بود و برادر من هم به مدرسه محمدی می‌رفت. من می‌دیدم که طرز رفتار و تربیت‌شان خیلی با آن چیزی که من دیده بودم فرق داشت. در مدرسه ما را می‌زدند و فلک می‌کردند و شل و پل می‌کردند، ولی در این مدرسه از این حرف‌ها نبود، بچه‌ها با انصباط بودند و آدموارتر رفتار می‌کردند.

خیلی چیزهای دیگر را می‌گفت. مثلاً می‌گفت وقتی ما شاه را سرنگون بکنیم، یا انقلابی بشود، آن وقت کشور این‌طوری می‌شود. بعد که ما پیروز شدیم، من اول این احساس را پیدا کردم که اینها از ما مانند دستمال کاغذی استفاده کردند، همین‌که دستشان را پاک و خشک کردند، ما را اندادخنند دور. در صورتی که قبل از انقلاب چه قدر ما را تحويل می‌گرفتند. ما آن موقع پیش آیت‌الله طاهری رقیم، پیش آیت‌الله ابطحی رفتیم، البته آیت‌الله ابطحی آن کارهای چریکی را نمی‌پسندید ولی آیت‌الله طاهری تشویق می‌کرد که ما باید جوانان را بیشتر آموزش تیراندازی بدهیم\*. در زنجان با همان آقا صحبت کردیم. ما هر جا می‌رفتیم با آخوندها رابطه داشتیم. آن موقع همه جا ما را تحويل می‌گرفتند، البته گروه‌های دیگری هم بودند که زحمت کشیده و محق بودند. ولی وقتی مقایسه می‌کردم، حتی یک دهم کار واحد ما را نکرده بودند. بعداً فهمیدم که اکثریت آنها حقوق و پول می‌گرفتند، در صورتی که من نمی‌گرفتم. شاید محمود یا سید رضا می‌گرفتند، ولی من از خودم خبر داشتم که برای آن تصوراتی که شهاب در من به وجود آورده بود کار می‌کردم. شاید در

ابتدا کمی ماجراجویی بود ولی بعدش آن تصورات آزادی خواهانه برای وطن و هموطنانم بود. و گرنه من هر آن چیزی را که یک آدم متوسط می‌تواند داشته باشد من داشتم. بعد از پدرم، مغازه داشتم، شغل داشتم، ماشین داشتم، پول داشتم، خانه هم داشتم. گرفتاری مادی نداشتم که به خاطر آن کاری بکنم. آن چنان مذهبی هم نبودم که صبح تا شب سرم توی نماز باشد و دولا و راست شوم. شاید با ماجراجویی شروع شد ولی بعداً برای بهترشدن وضع کشور و مردم بود.

\*- آیت الله ابطحی همان روحانی است که پس از انقلاب اسلامی خلع لباس شد ولی آیت الله طاهری هم اکنون نیز عضو مجلس خبرگان است.

در ۲۲ بهمن که به مدرسه رفاه رفتم دیدم کسانی که دست چپ و راستشان را بلد نیستند رفته‌اند و شده‌اند همه‌کاره حتی باید تأیید کنند که ما را می‌شناسند. همان حاج مهدی عراقی که پیش از این دست و پای ما را می‌مالید، وقتی می‌گفتیم: حاج آقا، ما می‌خواهیم بیاییم تو، چه کار کنیم؟ می‌گفت: صبر کنید حالا می‌گوییم شما را بیاورند تو! من دو سه دفعه پیش او گله کردم. گفت: نمی‌شود مرتب بگوییم این با منه، آن با منه. نمی‌خواهم بین شماها فرقی بگذارم.

به این صورت سر ما را شیره می‌مالید. من محافظ او بودم، یعنی اگر حمله‌ای می‌شد من جانم را برای او از دست می‌دادم! دیدم من دارم جانم را برای اینها می‌گذارم آنوقت یارو برای تأیید من که بروم و خودش را بردارم ببرم استنکاف می‌کند! چندان راغب و محکم نیست که از ما پشتیبانی کند. ما حق نداشتیم در آنجا مسلح باشیم ولی خیلی کسانی که به نظر من اصلاً صلاحیت نداشتند مسلح بودند. اول که خمینی آمده بود، پیش از ۲۲ بهمن، حرف زدن و رفاقت و نشست و برخاستش متفاوت بود. قبل از بعضی وقت‌ها که می‌ایستادیم شاه را ببینیم فاصله ما و شاه آنقدر بود که خودمان را غریبیه احساس می‌کردیم. این احساس را داشتیم که به زور آمده‌ایم و شاه هم در ماشین ایستاده و اصلاً به ما نگاه هم نمی‌کند و می‌رود. ولی وقتی خمینی حرف می‌زد آدم احساس می‌کرد پیش یک پدر مهریان نشسته که می‌خواهد به درد و حرف آدم گوش کند. جوری بود که آدم اگر دردی هم داشت که می‌خواست بگوید فراموش می‌کرد! خیلی

برام چونه

خدمانی رفتار می‌کرد. این رفتار دقیقاً بعد از ۲۲ بهمن آن‌چنان تغییر کرد و عوض شد که قابل تصور نبود.

من خیلی سرخورده شدم. دیگر رغبت نداشتم. پیش از انقلاب با وجود همه خطرات با رغبت می‌رفتم دنبال کار. ولی بعداً که دیگر آن خطرها نبود، میلی نداشتم. می‌دیدم که مردم آن چسبندگی را ندارند که مارا از خودشان بدانند. زمان شاه یک آژانز زورگو منفور بود. در محله ما یک استوار بود به اسم رضایی که خاطره خوبی هم از او ندارم. من او را که می‌دیدم سعی می‌کردم فرار کنم که با او برخورد نکنم. می‌دیدم مردم بیش از آن از ما فرار می‌کنند. البته بعد از قضایای کردستان این موضوع برایم بیشتر ملموس شد.

من رفته بودم به خیال خودم به کردها کمک کنم، ولی می‌دیدم که آنها به چشم دشمنی به من نگاه می‌کنند که رفته‌ام سرکوبشان کنم و از بین بیزمشان. مجموعه این چیزها فکرم را مشغول می‌کرد. شهاب می‌گفت که من ماجراها را سرسری می‌گیرم. این را نمی‌دانست که من از خودش خیلی چیزها یاد گرفته‌ام ولی بروز نمی‌دهم. قبل از انقلاب مثلاً صحبت شده بود که هر کدام از ما جایی برای پنهان شدن خودمان و خانواده‌هایمان داشته باشیم، یا چه طوری پنهان شویم و یا وقتی پنهان شدیم چه چیزهایی می‌تواند از عوامل دستگیری باشد. حتی این محل‌های پنهانی را به همیگر نگوییم، در صورتی که من از اول محل سکونت شهاب را نمی‌دانستم، کنچکاو هم نبودم. دلیلش این بود که اگر زمانی دستگیر شویم، زیر هر شکنجه‌ای هم که قرار بگیریم وقتی چیزی ندانیم نمی‌توانیم هم کسی را لو بدهیم. یعنی یک نفر اینجا از بین می‌رود و نه بیشتر. من یک جایی برای پنهان شدن هم قبل از انقلاب داشتم و هم بعد از انقلاب. در شمال ایران اشتایی داشتم که حتی از خانواده خودم هم پنهان بود. فقط زنم می‌دانست و خودم. در یک فرصتی توانستم به شهاب بفهمانم که من دیگر با میل و رغبت قبلی نیستم و نمی‌توانم هم کاری بکنم. در سپاه، در کمیته، در برخورد آخوندکارها دیدم آن چیزی را که مدعی بودند، به غیر از چند نفر از آنها، بقیه فقط به فکر سود و اهداف خودشان بودند.

وقتی از اینها جدا شدم افتادم به کتابخواندن، بیکار بودم و مرتب کتاب

می خواندم. با خواندن این کتاب‌ها متوجه شدم که اینها دارند در اصل مکتب ماکیاولسیم را پیاده می‌کنند. یعنی همه چیز در اختیار خودشان و گروه خودشان و رهبر خودشان است و هر کسی که غیر از آنها باشد با چماق می‌کوبند و برایشان فرقی نمی‌کند که این آدم تا دیروز برای اینها کار می‌کرده. آرام آرام خودم را کنار کشیدم و رفتم به شمال در همان جایی که برای مخفی شدن داشتم. کسی نمی‌توانست با من تماس بگیرد. همسرم از قبل آنجا بود و خودم هم گاهی می‌رفتم و می‌آمدم. ولی وقتی جدا شدم رفتم و حدود سیزده چهارده روز آنجا بودم. در آنجا بود که استوار علی سرباز دریایی را دیدم. در نیروی مخصوص زمانی که در ارتش بودم و برای گذراندان دوره چتربازی به باعث شاه اعزام شده بودم، با همیگر یک دوره چتربازی دیدم. استاد مربی‌مان هم محمدمهدی حیدری بود که رفیقم بود و شوهر خواهر یکی از رفقاء به نام ابوالقاسم حاجی‌آبادی (پیوست: اسناد و تصاویر) بود. او که به قاسم لالی معروف بود، همان کسی است که حسین فرزین را در درگیری با قمه زخمی کرد و فرزین حدود یک ماه و نیم در بیمارستان مهر بستری شد. حاجی‌آبادی در درگیری پادگان نوژه جان باخت. محمدمهدی حیدری نیز از افراد مؤثر کوئتای نوژه بود (پیوست: اسناد و تصاویر) که من اسلحه تمپ را از مهدی عسکر اولادی برای او خریدم. حیدری در درگیری مدخل پادگان دژ زخمی و دستگیر شد. اسلحه تمپ را از او به دست آوردند. علی سرباز دریایی اهل گیلان و خانه‌اش در آبکنار بود (پیوست: اسناد و تصاویر). وقتی همیگر را دیدم، کمی در مرداب انزلی گردش کردیم و صحبت کردیم. البته او آخوندی حرف نمی‌زد، خیلی مردمی بود و حرف‌هایش مثل حرف‌های من بود. پرسیدم: چرا با اینها کار نمی‌کنی و از ارتش بیرون آمدی؟

گفت: این آخوندها آمده‌اند و آن چیز‌هایی را که وعده می‌دادند عمل نکردند، شرف ندارند.

او همان چیز‌هایی را که من فکر می‌کردم به زبان دیگری می‌گفت. بعد گفت: اگر برنامه‌ای بشود، اینها را از بین می‌بریم.

البته من حرفی نزدم. نمی‌خواستم سوء ظن‌ش را جلب کنم چون خودش

داشت حرف می‌زد. در آن محل کسی بود به اسم داش‌علی که کافه‌ای داشت و مخفیانه عرق هم می‌فروخت. یک شب با علی سر باز دریابی رفتیم آنجا. گفتم: من هم در دار و دسته اینها بودم.

گفت: از این و آن شنیدم.

گفتم: ولی حالا دیگر سر و کاری ندارم و خودم را کنار کشیده‌ام.

گفت: اگر تو بتوانی اسلحه فراهم کنی من ترتیبی می‌دهم که بتوانیم در برنامه‌ای آخونده‌ها را از بین ببریم.

گفتم: اگر چنین چیزی بشود دستم برای فراهم کردن اسلحه باز است و می‌توانم یاد هم بدهم.

گفت: لازم نیست یاد بدهی. تمام آن کسانی که در این کار هستند خودشان نظامی‌اند و وارد کارند.

دو روز بعد با من تماس گرفت و گفت: درباره تو از استوار حیدری سؤال کردم. او هم تو را تأیید کرد.

دوباره آن جرقه‌ای که شاید در وجود من بود، یا آن دیوانگی خاص من گل کرد که کار دیگری بکنم. از شمال به تهران رفت و با محمد‌مهدی حیدری صحبت کردم و ...

■ درجه‌اش چه بود؟

□ استوار یکم نیروی مخصوص بود، مربی و استاد چتر بازی بود. گفت بهتر است زیر پوشش این که تو می‌خواهی چتر بازی را دوباره تمرین بکنی، بیایی هوایپمایی کشوری نزدیک فرودگاه مهرآباد که هم از نزدیک رابطه داشته باشیم، هم سوء ظنی جلب نشود و مرتباً بتوانیم مسائل را رد و بدل کنیم و هم اینکه تو هم یک بدن‌سازی داشته باشی و با ورزش و نرمش بیایی تو فرم. آنجا یک باشگاهی بود به اسم باشگاه هوایپمایی

کشوری. افراد غیرنظامی و معمولی که می‌خواستند چتربازی یادبگیرند، می‌رفتند اسمنویسی می‌کردند و این باشگاه زیر نظر همین محمدمهدی حیدری و محسن عسکریان که او هم از استادمریبیان چترباز بود اداره می‌شد.

■ عسکریان هم نظامی بود؟

□ هر دو نفر درجه‌دار نیروی مخصوص بودند. خلاصه، رفتم تهران خانه خواهرم. ولی شب‌ها اکثراً آنجا نمی‌خوابیدم و به جاهای دیگر می‌رفتم...

■ احساس می‌کردید ممکن است شما را دستگیر کنند؟

□ دستگیری نه، بیشتر فکر می‌کردم شهاب ممکن است بخواهد با من رابطه بگیرد و اگر من امتناع کنم آنوقت می‌روم زیر ذره‌بین. از حرف‌های خودش می‌دانستم که وقتی یکی از آنها می‌برید به خاطر اطلاعات و تجربیاتش مدتی او را تحت تعقیب و مراقبت می‌گذارند که ببینند کجا می‌رود و با کی رفت و آمد می‌کند. تا زمانی که اطلاعاتش داغ است و ممکن است ضربه‌ای بزند و مسئله‌ای ایجاد کند می‌گذارندش زیر پوشش که ببینند برای چی رفته کنار. اگر خبی خاد باشد پاکسازیش می‌کنند یعنی از بین می‌برند. اگر نه زیاد چیزی نباشد، سعی می‌کنند به طریقی او را برگردانند و جذبش بکنند و نگهش دارند تا اطلاعاتش لوث شود و به درد کسی نخورد. این بود که من زیاد خودم را آتفای نمی‌کردم که مبادا به چشم اینها بیایم و تصورشان این باشد که ظاهر شدم که خبری کسب کنم یا خبری به جایی بدهم یا با نیرویی، واحدی، گروهی تماس داشته باشم. برای فراهم کردن اسلحه دستم باز بود. محمدمهدی حیدری گفت که ما احتیاج به سلاح داریم. او پس از صحبت با من توضیح داد که برای آنها فراهم کردن اسلحه‌های مورد نظر مشکل است. من هم به او قول دادم که در فراهم کردن اسلحه و مهامات به آنها کمک کنم. بعد از تهیه اولین اسلحه‌ها، اعتماد او نسبت به من بیشتر شد و ترتیبی داد که با برخی از شرکت‌کنندگان در طرح در خانه‌ای در انتهای خیابان ظفر در شمال تهران دیدار کنم. در آن جلسه از استقلال ایران و ملیت ایرانی و

آزادی و دموکراسی صحبت شد و حرف‌ها بیشتر دور این محور بود که آخوندها دارند فرهنگ ایران را نابود می‌کنند و با هر آنچه هویت ایرانی دارد مخالفند، با برابری زن و مرد مخالفند، با تقسیم قدرت سیاسی مخالفند و غیره. کمی هم در رابطه با نحوه عمل گروهی که باید برای تسخیر رادیو و تلویزیون برود صحبت شد و قرار شد تعدادی اعلامیه توجیهی بین افراد تقسیم شود. از من در مورد پادگان عشرت‌آباد و پادگان امام حسین که همان هنگ نوجوانان سابق است و نوع سلاح‌های موجود، امکانات پاسداران و نوع بی‌سیم‌ها و محل ستاد فرماندهی و زمان بسیج نیروهای کمکی و نحوه بسیج و تسلیح این نیروها پرسیدند که من به علت داشتن اطلاعات کافی پاسخ دام. در آنجا متوجه شدم که این گروه شامل تعداد زیادی از افراد متخصص در ارتش است و تمام آنها در جهادهای و افسران و خلبانان با تجربه هستند. بنابراین باید کاری اساسی در جریان باشد. چیزی که آنجا به ذهنم رسید، همان لورقتن طرح بود. تقدیر چنین بود که این طرح توسط افراد حزب توده لو برود. ماجرا از این قرار بود که یکی از خلبانانی که برای شرکت در طرح در نظر گرفته شده بود، عضو و یا هودار حزب توده بود. او به راهنمایی مسئول حزبی خود از همدان به تهران رفته و به سپاه مراجعت می‌کند. حزبش به او توصیه کرده بود که خامنه‌ای را ببیند، چرا که بنا به نظر حزب، خامنه‌ای به شوروی سپاهی دارد. سپاه نیمه شب این خلبان را به خانه شخصی خامنه‌ای در خیابان ایران می‌برد و او هم اطلاعات خودش را در اختیار خامنه‌ای می‌گذارد. خامنه‌ای بلافاصله علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی را در جریان می‌گذارد و او هم ملیجکش، محسن رضایی را با خبر می‌کند. آنها به جماران می‌روند و خمینی را مطلع می‌کنند و از او می‌خواهند که جماران را ترک کند. خمینی می‌گوید که برای او اتفاقی نخواهد افتاد و بهتر است مراقب رادیو و تلویزیون باشند. خامنه‌ای و رفسنجانی دلیل آرامش خمینی را نمی‌فهمند. آنها نمی‌دانستند که پیش از آنها، ارباب حزب توده، نورالدین کیانوری، امام خمینی را در جریان گذاشته و به او اطمینان داده که خطری جان او را تهدید نمی‌کند. خمینی در روز ۲۱ تیر ۱۳۵۹ که روزنامه‌ها شکست طرح کوتای نوزه را اعلام کرند، لو رفتن آن را به یک سگ نسبت داد و در واقع آن خلبان توده‌ای و رهبر حزب توده را به سگ تشبیه کرد.

به هر حال، من قبل مسئول ارزشیابی کمیته‌ها بودم، با آن افرادی از کمیته‌ها که می‌شناختم و با مسئول و چند نفری از شعبه کمیته منطقه ۱۲ نزدیک قصابخانه صحبت کردم و شبانه حدود ۶۵ قبضه اسلحه از آنها خریدم.

■ چه اسلحه‌ای؟

□ ۳ و بیوزی. کلت الیتیه به درمان نمی‌خورد ولی چون مجموعاً خریده بودم دو سه تا کلت هم بود. مقدار معتبرابه هم فشنگ. فشنگ مهم بود و اسلحه ۳ و بهتر از همه ام پی ۵، ام ۵، اگر تمپ هم بود که چه بهتر. یعنی اسلحه‌های کوچک و مسلسل‌هایی که حالت تهاجمی و قدرت آتش بالا داشته باشند. محسن دویوسته را می‌شناختم که با حاجی شاه‌آبادی کار می‌کرد و در کمیته منطقه ۹ پامنار بود و بعد هم به کمیته ضد ربانخواری رفته بود، از او هم بیست سی تا اسلحه خریدم. یک کسی بود به اسم محمود منتظری که مسئول آموزش کارته و کشتی سپاه بود. با او صحبت کردم و او هم از تو سپاه یک سری اسلحه برایم آورد. الیتیه او پول آن چنانی نگرفت. یک اسلحه هم از مهدی عسگر اولادی مسلمان خریدم که قبل از جریانش را تعریف کردم که آمده بود برو خاله‌اش اشرف‌الحاجیه را ببیند. یک اسلحه تمپ به قیمت دو هزار تومان و چهار لول تریاک از او گرفتم. این اسلحه تمپ را دادم به خود محمد‌مهدی حیدری که استفاده کند. خلاصه، در مجموع حدود ۳۶۰ قبضه اسلحه تهیه کردم. الیتیه بیشتر از پول معین به من دادند، یعنی یک پولی هم به خود من رسید. بعداً قرار بر این شد حول و حوش تیرماه ۵۹ اگر شلوغ شد من برای رادیو و تلویزیون بروم و علی دریابی مرا پیدا می‌کند و به من می‌گوید که چه بکنم. الیتیه بعداً در دادگاه معلوم شد که فراشان بر این بود که در ۱۸ تیرماه...

■ چه سالی؟

□ ۱۸ تیرماه ۱۳۵۹ تاریخ کودتای نوژه بود. قرار بود که در آن روز ما برای گرفتن رادیو و تلویزیون اقدام بکنیم. که الیتیه نشد و من هم وقتی دیدم اینجوریست به خیال اینکه مسئله لو رفته، به شمال رفت و مخفی شدم. در شمال پیش همسرم زندگی می‌کردم.

■ در بندر پهلوی؟

□ بله، البته در یک جزیره‌ای زندگی می‌کردیم که تنها راه رفت و آمدش با قایق بود. قایقران حدس می‌زد که من آنجا مخفی هستم. سر هنگ داریوش نیکباقری یک جزیره کوچک آنجا داشت که البته من آن زمان از شرکت او در طرح کوتنا خبری نداشتیم. او پس از شکست طرح فرار کرد و به خارج رفت. من فکر می‌کردم کار من لو نرفته، چون کسانی را که من با آنها رابطه داشتم نگرفته بودند و حرفی هم نزد هم بودند. من فقط سه نفر را می‌شناختم. یکی علی سرباز دریایی بود، محمدمهدی حیدری و محسن عسکریان (پیوست: اسناد و تصاویر). غیر از اینها کسی را نمی‌شناختم. این بود که فکر نمی‌کردم به این زودی لو بروم. جای من هم طوری نبود که بتوانند به سادگی مرا پیدا بکنند. در شمال هم کسی فکر نمی‌کرد که من در چه کاری هستم و چه می‌کنم. فقط فکر می‌کردند ممکن است گرفتاری با کلانتری و اینها دارم. با همه رفیق و دوست بودم و اکثراً هم در خانه می‌ماندم و زیاد آفتابی نمی‌شدم.

■ کار هم نمی‌کردید؟

□ نه، آن مغازه در تهران بود و پول داشتم که زندگیم را بگذرانم. بعد هم که آنجا یک جزیره کوچک بود و وقتی غریبه‌ای می‌آمد می‌شد به راحتی فهمید و از آنجا رفت. قایق موتوری هم دم دستم بود. یعنی همه وسایل را آمده داشتم. بعد از مدتی که محمدمهدی حیدری را گرفتند، فیلمش را هم از تلویزیون بچه‌ها برایم ضبط کردند که من اینجا هم دارم، او گفته بود که به وسیله من اسلحه تهیه کرده. در واقع اسلحه تمپ آن مهدی عسگراولادی کار را خراب کرده بود. چون اسلحه را از اسلحه‌خانه اوین تحول گرفته با ماشین ضدگلوله که برود خاله‌اش را ببیند که من اسلحه را از او خریدم. او نمی‌خواست بگویید اسلحه را به من به پول و تریاک فروخته، گفته بود که در ماشین را شکسته و اسلحه را از ماشین من دزدیدند! محمدمهدی حیدری وقتی دستگیر شد، اسلحه را از او می‌گیرند. از شماره اسلحه می‌فهمند که از اوین آمده. او را زیر فشار می‌گذارند که از کجا این اسلحه را آورده. حیدری هم چون توجیهی نداشته یا شکنجه را

نتوانسته تحمل کند، نمی‌دانم، می‌گوید رفیق برادر زنم این اسلحه را به او داده. یعنی نمی‌گوید که اسلحه را به من داده. برادر زن حیدری در همان ماجرای کودتای نوژه کشته شده بود. می‌پرسند رفیقش کی بود؟ او اظهار بی‌اطلاعی می‌کند و از لو دادن من طفه‌می‌رود. البته مأموران در پی کسب اطلاعات بودند و بعداً از طریق مهدی عسکر اولادی می‌فهمند که چریان اسلحه چه بوده است. این تحقیقات حدود ده ماه طول کشید. پس از آن که مهدی عسکر اولادی اسم مرا گفت، بلافضله می‌روند سراغ شهاب که بروجردی با تو کار می‌کرده و الان کجاست. شهاب آدرس خانه و خانواده و نقاط ضعف و نکات شناسایی کار مرا به اینها می‌دهد و می‌گوید پیداکردن این آدم به این سادگی‌ها نیست و شما نمی‌توانید به آسانی او را بگیرید، مدت‌هast در جایی آفتابی نشده و معلوم است که جای محکمی دارد. مأمورین در سال ۱۳۶۰ برای دستگیری من مراجعه کردند. نمی‌دانم شهاب راهنمایی کرده یا کسی دیگر، به هر حال می‌گویند که خانواده‌اش را زیر فشار بگذارید. خواهرم را گرفتند و چون اطلاعی از کار من نداشت و لش کردند.

■ چه مدت؟

□ دو هفته‌ای او را نگهداشتند. خواهرزاده‌هایم را گرفتند، آنها را هم نمی‌توانستند زیاد نگهدارند، چون یکی از آنها مدیر قسمت خریدهای خارجی یک شرکت دارویی بود و کسی بود که لیست داروهای خمینی را می‌داد و سفارشات از طریق او انجام می‌شد، مسئله‌ای هم که نداشت. ولی خواهرم را دو هفته‌ای نگهداشتند و بعد هم از کار بیکارش کردند...

■ خواهر شما کار می‌کرد؟

□ بله.

■ کجا؟

□ در همان شرکت دارویی، البته بعد از فوت پدرم. سالیان سال است که از شوهرش طلاق گرفته. بعد برادرم را گرفتند و خیلی کتکش زدند. وقتی

که من فراری شدم سعی کرده بودم خانواده‌ام را درگیر این ماجراها نکنم و اصلاً به فکر خارج شدن از ایران نبودم. می‌خواستم مدتی مخفی شوم تا راه حلی پیدا کنم. مأمورین کمیته و مأمورین اوین، آن موقع اینها اکثر کارهای اطلاعاتی را انجام می‌دادند، همه خانواده‌ام را گرفتند. برادرم را برده بودند و خیلی شدید زده بودند. زمانی که متوجه شدم برای دستگیری من خانواده‌ام را زیر فشار گذاشته‌اند، زنم را به تهران برگرداندم که قدرت مانور بیشتری داشته باشم و اگر دستگیر شدم، زنم در جریان دستگیری من آسیبی نبیند. در عین حال می‌خواستم آنها فکر کنند که من از ایران خارج شده‌ام. ما همسایه‌ای داشتیم به نام طلاخانم که من برای او زنگ می‌زدم و او خواهرم را مطلع می‌کرد. یک بار که با خواهرم صحبت می‌کردم گفت که برادرم را بردن. بعد گفت: در آخرین ملاقاتی که برادرم را دیدم زیر شکنجه خیلی لا غر شده بود. هر چه حرف می‌زدم نمی‌شنید مثل اینکه گوشش صدمه دیده. به من گفته بودند برایش داروهایی را بگیرم که برای خونریزی کلیه مؤثر است.

بعد هم خواهرم گفت: در این قضیه بهتر است من یکی از برادرها یم را از دست بدهم و نه هر دو را.

تلفن قطع شد. من این نتیجه را گرفتم که خواهرم می‌خواهد بگوید آن یکی برادرم زیر شکنجه از بین می‌رود بعد هم تو را می‌گیرند می‌کشند. مخصوصاً اینها را برند ملاقات که حال و روز برادرم را ببینند و اینها هم با من تماس بگیرند و مرا زیر فشار بگذارند. به خواهرم گفتم: عیی ندارد من تا شنبه ترتیب آزادی او را می‌دهم.

پنجشنبه شب رفتم تهران. کارهایی داشتم انجام دادم. جمعه ماندم و شنبه صبح رفتم کمیته مرکز که فکر می‌کردم اکثر بچه‌هایش را می‌شناختم. مثلاً آقای فلاحیان آن موقع در کمیته مرکز بود و هنوز اطلاعاتی به پا نشده بود که او آنجا برود.

## معرفی به کمیته مرکز و دستگیری حسین بروجردی

خلاصه، فکر کردم به کمیته مرکز بروم بهتر است تا اوین. خیلی عادی رفتم و گفتم که من فلانی هستم و خیلی هم مرا تحول گرفتند چون نمی‌دانستند قضیه چیست. رفتم پیش یکی از بچه‌ها که نمی‌خواهم اسمش را بگویم چون به من خیلی کمک کرد و نمی‌خواهم برایش مشکلی پیش بیاید، به اختصار برایش تعریف کردم. او که بچه محل ما بود گفت: کاری از دست من ساخته نیست و پروندهات هم در دست من نیست، ولی فلان گروه ضربت به دنبال تو است. او تماس گرفت و نتوانست سرگروهشان را پیدا کند و بعد بی‌سیم زند و او که در گشت بود آمد. مرا برند که بازجویی کنند. گفت اگر مسئله‌ای پیش آمد من دخالتی ندارم، چون نه فقط ما بلکه اکثر کمیته‌هایی که تو را می‌شناسند در صدد هستند تو را بگیرند و ما فقط باید تو را دستگیر کنیم و تحولی اوین یا سپاه بدھیم. گفتم سپاه بهتر است چون آنها را بهتر می‌شناختم. گفتند سپاه هم تو را به هر حال تحولی اوین می‌دهد، در هر صورت تو باید بروی اوین. بعد گفت می‌بخشی، من باید دست‌هایت را بیندم و به تو چشم‌بند بزنم. بعد از یک ربع ریختند روی سرم و شروع کردند به زدن. البته آنها را نمی‌دیدم. هر کس با هر چه زورش می‌رسید می‌زد. بعضی‌ها از صمیم قلب می‌زندن بعضی‌ها هم کمی ملاحظه می‌کردند.

انتقال به کمیته مشترک

جانازه بیهوش مرا بردند. چشمبسته بودم و سرم را هم در ماشین پایین گرفته بودند. خودم تقریباً می‌دانستم مرا به کجا می‌برند و بعداً مطمئن شدم که بند ۳۰۰۰ فعلی یعنی زندان شهربانی سابق، قسمتی که مربوط به کمیته مشترک شهربانی بود. چشمبسته مرا نشاندند. آن موقع من با نحوه بازجویی اینها آشنایی نداشتم. غذا نخورده بودم و چند ساعت نشسته بودم. دل و پهلوهایم زیاد درد نمی‌کرد ولی سر و صورتم درد می‌کرد. خسته شده بودم. روی پتو در راهرو مرا نشانده بودند. خواستم به دیوار تکیه بدهم، همین که تکان خوردم یک مشت به سرم زندن. گفتم من که کاری نکردم، چرا می‌زنی؟ گفت تکان نخور! همان جور که نشستی، بشین! گفتم پیشتم بخ کرده، چه کار کنم؟ گفت همان جور که بودی بشین! بعد از مدتی موقع غذا شد. ظرفی آورده که نفهمیدم چی بود. کاسه را سر کشیدم و نشستم. بعد از یکی دو ساعت مرا صدا کردند. مشخصات و آخرین محلى را که کار می‌کردم پرسیدند و من هم گفتم.

### ■ چشمبسته بودید؟

□ تمام مدت با چشم بسته رو به دیوار می‌نشستم، حق نداشتم تکان بخورم، البته روی صندلی نشسته بودم. بازجو گفت می‌دانی برای چه تو را به اینجا آورده‌ام؟ گفتم نه، خبر ندارم. گفت به خاطر عدم همکاری با نیروهای اقلابی، اطلاع رسانی به دشمن، تهیه اسلحه. خانه‌مان را هم بازرسی کرده بودند چیزی به عنوان مدرک بیدا نکرده‌اند، مثلاً ویدئو یا مشروب که به عنوان لهو و لعب بگویند. گفت: اینها را قبول داری؟

گفتم: من چه قبول داشته باشم چه نداشته باشم شما همه چیز را آمده دارید، فرقی نمی‌کند.

گفت: حتماً آمده تا برادرت را آزاد کنند.

من در کمیته مرکز به آن دوستم گفته بودم که برادرم را گرفته‌اند و او هم گفت که حالا که تو آمده برادرت را آزاد می‌کنند. خلاصه، تمام شد و

یکی آمد دست مرا گرفت، خودش به احتمال زیاد نبود چون چند قدمی پشت سرم آمد، و مرا بیرون اناق نشاندند. بعد از یکی دو ساعت دوباره مرا برندن، مثل اینکه یک اناق دیگر بود چون راهی که رفتم طولانی تر بود. ایستاده بودم. بازجو هیچ سؤالی نکرد و شروع کرد به زدن. بعد گفت: این چیز هایی که گفتی ناقصه. یا همه چیز را درست می گی یا حکم تعزیرت را می گیریم و درست و حسابی تعزیرت می کنیم تا بگی.

گفتم: پس اینهایی که زدی بدون حکم بود، حالا من منتظر حکم ش هستم!

حدس می زنم بازجو حسین یخچالی بود که قبل مسئول کمیته میدان ارک مستقر در کلانتری سیزده بود. دوباره مرا برندن بیرون و بعد از یکی دو ساعت برندن و شروع کردند به زدن.

### ■ با مشت و لگد؟

□ بله. دفعه اول یک نفر بود، دفعه دوم دو سه نفر بودند، چون از چند طرف با پوتین و مشت می زدند. سؤالی هم نمی کردند. تا می گفتم و اسه چی می زنید، بیشتر و محکمتر می زندند. من هم ساکت کنک می خوردم. بعد از اینکه لت و پارم کرندن مرا گذاشتند بیرون. طرف های نماز صبح بود پارو پرسید: نماز نمی خوانی؟

گفتم: من نماز را در دلم خواندم، سعی می کنم این دفعه نماز هایم را بنویسم!

پس از نمازشان دوباره مرا برندن و روی صندلی رو به دیوار نشاندند. یک نفر شروع کرد به صحبت که ما همه چیز را می دانیم. گفتم: اگر همه چیز را می دانید، بنویسید من هم امضاء می کنم.

گفت: نه، باید رابطها و ارتباطات را بگویی.

گفتم: شما که همه چیز را می دانید، من هم فراری بودم، خودم آمد و خودم را معرفی کردم و طبق گفته پیغمبر کسی که خودش را معرفی

می‌کند حرجی بر او نیست و باید مرا آزاد کنید.

گفت: پس طلبکار هم شدی.

یک ساعتی گذشت و گفت: برو بیرون.

مرا برند بیرون. این جریان همین‌طور سه روز ادامه داشت. پس از سه روز گفتند حکم تعزیرت آمده و باید تعزیرت کنیم. گفتم: هر کار دلتان می‌خواهد بکنید.

در اوین

قبل از تعزیر یک چشم‌بند دیگر به من دادند و کیسه‌ای روی سرم کشیدند و مرا به جای دیگری برند که بعداً متوجه شدم اوین است. کارت کوچکی به من دادند و گفتند اگر کاری داری این را بگذار بیرون. البته آنجاراهرو بود ولی آدم احساس می‌کرد که بسته است. من نشستم. بعد از چند ساعت صدایم کردند. دوباره مرا روی چهارپایه رو به دیوار نشاندند و بازجو از پشت سر از من سؤال می‌کرد. همه آن چیزهای را که قبل از پرسیده بودند دوباره تکرار کردند. با چه گروهی بودی، با چه سازمانی؟ گفت: ما همه چیز را می‌دانیم. تو هم باید همه چیز را بگویی.

یک بازجوی دیگر آمد و گفت: قضیه را از اول برای ما توضیح بده، ارتباطت با گروههای اسلامی از کی بود؟

من هم شروع کردم از همان اول در سال ۴۲ و غیره تعریف کردم. در ابتدا اسمی از کسی، مخصوصاً از شهاب نیاوردم، چون قرارمن این بود. می‌خواستم به کنایه به او بفهمانم که من سر قولم هستم. ولی وقتی دیدم

مرتب می‌زنند و بی‌خودی انتظار اعتراف از من دارند، بنای دیوانه‌بازی گذاشتم و از شهاب و حاجی عراقی و تمامی آخوند‌هایی که می‌شناختم اسم بردم. بازجو ظاهراً همه اینها را می‌دانست چون ساكت نشسته بود و گوش می‌کرد، حالا نمی‌دانم ضبط می‌کرد یا می‌نوشت. تا رسیدم به دوران انقلاب و آمدن امام و مدرسه رفاه و گروه‌مان و غیره. کارها و مسئولیت‌ها همه را تعریف کردم. گفت: حالا چه طور شد که از جریان دور شدی و موضع مخالف گرفتی؟

گفتم: دور نشدم و موضع مخالف هم ندارم.

گفت: پس چرا دستگیرت کردند و اینجایی؟

گفتم: چیز‌هایی که من به خاطر آنها به انقلاب جذب شدم اینها نیست که می‌بینم.

وقتی اقدامات مرا در جریان نوژه گفت فهمیدم همه چیز را می‌داند. گفتم: من دنبال پول بودم و خواستم پول به دست بیاورم.

گفت: تو نمی‌دانستی این اسلحه‌ها را برای براندازی جمهوری اسلامی می‌خواهند، چرا خبر ندادی؟ با چه کسانی تماس گرفتی؟

من هم نام افرادی را گفتم که دستگیر و یا کشته شده بودند. گفت: از آدمهای زنده بگو.

گفتم: با کسی غیر از اینها تماس نداشتم.

توضیح هم دادم که چه طور به گروه کودتای نوژه تمایل پیدا کردم. گفت: اسلحه‌ها را از کجا گرفتی؟

گفتم: از چند نفر که آشنا داشتم گرفتم در شعبه منطقه ۱۲.

می‌دانستم که کسانی را در رابطه با اسلحه گرفته‌اند. ناصر طلا یکی از

شوروهای منطقه نازی آباد و مسئول گروه ضربت کمیته وابسته به منطقه ۱۲ بود. این تمام اسلحه‌های موجود در اسلحه‌خانه را به من فروخت و چیزی حدود پانزده شانزده هزار تومان به او پول دادم. مرا می‌شناختند و کارت تردد هم از سپاه داشتم و هم از کمیته مرکز. شب وانت بردم و پر اسلحه کردم. در اصل، کار من در رابطه با کودتای نوژه همین تهیه اسلحه بود. ولی همان اسلحه تمپ که از مهدی عسگر اولادی، پسر حبیب‌الله عسگر اولادی مسلمان، گرفتم باعث شد که ارتباط من با کودتای نوژه لو برود که جریانش را تعریف کردم. خلاصه، بازجو گفت: این چیز‌هایی که تو می‌گویی دلیل نمی‌شود که آدم از انقلاب بیرد، تو عقده‌های شخصی داشتی.

گفتم: مسئله سر عقده شخصی نیست، من عمرم را تباہ کردم و رفتم دنبال این کارها.

گفت: آها! چون عمرت را تباہ کردی و بعد تو را به بازی نگرفتند و پست و مقامی به تو ندادند.

گفتم: به اندازه خودم پست و مقام داشتم، به خاطر پول هم این کار را نکردم چون به اندازه کافی دارم، مسئله این است که شعار آزادی و استقلال و جمهوری اسلامی اصلاً معنی ندارد.

## شکنجه

به اینجاها که رسیدیم بازجویی قطع شد. مرا برگردانند. عصر مرا به جایی برندند که از زیر چشمند می‌بیدم که یک تخت وارونه روی زمین است. یعنی پایه‌های تخت به طرف بالا بود و میله‌ای به پایه تخت جوش داده بودند. مرا به رو خوابانند روی تختی که کف زمین بود، نتیجاً پای من تا شد و در هوا ماند. پایم را به تخت بستند و شروع کردند به زدن. آنقدر زدند که درد کابل را احساس نمی‌کردم و کف پام ترکید. شروع کردند به پشتم زدند. بعد هم با لگد افتادند به جانم. این کتک‌ها و

شکنجه‌های بعدی در قزل‌حصار باعث شد که دیسک کمر بگیرم و بیمار شوم. هر چه می‌پرسیدم آخر برای چی؟ اعتنا نمی‌نکردند. بعد مرا برند بیک اتاق. آخر شب آمدند مرا روی موزاییک سرد راه ببرند که پاهایم کمی التیام پیدا کند. ولی من اصلاً نمی‌توانستم راه بروم، یکی دو تا از انگشت‌های پایم شکسته بود. تا صبح از درد نخوابیدم. صبح آمدند. پاهایم به شدت باد کرده بود. وقتی دیدند نمی‌توانستم راه بروم مرا کشان کشان برند. چون نمی‌توانستم روی چهارپایه بنشیم، مرا روی زمین گذاشتند. بازجو گفت: فکر کنم دیشب نصیحت‌های من به گوش‌ات رسید.

گفتم: هم به گوش‌ام رسید و هم به تنم.

گفت: طبق قانون اسلام باید تعزیر می‌شد تا دروغ نگویی. تو به جمهوری اسلامی بهتان زدی که از راه خودش منحرف شده.

گفتم: خب، شده دیگه!

گفت: معلومه که هنوز آدم نشده.

مرا برند. غروب شد و دوباره به سراغم آمدند و کشان کشان برند. این دفعه روی تخت خوابانند ولی کف پایم نزدند، به پشم زدند. همین جریان فردا صبح هم تکرار شد. بازجو گفت: به خاطر اینکه آدم نشده برایت درخواست حکم تعزیر کردم و تعزیر شدی.

گفتم: صد دفعه دیگه هم حکم تعزیر بگیرید، همان قضایا را می‌گوییم.

گفت: تو از کسانی حرف می‌زنی که اعدام شدند و می‌توانی هر چیزی دلت می‌خواهد از خودت بگویی.

گفتم: هر چه من می‌گوییم با پرونده‌های آنها مطابقت کنید اگر نقصی در گفته‌های من هست آنوقت حرف بزنید.

گفت: افرادی را معرفی کن که با آنها رابطه داشتی و زنده هستند.

من هر چه فکر کردم اسم چه کسی را بگویم، چیزی به خاطرم نرسید. اطلاعاتم هم کامل نبود که چه کسی اعدام شده، چه کسی دستگیر شده و چه کسی فرار کرده. بعدها فهمیدم که عدهای هم فرار کرند و به خارج رفته ولی آن موقع که نمی‌دانستم. علی سرباز دریایی را گرفته بودند، ولی نمی‌دانستم او را کشته‌اند. گفتم: علی سرباز دریایی هم که درجه‌دار نیروی مخصوص بوده در رابطه با همین کار بوده.

گفت: خیلی خوب، بفرمایید.

ما را برگرداندند و دوباره غروب برای تعزیر برندن. این‌دفعه به هر جا که دستشان رسید زدند. صبح جنازه مرا برای بازجویی برندن. بازجو گفت: تو با اینها دقیقاً رابطه نزدیک داری.

گفتم: چه طور؟

گفت: هر اسمی را که می‌آوری دو ماه پیش یا یک ماه پیش اعدام شده، پس نشان‌دهنده این است که تو با اینها تا آخرین لحظه ارتباط داشتی و به تو اطلاعات داده‌اند، ما آن ارتباط‌ها را می‌خواهیم!

من که واقعاً ارتباطی نداشتم و با کسی تماس نمی‌گرفتم. آدم زرنگی بکنم و اسم یکی را بگویم ببینم چه می‌شود، نگو علی سرباز دریایی را هم گرفته و اعدام کرده‌اند! بازجو گفت: تو به مردها استناد می‌کنی و اگر خواهی همکاری کنی ما و ادارت می‌کنیم.

دوباره بردنم برای زدن. خلاصه، یک دو سه روزی این برنامه اجرا می‌شد. ولی آنقدر زده بودند که دیگر تقریباً احساس نمی‌کردم. وقتی دوباره بردنم گفت: همین‌هاست؟

گفتم: آره.

گفت: ترتیب تو را باید طور دیگری داد، باید پرونده را ببنديم و تو را

## اعدام‌های نمایشی

غروب‌ها صدا کردند و کشان کشان برداشت و گفتند: وصیتات را بنویس!

من هم نوشتیم بدھکاری که فکر نمی‌کنم داشته باشم، از هر کس هم طلبکارم، حلال! زن و بچه‌ام هم می‌دانند چه بکند و ارثیه پدری هم دست برادرم است، به کسی هم بدی نکردم و اگر کردم امید بخشن دارم. فکر کردم هر چه بنویسم ممکن است برایم شاخ شود. مرا یواش یواش برداشت بیرون و موقع رفتن دیگر درد پا یادم رفت چون می‌دیدم راستی راستی می‌خواهند مرا اعدام کنند.

آنچه حالتی داشتم مثل کنار دریا که آدم در مه غلیظی راه می‌رود. البته چشم‌بند داشتم و این تصویر در ذهنم بود. همه درد نتم یادم رفت و تمام گذشته به صورت محو از خاطرم می‌گذشت. انگلار راه بی‌پایانی را طی می‌کردم. کاملاً خودم را در خلاء احساس می‌کردم. نمی‌دانم چه مدت گذشت تا به محل اعدام رسیدم. یک حلقه آهنه به دیواری وصل بود، دست‌های مرا با دستبند از پشت به آن حلقه بستند. چوب و تیر نبود، و قتی تکیه دادم، احساس کردم پشتمن سنگ است. یارو آمد ایستاد. از قرار چند نفر دیگر هم برای تیرباران بودند. یکی یکی حکم‌ها را خواند تا رسید به اسم من و خواند عدم همکاری، قیام مسلحانه، نادیده گرفتن ارزش‌های انقلاب. من دیگر گوش نمی‌کردم که او چه می‌گوید. توق توق... من هم منتظر بودم که تیری به من بخورد. دیدم نه، خبری نیست. فکر کردم اول آنهایی دیگر را می‌زندند و بعد نوبت من می‌شود. به نظرم آمد که زمانی بسیار طولانی گذشت. خبری نشد. صدای بازجو را شنیدم که می‌گفت: دست نگهدارید، دست نگهدارید!

یادم نیست دیگر چی گفت چون واقعاً منگ بودم. آنهایی که تیرباران

می‌شند هر کدام یک چیزی می‌گفتند...

■ چه می‌گفتند؟

□ آنقدر منگ بودم که می‌شنیدم ولی نمی‌فهمیدم، همه چیز گنگ بود.  
بازجو آمد دست مرا باز کرد و گفت: بیا کمک کن!

گفتم: من که نمی‌بینم.

گفت: کمی چشم‌بندت را ببر بالا و بیا.

نگاه کردم دیدم جنازه‌هایی را که افتداده روی زمین نشان می‌دهد که کمک کنم و بیریم‌شان. اول فکر کردم شوکی می‌کند. درد پا، شوک، هیچی را احساس نمی‌کرم. لنگ لنگان بدون این که درد پایم را احساس کنم، راه می‌رفتم. واقعاً نمی‌دانستم چه خبر شده. کاملاً منگ بودم. مثل آدم‌های مستخشد. هر چه بازجو می‌گفت، انجام می‌دادم و نمی‌دانستم چرا. یکی افتداده بود در خون و تنهالهای داشت...

■ چه سالی بود؟

□ سال ۱۳۶۰ ...

■ آنهای دیگر که تیرباران شدند کی بودند؟

□ نمی‌دانم. آخر یک ماه یا یک نیم بعد از بحبوحه ۳۰ خرداد ۶۰ که ماجرای مساجدین پیش آمد من رفتم خودم را معرفی کردم. نه، نمی‌شناختم‌شان.

■ جوان بودند؟

□ همه‌شان جوان بودند.

■ چه سن و سالی داشتند؟

□ آخر من از زیر چشم می‌دیدم، یکی دو تارا از پاهایشان گرفته بودم. آنها را دست‌هایشان را با طناب بسته بودند، نهایتاً بیست و چهار پنج ساله بودند. دست‌های یک جنазه را من گرفته بودم و پاهایش را یکی دیگر که لباس زندان به تن داشت. یازده نفر را در وانت نیسانی که آنجا بود گذاشتیم. یکی هنوز زنده بود و کمی ناله می‌کرد. ولی حتاً تیر خلاص هم به او نزدند و گفتند بندازیدش همان تو! ما هم که جرأت نمی‌کردیم حرفی بزنیم. من و من کنان گفتم: این زنده است! پاسداره گفت: مسئله‌ای نیست، خوش می‌میره!

می‌خواستند به من بفهمانند که تیرباران ساختگی نبوده و آنها واقعاً کشته‌اند و به من فرصتی داده‌اند، و گرنه چند نفر دیگر آنجا بودند و به کمک من احتیاجی نداشتند. می‌خواستند روحیه مرا خراب کنند. آنها را کجا برند و چه کرند، من نمی‌دانم. مرا به بند برگردانند. تا صبح نخواییدم، نمی‌توانستم بخوابم، آن صحنه و آن ماجرا اصلاً آسایش ذهنی مرا از بین برده بود. تمام زنگیم از کودکی جلوی چشمانم رژه می‌رفت. وقتی هم مرا برای تیرباران می‌بردند، به محظه باز که رسیدیم گفتند: وصیت‌نامه‌ات را بنویس!

گفتم: من وصیتی ندارم. نه از کسی طلبکارم و نه به کسی بدهکار. اگر هم کسی بدهکار باشد، حلالش می‌کنم و اگر هم کسی ادعای طلب کند می‌رود از خانواده‌ام می‌گیرد.

مثل اینکه در مه غلیظی راه می‌رفتم، سردرگم و گنگ بودم. فردا صبح مرا برای بازجویی بردن. دوباره با چشم بسته رو به دیوار نشستم. بازجو گفت: بگو!

گفتم چی بگم؟

گفت: از اول که چی شد و چه اتفاقاتی افتاد بگو!

من هم شروع کردم به تعریف. آخر سر گفت: نه، تو فکر می‌کنی همه این آدم‌هایی که گفتی دیگه زنده نیستند و می‌خواهی سر ما را شیره بمالی.

گفتم: من همه چیز را گفتم.

گفت: ما دیشب به تو رحم کردیم و به خاطر کارهایی که کردی نخواستیم اعدام شوی. ولی حالا کارت تمام است و تو یک مهره سوخته هستی و به درد مانمی‌خوری.

درواقع دوباره جنازه مرا به آسایشگاه برگرداندند. شب باز هم مرا برای تیرباران برداشتند. مرا جلوی دیواری گذاشتند. چشمپسته بودم. دستم را از پشت به قلابی بستند. بعد از تیراندازی فهمیدم که تنها نیستم چون چند نفر ناله‌های ضعیف می‌کردند. آنها را زدند. من منتظر بودم تیری هم به من بخورد، ولی خبری نشد. پاسداری آمد دستم را باز کرد و گفت: شانس آوردی، حاج آقا گفته که فردا صبح بری مواجهه و حرفهات را بزنی.

همان ماجراهی اعدام نمایشی تکرار شد و من زنده ماندم. این دفعه از من کمک نخواستند و مرا دوباره به بند برگرداندند و گفتند: حاج آقا گفته امشب هم به او فرصت بدھید که فکر کند.

البته این بار مثل شب گذشته به من سخت نگذشت. تا صبح بین خواب و بیداری گذشت. فردا مرا راحت گذاشتند و احضار نکردند، من هم خوابیدم. روز بعد مرا صدا کردند. بازجو گفت: فکر هات رو کردی؟

گفتم: والله هر چه بوده من گفتم، می‌خواهی باور کن می‌خواهی نکن. من چیز خاصی ندارم که بگویم.

گفت: اگر فکر می‌کنی حکم تو صادر شده، اشتباه می‌کنی. این هنوز تجدید نظر است و کارهات تمام نشده.

بعد مرا بیرون برداشتند و پشت در اتاق بازجویی نشاندند تا فردا صبح.

دوباره بازجویی ام کردند. همان صحبت‌ها هم تکرار شد. عصر مرا به بند فرستادند و شب دوباره همان تئاتر تیرباران تکرار شد. این بار خود بازجو آنجا بود چون حرف می‌زد و من صدایش را می‌شناختم. گفت: فکر می‌کنی امشب هم تئاتره؟ حالا که زدیمت می‌فهمی.

تق با تیر زد! با اسلحه کمری زد و خورد به پام. بعد گفت: یک فرصت دیگه بهت می‌دهم، بگو.

من انگار که یک درخت را توی پایم فرو کرده باشند، داشتم آتش می‌گرفتم. منتظر تیرهای بعدی بودم. بازجو به کنارم آمد و گفت: بهت دارم فرصت می‌دهم، به فکر زن و بچهات باش.

گفتم: بابا، من همه چیز را گفتم، شما باور نمی‌کنید مشکل خودتان است، بزن! بزن کار را تمام کن!

از یک طرف می‌خواستم فحش بدهم و داد و بیداد کنم، از طرف دیگر فکر می‌کردم شاید پیشمان شده و قصد کشتن نداشته باشد و بر اثر فحش‌ها من سر لج بیفت و بزند مرا بکشد! همین‌طور که در این فکرها بودم گفت: ببریدش توی بند تا فردا!

مرا کشان کشان برند توی اتاق. درد امامت را بردیده بود. نمی‌توانم تعریف کنم چه دردی می‌کشیدم. خونریزی هم داشتم. چند بار کارت را از زیر در بیرون گذاشتم و هر دفعه پاسداره می‌پرسید چیه و می‌رفت. آخر سر پارچه‌ای آورد و گذاشت روی زخم. گفتم: پارچه که جلوی درد را نمی‌گیرد!

گفت: من که دکتر نیستم، کاری نمی‌توانم بکنم.

گفتم: بهداری؟

گفت: نه، تو مفسد فی‌الارض هستی و بهداری نمی‌برندت و باید بمانی اینجا تا زجرکش شوی.

شب را با بدبختی به صبح رساندم. از شدت ورم پارچه انگار در پایم فرو رفته بود. نمی‌توانستم به آن دست بزنم چون از شدت درد غیرقابل تحمل بود. صبح، قدرت اینکه برورم و کارت را بگذارم زیر در نداشتم. خود پاسداره آمد در را باز کرد و پایم را دید. خون سیاه از پایم می‌آمد بیرون. بعد از یک ربع با دو نفر دیگر آمد. مرا کشان کشان به بهداری برندن. متوجه بموی سیگار شدم. زنی بود که پایم را نگاه کرد و با پنس مرمی فشنگ را بدون بیهوشی و آمپول از پایم درآورد. خون و خونابه زد بیرون. روی زخم اسپری زد و گفت: باید تحمل کنی تا گلوله را دربیاورم. قیچی سرکج را فرو کرده بود توی پایم و دنبال گلوله می‌گشت. نیم ساعت با پایم ور رفت. به شدت از زخم خون میرفت، ولی درد هم کم شده بود. بالاخره گلوله را در آورد. ناگهان آرام شدم. درد ساکت شد. گفت که کار دیگری نمی‌تواند بکند و بستگی به تحمل خودم دارد تا زخم جوش بخورد. پارچه‌ای را ماند فتیله کرد توی زخم. چند عدد قرص با تکمای باند به من داد و توصیه کرد روی زخم را نبندم. دوباره مرا به بند برندن. ده روزی آنجا بودم که سه دفعه مرا به بهداری برندن. دفعه دوم یا سوم دکتر شیخ‌الاسلام زاده نگاه کرد و گفت: چیز مهمی نیست، همین پارچه را بگذار و دست هم نزن. پماد زردرنگی داد که دورش بمالم.

دوباره مرا به بازجویی برندن. یک روز پنجم شنبه بود. بازجو گفت: پروندهات را بررسی کردیم و چیز خاصی ندارد و باید منتظر باشی.

روز شنبه دوباره مرا صدا کرند و مرا به دادستانی چهارراه قصر منطق کردند. ده روز در دادستانی بودم. بعد از آن مرا به بند سه قصر فرستادند. همان زمان می‌خواستند بند را به شهربانی تحويل دهند.

در دادستانی چهارراه قصر

آن موقع مسئول بند دادستانی چهارراه قصر آقای باقر عاقلی بود که روز شمار تاریخ ایران را نوشت. نمی‌دانم به او چه گفته بودند که عصرها که زندانی‌ها می‌توانستند در حیاط بخوابند، در حیاط را می‌بست که من نتوانم بیرون بروم. بعد از یکی دو روز مرا به خاطر پایم به مجرد فرستادند. آنجا آن سرهنگ دیوید ربهن را دیدم که او ایل انقلاب او را بارها در دفتر خمینی در مدرسه رفاه دیده بودم. یک سرهنگ آمریکایی است که می‌گویند در ویتنام هم بوده. او در مدرسه رفاه موقع محکمه بسیاری از سران رژیم حضور داشت و تماشا می‌کرد. نمی‌دانم آیا حرفی هم می‌زد یا خط می‌داد. توی بند وققی از او پرسیدم آنجا چه می‌کند، ماجرای پول و کارخانه شیرخشکسازی را تعریف کرد. همان او ایل انقلاب از شهاب پرسیده بودم که این خارجیه کیه که اینقدر خوب فارسی حرف می‌زند؟ گفت: این از همان نوفل لوشاتو دور و بر امام و بزدی بوده. شهاب می‌گفت در نزدیکی نوفل لوشاتو یک ویلا بوده که عده‌ای آمریکایی در آنجا زندگی می‌کرند. یکی از آنها که همان رمزی کلارک معروف باشد می‌آمد و با خمینی صحبت می‌کرد. این آمریکایی با اشرافی هم عکس دارد که در حال دست دادن با اوست\*- رمزی کلارک وزیر دادگستری دولت جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا بود.

\*- رمزی کلارک وزیر دادگستری دولت جیمی کارتر رئیس جمهور وقت آمریکا بود

تصاویر). آن موقع خمینی به عنوان نمایش می‌نشست نماز می‌خواند و نماز واقعی نبود. عکسش را دارم که آنها بی که پشت سر خمینی نشسته‌اند چون زمان عکسبرداری و فیلمبرداری طولانی شده یارو خوابش برده و همین آقای رمزی کلارک هم پشت سر خمینی نشسته در حال نماز خواندن. عکسش هست (پیوست: اسناد و تصاویر). خلاصه، شهاب سابقه دیوید ربهن را از آنجا می‌دانسته. روزی که شاه رفت، به خمینی خبر می‌دهند. خمینی می‌خواسته پیام بدهد، این آقای دیوید ربهن می‌اید و چیزی به بزدی می‌دهد. بزدی پشت سر خمینی می‌ایستد و به خمینی دیگته می‌کند و خمینی می‌گوید حالا که شاه رفته این قدم اول است. بعد بزدی از

پشت سر می‌گوید هر کسی از توی ارتش بخواهد کوتنا بکند، خمینی بلاfacسله همین حرف را می‌گوید. یعنی صدای یزدی در نوار به وضوح هست که به خمینی خط می‌دهد. اصل این نوار را صادق قطبزاده می‌گیرد، بعداً که به ایران می‌رود و می‌خواسته ریس جمهور و داماد خمینی شود یعنی دختر آفامصطفی پسر خمینی را بگیرد، ولی با مخالفت رویرو می‌شود و در یک مخالف خصوصی می‌گوید که من می‌گویم خود خمینی نوکر آمریکایی هاست و حالا اینقدر علیه آمریکایی‌ها حرف می‌زنند. این صحبت به گوش خمینی می‌رسد و بعد که قطبزاده را گرفتند یکی از دلایلی که باعث شد اعدامش تسریع شود جریان همین نوار است که تهدید کرده بود پخش می‌کند تا مردم بشنوند که خمینی دیگته شده آمریکایی‌ها را می‌گفت. در زندان دادستانی حاج حسین رحمانی را هم اورندند که از طایفه‌های بزرگ تاکستان قزوین هستند که ماجراش را تعریف کردم که سر آخوند را بریند و برای او برند. مرتب مرا برای مواجهه به اوین می‌برندند، یا به چمشیده برای مواجهه با ارتشی‌ها. وقتی حدود دو ماه گذشت و مرا به بند عمومی دادستانی و بعد هم به بند سه دادستانی قصر فرستادند.

بیشتر بازجویی‌های من در زندان اوین انجام شد. در یکی از همین بازجویی‌ها خواستم دراز بکشم، شروع کردند دوباره به زدن. نگو بغل دست من یک صندلی گذاشته بودند و یک پارو نشسته بود آنچا. ما هم در راهرو نشسته بودیم و خبر نداشتیم. چشمانم را آنچنان سفت بسته بودند که سرم درد گرفته بود. پارو شروع کرد به زدن من هم قاطی کردم و فحش دادم. من فحش می‌دادم، آنها هم می‌زندند. تنها اسلحه‌ای که داشتم فحش بود، دست‌هایم بسته است و اینها هم می‌زندند. زندند و یا خسته شدند و یا دلشان سوخت و لم کرند. من الیته از هوش نرفتم ولی خونین و مالین شدم. خلاصه، بدون آنکه سؤال و جوابی بکنند سه چهار روزی فقط مرا می‌زندند. من نشسته بودم و تا می‌آمدم بخوابم، می‌زندند. فقط باید می‌نشستم. بعد از سه چهار روز مرا برای بازجویی برندند که تو در کوینتای نوژه بودی و از این حرف‌ها. من هم خواب و کیج و کنکورده گفتم: اصلاً نمی‌دانم شما راجع به چی حرف می‌زنید. من یکی از سرباز‌های خمینی‌ام، شما به خاطر اینکه واسه خمینی کار کردم مرا می‌زنید؟

شروع کردم فحش دادن به خمینی که من برای یک همچین فلان فلان شده‌ای چه کارها که نکردم. دوباره زندن و بیرون بردن. تقریباً یک هفته کارشان همین بود.

### ■ یعنی بی‌خوابی و کتک؟

بله، تا می‌آمدم دراز بکشم، می‌زندن. کلیه‌های ورم کرد، ادرار خونی و... البته گوش و دندانم در قزل‌حصار زندن شکست. مرتب می‌زندن. در راه روی سرد نشسته بودم، یک پتو زیرم بود و تکیه‌ام به دیوار بود. کرم را که به دیوار می‌چسباندم کمی تسکین پیدا می‌کرد ولی بعد سرمای دیوار اذیتم می‌کرد. زیر پیراهنی ام تکه شده بود، شلوارم پاره شده بود و پابرهنه هم بودم. بعد از یک هفته گفتم: مگر شما نمی‌خواهید مرا بکشید؟ اگر فکر می‌کنید من اسم کسی را بگویم، حالا می‌گویم.

گفتند: بگو.

گفتم: من اسلحه‌ها را از حاج مهدی عراقی خریدم.

حاج مهدی عراقی را کشته بودند. گفتند: کی؟

گفتم: موقعی که زنده بود، به من گفته بود اسلحه‌ها را نگهدار ممکن است لازم شود.

گفتند: داری مسخره می‌کنی.

دوباره زندن. گفتم: نزنید، می‌گویم.

گفتند: بگو.

گفتم: از آقای موسوی تبریزی خریدم.

خلاصه، با هر کدام از آخوندها که رابطه داشتم گفتم از آنها خریدم. بعد هم می‌گفتم بروید بیاریشان، اگر گفتند من دروغ می‌گوییم بکشید مرا. آخر هم گفتم: من اسلحه را از خود آفای خمینی گرفتم، عکس هم با او دارم، در خانه‌مان است، بروید بیارید.

گفتند: دیوانه شده، ولش کنید بگذارید بخوابد.

وقتی دست از سرم برداشتند خوابم برد، نمی‌دانم چهقدر خوابیدم. بعد بیدارم کردند و بردند برای بازجویی. بازجو گفت: ما همه چیز را می‌دانیم و نمی‌توانی با این چرت و پرت‌ها کلک بزنی.

گفتم: اگر همه چیز را می‌دانید، بدھید من امضاء کنم.

گفت: امضاء می‌کنی؟

گفتم: آره، شما که مرا می‌کشید، دیگر چه حرفی بزنم؟ مگر نمی‌گویید می‌دانید.

گفت: نه، اسم آنها دیگر را بگو.

من هم شروع کردم اسم شهاب را گفتم و یک سری از آخوندهایی را که با آنها تماس داشتیم. البته محمود و سید رضا را نگفتم. آنها بی‌گناه بودند نگفتم ولی شهاب را گفتم. گفتم همه این‌کارها را شهاب به من باد داده. مرا برگردانند. دو روز به من کاری نداشتند و بعد از دو روز شهاب را آوردند. شهاب آمد و نشست و با من صحبت کرد...

■ در کجا؟

□ در همان اتاق بازجویی. چشم‌ها و لب‌های باد کرده بود. چشمانم را باز کرده بودند ولی در مراحل قبلی بازجویی چشم‌بسته بودم. فقط من و شهاب در اتاق بودیم. گفت: چرا این کار را کردی؟

گَفْتَمْ: هَمَهْ كَارْهَا رَا توْ كَرْدِيْ.

آنْجَا هَرْ دُو هَمَدِيْگَرْ رَا مَحاكِمَهْ كَرْدِيْمْ. گَفْتَمْ: اِينَهَا اكْثَرْ چِيزْهَا رَا مَىْ دَانَدْ.

گَفْتَمْ: اَكْلَرْ مَىْ دَانَدْ مَنْ كَهْ گَفْتَمْ بَدَهَنْدْ مَنْ امْضَاءْ مَىْ كَنَمْ.

گَفْتَمْ: نَهْ، توْ بَايدْ بِنُوِيْسِيْ.

گَفْتَمْ: نَهْ، مَنْ نَمَىْ نَوِيْسِمْ، خَطْمْ خَوْبْ نَيْسِتْ، سَوَادْ هَمْ نَدَارْمْ. اِينَهَا خَوْدَشَانْ بِنُوِيْسِنَدْ.

گَفْتَمْ: توْ بَكْوَ.

گَفْتَمْ: مَنْ چِيزِيْ نَدَارْمْ بَكْوِيْمْ، وَقَتَىْ اِينَهَا خَوْدَشَانْ هَمَهْ چِيزْ رَا مَىْ دَانَدْ چَهْ بَكْوِيْمْ. تَازَهْ، تَامَهْ اِينَهَا كَارْهَا رَا هَمْ توْ كَرْدِيْ، مَنْ هَمَهْ اِينَهَا چِيزْهَا رَا ازْ توْ دَارْمْ.

گَفْتَمْ: قَبْلَا گَفْتَىْ مَنْ هَمْ شَنِيدَمْ.

گَفْتَمْ مَكْرَهْ دَرَوْعْ گَفْتَمْ؟ مَكْرَهْ توْ نَكَفْتَىْ بَا اسْلَحَهْ اَدَمْ بَكْشِيمْ، اِينَهَا كَارْ رَا بِكْنِيمْ آنَهَا كَارْ رَا بِكْنِيمْ؟ هَمَهْ رَا ازْ توْ يَادْ گَرْفَتَمْ.

گَفْتَمْ: جَزْ اِينَهَا كَارْ رَا سَخْتَنَرْ بِكْنِيْ وَ عَذَابْ بِيَشْتَرْ بِكْشِيْ كَارِيْ ازْ بِيَشْ نَمَىْ رَوَدْ. اِينَهَا وَلَكَنْ قَضِيَهْ نَيْسِتَنَدْ وَ بِهَنْرَهْ كَهْ پَيَادَهْ بَشِيْ وَ بَكَيْ.

گَفْتَمْ: مَنْ چِيزِيْ نَدَارْمْ بَكْمَ، نَهْ كَسِيْ رَا مَىْ شَنَاسِمْ نَهْ چِيزِيْ رَا.

گَفْتَمْ: آنَهَا هَمَهْ چِيزْ رَا گَفْتَنَدْ.

گَفْتَمْ: وَقَتَىْ آنَهَا هَمَهْ چِيزْهَا رَا گَفْتَنَدْ مَنْ هَمْ كَهْ مَىْ گَمْ هَمَهْ رَا قَبُولْ دَارْمْ، رَدْ نَمَىْ كَنَمْ. هَرْ چِيزِيْ رَا كَهْ مَحَمَّدَمَهْدِيْ حَيْدَرِيْ گَفْتَهْ مَنْ قَبُولْ دَارْمْ. هَرْ چِيزِيْ رَا كَهْ هَرْ كَسْ دِيَكَرِيْ رَاجِعْ بَهْ مَنْ گَفْتَهْ مَنْ قَبُولْ دَارْمْ، مَنْ كَرْدَمْ

این کار را.

گفت: نه، بقیه را بگو.

گفتم: من چیز دیگری ندارم که بگویم.

گفت: اسلحه‌ها را از کجا آوردی؟

گفتم: از سپاه.

گفت: چه جوری؟

دیدم باید اسم بگم، گفتم دزدیدم. گفت: چه جوری دزدیدی؟

گفتم: آن موقع که در سپاه بودم دانه دانه آوردم و ننوشتم که پس بدهم.

دیدم راه دیگری ندارم و اسم هر کسی را بگویم بیچاره‌اش می‌کنند، پس بهتر است که به این شکل موضوع را ختم کنم. بعد مسائل دیگری پرسید و رساند به این که از کجا پول آوردی؟ گفتم: همان پول هایی را که تو به من دادی تا حالا خرج کردم.

گفت: من که به تو پولی ندادم.

گفتم: پس بدان که این کار را هم برای پول نکردم.

خیلی صحبت کردیم. از صبح که آمد تا هفت و هشت شب نشسته بودیم و حرف می‌زدیم. گفت: مستقیماً نمی‌توانم و نباید توقعی داشته باشی ولی تا جایی که بتوانم کمک می‌کنم.

البته هیچ‌کدام از یکدیگر دل نمی‌کنندیم، چون زمان زیادی با هم بودیم و در خیلی چیزها شریک بودیم. گفتم: من چنین توقعی از تو ندارم چون روز اول حرفمن را زدیم، این را می‌دانم که تو چنین گذشتی نداری و

فقط از من استقاده کردی، ولی روز اول من به تو گفتم که برای تو هر اتفاقی بیفتد حتی اگر شده جانم را بگذارم برای تو قدم برمی‌دارم، این را به تو گفتم ولی الان توقع ندارم تو برای من قدمی برداری و اگر این کار را بکنی در اصل مرا جن‌مال می‌کنی.

گفت: چرا؟

گفتم: به خاطر این که به من نشان می‌دهد که چه قدر احمق بودم که برای تو کار کردم و تو حالا آمدی می‌خواهی یک احمق را نجات بدھی، نه، من نمی‌خواهم مرا به عنوان یک احمق نجات بدھی.

گفت: من نمی‌توانم کاری برایت بکنم، این قضیه را بفهم.

گفتم: من اصلاً نمی‌خواهم تو کاری بکنی.

گفت: تو داری این حرف‌ها را می‌زنی که از من طلبکار باشی.

گفتم: من به هیچ عنوان از تو طلبکار نیستم.

گفت: من می‌خواهم، ولی نمی‌توانم کار زیادی بکنم و خودم را زیاد در قضیه داخل بکنم ولی هر کاری که امکانش برایم باشد انجام می‌دهم، سعی می‌کنم قضایا آسان‌تر حل شود.

شهاب رفت. مرا دوباره برگرداندند. البته آنجا غذا هم خوردیم، غذای زندان. پس از بازگشت، گفت قطع شد. یک روز کاری به من نداشتند و پس از آن دوباره مرا برند و اتهاماتم را به من گفتند. باز پرسیدند: اسلحه‌ها را از کجا آوردی؟

گفتم: وقتی در سپاه بودم برمی‌داشتم و پس نمی‌دادم.

گفتند: نه، این اسلحه از جاهای مختلف آمده و ما همه را می‌دانیم.

گفتم: اگر می‌دانید پس چرا از من می‌پرسید؟

بعد اسلحه مهدی عسگر اولادی را مطرح کردند. من هم از این کو... مادر... دق دلی داشتم گفتم: درسته، ولی این اسلحه را من از ماشین او نزدیدیم، بلکه از او خریدم.

گفتند: چه جوری؟

گفتم که اینقدر بهش پول دادم با سه یا پنج لول تریاک، فلان فاحشه و فلان فاحشه را هم برده به فلان خانه و کلید خانه را هم از من گرفته، پنج روز هم آنجا بوده، تازه قرار بوده باز هم برایم اسلحه بیاورد، همین یکی را آورد و بقیه را نیاورد، من هم دیگر ندیدم. پس عسگر اولادی مسلمان را سر همین ماجرای من گرفتند و سه ماه هم زندان بود. بعد از سه ماه ولش کردند. این مسئله را که آن اسلحه را من از ماشین او دزدیدم از پرونده‌ام برداشتند چون خود طرف را آوردن و در حضورش ماجرا را گفتم تمام بچه‌های امامزاده یحیی هم شاهدند. ماند اسلحه‌های دیگر و چون نمی‌خواستم اسم کسان دیگر را ببرم گفتم که همه را خودم از اسلحه‌خانه سپاه و اسلحه‌خانه کمیته بلند کردم. یعنی قبول کردم که اینها را دزدیدم. مرا فرستادند به اوین. اوین رَّدَّ صلاحیت کرد و گفت این به دادگاه نظامی مربوط می‌شود و فرستادند به جمشیدیه. جمشیدیه هم گفت آن موقعی که این آدم جرم مرتکب شده نظامی نبوده و به ما مربوط نیست و چون در کمیته بوده پس به دادگاه انقلاب می‌خورد. دوباره مرا به دادگاه انقلاب برگردانند. دادگاه انقلاب هم گفت آن موقع این آدم نه عضو کمیته بوده و نه عضو سپاه، خودش ول کرده بدون استعفاء رفته. در اصل می‌شود فراری از سپاه پاسداران و همین‌طوری هم که ول کرده و رفته می‌شود یک آدم عادی و باید برود به دادگاه انقلاب اسلامی مرکز، شهید قدوسی، بخش جرایم عادی. مرا فرستادند آنجا. آنجا هم گفت که این خرید و فروش اسلحه و سرقت اسلحه است و به اوین مربوط می‌شود. اوین گفت اگر سرقت اسلحه است، پس می‌شود سرقت مسلحانه و به چهارراه قصر مربوط می‌شود...

■ در چهارراه قصر چه مرجع قضایی بود؟

□ دادستانی انقلاب اسلامی چهارراه قصر، دادگاههای انقلاب برای جرایم عادی. خلاصه، برند آنجا و آنها هم گفتد چون مربوط به طرح کودتای نوژه بوده، پرونده کودتای نوژه در اوین است. دوباره فرستادند اوین. اوین گفت ما اینجا پرونده‌ها را تفکیک کردیم، پرونده نظامی‌ها می‌خورد به آقای موسوی تبریزی در جمشیدیه که ایشان رد صلاحیت کرده چون ایشان نظامی نیست. بعد آمده اینجا ولی چون موضوع سرقت اسلحه و سرقت مسلحانه است به چهارراه قصر مربوط می‌شود و به ما نمی‌خورد. خلاصه، پرونده ما همین‌طور در کش و قوس بود...

■ یعنی هم پرونده و هم خود شما؟

□ خود من را هم منتقل می‌کردم. زندان به زندان می‌شدم، با تمام اثاثیه، سه روز اینجا بودم، بازجویی نمی‌کردند، می‌برند جای دیگر. مرا به چهارراه قصر برند. تا یکی می‌گفت که از کمیته‌چی اسلحه خریده، مرا می‌برند پیش او. یا یکی می‌گفت به یک کمیته‌چی اسلحه فروخته، او را می‌آورند پیش من. وقتی پرونده آمده شد مرا به دادگاه فرستادند. دادستان کیفرخواست را خواند: فرار از خدمت، عدم همکاری با نیروهای انقلابی، افشای اسرار مملکتی، ضربه‌زدن به انقلاب، تضعیف روحانیت، سرقت اسلحه، حمل اسلحه غیرمجاز، خرید و فروش اسلحه جهت براندازی جمهوری اسلامی، شرکت در طرح کودتای نوژه و خرید و فروش قاچاق مواد مخدر. شاید چیزهای دیگری هم بود که یادم نیست. آخوند حکمیان هم ریس دادگاه بود. گفت: از خودت دفاع کن.

گفتم: این چیزهایی که این آقا می‌گوید دفاع ندارد، چه دفاعی دارم بکنم.

گفت: نه، اینها را قبول داری یا نه؟

گفتم: نه.

گفت: یعنی این چیزهایی که تو پرونده خودت گفتی و نوشتی و امضاء

گفتم: حاج آقا، کاری ندارد که، آن نعلینات را به من بده، من می‌زنم تو سر و کله شما، شما اعتراف می‌کنید سر امام حسین را بریدید! اینقدر که مرا زند و لت و پارم کردن می‌خواستید که نگویم؟ خود شما هم بودید می‌گفتید، بایتان هم بود می‌گفت.

ریس دادگاه یک خورد بد و بیراه اسلامی نثارم کرد و فرستادم پایین. فرداش دوباره بردند بالا. دادستان یک تغییراتی در کیفرخواست داد و خواند. گفت: اینها را قبول داری؟

گفتم: نه.

گفت: یعنی تو این کارها را نکردی؟

گفتم: من کاری نکردم، چند تا اسلحه پیش من بوده لازم نداشتمن ریختم دور، حالا اینها پیدا کردن و برداشتن به من چه مربوطه؟

گفت: یعنی اسلحه مهدی عسگر اولادی را هم قبول نداری؟

گفتم چرا، آن را قبول دارم.

گفت: او می‌گوید که تو اسلحه را دزدیدی.

گفتم: بروید بیاریدش، اگر در حضور من گفت که من اسلحه را از ماشینش دزدیدم، قبول می‌کنم، ولی من اسلحه را از او خریدم.

گفت: پس می‌شود خرید و فروش اسلحه غیرمجاز.

گفتم: قبول دارم.

گفت: به او تریاک دادی؟

گَفْتَمْ: آرَهْ.

گَفْتَ: تَرِيَاكَ رَا ازْ كَيْ خَرِيدَ؟

گَفْتَمْ: بَهْ جَرْمْ موَادْ مُخَدَّرْ اعْدَامَشْ كَرْدَنَدْ.

اسْمَ يَكِيْ ازْ بَچَهْ مَحَلْ هَايِمْ رَا دَادَمْ كَهْ بَهْ هَمِينْ جَرْمْ اعْدَامَشْ كَرْدَهْ بَوْدَنَدْ.  
گَفْتَ: تَا اينْجا توْ ازْ هَرْ كَسْ كَهْ اسْلَحَهْ خَرِيدَيْ مُرَدَهْ، بَهْ هَرْ كَسْ هَمْ كَهْ  
اسْلَحَهْ دَادَيْ مُرَدَهْ، پَسْ توْ باْ دَنِيَايِيْ مَرَدَهَهَا سَرْ وْ كَارْ دَارَىْ!

گَفْتَمْ: شَمَا كَهْ مَىْ خَواهِيدْ مَرَا بَفَرَسْتَيْدْ لَايْ دَسْتْ آنَهَا، دِيَگَهْ چَرا مَوْضَوْعَ  
رَا كَشْ مَىْ دَهِيدَ؟

گَفْتَ: نَهْ، ازْ زَنْدَهَا صَحْبَتْ كَنْ.

گَفْتَمْ آقَايِ عَسْكَرْ اوْ لَادِيْ، بِيارِيدَشْ، منْ تَرِيَاكَهَا رَا بَهْ اوْ دَادَمْ وْ اسْلَحَهْ رَا  
هَمْ ازْ اوْ خَرِيدَمْ، چَرا نَمِيْ اوْ رِيدَشْ؟

مَهْدَى عَسْكَرْ اوْ لَادِيْ رَا اوْرَدَنَدْ. مَهْدَى عَسْكَرْ اوْ لَادِيْ نَشَستْ وْ هَرَچَهْ دَلَشْ  
خَواستْ گَفْتَ. گَفْتَمْ: حاجْ آقا، شَمَا كَهْ خَوَتْ بَنْزْ ضَدَگَلَوْلَهْ سَوارْ مَىْ شَوَىْ،  
دَهْ نَفَرْ رَا بَگَذَارْ باْ مَسْلَسْلَ بَزَنَنَدْ بَهْ درْ ماشِينَاتْ، اَكَرْ باَزْ شَدْ پَسْ منْ هَمْ  
مَىْ تَوَانَسْتَمْ درْ ماشِينَ اينْ آقا رَا بِشَكْنَمْ! بَايَدْ كَلِيدْ دَاشْتَهْ باشَمْ كَهْ درْ  
ماشِينَ رَا باَزْ كَنْمْ يَا خَوَدْ اينْ آقا بَيَدْ اسْلَحَهْ رَا بَهْ منْ دَادَهْ باشَدْ. وَگَرَنَهْ درْ  
ماشِينَ ضَدَگَلَوْلَهْ رَا كَهْ نَمِيْ تَوَانْ شَكْسَتْ. حَالَا منْ آدَمْ فَنِيْ هَسْتَمْ وْ  
مَىْ فَهَمَمْ، شَمَا هَمْ كَهْ فَنِيْ نَيِسْتَيْدْ وْ نَمِيْ فَهَمَيْدْ، اينْ مَوْضَوْعَ رَا مَىْ فَهَمَيْدَ كَهْ  
منْ چَهْ مَىْ گَوِيمْ!

رَيَسْ دَادَگَاهْ چَپْ چَپْ نَگَاهِيْ كَرَدْ وْ گَفْتَ: درِيْ وَرِيْ نَگَوْ، بشَينْ!

منْ هَمْ نَشَستَمْ. گَفْتَ: هَمَهْ چَيزْ رَا بَهْ مَسْخَرَهْ مَىْ گَيْرِيْ.

گفتم: مسخره نمی‌کنم، شما مکانیک که نیستی، در این ماشین ضدگوله را چه جوری می‌توانستم باز کنم؟ آخر به من بگویید چگونه در راوا کردم، اگر شکستم و باز کردم، کجا برند درستش کردند؟ اگر دروغ می‌گوییم، شما بفرستید این جنده‌ها را بیاورند جلو روی خودش بگوییم.

ربیس دادگاه گفت: آقا، این حرف‌ها، جند... چیه؟

گفتم: آقا، این سه تا جنده‌ای را که از گداخونه فرار کرند با خودش برده آنجا و این هم اسمشان.

بعد رو کردم به مهدی و گفتم: مگه تو کلید را از من نگرفتی؟ مگه فلانی نیامد تو را با داد و دعوا از آنجا بیرون کرد؟ آقا، اصلا هر چه می‌گوییم دروغ، باشد! ولی این آقا شورتیش را در آن خانه جا گذاشت، شورتیش را من دارم، شورت را می‌آوریم، شلوارش را در می‌آوریم و شورت را پاش می‌کنیم، اگر اندازه کونش بود، پس من درست می‌گم.

خلاصه، جریان مواجهه من با این بابا یک مسخره‌ای شده بود. گفتم: یک کار دیگه هم می‌توانید بکنید. شما خون این آقا را بگیرید، اگر معتاد بود پس من درست می‌گم، اگر معتاد نبود، آن وقت من دروغ می‌گم.

مهدی عسگر اولادی را بازداشت کردند. دیگر نمی‌دانم خونش را گرفتند یا نه. البته زندان عمومی نفرستادند، شاید می‌ترسیدند چون خیلی خوشگل بود. بعد از سه ماه ولش کردند و رفت. مرا هم فرستادند پایین و دیگر نخواستند. چهارده ماه تمام من زیر حکم بودم.

■ این مدت در کدام زندان بودید؟

□ زندان دادستانی قصر بودم، شماره سه. وقتی کارم در دادستانی تمام شد باید می‌رفتم زندان عمومی. آنجا هم مردهای بودم که هیچ قبری قبول نمی‌کرد. فرستادنم به دادستانی قصر، شماره سه. داستان‌هایی که از زندان‌ها شنیده بودم در ذهنم بود. روز اول مرا برند به یک اتاق بزرگ. یک کیسه پلاستیکی در دستم بود که شلوار کردی و زیرپیراهن و یک

جفت دمپایی در آن بود. پیرمردی در گوشه‌ای نشسته بود پرسید: چرا غریبی می‌کنی، آقا؟ بیا تو.

رفتم تو و نشستم. یک چایی ریخت و گفت: چی شده؟ چرا ناراحتی؟ برای چی آوردن‌ت؟

گفتم: اسم یک نفر شبیه اسم من بوده، خیال می‌کنند من اونم.

گفت: آره جانم، همه ما را به خاطر تشابه اسمی گرفتند! اینها که می‌بینی، همه داشتند نماز می‌خوانند، چون اسماشان تشابه داشته به اسمی فلان سرتیپ و فلان ساواکی، گرفتند و آوردن‌دند اینجا، حالا چایی‌ات را بخور!

چایی را خوردیم، بنده خدا شامی هم به من داد و دو سه روزی...

■ اسمش را نمی‌دانید؟

□ من می‌گفتم حاج آقا. تهریش کوچکی داشت و کلاهی هم به سر می‌گذاشت، قدکوتاه بود. خیلی آدم خوبی بود. یک روز که رفتم غذا بگیرم، یکی گفت: برای تیسمار غذا می‌گیری؟

گفتم: کدام تیسمار؟

من برای حاج آقا غذا می‌برم. گفت: او تیسمار توکلی است.

خیال کردم مسخره می‌کند.

■ توکلی؟

□ سپهبد جلال‌الدین تسلیم‌توکلی. رفتم و گفتم: حاجی؟

گفت: چیه؟

گفتم: شما نگفته‌ید اسمتان چیست؟

گفت: من حاجی‌ام دیگه، ما هم حاجی هستیم، به من نمی‌یاد حاجی باشم؟

گفتم: ما هم که گفتم حاجی‌آقا، آخر اینها می‌گویند شما نیمسار هستید.

گفت: دستت انداختند آقا، شما تازه آمدی اینجا می‌خواهند سر به سرت بگذارند. می‌دانی مرا برای چی آورند؟ من مال‌خر هستم. آنها را که آن‌گوشش نشستند می‌بینی؟ آنها هم دزدند. آنها دزدند، من مال‌خر. آنها اعتراف کرند که خونه آخوند را آزدند...

گفتم: حاجی، اینها که همه پیرمرند!

گفت د همین دیگه! اینها تو همین لباس پیرمردی رفتند خونه آخونده را خالی کرند، دادند به من. حالا هم رفتند گفتند منم.

گفتم: حالا اسمت چیه؟

گفت: اسم؟ همان حاجی دیگه.

بعد‌ها فهمیدم سپهبد تسلیم توکلی معاون ارتشبد طوفانیان بوده است. خیلی آدم خوبی بود، خیلی به من نصیحت می‌کرد و راه‌های خوبی به من یاد داد. کسانی را هم که نشان می‌داد یکیش سرلشکر صادق کبیر دادستان دادرسی ارتش بود، یکی هم سپهبد طبرسی و یکی هم سرتیپ بیگلری بود که الان پیش شاهزاده رضا پهلوی است. آقای صفوی اصفیا داماد آقای کاتوزیان و معاون هویدا که در یک اتاق دیگر زندانی بود، سپهبد سیدرضا طباطبایی آجودان حضور شاه هم آن‌جا بود، نورالدین نوری نوری‌ایی از مؤسسه اطلاعات بود، حاجی در فشان صاحب کاباره میامی بود که خودم گرفته بودمش. سرلشکر حساسیان مطلق، سرتیپ بابایی‌مهر از هنگ ژاندارمری، سرلشکر ارتفاعی، مهدی امیرسرداری از وکلای دربار هم در زندان بودند. خیلی‌ها بودند، رؤسای بانک‌ها بودند، رؤسای اداره‌های مهم بودند، از سواک بودند، یک عده‌ای هم در رابطه با خرید و

فروش اسلحه، یک عده‌ای هم در رابطه با سرقت مسلحانه و اینجور چیز‌ها. تیپ‌های سرشناس زیاد بودند. ضیاء نصری بود که در رابطه با گروگان‌های آمریکا از سفارت آمریکا آورده بودندش، دیوید ربهن سر هنگی بود که سر آخوندها کلاه گذاشته بود و به هوای این که کارخانه شیرخشکسازی در ایران درست کند از آخوندها چند میلیون کلاهبرداری کرده بود. پول را گرفته بود و یک کارخانه قراضه قوطی‌سازی راه انداخته بود و گفته بود اول باید قوطی درست شود که بعد شیرخشک در آن بزیزم! او را انداخته بودندش زندان، فارسی را به خوبی حرف می‌زد. البته کارهایی هم برای جمهوری اسلامی کرد. یک سری از اموال موزه ایران باستان به احتمال زیاد به وسیله دیوید ربهن بیرون آمد که بسته‌بندی دیپلماتیک کرند و از طریق سفارت به آمریکا فرستادند. یک سری را هم آقای محمد منتظری به کمک و دستیاری محسن رفیق دوست که مسئول گاراژ سلطنتی و ریس بنیاد مستضعفان بود و احتمالاً به اشاره رفسنجانی زیر عنوان اینکه گروهی را برای حفظ انقلاب می‌خواهد آموزش بدهد به لبی برد. البته کارمندان هوایپمایی مانع می‌شوند، اینها هم تحصن می‌کنند و شب می‌خوابند و شلوغ می‌کنند و بعد یک هوایپما چارتیر بهشان می‌دهند که بدون هیچ بازرسی اموال را بار می‌زنند و می‌برند دو دستی تقیم آقایی قذافی می‌کنند که می‌گویند یک مقداریش را بدھکار بودند برای پیشبرد انقلاب. ۹۹ درصد کلیه کارهایی که در ایران انجام می‌شود، زیر نظر مستقیم رفسنجانی است، تصمیم‌گیرنده کلی و اصلی اوست. حالا چه در خفا، چه در سایه، چه به اشاره، چه با پیغام، به هر وسیله‌ای زیر نظر رفسنجانی است. یکی بود به اسم گیساس...

### ■ ارمنی بود؟

□ نه، اهل آمریکای جنوبی بود و قرار بود به آخوندها کمک بکند و به آنها سرویسی بدهد که آخوندها به تکنولوژی اتمی دسترسی پیدا کنند. از سفارت سوییس گاهی می‌آمدند به ملاقاتش و مکارونی‌های اماده که بلاfacسله با آب جوش حاضر می‌شود برایش می‌آورند.

### ■ چرا در زندان بود؟

□ چون پول گرفته بود و کاری انجام نداده بود. تعدادی بهایی هم زندانی بودند...

### ■ چه کسانی؟

□ رستم و رجاؤند، سهراب و رجاؤند، آقای کشاورز که از یزد آورده بودند، آقای زارع، مهندس سیروس سپهر که اعدامش کردند، آقای سیحانی، دو سه نفر که از یزد آورده بودند که خیلی ادم‌های خوبی بودند. آن رستم و رجاؤند هم که پیرمرد ضعیف و کوچکی بود در روز ملاقاتش حاشش به هم خورد، خانواده‌اش پشت شیشه ملاقات بودند، من دویدم و گرفتمش. پاسداری به اسم اسماعیلی داد و بیداد کرد که اینها نجس هستند، ولش کن. گفتم: مرتیکه، انسانه داره می‌افته.

آمد و یک لگد زد تو شکمش. پیرمرد افتاد و مرد. پاسدار اسماعیلی قیافه نکرهای داشت و از آشغال‌های نمره یک بود. آدم از دیدنش استقراغش می‌گرفت. پیرمرد بیچاره داشت به اتاق ملاقات‌می‌رفت که خانواده‌اش را ببیند، پشت در افتاد و مرد. بعد هم نمی‌آمدند جنازه‌اش را بردارند، می‌گفتند: نجس! می‌گفتیم: ما بلندش می‌کنیم. می‌گفتند: نه، دستتان بخورد به بهایی نجس می‌شود و به هیچ‌آبی هم پاک نمی‌شود.

رفتند دو تا چوب آورند، پتو روی زمین گذاشتند. چوب‌ها را زیر جنازه فرو کردند و بلندش کردند و روی پتو گذاشتند، بعد گوشه‌های پتو را گرفتیم و بردم گوشه هشت. من که به اتاق بهایی‌ها می‌رفتم و می‌آمدم می‌گفتند اینها دارند روی تو تبلیغات می‌کنند که مرا به مجرّد بردنده. بعداً در گوهر دشت اتاق بهایی‌ها را جدا کرده بودند و تنها اتاق بسته‌ای که بود اتاق اینها بود. اتاق ما باز بود یعنی می‌توانستیم در راهرو برویم و بیاییم. یک اتاق دیگر هم بسته بود که مال یک سرهنگی بود از زمان رضاشاه. خیلی پیر بود. نمی‌توانست خودش را نگهدارد، من برای اینکه بو نگیرد لباس‌هایش را عوض می‌کردم. بالآخره هم همان‌جا مرد. چون پس‌رانش مجاهد شده بودند این بابا را زندانی کرده بودند، به عنوان گروگان. پاسدارهای آنچا البته اسمشان احتمالاً مستعار بود، یکی تهرانی بود، یکی

رضایی بود که خیلی پسر خوبی بود، یکی ابهری بود که خیلی خبیث بود، یک چشم زاغی هم بود که از رانده شدگان عراق بود که یکی از این افغانی ها، همان حسین افغانی که در عملیات افغانستان هم بود، همانجا گرفت و بهش تجاوز کرد...

■ چند نفر بهایی بودند؟

□ در گوهردشت با ما شش نفر بودند، در قصر ده دوازده نفر بودند ولی در قزل حصار نبودند. در گوهردشت یک پسر خیلی جوانی را آورده بودند که اسمش یادم نیست...

■ اسمش الوندی نبود؟

□ یادم نیست، نمی دانم. پسر خیلی جوانی بود، هفده هجده سال. شب های جمعه گوشه اتاق می نشستند و به شیوه خودشان نماز می خوانند. البته حمید رضا پهلوی و سپهبد تسلیم توکلی را به گوهردشت نیاوردند و از ما جدا کردند. در اوین هم من در آسایشگاه در انفرادی بودم.

■ نام کسانی را از بهاییان در زندان قصر به یاد دارید؟

□ همان آقای کشاورز، سهراب سپهر، رستم و رجاوند، سهراب و رجاوند، بقیه را یادم نیست.

■ آیا ارمنی یا آسوری هم در میان زندانیان بودند؟

□ به خاطر دینشان نه، کارهای دیگر کرده بودند. مثلا یک دکتر زنان بود که زنی شکایت کرده بود که موقع معاینه مرا انگولک کرده. دکتره هم در زندان می گفت تا انگشت نکنم چه طوری بفهم که درد و مرست چیست، چشم را که نمی توانم آن تو بکنم.

■ زرتشتی چطور؟

□ یکی را آورده بودند در رابطه با اینکه حدود هشتاد میلیون دلار دارو خریده بودند، نمی‌دانم از کدام کشور، اینقدر حق حساب گرفته بودند که دیگر دارویی باقی نماند. یقه این بابا را گرفته بودند که او درخواست صدور مجوز ورود دارو را کرده. می‌گفتند یک کشتی دارو داشته. می‌گفت آخر یک کشتی دارو را چکار می‌توانم بکنم، اصلاً کشتی نیامده که من دارو به مردم بدهم. کل پول را به عنوان رشوه بالا کشیده بودند.

■ آزاد شد؟

□ نمی‌دانم. آخر آدم نمی‌فهمید، وقتی کسی را احضار می‌کردند می‌گفتند با کلیه وسایل بباید، آدم نمی‌فهمید اعدام می‌شود یا آزاد می‌شود...

■ یهودی چطور؟

□ سه نفر بودند. یکی را آزاد کردند که در رابطه با ارز بود، اسمش یادم نیست ولی از دکانداران چهارراه استانبول بود. یکی دیگه یهودی بود که بهایی شده بود. می‌گفت: من جای خیلی بزرگی دارم که ماهی پرورش می‌دهم و اینها برای اینکه آن را بالا بکشند مرا زندانی کردند. اسمش یادم نیست. یکی دیگر آقای کهن بود که روزی ده دفعه می‌گفت آشهدَ آنَ لاَ الَّهُ إِلَّاَ اللَّهُ که من مسلمان شدم، در مسجد نماز می‌خواند، سینه می‌زد، نثار درمی‌آورد. پیرمرد جلیبی بود. برادرانش رفته بودند آمریکا و املاکش را داده بودند دست او. املاک را جمهوری اسلامی بالا کشیده بود و دنبال پول‌ها بود. این هم پول‌ها را نمی‌داد. ما هم برایش دست گرفته بودیم که حالاً جونم را بگیر، پولم را نگیر! زیر هشت در می‌زد، پاسداره که در را باز می‌کرد، دست پاسداره را به زور می‌گرفت، چون پاسدارها می‌گفتند نجس است، لباسش را می‌گرفت و می‌گفت آشهدَ آنَ لاَ الَّهُ إِلَّاَ اللَّهُ مگر محمد نگفته اگر کسی مسلمان شود آزاد است، من مسلمان شدم بگذارید بروم دیگه. به زبان جهودی می‌گفت گوییم شدم، گوییم شدم، حتماً باید خواهر و مادرم را بگهیم مثل شما مسلمان شدم؟! تعداد دیگری هم در رابطه‌های مختلف می‌آورند. مثلاً علی چپول را آورده بودند که چیزی حدود پنجاه هزار کوپن بنزین و ارزاق از او گرفته بودند. حتی فامیلی خودش را هم نگفته بود. می‌گفتند اسم؟ می‌گفت علی. فامیلی؟

می‌گفت فامیلی یعنی چیه؟ می‌گفت پدر؟ می‌گفت پدر ندارم. می‌گفتند مادر؟ می‌گفت مادر کیه؟ می‌پرسیدند آدرس؟ می‌گفت زیر پل می‌خوابم. آدم گندهای بود، چشم‌هاش هم چپ بود و بهش می‌گفتند علی چپول چپول زاده. فقط می‌گفتند تو باید بگویی این کوپن‌ها را از کجا اوردی؟ می‌گفت من لب جو نشسته بودم، آب اینها را می‌برد من هم گرفتم. من اصلاً نمی‌دانم چیه، سواد ندارم، بردم بدم به دکان که بینم چیه، اینها مرا گرفتند. هیچی نمی‌گفت. ماه رمضان بود، نشسته بود جلوی در نگهبانی و غذا می‌خورد. ریختند و گرفتند. بردنش زیر هشت. گفتند چرا روزه می‌خوری؟ می‌گفت روزه یعنی چی؟ هر چی می‌گفتند، می‌گفت من نمی‌فهمم، من ترکم حالیم نیست. او را بردنده بزنند. بلنگو را هم گذاشتند جلوی دهانش که وقتی آخ و اوخ می‌کند زندانیان دیگر بشنوند و روچیه‌شان خراب شود. شلاق که زندن به کونش، شروع کرد به خواندن: با نگاهت این روزا داری منو چوب می‌زنی، بزن بزن که داری خوب می‌زنی. موضوع بر عکس شد و ولش کردند. یکی دیگر را در رابطه خرید و فروش اسلحه آورده بودند. می‌گفت می‌نمی‌دانم، اینها آهن بوده، فروختم و آجر خریدم! اسلحه خرید و فروش کرده بود و خانه ساخته بود! در زندان هم پتوهای دولتی را می‌گرفت می‌شست و می‌فروخت، کاسبی می‌کرد. می‌گفت باید خرج زن و بچه‌ام را بدهم. یکی از کسانی که با دیگران حشر و نشر نداشت سرلشکر نور‌الله ارتفاعی بود. جایش را جلوی توالت گذاشته بودند و آنجا می‌خوابید. خیلی هم نماز و روزه و قرآن و نهج‌البلاغه می‌خواند. از افسران زرهی بود که می‌گفتند با سواد هم بود. ولی چون به عنوان شاهد در چند دادگاه علیه چند نفر شهادت داده بود هیچ‌کس تحویلش نمی‌گرفت...

■ یعنی همکاری کرده بود؟

با رژیم همکاری کرده بود. اتفاقاً عفوش هم کردند، اسمش با خودم در روزنامه هست.

■ چرا اسم شما و سرلشکر نور‌الله ارتفاعی در روزنامه بود؟

□ به خاطر فرمان عفو. برای عفو من به یکی از آخوندهای محل که

حرفش را می‌خواندند، پول دادند. زندانی دیگر منشی آقای محمدی گیلانی، حاکم شرع اوین، بود. آقای گیلانی گویا از یک زن خوشگلی که از مخالفان، حالا مجاهد بوده، کمونیست بوده یا چی نمی‌دانم، خوش می‌آمده. شوهرش هم در زندان بود می‌گویند اسمش مصطفی بود. گیلانی به زنه می‌گوید چون تو شوهر داری، اگر می‌خواهی آزاد شوی باید از او طلاق بگیری و صیغه من بشی. زن بیچاره برای آزادی شوهره این کار را می‌کند. زنه را صیغه می‌کند و شوهره را هم می‌کشد و می‌گوید حالا دیگر می‌توانی با من بمانی. زنه تهدید به افساگری می‌کند. منشی گیلانی به او می‌گوید که من کمکت می‌کنم. او هم ترتیب زنه را می‌دهد. بعد همه چیز را به گردن منشی می‌اندازند که او زنه را گول زده که از شوهرت طلاق بگیر. منشی را می‌اندازند زندان.

تعدادی هم ساواکی بودند که به تناب می‌آورندند مثلاً محمد جاوید که ساواکی بود. یک سری افسران دونپایه بودند. در قزل‌حصار یک عراقی بیچاره‌ای بود، بدیخت و مفلوک به اسم بارخو. می‌گفت آخر من کاری نکردم که، دیدم تیراندازی می‌کند من هم رفتم به یک جای امن. نگو وقتی می‌بیند در مرز تیراندازیست، از دهشان فرار می‌کند که به جای امن برود، می‌آید ایران! باهش حرف زند، دیدند عربی حرف می‌زنند که به عنوان جاسوس گرفتند. از هر قشر و گروه و طایفه‌ای در زندان بودند.

■ اگر افراد دیگری را از دوران زندان به یاد دارید بگویید.

□ یکی بود به اسم آقای حاجزاده که پول‌های عراقی را خرید و فروش کرده بود. یکی هم محمدوهر امامی بود که در کرمانشاه نمی‌دانم معاون فرماندار بود یا چی که پول عراقی زیادی گرفته بود و با آخوندها خورده بود. جریانش هم این بود در جنگ پول اسرا یا کشتگان عراقی را گرفته بودند و فروخته بودند به این بابا، این هم پول‌ها را آورده بود داده بود به دو نفر تاجر یکی به نام شاهرخی که در میدان فردوسی فرش‌فروشی داشت، و دیگری به نام حاجزاده که در خیابان عباس‌آباد عتیق‌فروشی داشت. اینها به هوای اینکه عتیق‌فروش و فرش‌فروش هستند می‌خواستند پول‌ها را رد و بدل کنند که دستگیر شدند. محمدوهر امامی اسم آخونده را می‌گفت، ولی اینها نمی‌خواستند رسیدگی کنند.

■ اسم آن آخوند چه بود؟

□ نمی‌دانم. مسئول ایدئولوژی جبهه غرب کشور بود. یعنی پول کشتیشگان و اسرای عراقی را می‌گرفتند و این آخونده واسطه تبدیل پول‌ها بود. این وسط محمدجوهر امامی سرما می‌خورد. به هوای اینکه ببرند و آمپول بهش بزنند، بردنش بیرون و نمی‌دانم آمپول پنی‌سیلین یا چیز دیگری بهش زندن و طرف مرد. زن و هفت هشت تا بچه داشت. در واقع کشتیش تا جریان آخونده رو نشود. آقای حاجزاده و شاهرخی را هم یک پولی پیاده‌شان کرند و ولشان کرند.

فردی هم بود به اسم آقای قوسی که مسئول بانک بود و به عنوان اینکه یک عده آمدند از بانک صادرات پول گرفتند، اسامی غیرواقعی گذاشته بود و پول‌ها را ریخته بود به حساب خودش و شهرکسازی کرده بود. البته از او نتوانستند پولی در بیاورند.

چند نفری هم از خارج آمده بودند که مالشان را جابه‌جا بکنند، البته امسشان یادم نیست، گرفته بودندشان. مثلاً یک پسر جوانی بود که با شورت زیر آفتاب می‌خوابید. می‌گفتیم: چرا با شورت می‌روی زیر آفتاب؟ می‌گفت: وقتی برگردم پاریس می‌گوییم رفته بودم به سواحل نیس! آقای محسن فروغی پسر ذکاء‌الملک فروغی هم در زندان بود که نقاشی‌های خیلی جالبی می‌کشید. رؤسای زندان از شهربانی بودند. می‌گفتند اگر این زندان مال شهربانی است، پس کنترلش باید دست شهربانی باشد، نمی‌شود یک قسمتش کمیته باشد و اگر زندان دادستانی است، پس خودتان اداره کنید. آخر آنچا دو قانون اجرا می‌شد. مثلاً ما پانزده روز یک دفعه ملاقات داشتیم و در آن روز زندان بسته بود، هیچ‌کس حق آمد و رفت نداشت. روز‌های دیگر آن دیگران ملاقات داشتند و ما نمی‌توانستیم به بهداری برویم. این تداخل کار زندان را به هم زده بود. قرار شد زندان را تحويل بدهند. ما را منتقل کرند به قزل‌حصار. آنچا البته با آقای عباس امیرانتظام هم‌اتاقی شدم. آقای فریدون عاصمی بود. یک استواری بود که جزو تیم محافظ شاه در آخرین روزی بود که شاه می‌خواست برود، بیچاره یک قطره اشک گرده بود، بهش پانزده

سال زندان داده بودند...

■ اسمش چه بود؟

□ عباس اصفهانی، یا چیزی شبیه این، اسمش دقیق خاطرم نیست...

■ چکاره بود؟

□ استوار گارد شاهنشاهی بود. خانهاش را گرفتند، حقوقش را قطع کردند. یک عده بهایی هم آنجا بودند، مثل برادرزاده آفای هژبر یزدانی که بهش دکتر یزدانی می‌گفتیم، دکتر بند بود، هر کس هر مرضی داشت او معالجه می‌کرد. ریس بند ما سید محمد اردستانی بود از توابین مجاهدین. خداوند تبارک و تعالیٰ تا حالا آدمی مثل او نیافریده. این آدم آدرس همه خانه‌ها را بلد بود! مثلاً من بهش گفتم: بچه خیابان سیروس. می‌گفت: کجای سیروس؟ می‌گفتم مثلاً فلان کوچه. می‌گفت: کدام خونه؟ می‌گفتم مثلاً فلان خانه. می‌گفت: ا؟ همان خونه دو طبقه که پنجره‌هاش به این کوچه و درش به آن کوچه باز می‌شه؟! یعنی آدرس دقیق خانه ما را به من می‌داد. عکس‌برداری تمام تهران در کله‌اش بود. یکی از مأموران شناسایی مجاهدین بود که شده بود تواب و مسئول بند. معاونش هم مظفر بود...

■ او هم تواب بود؟

□ بله، عضو حزب دموکرات کردستان بود. ولی مظفر مثل این اردستانی نبود، آدمتر بود و آزار و اذیت نمی‌کرد. یک محسن سگسیبل بود که به جرم قمهکشی اورده بودندش. سپهید آبکناری بود...

■ به چه جرمی؟

□ تحکیم رژیم سابق. آفای علی‌نقی یا علی‌قلی اردلان هم که مسئول دارایی بود و بعد شده بود وزیر دربار در زندان بود. برادر شاه، حمیدرضا پهلوی در زندان قصر با ما بود. بعد از قصر خبر ندارم به کجا

منتقل شد. سپهبد پژمان بود که فرمانده گارد بود که یکی از کسانی بود که اعلامیه بی طرفی ارتش را امضاء کرده بود. همان آخونده، حاج آقا مغانی که به هفده هجره دختر تجاوز کرده و سیدرضا و شهاب گرفته بودندش هم در زندان بود، البته مرا نشناخت، چون یک ریش توبی داشتم. آقای ابوالفضل قاسمی از جبهه ملی در آنجا بود. ناصر بختیار بود که قبلاً قاچاقچی معروفی بود. چند نفر از دفتر بنی صدر بودند. پسر همان آقای اصفهانیان بود که گفتم قبل از انقلاب که با شهاب رفته بودیم منزل آقای ابطحی، این آقای اصفهانیان در آنجا چهار پنج میلیون تومان برای انقلاب داد. بعداً هم شنیدم که چند تخته قالی و قالیچه اصفهانی درجه یک داده بود که پسرش را نکشند.

### ■ پرسش چکاره بود؟

□ در دفتر آقای بنی صدر بود، وقتی بنی صدر را کنار گذاشتند اینها را گرفتند. آقای احتشامی بود که گویا از خانواده‌های قدیمی ایران هستند. یک احتشامی دیگر بود که وزیر بهداری بنی صدر بود. استوار حسین شعبانی هم بود. در زندان قصر آقای فرمانفرما میان هم با ما بود. عکش در روزنامه هست، نشاننامه می‌دهد. مرد بسیار خوبی بود، هر روز بعد از غذا دور حیاط راه می‌رفتیم و صحبت می‌کردیم.

### ■ چه می‌گفت؟

□ در رابطه با اینکه جوانان شور و التهاب دارند، این شور و التهاب باید بخواهد و اینها ناچارند یک روزی دست از این کارها بردارند و به سازندگی مملکت پردازند و از این حرف‌ها. یک عده آخوند را هم می‌آورند و می‌برند...

### ■ از میان این کسانی که نام برداشت، کسی هم اعدام شد؟

□ نه، هیچ‌کدام اعدام نشدند. سپهبد حسین جهانبانی بود، هماتاق بودیم، که بسیار مرد خوب و شریفی بود. از همه گنده دماغ تر این عباس امیرانتظام بود. از سوئد برایش بسته‌های مواد بهداشتی مثل مسواک و خمیر دندان و

شامپو برایش می‌آمد. ولی با مأموران زندان همکاری نمی‌کرد، آدمفروشی و خایه‌مالی نمی‌کرد. رفتار زندانیان دیگر هم با او مناسب نبود، آخر خودش جزو دار و دسته همین‌ها بود. خودش گنده‌دماغ بود، کسی زیاد با او نشست و برخاست نمی‌کرد. البته از رادیو اسراییل شنیدم که وقتی او را زندان به زندان می‌کردند، زندانی‌ها دورش را می‌گرفتند که او را با تیر نزنند. فکر نمی‌کنم چنین چیزی درست باشد، برای اینکه وقتی کسی را زندان به زندان می‌کنند چشم بسته می‌برندش. وقتی دست روی شانه هم می‌گذاریم و به صف می‌رویم، نمی‌توانیم بدانیم چه کسی پشت سرمان است و وقتی مأمور می‌گوید بایست! دیگر نمی‌توان رفت و کسی نمی‌تواند دور کسی را بگیرد و بگوید تا فلانی سوار ماشین نشود من نمی‌شوم! کسانی که در زندان بودند می‌توانند شهادت بدهند که چنین چیزی امکان ندارد. ضمناً وقتی اسم کسی را می‌خوانند، ممکن است طرف احساس کند که می‌برند اعدامش کنند، دقیقاً نمی‌تواند بداند. چون وقتی اسم می‌خوانند می‌گویند فلانی با کلیه وسایلش بیاید. طرف نمی‌داند با کلیه وسایل برای آزادی می‌رود یا اعدام؟ برای تعویض زندان می‌رود یا بازجویی؟ هر کسی را صدا می‌کرند بدون استثناء می‌گویند با کلیه وسایل! من مسؤول اتفاق بودم.

## عباس امیرانتظام

این آقای امیرانتظام وقتی نوبت شستن ظرف‌ها می‌شد همین‌طور سرسری می‌شست، فاشقی که می‌آورد هنوز چرب بود. من هم فاشق را می‌دادم و می‌گفتم: عباس آقا، خودت با این فاشق بخور. می‌گفت: به من نگو عباس آقا، بگو آقای امیرانتظام. می‌گفتم: تا روزی که من توی این اتفاق مسئول هستم، تو برای من عباسی و من هم برای تو حسین، فرقی نمی‌کند. آن موقعی که کسی بودی گذشت. می‌گفتم: این فاشق و کاسه هنوز چربند. می‌گفت: مواد ظرف‌شویی نیست. می‌گفتم: چرا اینجاست. خلاصه، هر بار که امیرانتظام شهردار بود ما گرفتار بودیم، یعنی کارش را تمیز انجام نمی‌داد. یک روز آمدند برای پاروکردن برف. امیرانتظام گفت من نمی‌آیم، باید مرا به زور ببرید. که باعث شد همه را بدون دمپایی ببرند

توی برف برای پاروکردن بام‌ها. یا روزهای مصاحبه نمی‌آمد و می‌گفت: باید مرا به زور ببرید! در نماز هم نمی‌آمد پشت سر اینها بایستد...

### ■ نماز می‌خواند؟

□ مثل اینکه یکی دوبار دیدم که می‌خواند، البته دقت نمی‌کردم، خودم نمی‌رفتم در مسجد نماز بخوانم که دقت کنم کی می‌خواند کی نمی‌خواند. خونم نمی‌خواندم.

### روحانی زاهد

یک آخوند لاغراندامی را آوردنده که عبا بر دوش داشت. همه معطل بودند که این بروند نماز بخواند. نماز حاجی مغانی تمام شد و این آخونده رفت و موکت را زد کنار و روی موزاییک نماز خواند و غذا هم نخورد. عصر هم غذا نخورد، فکر کردن که اعتصاب غذا کرده. آمدند بردندش و یکی دو روزی یا زدنش یا بردند بند دیگه، نمی‌دانم. دوباره برگرداندش ولی عبایش را از او گرفته بودند، از این آخوندهای دهاتی بود که بعداً ما فهمیدیم چهقدر کله‌اش بار دارد. با هیچ‌کس هم حرف نمی‌زد. روی تختش می‌نشست و فکر می‌کرد. یک روز آیت‌الله اردبیلی آمد نمی‌دانم عید غدیر خم بود یا روز دیگری. گفت آن آخونده را بیاورید. مثل اینکه می‌شناختش. آخونده اول هیچ حرفی نزد و جوابی نداد. آمدند گفتند: جواب نمی‌دهد.

اردبیلی گفت: بگویید که من خواهش می‌کنم بباید.

اردبیلی نمی‌خواست تو بباید، جلوی هشت ایستاده بود.

آخونده جواب داد: برو به اربابت بگو، من نه تنها تو را بلکه اربابت را هم آدم نمی‌دانم.

آمدند و به اردبیلی گفتند. اردبیلی گفت: آره، اعصابش خراب شده، بگویید

اگر کاری دارد بگوید.

رفتند به آخونده گفتند. گفت: تو که داخل آدم نیستی که من به تو بگویم چه کار دارم، به اربابت بگو فلانی می‌گوید اگر خیلی لطف داری، بگو غذای مرا از بیرون بیاورند.

حالا ما فکر می‌کردیم از بیرون چلوکباب یا غذای خوب می‌خواهد. دیدیم برایش نان خشک آوردنده با کشک. کشک را صبح می‌ریخت توی آب، ظهر می‌سایدید و نان را خورد می‌کرد آن تو و نان و کشک می‌خورد، ولی جیره زندان نمی‌خورد. حاج داود می‌گفت: حاجی، چرا روی موکت نماز نمی‌خوانی؟

می‌گفت: این موکت‌ها غصبی است و نماز ندارد.

گفت: پس چرا روی موزاییک‌ها می‌خوانی؟

گفت: اینها زمان شاه ساخته شده و از مالیات و از پول نفت مردم ساخته شده، مال این ملت است و من هم در آن سهم دارم. غصبش نکردم، شاه هم نزد دیده، نفت را فروختند پوش را گرفتند و زندان درست کردند و من هم در آن زندانی ام. اما شما این موکت را غصب کردید، و مال غصبی نماز ندارد.

برند و یکی دو روز زدنش...

■ اسمش را به یاد ندارید؟

□ نه، یاد نیست. موکت را می‌زد کنار و روی موزاییک نماز می‌خواند.

آقای اردلان و آیت‌الله موسوی اردبیلی

یک روز موسوی اردبیلی آمد. عده‌ای هم رفتند دور و برش. آن روز، روز شهرداری من بود، ظرف‌ها را شسته بودم و از دستشویی می‌آمدم. آقای علی‌قلی اردلان وزیر دارایی دوران شاه هم شهردار اتاق خودش بود و ظرف‌ها را شسته بود و دو تایی داشتیم می‌آمدیم. یکی از پاسدارها گفت: آقای اردلان، آقای اردبیلی آمده، نمی‌خواهید با او صحبت کنید؟ اردلان نشنیده گرفت. پاسداره فکر کرد چون پیرمرده گوشش سنگین است. زد روی دوشش و دوباره گفت: آقای اردلان، آقای اردبیلی آمده، نمی‌خواهید با او صحبت کنید؟ اردلان هم به اینور و آنور نگاه کرد و گفت: من کسی را اینجا با بیل نمی‌بینم! پاسداره گفت: چی چی با بیل؟ اردلان گفت: آقا، من اینجا کسی را با بیل نمی‌بینم. پاسداره واقعاً فکر کرد که گوشش سنگین است بلندر داد زد: آقای اردبیلی آمده. گفت: آقا، من گوشم کر نیست، کسی را هم با بیل نمی‌بینم. و رفت توی اتاق و نرفت آنچا.

### پاسبان حسین شعبانی

حسین شعبانی یکی از کسانی بود که حاج داود را هم تحویل نمی‌گرفت. وقتی ملاقاتش می‌امندن، گوشی تلفن را که می‌گرفت صحبت کند می‌گفت: خدا رحمت کند شاهنشاه آریامهر را! به نام نامی شاهنشاه آریامهر، آنی که به ما نان داد، جان داد! خانواده‌اش هم شاهدوس است بودند. پاسدارها آنور زن و بچه‌اش را کنک می‌زندن، اینور خود حسین را...

### ■ چکاره بود؟

□ آزان بود! پاسبان کلانتری چهارده بود. خودش تعریف می‌کرد که حاکم شرع خیلی دلش می‌خواست او را به اتهام کشتار مردم در روز ۲۲ بهمن ۵۷ اعدام کند ولی شعبانی توانسته بود ثابت کند که در آن روز استراحت داشته و روز ۲۱ بهمن سر خدمت بود. البته حاکم شرع انتقام خود را از یک پاسبان دیگر به نام احمد اقبالی گرفت و او را به اتهام کشتار مردم در ۲۲ بهمن اعدام کرد. آنقدر شعبانی بیچاره را زده بودند که تمام فک و

ندانش خورد شده بود، ولی از رو نمی‌رفت. به همین دلیل به او ملاقات نمی‌دادند. یک خانه یک اتاقه سازمانی در کوی نهم آبان داشت که از او گرفته بودند و زن و بچه‌اش رفته بودند پشت پارکینگ شرکت واحد چادر زده بودند. فرد ثروتمندی سرپرستی آنها را به عهده گرفت و به عنوان سرایدار به محل انبارش برد. گاهی هم می‌بردشان به ملاقات حسین. حسین شعبانی اینقدر این کارها را ادامه داد تا پاسدارها عادت کردند. نامه که می‌نوشت بالایش می‌نوشت: به نام نامی شاهنشاه آریامهر! بعد می‌نوشت: خدا شاه را بیامرزد، اگر زنده بود ما این وضع را نمی‌داشتم و از این حرف‌ها. به جای اینکه برای خانواده‌اش نامه بنویسد از شاه می‌نوشت!

شرط آزادی حسین از زندان خواندن دو رکعت نماز بود، که او هم نمی‌خواند. خلاصه، خسته شدند. نزدیک شش سال در زندان بود. یک روز حاج داود رحمانی که رئیس زندان بود آمد و گفت: حسین، نمی‌خوای بری؟

گفت: کجا برم، حاجی؟

گفت: قربون من!

گفت: اون موقع که قربون شما رفتم کمتر از چهارده سال داشتی!

آخر حاج داود هم بچه شهباز بود و حسین را می‌شناخت. حاج داود گفت: از رو نمیری حسین؟

گفت: هر چی شما از رو رفتید ما هم میریم.

رفته بود بالای تخت. حاج داود گفت: چرا می‌مون شدی کونت رو کردی اینور؟

تنها کسی که پشتش را می‌کرد طرف در و رویش را می‌کرد به پنجره همین حسین شعبانی بود. البته امیرانتظام اصلاً نمی‌آمد با مأموران و

مسئولان صحبت بکند، ولی اینکه پشت بکند و داد بزند، نه نمی‌کرد.  
کسانی که زیر دست حاج داود رحمانی بودند می‌دانند حاج داود یعنی  
چه.

یک روز یک بهایی آمد رد شود، حاج داود صداش کرد و گفت: بیا اینجا  
ببینم، داری دین بهاییت را تبلیغ می‌کنی؟

گفت: من، حاج آفای؟

گفت: خفه شو! اسم منو از دهنت در نیار!

یک لگد زد توی شکم بهاییه، مثل کاراتیبازها. بدخت بهاییه بلند شد تو  
هوای سه چهار متر آنورتر افتاد، بعد هم پاسدارها زندش و بردنده و  
نمی‌دانم چه بلایی به سرش آمد.

حسین شعبانی تنها کسی بود که هر چه دلش می‌خواست به حاج داود  
می‌گفت. یکبار گفتند: حسین، حاج آقا لاچوردی گفته حسین باید تو رکعت  
نمای بخواند تا آزاد شود.

گفت: حاج آقا لاچوردی بباید اینجا پیشمناز شود تا من پشت سرش نماز  
بخوام.

روزی لاچوردی آمده بود بازدید زندان‌ها. گفتند که حسین این را گفت.  
لاچوردی تو دماغی حرف می‌زد. کسانی که لاچوردی را دیده‌اند می‌دانند  
وقتی آدم قیافه‌اش را که می‌دید چه حال چندش‌آوری پیدا می‌کرد.  
لاچوردی آمد و به حسین گفت: باشه، من می‌ایستم تو پشت سر من نماز  
بخون.

همه پاسدارها آمدند و لاچوردی ایستاد و حسین هم گفت: به شرطی که  
صف اول من بایستم و بقیه پشت سر من بایستند.

لاچوردی ایستاد، حسین هم پشت سرش. لاچوردی قامت بست و الله اکبر

و الله اکبر می گفت که یک مرتبه حسین گفت: خدایا، اعلیحضرت را بیامرز! به نام نامی شاهنشاه آریامهر! الهی، شاه کجایی که ببینی اینها چه کار می کنند؟

آنقدر از این حرف ها زد که لاجوردی نماز را نیمه کاره گذاشت و گفت: اینو ولش کنید، آدم بشو نیست.

یعنی حسین شعبانی از آن ساعتی که ایستاد به اندازه دو رکعت از شاه حرف زد: الهی نور به قبرت بباره! من هر شب جمعه برات فاتحه می خونم! بعد که گفتند: تو باید نماز می خواندی.

گفت: من نماز خواندم دیگه، خدای من شاهنشاه آریامهر است!

آن روز همه می خنده بند و می گفتند حتماً حسین را می کشند و روز مرگش رسیده.

نه تنها من، حتی چپی ها و همه بند به او احترام می گذاشتند.

### ماست های محرّم

افراد دیگری هم در زندان بودند. یک محرّمی هم بود که قبلاً گفتم گرفتیمش. زده بود تو گوش پسر امام جمعه شاه عبدالعظیم. ده سال زندان به خاطر همان سیلی بهش داده بودند، خانه و زندگیش را هم مصادره کرده بودند، باورش نمی شد. او هم آنجا بود. وقتی مرا دید گفت: تو را هم انداختند این تو؟ کوزه گر افتاد تو کوزه!

یک روز ماست آوردنده که ما می خریدیم. محرّم ماست را که دید گفت: ماست خوبیست، بخریم.

هر کسی یکی دو تا سطل ماست خرید. دوشنبه روز ملاقات بود. دیدم

محرّم دارد فحش می‌دهد. پرسیدم: چی شده؟

گفت: آن ماست‌هایی که خورده مال دکان من بود، دکان مرا مصادره کردند و بالا کشیدند. به خاطر یک سیلی زندگی مرا مصادره کردند و ده سال حبس دادند. در زندان بعضی وقت‌ها سبزی و میوه هم می‌فروختند.

## کار در زندان

بعداً که من به قسمت آشپزخانه برای کار رفتم، بیرون از محوطه که زباله‌ها را می‌آورند می‌ریختند، نوارهای بهداشتی و پنبه‌های عادت ماهانه دختران در زباله‌ها بود. من در قسمت قصابی کار می‌کردم، وقتی می‌رفتیم در محوطه بیرون از زندان راه برویم، می‌دیدیم که چند تا از پاسدارها می‌آمدند و این پنبه‌های خونی را نگاه می‌کردند...

■ چرا؟

□ نمی‌دانم. نگاه می‌کردند و چیزی می‌نوشتند. البته پلاستیک‌های زباله رنگی بود و ظاهراً هر رنگ مال یک اتاق بود. یعنی اول می‌آمدند می‌ریختند بعد این پاسدارها می‌آمدند نگاه می‌کردند بعد زندانیانی که مأمور جمع کردن زباله‌ها بودند همه را جمع می‌کردند و می‌ریختند در سطلهای زباله و می‌برند بیرون. من دیدم که این کار را می‌کردند، حالا چرا و برای چه قضیه‌ای، نمی‌دانم. البته بچه‌ها هم آنجا زندانی بودند...

■ با مادر انشان...

□ بله. بچه‌های شیرخواره، سه چهار ساله در قسمت زنان. یک مدتی مرا فرستادند بند زنان برای بنایی، آنجا صدای بچه‌های را می‌شنیدیم. پرسیدند: چه کسی بنایی بلد است؟ یک کسی بود مال ساواک به اسم آفای روحانی که در محوطه کار می‌کرد. نبال کارگر می‌گشت...

■ چه کار می‌کرد؟

□ بنایی می‌کرد، خیلی هم خوب و تمیز بندکشی و بنایی می‌کرد انگار که چهل سال است که بناست. آمد و مرا انتخاب کرد. رفتم بیرون و با او کار می‌کردم. آنجا یک مرغداری هم بود که پرورش می‌دادند و می‌فرستادند جوجه. می‌خواستند یک دیوار در مرغداری بکشند که بین جوجه‌ها فاصله باشد و نریزند روی همدیگر و تلفات بدهد. پرسیدند: چهقدر مصالح می‌خواهی؟

گفتم: پنجاه کیسه سیمان و یک کامیون ماسه.

آورند و ما هم هفت هشت تا کارگر آوردیم و شروع کردیم. از امیرانتظام که مهندس راه و ساختمان است پرسیدم: به چه مقدار اینها را مخلوط کنم؟

گفت: هر چهار تا بیل ماسه، یک بیل سیمان.

ما هم آمدیم یک کوه ماسه و سیمان را قاطی کردیم و شروع کردیم به ساختن. غروب شد و بقیه مخلوط را گذاشتیم و رفتم توی بند. صبح که رفتم سر کار ندیدیم کوهی که درست کردیم شده سنگ! بیست کیسه سیمان و یک کامیون ماسه، شده بود یک کوه سنگ و افتاده بود آن وسط! گفتم حالا چه کار کنم؟ اگر بفهمند جنازه‌ام را پهن می‌کنند، مرا می‌خورند! زود رفتم به حاج داود گفتم: حاج آقا، دو تا ماشین ماسه می‌خواهیم و بیست کیسه سیمان.

گفت: برای چی؟

گفتم: آنجا مواد کم داریم و بهتر است سه دیوار بکشیم که فاصله بین صدهزار تا جوجه بیشتر شود.

یک ساعت بعد ماسه و سیمان رسید. به شوره‌ها گفتم ببایند پیش همان کوه سنگی و بعد گفتم: حالا خالی کنید!

خالی کردند. کوه سنگ را بر دیم زیر ماسه های جدید تا کسی نبیند. از ترسمان که دیگر خراب نشود، یک زنبه یک زنبه سیمان درست می کردیم. بلد که نبودیم، دیوار کج شد. آجر را گذاشته بودیم روی هم و سیمان را چسبانده بودیم. برای این که زودتر هم تمام شود، همه را همین طور چیدیم، از اینور صاف بود، و سطش کج بود، به آن یکی دیوار هم نمی خورد! فردا آمدند و گفتند: حاجی با تو کار دارد.

رقم پیش حاج داود! گفت: بریم ببینیم مرغداری را چکار کردی.

رفتیم. نگاه کرد و گفت: به به، خیلی قشنگه، خیلی قشنگه. این اوستا گمکار که می گن تویی؟

دیوار شکل همه چی بود جز دیوار. حاجی یک لگد زد و دیوار خراب شد. گفت: خون شهدا را اینجوری پایمال می کنی؟

آجر پرت می کرد دنبال من. من هم از ترس در می رفتم، او گنده بود و به من نمی رسید. گفت: بگیریدش.

گفت: حاجی، پولش را می دهم.

بالاخره مرا گرفتند و به بند برداشتند. بعد از اینکه مرا حسابی کنک زندن، گفتند: حالا نوبت تنبیه است! چشمیند زندن و مرا زیر هشت نگاهداشتند. تا تکان می خوردم که بنشینم یا خستگی در کنم، مرا می زندن. به هوای نماز بهانه می آوردم که بنشینم و نماز بخوانم. آنها هم می فهمیدند که من نماز را طولانی می کنم که بیشتر بنشینم، این بود که می گفتند: مگر نماز جفر طیار می خوانی؟ دوباره می ریختند روی سرم و می زندن. حاج داود می آمد و می گفت: حالا این گربه هم عابد و مسلمون شده، برای اینکه سرپا نایستد نماز خوان هم شده!

سه روز زیر هشت مرا نگهداشتند و تا تکان می خوردم می زندن. بعد حاج داود آمد و گفت که بفرستیدش به بند، ولی باید کار اجباری کند. بعد از آن روز ها پشت بند باید اگوی بند را می کندم تا لوله فاضلاب را تعمیر

کنند. زنان زندانی نوارهای بهداشتی را عمدآ و برای مبارزه در توالات می‌ریختند و لوله توالات گیر می‌کرد و آب و کثافت جمع می‌شد و بند را بو برداشته بود. برای همین تصمیم گرفته بودند که در مجرای توالات‌های بند زنان مانع توری بگذارند تا اشیاء بزرگ نتوانند از آن رد شود. با یکی دو نفر که مانند من مجازات شده بودند لوله اگو را به همین ترتیب درست کردیم. بعد گفتند: باید بروی حیاط بیرون بند، داخل محوطه حفاظتی، چاه درست کنی. من هم به هوای اینکه گوشه حیاط است و کسی متوجه نمی‌شود چندتا بادمجان و سیب‌زمینی از آشپزخانه بلند کردم و شروع کردم به کباب‌کردن. بوی بادمجان و سیب‌زمینی کبابی بلند شد و دوباره پاسدارها آمدند و ما را گرفتند زیر کنک و برند تو بند. حاج داود گفت: این آدم را جون به جون بکنی، مخربه. باید یک جایی فرستادش که بیشتر تحت نظر باشه.

مرا فرستادند بند هشت. چون آنجا از گروههای دیگر هم بودند، مرا به آشپزخانه فرستادند. مدتی در قسمت قصابی و آشپزی کار می‌کردم. کلید فریزر بزرگ آشپزخانه در دست من بود. ترتیب تقسیم مرغ این طور بود که هر یک دانه مرغ برای ده زندانی بود. یک بند صد نفره و یا بیشتر ده مرغ سهمیه داشت. مرغ‌هارا که پخته بودیم با بیل خورد می‌کردیم و قاطی برنج می‌کردیم و با همان بیل هم می‌زدیم تا به طور مساوی تقسیم کنیم. برنج تا به دست زندانی بر سر تبدیل به اش می‌شد. من یک دانه از این مرغ‌های یخی آلمانی را برداشتمن و رفتم تو نانوایی. مرغه را زدم به نیزه‌ای که نان از تدور در می‌آورند و گذاشتمن توی تدور. بوی مرغ کبابی زیر هشت بلند شد. تا پاسدارها بیایند من شروع کردم به خوردن مرغ. آنها مرا می‌زدند من هم مرغ را می‌خوردم. باقی‌مانده مرغ را از من گرفتند. حاج داود گفت: باید کاری کنیم که این آدم غذاخوردن را ترک کند.

بردنم زیر هشت. حسابی مرا زندند. حاج داود گفت: بهش هیچی ندید.

باز هم مرا سرپا نگهداشتند. چهار روزی سرپا بودم، به تناوب به توالات می‌رفتم یا نماز می‌خواندم تا بتوانم کمی بنشیم. غذا هم خیلی کم می‌دادند. بعد به دستور حاج داود گردن مرا به کنار تخت بستند. حاج داود گفت

نایاب از اینجا تکان بخورد. دست و پایم که بسته بود، گردنم هم به تخت محکم شده بود و نمی‌توانستم تکان بخورم. حاج داود آمد و نگاه کرد و وقتی مرا به آن حالت دید گفت: ولش کنید برود به بند.

مرا به بند هشت بردنده. بند هشت حدود ده اتاق داشت و هر اتاقی یک و نیم در دو و نیم بود. پیش از انقلاب این اتاق‌ها به عنوان سلوول به اصطلاح انفرادی برای یک یا دو نفر بود که برای تتبیه استقاده می‌کردند. حاج داود سی و چهار نفر را در این اتاق زندانی کرده بود. دو نفر می‌نشستیم در سگدونی که آن جلو بود، یعنی درازای اتاق بود دو متر و نیم و پهنه‌ای اتاق بود یک متر و نیم. در یک متر و نیم یک تخت بود و بغلش برای رفت و آمد آزاد بود. تخت دو طبقه بود که طبقه اولش را برداشته بودند و می‌شد پاییش نشست. مسئول اتاق‌ها برنامه گذاشته بودند که دو ساعت به دو ساعت جای زندانی‌ها عوض شود. چهار نفر حد فاصله میله‌های جلوی اتاق و تخت می‌نشستند، روبروی همدیگر که پاهاشان توی هم بود، به اینجا می‌گفتند سگدونی. روی تخت وسط دو نفر چپ و راست می‌خوابیدند، یعنی پای یکی جلوی صورت دیگری قرار می‌گرفت. روی تخت بالا هشت نفر بغل هم می‌نشستند و با بافتی چیزی مثل طناب درست کرده بودند. طناب را بسته بودند به میله پنجه و میله در اتاق و پاهاشان را روی آن دراز می‌کردند و سرهاشان را روی شانه بغل دستی می‌گذاشتند، ولی می‌بایست همه در یک جهت باشد، یعنی اگر سر اولی به سمت چپ بود، آنهای دیگر هم می‌باید سرشنان را به سمت چپ روی شانه بغل دستی تکیه می‌دانند و این حالت‌ها فرم‌هایی پیدا می‌کرد که مثلاً می‌گفتند به شکل دیار بنتشینیم. روی تخت پایین هم چهار یا پنج نفر، به نسبت چاقی یا لاگری، چمباتمه می‌نشستند. در قسمت ایستاده اتاق، یعنی حد فاصل سگدونی و انتهای اتاق هم شانزده نفر در دو ردیف می‌ایستادند که بستگی به تعداد افراد هر اتاق داشت، سی و چهار یا سی و شش و یا حتا سی و هشت نفر در هر اتاق بودند. اگر کسی هم مثل من کمی چاق می‌بود و تازه می‌خواست وارد شود، مسئول بند می‌آمد پایش را فشار می‌داد تا بتواند در را بینند. بهترین موقعیت زمانی بود که برای دستشویی و یا نماز خواندن می‌رفتیم. در آن اتاق که نمی‌شد نماز خواند! همه برای این که جای بازتری داشته باشند، می‌خواستند نماز بخوانند! می‌آمدند در محوطه باز و سط بند و نماز جعفر طیار می‌خواندند تا بتوانند

بیشتر بیرون بمانند. توالت رفتن هم به این صورت بود که یک سری توالت شفاهی بود و یک سری هم توالت کتبی. توالت شفاهی همان ادرار بود که سرپایی بود، کتبی هم که باید می‌نوشتند. همه اینها هم به صفات انجام می‌گرفت. هفته‌ای یک بار هم حمام سرد داشتیم. به این صورت بود که یکی می‌رفت زیر دوش و فقط بدنش را خیس می‌کرد و می‌آمد بیرون خودش را صابون می‌زد و در همین موقع یکی دیگر می‌رفت زیر دوش و بدنش را خیس می‌کرد. همین‌طور به شکل زنجیری در طول ده دقیقه همه باید به اصطلاح حمام می‌کردند. یک شب آمدند و گفتند: اسم‌هایتان را روی پاهایتان بنویسید. ما هم با مازیک اسم‌هایمان را روی پاهایمان نوشتمی. گفتند می‌خواهند جریان قتل عام جمشیدیه را در اینجا تکرار کنند و چون دیگر فرصت ندارند که پرونده و اسم فامیل زندانی را بنویسند، می‌خواهند پس از کشتن افراد، اسم‌ها را از روی پاهای خواهند.

کسی نمی‌توانست بخواهد. تا صبح همه بیدار ماندیم، هر کسی چیزی می‌گفت. بعضی‌ها وصیت‌نامه می‌نوشتند. بعضی‌ها گریه و زاری می‌کردند. همه در خود فرو رفته بودند. صبح که بلند شدیم اجازه ندادند حتا کسی برای نماز خواندن برود. همه کنگکاو بودیم بدانیم موضوع چیست. در محوطه وسط بند همیگر را می‌دیدیم ولی نمی‌توانستیم با هم صحبت کنیم چون مظفر و سید محمد اردستانی که مسئولین بند بودند قدم می‌زدند و همه را زیر نظر داشتند و می‌پاییزند. فردا صبح هم تا عصر به همین ترتیب گشت. عصر، زمزمه‌ای در گرفت که امروز می‌خواهند کار را تمام کنند. همه منتظر بودیم که صدایمان کنند. ولی باز هم ما را به اتاق‌هایمان فرستادند و گفتند: بنشینید می‌خواهند تصمیماتی بگیرند. بعد از مدتی چند پاسدار مسلح آمدند. گفتیم تمام شد دیگر، زندن. دو سه نفر از پاسدار‌ها هم کاغذ و مداد به دست داشتند. هیچ‌کس جرأت حرف زدن نداشت، ولی هر کسی فکری می‌کرد. تعداد زندانیان توانی بند را نوشتند، وسایلی را که در آنجا بود صورت‌برداری کردند و ما فهمیدیم که نقل و انتقالی در کار است. وقتی که آنها رفتدند یک کسی آمد به اسم حاج میثم. گفتند حاج داود را از سرپرستی زندان برداشتند. من نفس راحتی کشیدم و فکر کردم انتقامش از من تمام شد. بعد از مدتی مرا صدا کردند که با تمام وسایل بروم. مرا به اوین برندند.

برام چوینه

در آسایشگاه اوین در سلول مجرد بودم. در آسایشگاه از کسی صدا در نمیآمد و واقعاً میشد صدای پرواز مگن را هم شنید. برای توالت یا اگر کاری داشتم میباپست مقوایی را که داده بودند از زیر در بیرون میفرستادم و با چشمپند منتظر میماندم تا نگهبان بیاید. نگهبان هم در گوش آدم میپرسید که چکار داری و آدم هم باید آهسته حرفش را میزد.

بعد از دو روز مرا به بازجویی برند. چشمپسته مرا رو به دیوار نشاندند. باز هم موضوع اسلحه‌ها بود. افرادی را که در رابطه با خرد و فروش اسلحه میگرفتند، میآورندند و مرا مرتباً با آنها روپرتو میکردند تا شاید اطلاعات بیشتری به دست آورند. آن روز هم فردی را آورندند که با من روپرتو کنند. گفتند: شما دو نفر بنشینید روپرتو همیگر و بدون اینکه به اینور و آنور نگاه کنید همیگر را ببینید.

ما به همیگر نگاه کردیم. من اصلاً او را نمی‌شناختم. ولی نمی‌دانم به او یاد داده بودند و یا چه بود، گفت که مرا می‌شناسند. دوباره مرا زندن و بازجویی کردند. آخر سر بازجو گفت: نه، تو مثل اینکه قصد همکاری با ما را نداری. ما هم بیشتر از این تو را لازم نداریم و بیشتر از این هم نمی‌توانیم خون شهدا را مصرف تو بکنیم و تو را در زندان نگهداریم و خرج برای ما بتراشی.

مرا دوباره به آسایشگاه برگرداندند. شب صدایم کردند. چشم‌ها و دست‌هایم را بستند و برند بیرون که تیرباران کنند.

در طول بیش از چهار سالی که زندانی بودم، مرا بارها به زندان‌های مختلف منتقل کردند. ده روز اول در کمیته مشترک بودم. یک هفته مرا در اوین بازجویی کردند. دو روز در دژبانی جمشیدیه بودم. دو سه روز دوباره به اوین فرستادند و از آنجا دو هفته به کمیته مشترک فرستادند تا تعزیر شوم. باز مرا به اوین برگرداندند. پس از آن یک ماه و نیم در دادستانی چهارراه قصر در افرادی بودم و در مورد اسلحه‌ای که از مهدی عسکر اولادی گرفته بودم بازجویی پس دادم. دو سه هفته در آسایشگاه اوین بودم که همان اعدام‌های نمایشی را اجرا کردند. در زندان قصر در رابطه با تهیه اسلحه مرا با افرادی روپرتو میکردند. در اولین

محاکمه در اوین حجت‌الاسلام اربابی حاکم شرع بود که پس از آن دو ماهی در بند ۲۶۵ آسایشگاه بودم. بعداً هجده ماه در دادستانی قصر بودم. محاکمه شدم و حاج آقا آیت‌الله قوام‌الدین حکمیان حکم مرا ابلاغ کرد. پس از آن بارها مرا بین زندان قصر و اوین و قزل حصار پاس دادند. در قزل حصار که سه واحد داشت، من در واحد یک بودم که مخصوص سرموضی‌ها بود. واحد دو، زندان شهربانی و عمومی بود. واحد سه، مربوط به توابین و استحکام رژیم سابق می‌شد. بالاخره یک سال آخر را هم در زندان گوهردشت بودم و بعد آزاد شدم.

### سرتیپ بیگلری

سرتیپ بیگلری داماد سپهبد کاتوزیان بود. زن سپهبد کاتوزیان شاگرد خانم اشرف‌ال حاجیه بود. این خانم هم خاله عسگر اولادی است. می‌خواهم نفوذ اسلامی‌ها را در رده‌های ارتقی بگویم. یک تبی بین پولدارها و افسران پیدا شد که شب‌های جمعه چلشیینی بکنند، سفره حضرت عباس بیندازند. خانم کاتوزیان برای خودش یک دفتر و دستکی درست کرده بود به عنوان اینکه زنان ثروتمندان می‌آمدند آنچا جلسه قرآن می‌گذاشتند و سفره حضرت عباس می‌انداختند و گوسفند قربانی می‌کردند و در حلبی‌نشین‌ها و مناطق فقیر‌نشین تقسیم می‌کردند و در حالت چشم و همچشمی یک نفر دوتا گوسفند می‌کشند، یکی هم سه تا! با هم کورس گذاشته بودند. تیسمار کاتوزیان هم شب‌های جمعه می‌آمد امامزاده یحیی با آن لباس ارتقی و گماشته جارو دستش می‌گرفت و شروع می‌کرد جارو کردن صحن امامزاده یحیی! نایب‌التلیه امامزاده یحیی آقای شمس‌آبادی برادر آن آیت‌الله شمس‌آبادیست که در قهدریجان کشتن‌ش. اینها به وسیله خانم اشرف‌ال حاجیه که خاله عسگر اولادیست با هم رابطه داشتند. آقای

تیسمار بیگلری حدود یک سال زندان بود، از زندان آزاد شد، پاسپورت هم به او دادند، سوار هواییا شد و رفت آمریکا. الان چه کار می‌کند، میل ندارم بگویم. حالا چه نقشی دارد بازی می‌کند و چه ارتباطی با جمهوری اسلامی می‌تواند داشته باشد، خدا داند! ریشه اصلی این آقا احتمالا آنچه است.

### سپهبد برنجیان

و اما قضیه سپهبد برنجیان که دو قسمت است. یک قسمت مربوط می‌شود به پیش از انقلاب و قسمتی هم مربوط به بعد از انقلاب است. سپهبد هاشم برنجیان از طریق آجودان حضور خود با سرهنگ عباسی که در حال حاضر در آلمان پناهنده است، و انباردار نیروی هوایی بوده و قطعات یکی فانتوم را در آنجا نگاهداری می‌کردد، تماس می‌گیرد. این سرهنگ عضو هیئت یکدستی‌های تهران بود که حاج عباس زریباف مسئول اداره و نوچه‌خوان آن است. این هیئت از هیئت‌های قدیمی بچه‌های تهران است و ابوالفضل درویش‌خان هم که در بازارچه مروی مغازه دارد، مدیر این هیئت است. سرهنگ عباسی با این هیئت رفت و آمد داشته و از این راه با هیئت مؤلفه ارتباط پیدا می‌کند.

### ■ چرا به این هیئت می‌گفتند هیئت یکدستی‌ها؟

□ برای این که با یک دست سینه می‌زنند و از آنجا که از هیئت‌های قدیمی تهران است، اعضای آن معتقدند که باید یک فرقی با هیئت‌های دیگر داشته باشند، به همین دلیل به جای دو دستی سینه زدن با یک دست سینه می‌زنند. حاج عباس زریباف هم رابط این هیئت با هیئت مؤلفه

است. کسانی که حاج عباس زربیاف را می‌شناسند، در جریان فعالیت‌های او هستند. البته حاج عباس زربیاف هم از طریق آفای مرتضی تجریشی که برادر حاج تجریشی از اعضای مؤثر هیئت مؤتلفه و بعد از انقلاب هم ریس کمیته مسجد شاه بود، با این هیئت در رابطه قرار گرفت. سرهنگ عباسی از این طریق با آجودان حضور سپهبد برنجیان ارتباط برقرار می‌کند و ترتیبی می‌دهند که...

### ■ نام آن آجودان را می‌دانید؟

□ نه، اینها یک ساختمان چندین طبقه تجاری را در خیابان بهبودی به قیمتی بسیار ارزان برای سپهبد برنجیان می‌خرند، مثلاً اگر قیمت ساختمان بیست میلیون بوده، آنها می‌خرند به پنج شش میلیون! کاری هم می‌کنند که از طریق وام بانکی بتواند این ساختمان را بخرد و در اصل می‌افتد در کار تجاری و در آمدهای انتفاعی. هیئت مؤتلفه کار خاصی هم از سپهبد برنجیان نمی‌خواهد. فقط می‌خواستند در جهداران و همافرانی را که تشخیص می‌دادند می‌توانند روی آنها کار و برنامه‌ریزی کنند، شناسایی کنند. پادگان نیروی هوایی در فرج آباد ژاله یک مسجد داشت و هیئت مؤتلفه از طریق آن نوچه‌خوان و سربازها و آخوندایی که بعد از سال ۴۲ موظف بودند به سربازی بروند، در ارتش نفوذ کرند و به عنوان امام جماعت در این مساجد، افراد مستعد را نیز انتخاب می‌کرند و تحت آموزش قرار می‌دادند و وارد فعالیت می‌کرند. افراد مستعد در میان در جهداران و همافران را به همان سرهنگ عباسی معرفی می‌کرند و او نیز از طریق آجودان حضور سپهبد برنجیان ترتیبی می‌داد که مرخصی قانونی مثلاً به مدت یک ماه بگیرند. آنها از ایران به شهرهای فرانکفورت و یا هامبورگ در آلمان پرواز می‌کرند و بعد در همان سال ترانزیت از طریق رابطه‌ایی که داشتند به سالانی راهنمایی می‌شند که پرواز مستقیم به سوریه داشت. به سوریه می‌رفتند، در آنجا دوره می‌دیدند و بر می‌گشتند. اگر گاهی آموزش آنها نسخه‌های پژوهشی فراهم می‌کرند و مجبور می‌شند غیبت کنند و برای آنها نسخه‌های پژوهشی فراهم می‌کشید و تا غیبت‌شان را موجه کنند و از طریق همان آجودان حضور هم یک جوری رفع و رجوع می‌کرند تا در مواردی که غیبت بیش از حد قانونی بود، کار به دادگاه نکشد. تمام کوشش اطلاعات نیروی هوایی بر این بود که

اطلاعات طبقه‌بندی شده مربوط به هواپیماهای اف ۱۴ و اف ۱۶ و غیره به بیرون درز نکند. دیگر برایشان مهم نبود که درجه‌داری به فرانسه و یا آلمان برود. فکر می‌کردند که رفته تفریح کند و حالا هم اگر پنج روز هم غیبت کرده و ده روز هم مریض شده، زیاد مهم نیست!

■ یعنی سپهبد برنجیان از این قضایا خبر نداشت؟

□ اصلا در فکر این چیز‌ها نبود.

■ آیا فکر نمی‌کرد که وقتی ساختمان گران‌قیمتی را به آن ارزانی به اومی‌فروشنده، ممکن است معنی دیگری داشته باشد؟

□ نمی‌دانم چه فکر می‌کرد. به هر حال او را به یک نحوی قانع کردند. برای به دام انداختن یک شیر، ران مرغ که جلویش نمی‌گذارند، ران گاو می‌گذارند!

■ پس باید گفت که سرهنگ عباسی کاملا از موضوع آگاه بوده و رابط‌غیرمستقیم بین آجودان حضور سپهبد برنجیان و هیئت مؤتلفه بود.

□ بله، سبیل آن آجودان را هم به یک نحوی چرب کردند. این که بعداً چه پیش آمد من خبر ندارم. سپهبد برنجیان هم در واقع می‌افتد به کارچاق‌کنی، تجارت و دکان و کار و کاسبی و پول درآوردن. البته به اداره‌اش هم می‌رفت، ولی بیشتر در این کارها بود.

■ این درجه‌داران ارتش که برای آموزش به سوریه می‌رفتند، کادر بودند یا وظیفه؟

□ همه آنها کادر استخدامی ارتش بودند، در نیروی هوایی کار می‌کردند. در اصل کسانی که گرداننده واقعی انقلاب بودند، این آخوندهایی که ما می‌بینیم، نیستند! چون خود آخوندها اصلاً احتمال نمی‌دادند که با یک تلنگر رژیم پادشاهی این طور با کله به زمین بخورد. گردانندگان اصلی که روی درجه‌داران و همافران کار کردند و آنها را آموزش دادند

می دانستند که چه اتفاقی دارد می افتد.

■ این درجه‌داران و همافران در سوریه چه می‌آموختند؟

□ الان می‌گوییم. آنهایی که می‌دانستند چه ماجراهایی در پیش است، یکی آقای صادق قطبزاده بود که تا اندازه‌ای در جریان بود. ولی بیش از هر کسی آقای ابراهیم یزدی در جریان اتفاقات بود، چون آقای ابراهیم یزدی رابط این نوع آموزش‌ها در سوریه بود. در لبنان و مصر آقای چمران رابط این افراد بود. یکی از دلایل قطع رابطه ایران و مصر در پیش از انقلاب این بود که از ایران افراد لباس شخصی به مصر می‌رفتند و آموزش چریکی می‌دیدند. بعد آقای چمران پایگاه اصلی خود را در لبنان قرار داد و بعد هم سازمان امل را راه انداشت. ابراهیم یزدی و قطبزاده پل ارتباطی بین افرادی بودند که از ایران برای آموزش‌های چریکی به سوریه و لبی می‌رفتند. تمرکز کارهای نظامی که در آمریکا آموزش می‌دیدند در دست آقای یزدی بود. به دلیل آموزش ویژه و امتیازاتی که به همافران داده می‌شد، فاصله‌ای بین آنها و درجه‌داران دیگر که سال‌ها بود در ارتش خدمت می‌کردند، به وجود آمده بود. همافرانی که آموزش ویژه دیده بودند، متوجه شده بودند که اگر اطلاعات خود را بیرون از ارتش به کار گیرند، می‌توانند چندین برابر درآمد داشته باشند. به همین دلیل می‌رفتند دوره می‌دیدند و بعد تلاش می‌کردند تا از نیروی هوایی بیرون بیایند. نیروی هوایی هم مقرر اراتی گذاشته بود که این همافران آموزش دیده باید چند سال کار می‌کردند و برای خروج از نیروی هوایی نیز باید خسارت می‌پرداختند. افسران و درجه‌داران عادی با همافران میانه خوبی نداشتند. از طریق مساجد نیز روى افرادی که مستعد بودند کار می‌کردند و به آنها وعده و وعید مشاغلی با درآمد بیشتر می‌دادند و آنها را قانع می‌کردند و برای آموزش به کشورهایی مانند سوریه می‌فرستادند. رابط اصلی این ماجرا ابراهیم یزدی بود. محمد منتظری هم که خود را نماینده آقای خمینی در عراق معرفی می‌کرد و بعد هم از حاجی‌ها پول می‌گرفت که آنها را راهی مکه کند، یکی از رابطین لبی بود. خلاصه، سپهبد برنجیان با پادر میانی آجودان حضورش غیبت‌های همافران را نادیده می‌گرفت و آنها می‌توانستند کارشان را انجام دهند\*.

\*- سپهبد برنجیان بعد از انقلاب اعدام شد (پیوست : اسناد و تصاویر)

■ گویا محمد منتظری با لبنان هم رفت و آمد داشت؟

□ بله، افراد غیرنظامی از طریق سازمان الفتح به رهبری یاسر عرفات و در لبنان دوره می‌دیدند. آقای سید احمد خمینی هم در آنجا یک دوره کوتاه دید، آقای صادق قطبزاده هم یک دوره کوتاه در همانجا دید و بعد در مصر آن را کامل کرد. در مورد دوره دیدن آقای ابراهیم یزدی مطمئن نیستم.

■ این افراد فقط با الفتح در ارتباط بودند؟

□ عمدتاً با الفتح بودند، تعدادی هم با جبهه رهابی بخش خلق فلسطین جرج حبش. هر کدام از این افراد نیز بعد از انقلاب با همان سازمان هایی که قبل از کاری داشتند، فعالیت می‌کردند. مثلاً آقای عباس زمانی یا همان ابو شریف معروف که بعداً فرمانده سپاه پاسداران شد و در دوران آقای رفسنجانی او را تصفیه کردند و کنار گذاشتند و حالا هم در آلمان پناهندگی دارد، این آقا طرفدار سازمان الفتح بود، به همین دلیل هم با آقای چمران مخالف بود، چون چمران مخالف الفتح بود!

■ آیا بین این رابطین رقابت‌هایی هم وجود داشت؟

□ چمران تحصیلات فنی در رشته شیمی و الکترونیک داشت. در لبنان مدرسه‌ای داشت که از طریق آن افراد را جلب می‌کرد.

■ همه این رابطین با الفتح رابطه داشتند؟

□ بله، ولی در مورد آقای ابراهیم یزدی مطمئن نیستم. ولی چمران و محمد منتظری و دیگران همگی از صافی الفتح می‌گذشتند.

■ سر هنگ عباسی و آن آجودان حضور چه فعالیت دیگری قبل از انقلاب می‌کردند؟

□ کار این ها مانند ساختن کندوی زنیور بود. هر کسی کار خودش را انجام می‌داد و بعد این که چه کسی یا کسانی همه این مجموعه را به هم وصل می‌کرد، من نمی‌دانم. فقط این را می‌گوییم که اداره این کار اصلاً با آخوندها نبوده است.

■ منظورتان این است که افراد غیرآخوند در ساختن این شبکه‌ها فعال بودند؟

□ وصل کردن این زنجیرهای این شبکه‌ها با افراد غیرآخوند بود. بعد از این که انقلاب به اصطلاح به پیروزی رسید، وقتی نگاه می‌کنیم و می‌بینیم که چه گسیختگی‌هایی پیش آمد و بعد چگونه به هم وصل شد، و یا محکمات سران رژیم گذشته چگونه پیش رفت، متوجه می‌شویم که ماجرا از سوی آخوندها نبوده است. مثلاً اتفاقی شبیانی در محکمه ارشتبد نصیری حضور داشت و او را بازجویی می‌کرد. البته این شبیانی دروغ هم می‌گفت. من خودم شنیدم که نصیری گفت من سرسپرده شاه و رژیم او بودم، ولی این که می‌گویی من توی گوش تو زدم، تو کسی نبودی که تو را شخصاً بیاورند پیش من و من توی گوش تو بزنم! تو پرورنده مشخصی داشتی و این کارها را بازجوها می‌کنند. من مسئول یک سیستم بودم و از طریق افراد دیگر آن سیستم را محافظت می‌کردم. دلیلی نداشت که من به بازجویی شما بیایم و شخصاً توی گوش شما بزنم! پس از این حرف‌ها به او گفتند که دروغ می‌گوید و همان‌جا او را زندن.

■ این شبکه‌ای که شما از آن حرف می‌زنید، در زمان انقلاب چه کردند؟

□ من این را می‌دانم که سر هنگ عباسی تا یک و یا دو سال گذشته بر سر کار بود و کارش را ادامه می‌داد و بعد هم که دید مشکلاتی در رابطه با هوای پیماهایی که از انبار می‌بردند، مستعمل آن را تحویل نمی‌دادند و تعمیر شده آن را به عنوان جنس نو دوباره به ایران قالب می‌کردند، از ایران فرار کرد...

■ چگونه قطعات مستعمل را به عنوان نو می‌فروختند؟

□ در دوران جنگ و سایل مستعمل را به انبار تحويل می دادند و پس از طی یک سری کارهای تحويلداری و غیره و سایل نو را می گرفتند. آخوندی که مسئول سیاسی - ایدئولوژیک نیروی هوایی بود، ترتیبی می دهد که بدون تحويل دادن قطعه کهنه، حواله قطعات نو را دریافت کند. این که چگونه این کار را می کرند، من نمی دانم. ولی می دانم که قطعات کهنه را به بندر عباس می برند و بعد به عنوان قطعه نو خریداری شده به اصطلاح وارد می کرند و به انبار تحويل می دادند و قبض رسید می گرفتند و در واقع پول آنها را ملاخور می کرند. در همین رابطه برای سر هنگ عباسی و کسان دیگری هم که مسئول انبار و پادگان بودند، پرونده درست می کنند. یکی دو نفر را به زندان می اندازند و از قرار مثل این که یک یا دو نفر را هم می کشند.

### مطلوب پر اکنده

### پدر بزرگ مادری خمینی

پدر بزرگ مادری خمینی اسمش کمره‌ای است. دو روایت است. یکی این که او تاجری بوده که در نجف بابا بزرگ خمینی را پیدا کرد و برای ارشاد مردم خمین از او دعوت می کند که از نجف به آنجا بیاید. روایت دیگر این است که این آقا رفت از هند مال التجاره بیاورد، یکی از کسانی که فارسی می دانست بابای خمینی بود، به اسم حاج مصطفی. او را برداشت و به خمین آورد و آنجا دید این آدم بدی نیست دخترش را فکر می کنم به اسم هاجر به او داد. این بابا شد داماد و پیشکار یوسفخان کمره‌ای و اداره اموال او را به عهده گرفت. از قرار چون آدم سختگیری

بود یک بار که به محلی نزدیک خمین و اراک برای وصول حساب‌ها رفته بود با بیل می‌زند و لت و پارش می‌کنند. بابای خمینی در سن ۴۷ سالگی مرد و سه پسر از او باقی ماند: یکی آقای پسندیده است، دیگری که آخوند نبود و در تهران مرد. آخری هم خود خمینی است. بعد از کشته شدن پدر خمینی، عمه‌اش فکر می‌کنم به اسم صاحبه می‌آید و از خمینی نگاهداری می‌کند، خمینی پنج ماهه بوده که باباش مرد. تا پانزده سالگی آنچا ماند و بعد هم به خاطر خرج و مخارج طلبه شد و به اراک رفت که درس بخواند ولی معلوم نیست از آنچا خوشش نمی‌آید یا چطور می‌شود، می‌رود به قم. این آقای کمره‌ای که الان می‌گوییم یک نسبتی با خمینی داشته. خمینی البته یک نسبتی هم با نورالدین کیانوری دارد. به روایتی شیخ فضل الله نوری عمومی مادر خمینی است. کیانوری هم که نوه شیخ فضل الله است.

### باندهای نوبل لوشاتو

شهاب با فلاحیان آشنا بود به خاطر اینکه فلاحیان در نوبل لوشاتو هم بوده. خمینی وقتی به پاریس می‌رود بنی‌صدر و قطبزاده منتظرش بودند. تا قطبزاده می‌رود تشریفات گمرکی را انجام دهد، بنی‌صدر آقای خمینی را سوار ماشین بنز می‌کند و از فرودگاه می‌پرد. به قطبزاده می‌گویند، قطبزاده می‌گوید جای دوری نمی‌رود خودش برمی‌گردد. آقای خمینی را برای دو یا سه روز به خانه بنی‌صدر می‌برند و از آنچا به خانه احمد‌غضنفرپور در منطقه کشان پاریس می‌برند. بعد به دلیل ازدحام می‌بینند جای مناسبی نیست، خمینی را می‌برند به باخ آقای مهدی عسگری در نوبل لوشاتو که این آقا بعداً سفیر جمهوری اسلامی در شوروی شد. شهاب می‌گفت در همان منطقه کشان یک آپارتمان دیگر می‌گیرند و می‌کنند تلفن خانه. چند نفر را به عنوان تلفنچی آنچا می‌گذارند که عکسشان هست (پیوست: اسناد و تصاویر). محمد منتظری یکی از آنها بود که برای در دست داشتن نبض ارتباطات تلفنی آنچا بود و از طرف باند اصلی در تهران هدایت می‌شد. وقتی خودش نبود کس دیگری را به جای خودش می‌گذشت.

■ اسمش چه بود؟

□ سید هادی مدرّسی که از بحرین به پاریس آورده بودند. سید علی اکبر محتشمی، اسماعیل فردوسی پور که از نجف با خمینی بوده و سید محمد علی موسوی هم در کار چوایگویی تلفن بودند. این کار به صورت نوبتی در منطقه کشان و نوغل لوشاتو انجام می دادند. البته محمد منتظری به خاطر سوء ظنی که خمینی به او داشت، چندان مورد علاقه خمینی نبود. چون در لبنان به اسم خمینی کلاهبرداری کرده بود.

■ چگونه؟

□ آخر گرفتن ویزای عربستان سعودی بسیار مشکل است. برای مراسم حج هم باید با کاروان رفت. محمد منتظری مدعی می شود که با نفوذ خمینی می تواند ویزا بگیرد. از هر زائری پولی می گیرد و فرار می کند. او به افرادی هم که نیابتی پول داده بودند تا کسان دیگر بروند زیارت یا گوسفند قربانی کنند، می گوید: صبر کنید تا من غروب چریان را اطلاع دهم.

غروب می رود و می گوید: امام فتوا داده که مهم نیست پوشش را بدهنند ما رفع می کنیم!

و پول ها را می گیرد. محمد منتظری به عنوان رابط کسانی که برای آموزش های تروریستی می رفتد ساکن سوریه می شود. در همین رابطه آقای قطبزاده با محمد منتظری رابطه خوبی نداشت چون خود او هم از کسانی بود که می توانست آدمها را برای دوره دیدن بفرستد و رقابت داشتند. محمد منتظری بیشتر مورد قبول آخوندها بود تا قطبزاده و همه با احتیاط با او رفتار می کردند. دو سه نفر بودند که خمینی با آنها میانه خوبی نداشت. یکی همین محمد منتظری بود، یکی هادی غفاری و یکی هم قطبزاده. البته خمینی از قطبزاده زیاد بدم نمی آمد ولی از بس از او بد گفته بودند، خمینی از او مکدر بود. به ویژه که قطبزاده آخوندها را آدم حساب نمی کرد و جلوی مردم نماز نمی خواند. موسوی خوئینی ها

منشی مخصوص خمینی در آنجا بود. بعد هم اشرافی می‌آید که برنامه‌های خمینی را تنظیم می‌کرد. کسانی که روز در تلفنخانه بودند، شب می‌رفتند به نوفل لوشاتو و کسانی که روز در آنجا بودند شب می‌رفتند به آن تلفنخانه.

یارگیری از همان موقع در نوفل لوشاتو شروع شد. موسوی خوئینی‌ها با آفای خاتمی و پسر آیت‌الله صدوقی و سید احمد خمینی و صادق طباطبائی در یک باند بودند...

### ■ کدام خاتمی؟

□ همین حجت‌الاسلام خاتمی که الان رییس جمهور است...

■ مگر خاتمی هم آنجا بود؟

□ بله، او هم به پاریس رفته بود. البته احمد خمینی با همه باندها بود. می‌توان گفت از طرف پدرش مأمور بود تا سر درآورده چه کسی چه کار می‌کند. باند بعدی مربوط به جمعیت مؤتلفه است شامل حاج‌مهدی عراقی، محسن رفیق‌دوست و سید‌احمد خمینی. مهدی عراقی دو سه نفر را هم با خودش به نوفل لوشاتو برد. یک باند بی سر و ته هم صادق قطبزاده داشت که با بازاری‌ها لاس می‌زد. احمد خمینی با صادق قطبزاده هم نزدیک بود. این افراد در پاریس به دیدن خمینی رفتد: میرفدرسکی، ابوالفضل توکلی، حبیب‌الله عسگر او لادی، محمد رفیق‌دوست، کریم سنجابی، حاج حسین مهدیان که از بنیانگذاران حسینیه ارشاد بود، محمد هاشمی رفسنجانی، شمس اردکانی، دکتر گرجی که بعداً گفت من دکتر مخصوص خمینی هستم و به همین سبیله در هوایپمایی که می‌خواست به ایران بیاید سوار شد که بعداً ایراد گرفتند که خمینی مگر شاه است که دکتر مخصوص داشته باشد! بعد محمد مکری و شیخ علی‌اصغر مروارید...

■ این گرجی برادر همان گرجی است که در سفارت پاریس کار می‌کرد؟

□ نمی‌دانم، ممکن است. البته شخصی هم به اسم حسن روحانی و فرد دیگری هم به اسم مهندس اشرافی از طرف مجاهدین خاک به نو福 لوشاتو آمدند که بعد از روی کارآمدن خمینی در سال ۶۰ یا ۶۱ این مهندس اشرافی را اعدام کردند. در همان بلوشو هر کسی به فکر این بود که برای خودش جای پایی درست کند و به مرکز قدرت نزدیک شود. اما خمینی خودش از همه اینها گشته‌تر و تشنگتر بود. خلخالی هم به پاریس آمده بود و دور و بر خمینی می‌چرخید. یک مهندسی هم در نو福 لوشاتو مسئول پذیرایی از مهمانان بود. یک روز که غذا آبگوشت بود، خلخالی به طرز زنده‌ای به این مهندس می‌گوید که برایش پیاز بیاورد. مهندس ناراحت شده و واکنش نشان می‌دهد و کارشان به دعوا و یقדרیدن می‌رسد. شیخ جعفر شجونی، هادی خامنه‌ای برادر سید علی خامنه‌ای، غالباً علی صداقت‌نژاد، هادی نژادحسینیان هم به دیدن خمینی رفتند. افرادی هم به خمینی پول دادند مثلاً عباس رزاقی که بعداً هادی خسروشاهی اموال او را به جرم اینکه نماینده سلاوک در بازار بود تاراج کرد. حاج عباس حسین زاده صاحب کارخانه کفش وین، حاج حسین معنوی صاحب کارخانه کفش بلا، محمود پورکاظمی صاحب پنجاه درصد از سهام کارخانه جورابی‌بافی استارلایت به طور شفاهی با خمینی بیعت کردند و به هادی خسروشاهی پول دادند که به خمینی بدهد. بعداً خسروشاهی اموال اینها را شخصاً و بدون حکم مصادره کرد و بالا کشید.

علی فلاحیان

گویا فلاحیان هم در همان تلفن‌خانه بود.

■ شما که در آنجا نبودید، این اطلاعات را از کجا دارید؟

□ گفتم که من از بنیان‌گذاران اطلاعات سپاه بودم. فلاحیان یکی از اولین رؤسای دادگاه ویژه روحانیت هم بود. من از همان زمانی که برای ارزشیابی کمیته‌ها رفته بودم با علی فلاحیان آشنا شدم. من رابطه گرمی با او نداشتم ولی همدیگر را می‌شناختیم. خصوصیات خودش را دارد.

همیشه شنونده و گردآورنده است یعنی میخواهد از آدم به هر نوعی که میشود یک استفاده اطلاعاتی بکند. به هر حال، فکر کرده بودم در کمیته مرکز بیشتر مراعات میکنند تا در اوین. من از همان اول که در سپاه بودم با پاسداری به نام فدایی که مسئول حراست زندان اوین بود گرفتاری داشتم. آن موقع که اعلام بسیج شد برای آزادی شهر پاوه، فدایی را به زندان قصر فرستادند و شبی که قرار بود آرش و تهرانی را اعدام کنند، فدایی را به کردستان و مرا برای حراست زندان قصر فرستادند. یکی از اشتباهاتی که آنجا کردم و از چشم اینها پنهان نمانده بود، عدم رفاقت حکم اعدام آرش و تهرانی توسط من بود. قاعده‌ای من باید حکم خلخالی را میخواندم. من خیلی کوتاه در جلسه محاکمه آنها بودم و دیدم که بازجویی درستی وجود ندارد و تماماً جنبه تبلیغاتی دارد، این بود که دیگر ناییستادم. شب که به آنها ملاقات حضوری با خانواده‌هایشان دادند و برای اعدام آماده‌شان کردند، من هم به عنوان مسئول حراست زندان باید در آنجا که پشت دیوانه‌خانه زندان قصر بود حاضر بودم. یک کوچه باریکی بود که حد فاصل دیوار خارجی و داخلی زندان بود که انبار زباله و اشغال هم همانجا بود و بعدها به دیوار الله‌اکبر معروف شد. به هر حال حکم را به من دادند که بخوانم. من هم نخواندم.

## ■ چرا نخوانید؟

□ به خاطر این که به قضیه اعتقادی نداشتم. اصلاً محاکمه نبود، تبلیغات بود. با چیزهایی که دیده بودم از اینها زده شده بودم ولی هنوز چاره‌ای نداشتم و در اصل با خودم هنوز کنار نیامده بودم که خودم را کنار بکشم. حکم را دادم یکی دیگر بخواند. یکی دو تا از بچه‌های اوین و یکی دو تا از بچه‌های قهدریجان آنجا بودند، از اطرافیان آیت‌الله منتظری. اینها این موضوع را گزارش کردند که بعدها در زندان به من هم گفتند که تو اعتقاد به احکام صادره اسلامی نداشتی.

آدم همیشه احساس میکرد که زیر چشم‌های کنجکاو و جستجوگر فلاجیان قرار دارد. من باید مسائل ارزشیابی کمیته‌ها را با او در میان میگذاشتم و او همیشه اطلاعاتی را راجع به رؤسای کمیته‌ها میخواست. در رابطه با کمیته منطقه ۱۲ همان اسمال تیغی را به خاطر کارهای خلافش دستگیر

کردند. در صورتی که اسمال تیغی اولین کسی است که برای جمهوری اسلامی آن کمیته مبارزه با مواد مخدر را در جنوب تهران که پشت میدان گمرک قرار دارد و به ساختمان قرمز معروف است بنیانگذاری کرد! آقای فلاحیان می‌خواست بداند این اسمال تیغی چکاره است، با چه کسانی رابطه دارد با چه کسانی نشست و برخاست می‌کند، منبع درآمدش چیست، چه انحرافاتی دارد. من به عنوان ارزیاب کمیته‌ها اطلاعات زیادی داشتم. مثلاً آن آقای هاشمی که رئیس گروه ضربت کمیته منطقه ۹ به ریاست خسروشاهی بود و تزورش کردند، می‌خواست چیزهایی را رو کند. حرفش این بود که از کاخ گلستان حدود ۳۶۰ تخته فرش نفیس خارج شده. این قالی‌های نفیس چطور شدند؟ در حالی که من در پیگیری‌هایی که کردم متوجه شدم این قالی‌ها توسط آقای بهشتی از ایران خارج شده و به هامبورگ رفته. فرش فروشی که در هامبورگ بوده یکی از کوچکترین فرش‌ها را به قیمت سیصد هزار مارک می‌فروشد. خریدار آلمانی می‌برد که این فرش را بیمه کند. از او کاغذ مشخصات می‌خواهند. وقتی می‌رود این کاغذ را بگیرد، متوجه می‌شوند که این فرش به‌طور غیرقانونی وارد آلمان شده و ورقه ترخیص گمرک ندارد چرا که از طریق سفارت ایران وارد آلمان شده است، یعنی به گمرک معرفی نکردن. وقتی می‌بینند اوضاع دارد بیخ پیدا می‌کند بلا فاصله سرپوش می‌گذارند و معلوم نمی‌شود این ۳۶۰ قطعه قالی نفیس به چه سرنوشتی دچار شد.

### ■ شما چگونه متوجه شدید؟

□ من خودم در جریان این کار بودم، من ارزیاب کمیته‌ها بودم. کاخ گلستان در محدوده عملیاتی کمیته منطقه ۹ بود که در پارک شهر واقع شده و حجت‌الاسلام هادی خسروشاهی بالای وزارت کشور یک دفتر آنجا به عنوان منطقه ۹ داشت. اشیاء کاخ گلستان به وسیله کمیته منطقه ۹ از کاخ گلستان خارج شده. کجا رفته؟ هیچ کس نمی‌داند. حجت‌الاسلام خسروشاهی هم به کسی جواب‌گو نبود، آخوند بود و کسی از او چیزی نمی‌پرسید. بعد که موضوع فرش در آلمان پیش آمد ماجرا معلوم شد. من که پیگیری کردم دیدم این فرش‌ها به وسیله آیت‌الله سید محمد بهشتی از ایران خارج شده. چیزهای دیگری هم بوده. مثلاً می‌گفتند شمشیر کریم‌خان زند بوده یا شمشیری بود که یکی از پادشاهان هندوستان به یکی

از شاهان ایران هدیه داده بود. اینها را از کاخ گلستان بیرون آورده بودند و تنها کسی که از این قضیه خبر داشت حجت‌الاسلام هادی خسروشاهی بود که من هم نمی‌توانستم از او پرس و جو کنم.

این اطلاعات را علی فلاحیان از من می‌خواست. در حالی که من گزارشگر او نبودم. من در اصل باید گزارش‌هایی را که از انحرافات در کمیته‌ها تهیه می‌کردم به شهاب می‌دانم و شهاب هم به دفتر خمینی می‌داد. فلاحیان می‌خواست اطلاعات دست اول را خودش داشته باشد. مثلاً یکی دیگر از ماجراهای کمیته منطقه ۹ پامنار که مربوط به نصرالله شاه‌آبادی بود، این بود که در سمت لرزاده قسمتی بود مربوط به نگهداری تریاک. مسئولین این قسمت اعتصاب کرده بودند. وقتی ما به آنجا رفتیم گفتند آقا، باندروال تریاک‌های اینجا را برده‌اند! تریاک‌ها هست، ولی باندروال‌ها را برده‌اند! ما هم گفتیم چه اشکالی دارد؟ گفتد اشکال همین است که می‌برند این باندروال‌های دولتی را روی تریاک قاچاق می‌چسبانند و به عنوان تریاک دولتی می‌فروشند و خود آن باندروال‌ها پول است و مأموران هم اگر بگیرند جرم نیست چون دولتی است. حاج آقا نصرالله شاه‌آبادی در سرقت باندروال‌ها دخالت داشت. در اصل قضیه هدف این بود که از همیگر اطلاعات جمع کنند. فلاحیان همیشه در صدد این بود که اطلاعات دست اول را راجع به دیگران جمع‌آوری کند، آن هم راجع به مسئولان طراز اول. اطلاعات در مورد مهدوی کنی می‌خواست. آخر کنی همان‌طور که گفتم در مورد برادر زنش و خواهر زنش گرفتاری داشت. البته من نمی‌دانستم که او بعداً وزیر اطلاعات می‌شود و این کارها را می‌کند که بعداً قدرت خودش را تثبیت کند. من مأموریتم را برای ارزشیابی کمیته‌ها از کمیته مرکز می‌گرفتم. بعد شهاب گفت یک گزارش کوتاه به فلاحیان بده و گزارش کامل را به من بده تا بدhem به دفتر خمینی. اینکه این گزارش‌ها چه می‌شد من در جریان نیستم.

■ اگر فلاحیان در تلفن‌خانه در پاریس بوده، پس می‌توانسته تماس‌هایی هم با خارجیان داشته باشد. ممکن است این اطلاعات را...

□ من می‌توانم بگویم که فلاحیان می‌دانسته که به وزارت اطلاعات می‌رود به خاطر اینکه به محض اینکه وزارت اطلاعات تأسیس شد

فلاحیان شد معلوم وزیر اطلاعات و بعد هم شد وزیر اطلاعات. حالا هم جزو فقهای شورای نگهبان است. او در رابطه با قبل از انقلاب همیشه می خواست عملیات واحد مارا بداند که کجا رفته، چه کار کردیم، در رابطه با سیدمهدی هاشمی یا در مورد آقای رفسنجانی. البته وقتی من چیز های آقای رفسنجانی را گفتم، گوش هایش تیز شد. بعداً فلاحیان غیرمستقیم در پرونده من کمک کرد که از ایران خارج شوم. من نمی توانم صد در صد بگویم حتماً ولی آن دوست من، م.ل. که کمک کرد تا از ایران خارج شوم یکی از افراد مهم وزارت اطلاعات بود و تصور من این است که این کمک نمی توانسته بدون اطلاع فلاحیان باشد.

### سید جلال تهرانی

یکی از دلایل استعفای سید جلال تهرانی رابطه ایشان با آقای عباس شاه آبادی، برادرزاده آقای نصرالله شاه آبادی، رییس کمیته منطقه ۹ پامنار بود. سید جلال تهرانی همسایه دیوار به دیوار شاه آبادیست. البته تهرانی در رصدخانه ری یک اتاق جداگانه داشت که می رفت آنجا و آسمان را نگاه می کرد. عباس شاه آبادی هم می رفت آسمان را نگاه کند! حالا چه می کردن، خدا داند. گویا عکسی وجود دارد که آقای تهرانی را با آقای عباس شاه آبادی در حال معاشره نشان می دهد. بعداً که سید جلال تهرانی می رود خمینی را ببیند، عکس را به او نشان می دهدن. به وسیله آقای شاه آبادی این عکس ها به دست خمینی رسیده بود.

### خمینی و قطبزاده

یکی دیگر از قضایایی که یادم رفت بگویم، این بود که چرا و به چه دلیل سید احمد خمینی از آقای صادق قطبزاده زیاد حمایت می کرد. دلیلش منشی آقای قطب زاده بود که خانمی بود به اسم کتابیون شالچی یا شالچیان، که البته به اسم کتنی معروف بود. زن خیلی خوشگلی بود و دختر یکی از

چایکاران لاھیجان بود. این خانم کتی که لعبتی بود دل آقای سید احمد خمینی را برد بود. حالا من نمی‌دانم آیا فیلمی از این دو نفر داشتند و یا ماجرا چه بود، به هر حال سید احمد از طرف قطبزاده تحت فشار بود. حتی سید احمد و سیلیه‌ای فراهم کرده بود که قطبزاده نوه خمینی را بگیرد.

رسنگانی از این جریان اطلاع پیدا کرد، حالا اینکه چه‌جوری به گوش خمینی رساند من نمی‌دانم، به هر حال صادق قطبزاده از چشم خمینی افتاد و مورد غضب قرار گرفت. قطبزاده از اینها مدرک جمع می‌کرد به صورت عکس و غیره. یک مدرک هم هادی غفاری درست کرده بود که عکسی بود که سید احمد و یک خانم را در حال تریاک‌کشی نشان می‌داد. سر همین قضیه هادی غفاری را کنار گذاشتند. کارخانه استار لایت و زمینی در تهران نو به او دادند و او هم رفت کنار و حرفی از او نیست. قطبزاده هم رفت با بازاری‌ها ائتلاف کرد. خانم کنایون معروف به کتی مدتی با سید احمد خمینی بود، حتی خیلی‌ها او را با سید احمد دیده بودند. البته خارج از جماران، آنجا جرأت نمی‌کردند. بعداً چه به سر آن خانم آمد من نمی‌دانم.

بعد از تشکیل دولت بازرگان، رسنگانی را بنا به دلایلی وزیر کشور کردند. رسنگانی به خاطر اینکه عدم کفایت دولت بازرگان را به ثبوت رساند دست کمیته‌ها را باز گذاشت. خود اینها بعداً ما را مأمور کردند که دولت را متزلزل بکنیم! شما اگر روزنامه‌های آن زمان را بخوانید می‌بینید که پاسداران با لباس پاسداری می‌رفتند خانه مردم را خالی می‌کردند. اینها دزد نبودند، مأمورانی بودند که دستور این کار را داشتند، برای اینکه چوب لای چرخ دولت موقت بگذارند. یعنی تمام اشمار، تمام چاقوکش‌ها و دزدهای محله‌ها شده بودند رییس کمیته. این را دیگر همه مردم ایران می‌دانند. مثلاً رییس کمیته منطقه دوازده اسمال تیغی بود، کمیته بازار دست حسن ب. بود که بعداً شد یکی از سرپرست‌های گروه تروریستی جمهوری اسلامی که گویا در کشتن داریوش و پروانه فرو هر هم دست داشته. رییس کمیته قصاب‌خانه ناصر طلا بود. رییس یکی از کمیته‌های بازار علی چپه بود که با حسن ب. هم کار کرده و در عملیات تروریستی دست داشته. علی چپه را بعداً گذاشتند برای سرپرستی کمیته قیاسی و دولاب. رییس کمیته شمیران ناصر شمیرانی بود که با جگیر

محل بود که بعداً شد سرپرست کمیته سعدآباد که خودش قسمتی از اموال سعدآباد را بالا کشید. برای کمیته منطقه سیروس برادران ب. را گذاشتند که سابقه قتل دارند. در قسمت پاخط ماشین دودی یکی از نوچه‌های چنگیز جهان را گذاشتند که خودشان از قاتلان آن منطقه هستند که چند نفر را کشته‌اند. برای نظامآباد محمد مسگر را گذاشتند که او هم از چاقوکش‌های معروف آنچا بود و قبل از انقلاب به جرم قتل در زندان بود. اینها کسانی بودند که دست‌اندرکار تمام کارهای خلاف منطقه‌های تهران بودند و شدند ریس کمیته!

## ■ قطبزاده و سیداحمد خمینی

آقای قطبزاده به وسیله همان خانم کتی خودش را به سیداحمد می‌چسباند و برای حمایت مالی هم به کریم دستمالچی نزدیک می‌شود که بعداً می‌گویند اینها می‌خواستند کودتا بکنند و می‌گیرنش و سر به نیست می‌کنند. در کتاب رفسنجانی هم هست که سیداحمد به رفسنجانی می‌گوید وضع صادق قطبزاده زیاد جالب نیست و کاری بکنید که پولی به دستش برسد و در نماند. رفسنجانی هم به کنایه می‌گوید بله، هر کسی بخواهد دفتر و دستک و سکرتر مخصوص داشته باشد خرچش هم بالا می‌رود. یعنی به سیداحمد می‌فهماند که از ماجرا خبر دارد.

## ■ دستمالچی حاجی بود؟

□ بله، حاجی دستمالچی. اصلاً سرای دستمالچی در بازار معروف است که بعد از اعدام او دولت مصادرهای کرد. به جرم اینکه دستمالچی علیه خمینی اقدام کرده بود. در صورتی که وقتی خمینی در پاریس بود همین دستمالچی پول هنگفتی به دلار و مارک برایش می‌فرستد که آن پول با امضای دو نفر قابل پرداخت بوده، یکی آقای بنی‌صدر، یکی هم آقای سلامتیان. که بعد از انقلاب که این دو نفر در می‌روند و به خارج می‌روند، هنوز دارند از همان پولی که دستمالچی زیر تشكیل امام در پاریس گذاشت، امورات و کارشان را می‌گذرانند.

## صادق طباطبایی

یک موضوع دیگر، روابط آقای صادق طباطبایی است که پول کلانی در اختیارش بود برای تهیه اسلحه. علت این که جمهوری اسلامی در نگهدارشن حزب الله در دره بقا این اندازه تلاش می‌کند این است که خشخاش مرغوبی آنچا کشت می‌شود که قبل از تعریف کردم. ولی آنچه به خرید اسلحه مربوط می‌شود، رفسنجانی هم در کتابش به آن اشاره کرده. رؤسای ارتش می‌گویند که آقا، این سلاح‌هایی که طباطبایی تحولی می‌دهد آن چیزی نیست که ما صورت دادیم و احتیاج داریم. این اسلحه‌ها مستعمل و از کارافتاده است. رفسنجانی از طباطبایی سئوال می‌کند، طباطبایی موضوع را با او در میان می‌گذارد و می‌گوید هدف ما ارسال مواد مخدر به داخل ارتش جنوب لبنان و به این وسیله داخل ارتش اسرائیل است. به این ترتیب موضوع را حل می‌کند و رفسنجانی هم می‌گوید این هدف ما مهمتر از است، این که ما مواد مخدر را به داخل اسرائیل بفرستیم، بسیار مهمتر است.

## ■ آیا بازرگان یهودی‌زاده بود؟

یک موضوع که خمینی با بازرگان بد شد این بود که به گوش خمینی رسانند که شیخ مهدی بازرگان یک یهودی‌زاده است. چون پدر بزرگ ایشان حکیم ناصر الدین شاه بوده. دختر آن حکیم می‌شود مادر آقای بازرگان. آن زمان آخوندها بازی در می‌آورند که یک حکیم جهود دارد پادشاه اسلام را معالجه می‌کند. آن حکیم هم مسلمان می‌شود! اینها ایراد

می‌گرفتند که بازرگان تازه‌مسلمان است و ریشه اسلامی ندارد و یک کلیمی است که مسلمان شده. به این ترتیب می‌خواهند تیشه به ریشه دولت بازرگان بزنند. بازرگان یک نخستوزیر هیچ‌کاره بود، هیچ‌جا حرفش را نمی‌خوانند، نه کمیته حساب پس می‌داد، نه سپاه، نه شهربانی. فقط دلشان خوش بود که ملیون سر کارند!

اتفاقاتی که دور و بر خمینی می‌افتد از طریق کسانی که همان‌جاها بودند جسته و گریخته به گوش ما می‌رسید.

■ مثلا؟

### دکتر سنجابی در بارگاه خمینی

□ مثلاً آقای سنجابی که آمد خمینی را ببیند یک ساعت او را در اتاق لخت و خالی منتظر گذاشت. یک آتاقی بود آن پشت که فقط یک زیلوی دولاً روی زمین و یک پتو هم روی آن انداخته بودند. دیگه هیچی نبود. یعنی هر کس می‌رفت آنجا باید می‌ایستاد، میز و صندلی و مبل نبود.

■ برای خمینی جایی بود؟

□ یک تکه زیلو بود که یک پتو روی آن قرار داشت و یک مخده معمولی که خمینی روی آن می‌نشست. البته بستگی به شخصیت‌ها داشت، بعضی‌ها را به جایی می‌فرستادند که جا برای نشستن داشت. خلاصه، سنجابی بنده‌خدا یک ساعت می‌ایستاد. بعد هم خمینی می‌رود آنجا می‌نشیند و حرف می‌زند. خمینی یک اخلاقی که داشت این بود که وقتی نمی‌خواست به حرف کسی گوش کند، یا نمی‌خواست خودش دیگر حرفی بزند و یا به سؤالی جواب بدهد، حتاً وسط حرف طرف هم بدون آنکه حرفی بزند بلند می‌شد و می‌رفت! از قرار آن روز هم چند دقیقه خودش حرف‌هایش را می‌زند و بدون آنکه منتظر حرف سنجابی شود و یا معذرت و حرفی باشد بلند می‌شود و می‌رود بیرون!

## مشاجره سیدحسین خمینی با خمینی

یکی دیگر از مسائلی که مربوط به اوایل انقلاب است در رابطه با سیدحسین خمینی است. یک روزی در خود مدرسه رفاه به طور ناگهانی تمام ملاقات‌های خمینی قطع شد بعد سر و صدا به وجود آمد و یک تعدادی از خواص که آن دور و بر بودند رفتند. من بعداً از شهاب شنیدم که سیدحسین خمینی، نوه خمینی، پسر حاج مصطفی، با خمینی حرفش شده و گروه آفای خلخالی برای این که صدا بیرون نیاید و آبروریزی نشود، رفتند به عنوان این که جدایشان کنند سید حسین را سوار ماشین کردند و برند که هنوز است از او خبری نیست. نمی‌دانم زنده است، تحت‌الحفظ است، زنданی است... هیچ صدا و هیچ اثر و هیچ حرف و هیچ صحبت و سخنی از همان روز اول تا همین الان از سیدحسین خمینی نیست. من عکسش را بغل دست خمینی دارم که به شما می‌دهم (پیوست: اسناد و تصاویر).

■ ولی سیدحسین خمینی تا موقع مرگ خمینی مثل این که حرف‌هایی می‌زد...

□ ابداً می‌گویند تحت‌الحفظ و زیر نظر است.

آیت‌الله علامه نوری

آقایی به اسم شیخ یحیی نصیری که به آیت‌الله علامه نوری معروف بود، فتوا داده بود که نماز عید فطر در میدان ژاله برگزار شود که مردم آمدند و درگیری شد و حدود ۶۴ نفر کشته شدند که معروف شد به جمیع سیاه. تا مدتی پس از انقلاب هم سخنرانی می‌کرد و حتا کاندیدای مجلس شده بود ولی بعداً خبری از او شنیده نمی‌شد. خانه‌اش نزدیک آبرسدار بود.

می‌گفتند که خانه‌اش مصادره شده و اموالش از بین رفته. چه به سر او آمد، من نمی‌دانم. فقط نام او را می‌گویم که شاید کسی خبری از او داشته باشد و بداند آیا سرش را زیر آب کرده‌اند؟ چون در آن موقع خیلی سر و صدا به وجود آورده بود، یک عده‌ای را مسلمان کرده بود...

### ■ چگونه؟

□ از این آلمانی‌ها، آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها می‌آمدند و می‌گفتند ما به وسیله آفای آیت‌الله نوری ارشاد شدیم و به دین می‌بین اسلام گرویدیم. حالا چه بر سرش آمد، شاید کسی چیزی بداند.

### پیشمار متجاوز

آخوند مسجد بلورفروشان قزوین به جرم این که به یک دختر پانزده ساله در خود مسجد تجاوز کرده بود دستگیر شد و اوایل انقلاب داشتند محکمه‌اش می‌کردند که خورد به انقلاب و زندان‌ها باز شد و او هم آمد بیرون. او که دیگر نمی‌توانست در قزوین بماند، نمی‌دانم به وسیله کی و چگونه دویاره لباس روحانیت پوشید و آمد و شد پیشمار مسجدی نزدیک شهرستان ملایر.

### مواد مخدر

در رابطه با مسائل مواد مخدر باید گفت جمهوری اسلامی مبارزه می‌کند ولی به این شکل که کسی را که می‌خواهد می‌گیرد و آن کسی را که نمی‌خواهد نمی‌گیرد! برای این که جامعه ترکیه را از درون نابود کند و دولت ترکیه را با مشکل روی رو سازد در نوار مرزی ایران و ترکیه یک آزادی‌هایی را فائل می‌شود که مرزنشینان منطقه مرفین بسازند. مرفین را

از مرز خارج می‌کنند، مرزنشینان ترکیه مر芬 را با اسید مخلوط می‌کنند و هرویین می‌سازند. این هرویین قیمتی ارزان دارد و می‌برند در استانیو و آنکارا پخش می‌کنند و به این وسیله در جامعه جوان ترک مشکل به وجود می‌آورند. دولت ترکیه در برابر این کار به بهانه این که کرده‌ها از ترکیه به خاک ایران می‌روند، دهکده‌هایی که آن سوی مرز است، مثل اخیان که مرکز تهیه مر芬 است، بمباران کرد و چون دولت ایران هم از این جریان با خبر است، بدون این که بخواهد با دولت ترکیه درگیر شود، با اعتراضات معمولی موضوع را ختم می‌کند. از آن طرف هم به خاطر این که برای پاکستان و افغانستان دستش باز باشد، دست فامیل‌های قدر آن منطقه به اسم ریگی را باز می‌گذارد. آنها از آن طرف به پاکستان بنزین قاچاق می‌کنند و از این طرف به ایران هرویین وارد می‌کنند. این که جمهوری اسلامی این هرویین را به مناطق عربی و غیره می‌فرستد امری جداگانه است. فعالیت مواد مخدر جمهوری اسلامی در اینجا ختم نمی‌شود و از اینجا هم شروع نمی‌شود. اکثر این مواد را به لبنان می‌فرستند که مقداریش در لبنان پخش می‌شود و مقداری هم برای جاهای دیگر که خودشان دست دارند. آنها قصدشان فقط پول درآوردن نیست بلکه اهداف سیاسی معینی را دنبال می‌کنند. مثلاً دره بقا آنطور که می‌گویند یکی از بهترین مناطق برای کشت خشکاش است و اکثر درگیری‌ها برای این است که این دره را برای خودشان نگاه دارند و با موادی که به دست می‌آورند بتوانند سربازان اسرائیلی را الوده کنند. یکی از مشکلات اسرائیل در حال حاضر نگهداری سربازانش در آن منطقه است چرا که بسیاری از آنها به دلیل اینکه این مواد ارزان است و راحت به دست می‌آید معتاد شده‌اند. اینکه حالا تصمیم دارند آنجا را تخلیه کنند و بروند، یک دلیلش همین است. درست کردن ارتش جنوبی لبنان هم برای همین است که بتوانند دره بقا را کنترل کنند و از آنجا جلوی صدور مواد مخدر را بگیرند. آن ماجرا بایی هم که صادق طباطبایی را در آلمان با مواد مخدر دستگیر کرند و سرپوش گذاشتند در همین رابطه بوده که می‌خواسته آن مواد مخدر را به هر حال مبادله بکند. اینها چیز‌هایی است که من با آنها آشنا بایی دارم و جمهوری اسلامی در آن دست دارد.

یکی از خیانت‌های آقای خامنه‌ای به ایران همین است که وقتی نیروهای عراق به ایران حمله می‌کنند، اولین هدف‌شان از کار اندختن پالایشگاه بزرگ آبادان بود. آنها می‌آیند و تأسیسات پالایشگاه را می‌زنند که به دلیل استحکام چندان آسیبی نمی‌بینند. تیسمار ریاحی که یکی از افسران ارتش ایران در نیروهای ناظر صلح در ویتنام بود و به دلیل مطلع بودن از فنون نظامی و آموزشی در مقایسه با پاسداران و خامنه‌ای آخوند، تجربه زیادی داشت، دستور داد که سوخت مازوت همراه با قیر و نفت سیاه و لاستیک‌های مستعمل در اطراف پالایشگاه آتش بزنند به صورتی که از چند صد کیلومتری بتوانند ببینند تا این طور تصور شود که عراقی‌ها پالایشگاه را زده‌اند. این دود را از بصره هم می‌شد دید. در حالی که پالایشگاه به کارش ادامه می‌داد. گزارش جنگ را به فرمانده کل قوا که آن زمان آقای بنی‌صدر بود می‌دهند. هنگامی که او به خمینی گزارش می‌دهد، خامنه‌ای هم حضور داشته. چند روز بعد خامنه‌ای در نماز جمعه می‌گوید: دشمن در چه فکریه؟ ما هیچ صدمه نزدیم، نیروهای مت加وز عراقی هیچ کاری نتوانستند بکنند و پالایشگاه ما با تمام قدرت دارد کار می‌کند!

وقتی این حرف‌ها از رادیو پخش شد ما گفتم این گویایی کاف کرد. در واقع خامنه‌ای چراغ سبزی داد که نیروهای عراقی صبح روز شنبه با تمام نیروی خود پالایشگاه را بکویند و آن را از کار بیاندازند. این یکی از خیانت‌های آقای سید علی رهبر معظم فعلی است.

قبل از انقلاب چند خانه یک طبقه پشت مجلس ساخته بودند برای کارکنان مجلس. این خانه‌ها را بعد از انقلاب واگذار کردند به نماینده‌های مجلس که از دهات می‌آمدند و جا و مکان نداشتند. این نمایندگان که اغلب در یکی دو اتاق در شهرهای کوچک زندگی کرده بودند، می‌آمدند اینجا در خانه‌های یک طبقه با سه چهار اتاق و همه تجهیزات. با فامیل‌هایشان تماس گرفتند و یک عده از فامیل‌هایشان هم آمدند. عده‌ای از آنها پول و پله‌ای و کار و کاسی و خانه در تهران درست کردند. ولی فامیل‌هایشان در آن خانه‌ها ماندند و حاضر به تخلیه آنها نشدند. بعضی هاشان از این وانت‌های نیسان گرفته بودند و کار می‌کردند و همان‌ها را هم جلوی خانه‌های مجلس پارک می‌کردند! این کار برای دولت یک شاخ گنده‌ای شد، مثل این که هنوز هم خالی نکردند. ولی پاسگاه سپاه پاسداران را گذاشتند آنچه برای حفاظت جان این آقایان تا ببینند بعداً چه بلایی سر آنها بیاورند.

### مهدی هاشمی و آیت‌الله منتظری

چیز دیگری که یادم رفته بود در رابطه با مهدی هاشمی، برادر داماد آقای منتظری بگوییم این بود که ایشان سرپرست نهضت‌های اسلامی در خارج از کشور بود و پول‌هایی که جمهوری اسلامی برای پیشبرد اهداف سیاسی به صورت دلار و مارک به حساب این آقا می‌ریخت، ایشان هم پول‌ها را به حساب آقای منتظری می‌ریخت. ریس دفتر و همکاره آقای منتظری هم بود. بعداً که این بابا را گرفتند و آمدند حسابرسی کردند، برای اینکه جرمی هم برای آقای منتظری درست بکنند، گفتند آقای منتظری اینقدر دلار و مارک به حسابش است و این پول را خارجی‌ها به حسابش ریخته‌اند. البته سر قضیه را هم آورند که کار به جای باریکتری نکشد.

سر هنگ دیوید ربهن که به خوبی من و شما فارسی صحبت می‌کند یکی از کسانی بود که از همان اوایل انقلاب در اکثر کارها بود و با آقای ابراهیم بزدی در رابطه بود. لباسی می‌پوشید مانند لباس نظامی، ولی

آبیرنگ سرش را هم از ته با تیغ می‌تراشید. این بابا در اکثر بازجویی‌های افسران رده بالا حضور داشت و حالا چه راهنمایی می‌کرد و چه می‌کرد نمی‌دانم.

### ■ در کجا مثل؟

□ برای نمونه در بازجویی‌های اولیه سپهبد ریبعی فرمانده نیروی هوایی این دیوید ربهن بود. در بازجویی ناصر مقدم بود. در یکی دو جلسه اول به این ناصر مقدم خیلی سخت نمی‌گرفتند ولی بعدش همه چیز عوض شد و بازجویی‌هایش غیر عالی شد و کسی را نمی‌گذاشتند تو برود. کن دیگری بود که می‌گفتند در رابطه آتش‌سوزی سینما رکس آبادان خیلی اطلاعات دارد، اسمش را به یاد ندارم. در بازجویی‌های اینها این دیوید ریپمن بود. بعداً همین آدم را گرفتند و زندانی کردند که بعد که من خودم به زندان افتادم او را دیدم.

### ■ فارسی را به چه لهجه‌ای صحبت می‌کرد؟

□ درست مثل من و شما.

### بادامچیان و مؤتلفه

یک چیزی که در مورد جمعیت مؤتلفه یادم رفت بگوییم این است که حاج آقا بادامچیان که بازاریست، دیگر اجرایی جمعیت مؤتلفه، مشاور عالی آیت‌الله محمد یزدی رییس قوه قضاییه، نماینده یزدی در کمیسیون ماده ده آزادی احزاب و اجتماعات و جمعیت‌هاست. بادامچیان از خشک‌مقس‌های قدیمی است که نظیر ندارد. او به بهانه اینکه خمینی گفته هر کس غیر از اسلام و امر ولایت فقیه عملی انجام دهد مهور الدّم است، انصار حزب‌الله را درست کرده و افتاده به جان جمعیت‌ها و مطبوعات و کسانی که اندیشه اسلام ناب محمدی را قبول ندارند. یکی از کسانی که

باعث تعطیلی نهضت آزادی شده همین بادامچیان است. خامنه‌ای هم از او پشتیبانی می‌کند.

### قره باغی

یک موضوع دیگر اینکه آقای قرباغی در تمام مدت شلوغی‌های انقلاب با مهدی بازرگان و آیت‌الله بهشتی در تماس بود و ماجراها و قضايا را با اینها برنامه‌ریزی می‌کرد. کما اینکه وقتی در ۲۲ بهمن ارتش تسلیم شد تا ساعت پنج و شش بعد از ظهر با آقای بازرگان و آقای عباس امیرانتظام و پنج شش نفر دیگر در سلطنت‌آباد در منزل سناتور جفروی جلسه داشتند. ما هم حول و حوش آنچا بودیم که اگر برنامه‌ای پیش آمد یا اینها را بزنیم یا دستگیرشان کنیم. قرار بود آقای شاپور بختیار هم بباید که نیامد. اینها همگی توافق کردند و اینکه چه بکنند که ارتش کوتنا نکند، به روایتی آقای قرباغی راهش را با اینها در میان گذاشت. او پانزده شانزده ماه در ایران بود و همکاری نزدیک با جمهوری اسلامی می‌کرد. البته نامه‌ای وجود دارد در حمایت از آقای ارتشید قرباغی. یعنی به تقاضای آقای شریعتمداری و آقای آذری قمی دادستان انقلاب یک بخشنامه به کلیه نیروهای انتظامی، شهربانی، کمیته‌ها و سپاه پاسداران صادر شد که آقای ارتشید قرباغی آزاد است و هر جا که بخواهد می‌تواند برود و بباید و گذرنامه بگیرد و غیره.

### قمارخانه‌داران

یک موضوع دیگر مربوط به قمارخانه‌داران می‌شود. شخصی به اسم حسن کوچیکه که قمارخانه داشت، رفته بود پیش آقای منظری امان‌نامه گرفته بود. البته یک پولی هم داده بود. با خیال راحت هم داشت کار و

■ قمارخانه داشت؟

□ بله. خلالی اطلاع پیدا کرد و توسط سید عطا خمینی و سید حسین خمینی هم فهمید که این بابا امان‌نامه گرفته و قمارخانه دارد و وضعش خوب است. خلالی حسن کوچیکه را احضار می‌کند. او هم با خیال راحت که امان‌نامه دارد می‌رود. خلالی می‌بیند که امان‌نامه دارد یک پولی پیاده‌اش می‌کند. حسن کوچیکه از قرار معلوم کمتر از پولی که خلالی می‌خواهد می‌دهد. خلالی چند روزی ولش می‌کند و دوباره احضار می‌کند و این بار دستگیرش می‌کند. بعد هم به عنوان مفسد فی‌الارض و همکاری با آن حسین فرزین معروف هم اموالش را مصادره می‌کند و هم حکم اعدامش را می‌دهد. بعد هم می‌گوید: به خاطر این که امان‌نامه داشتی و قبل از پول داده‌ای حق داری یک آرزو بکنی، البته به غیر از زنده‌ماندن!

حسن کوچیکه می‌گوید: مرا در باغم که پایین بهشت زهراست دفن کنید.

اعدامش کردند و همان‌جا هم چالش کردند.

دلارهای تقلیبی

مقداری دلار تقلیبی اوایل انقلاب کشف شد. کسی که این دلارها را چاپ کرده، در آلمان در شهر رم‌شاید زندگی می‌کند. هنوز رژیم شاه بر سر کار بود. کسانی را در همین رابطه گرفتند که بعد از انقلاب از زندان آزاد شدند. شخصی به اسم مهندس آمده و با رابط سید احمد خمینی تماس گرفته بود.

■ اسم مهندس را نمی‌دانید؟

□ مهندس راه و ساختمان بود به نام فلاح که در حال حاضر در لندن و احتمالاً به عنوان پناهنه زندگی می‌کند. او با کسی که می‌توانست وصلش کند با سید احمد خینی تماس گرفته بود...

■ او که بود؟

□ آخر می‌دانید، اینها تعدادی هستند. اینها را شهاب در اختیار من گذاشت. آمد به مدرسه رفاه. دسترسی به سید احمد آسان نبود. اگر خودش می‌خواست، به آسانی پیدایش می‌شد. اگر نمی‌خواست امکان نداشت بتوان پیدایش کرد. قسمتی هم بود که برای خواص بود. ما را هم نمی‌دانند. شهاب بعضی وقت‌ها تو می‌رفت. یا می‌خواستندش یا به طریقی می‌رفت. ولی ما هارا نمی‌گذاشتند تو برویم، مخصوصاً با اسلحه. اوایل که اصلاً این حرف‌ها نبود، خر تو خر بود. بعداً که همافرها آمدند، انتظامات داخلی از دور و بری‌های خینی بودند ولی بدون اسلحه. وقتی همافرها آمدند ما بالای پشت بام آمده بودیم که اگر اتفاقی افتاد بتوانیم کاری بکنیم. بعد از آن دیگر هر کسی را راه نمی‌دانند حالت اندرونی و بیرونی پیدا کرده بود. ما جزو کسانی بودیم که بیرون بودیم. ارتباط من با شهاب هم در بعضی مواقع به وسیله محمود سماوات بود. محمود هم نمی‌توانست تو برود ولی می‌توانست شهاب را پیدا کند چون ما مأموریت می‌رفتیم و وقتی بر می‌گشتم نمی‌دانستیم شهاب کجاست. مثلاً من با چهار پنج نفر می‌رفتم، سید رضا با چهار پنج نفر دیگر می‌رفت، بدون آن که بشناسیم شان. یکی می‌نشست پشت ماشین و با دو سه تا مسلسل بست، ما می‌شدیم سرگزوه و می‌رفتیم. حالا اینها کی بودند و چه بودند، نمی‌دانم و تمام اسم‌ها را هم نمی‌توانم به خاطر بیاورم. به هر حال، این مهندس دو سه دفعه که آمد و نتوانست تماس بگیرد گفت که در ارتباط با دلار است و خلاصه با سید احمد ارتباط برقرار کرد. به سید احمد گفت که کلیشه اصلی را دارد ولی کاغذ و جوهر ندارد. آنطور که می‌گویند اینها آمدند کاغذ و جوهر را از طریق صادق طباطبایی فراهم کردند که هم با حزب الله لبنان روابط نزدیک و تنگاتنگی داشت و هم با خارج. شروع کردنده به چاپ دلار. دلار زیادی چاپ کردند. ولی یک مسئله پیش آمد. این آفای مهندس یک سری هم برای خودش چاپ کرد و نقشه‌اش این بود که دلارهای تقلیبی را

در کازینوهای اطراف مثلا خاورمیانه، و نه کشورهای غربی، به عنوان قمار بدهد و ژتون بگیرد و ژتونها را بدهد و پول بگیرد. این نقشه‌اش بود که فهمیدند و مهندس فلاخ را گرفتند و انداختند تو کوزه. البته او را نکشند.

■ آیا مقداری از دلارها را به احمد خمینی و آیت‌الله بهشتی داد؟

□ تمام دلارها رفت به دست احمد خمینی.

■ مهندس برای خودش هم مبلغی نگاهداشت؟

□ بله. اینجا بود که زمان جنگ قضیه ۵۶ میلیون دلار پیش آمد. رفتند ۵۶ میلیون دلار را به آقای بهشتی دادند برای تهیه اسلحه...

■ همان دلارهای تقلبی؟

□ نه. دلار اصل. دادند به بهشتی چون انگلیسی‌اش خوب بوده و می‌توانست صحبت بکند. با دلالهای اسلحه وارد معامله شدند. آقای بهشتی دلارهای اصلی را با تقلبی‌هایی که در اختیار احمد و خودش بود عوض کرد و دلارهای تقلبی را به دلالهای اسلحه داد. دلالهای اسلحه هم که خودشان فاچاقچی و خبرهاند، فهمیدند و اسلحه را تحویل ندادند. ماجرای ۵۶ میلیون دلار جریانش این بود و پیگیری نشد. به این دلیل بود که خود جمهوری اسلامی می‌دانست که دلارها تقلبی است و اگر پیگیری می‌کرند و معلوم می‌شود که خود جمهوری اسلامی آنها را چاپ کرده است ریششان گیر می‌کرد. و گرنه راحت بود که یقه دلال اسلحه را بگیرند.

■ آیا کس دیگری هم در جریان دلارهای تقلبی بود؟

□ نمی‌دانم.

## شرکت کشتیرانی پهلوان

وقتی دانشجویان پیرو خط امام ریختند و سفارت آمریکا را گرفتند آمریکا هم دارایی ایران را بلوکه کرد و ایران هم شرکت‌های آمریکایی را زیر فشار گذاشت. یکی از فامیل‌های شاه، فکر می‌کنم به اسم پهلوان، یک شرکت کشتیرانی را در آمریکا با سرمایه ۲۵۰ میلیون دلار به ثبت رساند و با یک آمریکایی هم شریک شد. دفتر نمایندگی و حمل کالای شرکت را اوردهند در بوشهر. یک قایق متوری و کشتی قراضه هم خریدند. بعد خود این پهلوان شایع کرد که رژیم طاغوتی و رفاقتاده و پسرخاله‌اش اینجا دارد چپاول می‌کند. دولت آمد و یقه او را گرفت و دفتر و دستکش را مصادره کرد. شریکش در آمریکا از ایران شکایت کرد که کشتی و مال و تجارت و اموال ما را در ایران مصادره کردند و ۲۵۰ میلیون دلار صورت حساب داد به دادگاه لاهه. چون پهلوان به عنوان مدیر عامل و شریک شرکت در زندان بود، شریکش مدعی شد که هر روزی که او سر کارش نرفته فلان مبلغ هم به شرکت خسارت وارد شده! حالا جمهوری اسلامی نمی‌دانست چه کار کند، نگه دارد یا ولش کند! به هر جهت، پهلوان ۲۵۰ میلیون دلار را گرفت و مادام هم که در زندان بود پولش را گرفت. حالا نمی‌دانم ولش کردنند یا نکردنند، من خبر ندارم.

## آزادی از زندان

موضوعی را که باید بگویم در مورد آزادی از زندان است. البته احساس می‌کردم مرا گذاشتند بیرون بیایم تا ببینند با کی تماس می‌گیرم و با چه کسی ارتباط دارم. من هم با کسی تماس نگرفتم و با احتیاط رفتار

می‌کردم. ولی در این فکر بودم که به طریقی از اینها انتقام بگیرم. این بود که خیلی با احتیاط با کسانی ارتباطاتی برقرار کردم...

### ■ با چه کسانی؟

□ با همان‌هایی که می‌شناختم که بعضی الان در ایران هستند و بعضی هم در خارج. البته اسم برخی را می‌گویم ولی نمی‌خواهم در کتاب بیاید. پسر عمومی من محمد بروجردی معاون قرارگاه حمزه سیدالشهدا بود که البته کشته شد. من به وسیله او می‌توانستم در قرارگاه نفوذی داشته باشم. خودم هم آشنایانی داشتم. به این ترتیب می‌توانستم اسناد طبقه‌بندی شده اطلاعاتی اتاق حنگ را بیرون بیاورم و حتی می‌توانستم حدود ۴۸ ساعت قبل از حمله از آن اطلاع پیدا کنم. محور عملیات، رمز عملیات، نیروهایی که در آن شرکت می‌کردند و غیره. من این اطلاعات را در چند حمله اولیه با رابطه‌ایی که دوستان من داشتند به خارج فرستادم، به فرائسه به دفتر...

### ■ دفتر کی؟

□ دفتر آفای بختیار. من نمی‌دانم به دست خودش می‌رسید یا نه. به این عنوان که با افشاری این عملیات می‌توانیم جلوی اتش جنگ را بگیریم. غافل از این که این اطلاعات پیش از شروع حمله به عراق می‌رسید. حالا کی می‌فروخته، من اطلاعی ندارم. به این ترتیب، قبل از این که نیروهای ایرانی حمله کنند، عراق پاتک می‌زد! ما دیگر اطلاعات نفرستادیم. چند برگ از این اطلاعات را دارم. بعد تصمیم گرفتیم بعد از عملیات اطلاعات را بفرستیم که آن هم پس از یکی دو بار متوقف شد، چون باز هم ممکن بود به دست عراقی‌ها برسد و آنها متوجه شوند که ما چه ضایعات و تلفاتی در جنگ داریم.

## فرستادن اطلاعات جنگ به خارج

قرار شد به طریقی اطلاعاتی از اتاق جنگ بیرون بیاورم و به دست دفتر آفای بختیار برسانم. صحبت این بود که با این اطلاعات تبلیغ بکنند که در این جنگ کشته جمعی می‌شود و نهایتاً سنگاندزی بکنند و جلوی فروش اسلحه به ایران و عراق و گسترش آتش جنگ را بگیرند.

پسر عمومی من کماکان در سپاه بود و چون خیلی خمینی پرست بود با من میانه خوبی نداشت. وقتی می‌خواستم او را ببینم جلوی دیگران احترام مرا نگه می‌داشت ولی وقتی خودمان بودیم هر چه می‌توانست می‌گفت. به هر حال، نه تنها از پسر عمومیم، بلکه از کسان دیگر هم اطلاعات به دست می‌آوردم که نمی‌خواهم اسماشان را بگوییم چون هنوز در ایران هستند و کار می‌کنند. البته می‌گوییم ولی نمی‌خواهم در کتاب ببیاید. یکی امیر ت. بود که مثلاً نقل و انتقالات نیرو و نحوه آموزششان را به من می‌گفت. شنیدم که پسر عمومیم معاون قرارگاه حمزه سیدالشهداء در کردستان شده. رفتم به دیدنش. دیدم یکی از دوستان قبیمی ام به اسم مختار هم آنچاست. او هم زیاد طرفدار رژیم نبود. با او صحبت کردم و سعی کردم از او هم به طریقی اطلاعاتی به دست بیاورم. مختار گفت: ما سه روز قبل از شروع حمله در جریان قرار می‌گیریم ولی رمز را یک شب یا یک روز قبل از حمله می‌دهند و آن هم دست محمد بروجردی است. من سعی می‌کنم تا جایی که بتوانم اطلاعات را به تو برسانم و اگر هم نتوانم پیش از حمله این اطلاعات را گیر بیاورم، پس از شروع حمله به تو می‌رسانم که بتوانی برنامه‌ات را برای خواباندن آتش جنگ پیش ببری.

آخر من توضیح داده بودم که کسانی در خارج از ایران هستند که می‌توانند با استفاده از فشارهای بین‌المللی کاری بکنند که آتش جنگ را بخوابانند. این بندم خدا چند بار قبل از شروع حمله اطلاعات در اختیار من گذاشت و من هم به سرعت در اختیار رابطینی که می‌توانند اطلاعات را به پاریس برسانند، می‌گذاشتیم. مثل اینکه نصف روز یا یک روز قبل

از حمله این اطلاعات به خارج می‌رسید. چند بار متوجه شدم اطلاعاتی که قبل از شروع حمله به خارج کشور می‌رسد، این‌طور می‌شود که قبل از اینکه ایران حمله را شروع کند عراق پاتک می‌زند. فهمیدم اطلاعاتی که به خارج فرستاده می‌شود، به دست نیروهای عراقی زودتر می‌رسد! به آنها گفتم قضیه از چه قراره؟ نمی‌شود که قبل از حمله ایران، عراقی‌ها پاتک بزنند، مثل اینکه اطلاعات یک جوری درز پیدا می‌کند. خود آنها هم متوجه این قضیه شده بودند. گفتند: ما ترتیبی می‌دهیم که خودت بروی خارج که ببینی قضیه از چه قرار است.

گفتم: من نمی‌توانم چون باید هفتگی خودم را به اوین معرفی کنم.

در همین اثرا رفتن به اوین برای معرفی شد پانزده روز یک بار. اینها برای من گذرنامه درست کردند. اشتباهشان یکی این بود که تاریخ گذرنامه اول فروردین ۱۳۶۴ بود که در این روز همه جا تعطیل بود و دیگر اینکه در این تاریخ من زندان بودم. بعد هم گذرنامه‌ها تایپ می‌شد و مثل پانچ بود ولی گذرنامه مرا با خودکار نوشته بودند. رواید آلمان را هم برایم گرفته بودند. ممنوع‌الخروج بودن من توسط دادستانی باید پیگیری می‌شد و از آنجا که نام من دو قسمت است و فقط یک قسمت از آن در گذرنامه آمده بود، بنابراین از نظر الفبایی نام من جابجا می‌شد و مسئله‌ای نمی‌توانست پیش بیاید. به هر حال، سر موقع خود را به اوین معرفی کردم و سوار هوایپما شدم و با گذرنامه جعلی که به نام خودم بود به آلمان رفتم.

با سرهنگی در دفتر بختیار که الان هم هست اسمش را می‌گوییم ولی نمی‌خواهم در کتاب بباید تماس گرفتم. او هم معتقد بود که اطلاعات درز می‌کند. گفت: نمی‌خواهد اطلاعات قبل از حمله را بدھید، همان تعداد کشته‌ها و ضایعات را بدھید ما روی همان‌ها در روزنامه‌ها تبلیغ می‌کنیم که خرید و فروش اسلحه به ایران و عراق باعث چنین کشته‌ای می‌شود.

من به ایران برگشتم بدون اینکه کسی متوجه شود. رفت و برگشتم حدود هشت یا نه روز طول کشید. یک بار دیگر هم به آلمان رفتم و برگشتم. چون عکاسی بله هستم از تمام اطلاعاتی که داشتم عکس گرفتم. در آلمان

عکس‌ها را دادم چاپ کردند و بزرگ کردند. از روی عکس‌ها نوشتند.  
اسنادش هست که می‌توان در این کتاب چاپ کرد، از همان اسناد  
طبقه‌بندی شده که از اتاق جنگ بیرون آمده بود. پس از این سفر متوجه  
شدم که بیشتر زیر نظر هستم و مرا می‌پایند. دوستانم نیز در سپاه و  
نیروهای انتظامی و وزارت اطلاعات متوجه این موضوع بودند.

من دست و پایم را جمع می‌کردم که ریختند به خانه‌مان. خوشبختی این  
بود که محل سکونتم ظاهراً خانه پدریم بود ولی درواقع آنجا نبودم. وقتی  
به خانه پدرم ریختند فهمیدم که دنبالم هستند و خودم را آماده کردم که از  
ایران خارج شوم. وقتی با دوستانم مطرح کردم، آنها هم تأیید کردند بهتر  
است که از ایران خارج شوم. همه کارهایم را مرتب کردم. همسرم البته  
آمادگی نداشت. صحبت این بود که به فرانسه بروم. کاغذهایش هست. تا  
همه چیز برای خروج حاضر شود من در شمال بودم. در همین زمان  
ریختند به خانه‌مان و همسر و خواهر و خواهرزاده‌ها و برادرم را گرفتند.  
سه روز همه را نگهداشتند. آن موقع یکی از دوستانم معاون فلاحیان بود و  
هنوز هم در وزارت اطلاعات است ولی نمی‌دانم در کدام قسمت. با  
پادرمیانی او، شاید شهاب هم کمکی کرده، نمی‌دانم، خانواده‌ام را آزاد  
کردند. من با دوستم م-ل تماس گرفتم. او گفت: برنامه‌ای می‌ریزیم که تا  
ده روز کسی به آن صورت دنبالت نباشد و تو فرصت داشته باشی به هر  
شکلی که خودت می‌توانی از ایران خارج شوی. در غیر این صورت اگر  
بگیرنت این بار جان سالم به در نمی‌بری.

گویا اینجور موضوع را پیش می‌برد که ده روز به دنبال من نباشند تا من  
خودم را به طریقی آفتابی کنم، مثلاً با خانواده‌ام تماس بگیرم و اینها از  
این فرصت استفاده کنند و مرا دستگیر کنند. من هم برنامه‌ام را تنظیم  
کردم و از ایران خارج شدم و به آلمان آمدم.

نزد یکی از آشنایانم رفتم و یکی دو ماهی اجازه اقامت داشتم. بعد هم  
اداره اتباع بیگانه روایید مرا تمدید کرد. من در فکر این بودم کارهایم را  
درست کنم تا به ایران برگردم، ولی امکانش نبود. با پاریس هم که تماس  
گرفتم گفتند بهتر است ترتیب پناهندگی خودم را بدهم. بخشی از پولی را  
هم که داشتم در این مدت خرج کردم. به این ترتیب تقاضای پناهندگی

کردم و پناهنده سیاسی شدم.

چون خانواده‌ام در ایران بودند زیاد آفتابی نمی‌شدم نکند مرا بشناسند به همین دلیل از خانه‌ای که ساکن بودم زیاد بیرون نمی‌رفتم.

در این اثنا با آقای س. ب. مقداری صحبت کردیم و اینکه چرا به خارج آمدم و از این حرف‌ها. بعد با هم برای پخش کتاب‌هایش به شهرهای مختلف رفتیم و گروههای و سازمان‌های متفاوت را دیدم. یک بار در مونیخ جلسه‌ای بود. آقای س. ب. هم بود. این صحبت شد که برنامه‌ای بگذارند که از داخل ایران کاری صورت گیرد. فردای آن روز س. ب. به تهایی به جلسه‌ای رفت که مرا با خود نبرد. وقتی برگشت گفت: ما برنامه‌ای داریم که اگر لازم شود می‌توانی کاری انجام دهی؟

گفتم: چه کاری؟

گفت: مثلاً به ایران بروی، با چه کسانی می‌توانی تماس بگیری؟

گفتم: من خیلی از بچه‌های جنوب شهر را می‌شناسم، دوست و آشنا زیاد دارم که بتوانند کاری بکنند ولی باید بدانم چه کاری.

گفت: مثلاً موقعیتی به وجود آید که در چند نقطه تهران درگیری‌هایی به وجود بیاورند که در همان زمان عده‌ای دیگر بتوانند مثلاً رادیو و تلویزیون و اماکن حساس را بگیرند.

گفتم: من می‌توانم.

گفت: برایت مسئله‌ای نیست؟

گفتم: نه.

بعد آقای مهندس ت. از پاریس آمد که فرد دیگری هم همراهش بود که

نمی‌شناسم. فردی هم به اسم، فکر می‌کنم آقای د. و فرد دیگری به نام محمد آ. که طلاساز بازار بود، یکی دیگر که اسم فامیلش یادم نیست ولی اسم کوچکش ناصر بود که او هم تاجر چای بود و شرکت واردات چای از هندوستان و سیلان داشت که در تهران پخش می‌کرد. این ناصر و آن محمد آ. که به ایتالیا برای دستگاه‌های طلاسازی می‌رفت و می‌آمد و آقای د. هم که آم باسوادیست که مثل اینکه با روزنامه‌نگارها آشناست، در چند جلسه با هم مشورت کردند. یک روز آقای ت. بقیه آفایان را به جلسه آورد. یک شمع روشن کرد، پرچم و نقشه ایران و کتاب اوستا را گذاشت روی میز و آنها را قسم داد. من در جلسات دیگر حضور نداشت و فقط در جلسه آخر بودم که گفت: قسم بخور به پرچم ایران و به خون کسانی که در راه آزادی و سرافرازی ایران جان باختند، در راه رفاه مردم ایران قدم برداری.

البته این اولین باریست که من از این ماجرا حرف می‌زنم.

در سال ۹۰ بود که قاچاقی به ایران رفتم. در ترکیه از طریق یک رابط به مرز ایران و ترکیه رفتم در روستایی به اسم موری ماندم. فردا شب با اسب به روستای اخیان بزرگ رفتم. از آنجا هم با اسب به نزدیکی ده دیگری رسیدیم و از پشت پاسگاه مرزی نازلو که در دست پاسداران بود، که یک بار هم نیروهای ارتشبد آریانا تا آنجا رسیده بودند، گذشتم. بعد از رودخانه‌ای رد شدیم. بعد یک ماشین پیکان آمد و ما را به رضاییه یا ارومیه فعلی برد. شب در ارومیه ماندیم. فردا با یک پیکان دیگر به تبریز و از آنجا من با یک شورلت به عنوان مسافر معمولی به تهران رفتم.

در تهران با کسانی که می‌دانستم تماس گرفتم و بعد هم شروع کردم به تماس گرفتن با کسانی که خودم می‌شناختم و موردنظر من بودند. البته اسم افراد را می‌گوییم چون عده‌ای که هنوز زنده هستند نمی‌خواهم اسمشان در کتاب بباید ولی نام کشته‌شده‌گان مانع ندارد. این کسانی را که نام می‌برم جمهوری اسلامی چند سال بعد، پیش از آنکه موضوع دستگیری سعیدی سیرجانی بباید، سر به نیست کرد. مثل اینکه آقای د. با نویسنده‌گان تماس داشته ولی او را نه دستگیر کردند و نه طوریش شده. هنوز هم در ایران است و دارد کارش را می‌کند.

آقای د. مسئول این بود که برود با آن نویسنده‌گان و کسانی که دانشگاهی و استاد هستند تماس بگیرد. قرار بود ناصر با سرشناس‌های بازار تماس بگیرد. محمد آ. قرار بود با طلافروشان در بازار بزرگ تماس بگیرد. من هم قرار بود با لات و لوت‌ها تماس بگیرم که مال جنوب شهر بودند. من اول آنهایی را می‌گوییم که کشته شدند.

قبل از همه با محسن نادری معروف به محسن سگسیبل یا محسن سیاه (پیوست: اسناد و تصاویر) صحبت کردم و گفتم که چنین برنامه‌ای در رابطه با براندازی جمهوری اسلامی هست و تو اگر علاقمند باشی چند نفری را برداری و در یکی دو جای تهران دعوا و چاقوکشی راه بیندازی. قرار بود که محسن در چهارراه استانبول دعوا راه بیندازد و بعد آن بیژن کرمانی در کار قمار و قمارخانه‌داری بود و با ولگرد‌ها آشنا شد. داشت با عده‌ای دیگر شیشه طلافروشی‌ها و بوتیک‌ها را بشکنند و شروع کنند به تاراج و مردم هم ببینند و بلوا به پا شود. البته قرار بود مغازه‌دارانی که در جریان بودند دکان‌هایشان را بینند. برات ژرکه هم را برای بازار بزرگ در نظر گرفتیم. بعد مصطفی بافتی را دیدم که در شاه‌آباد چنین برنامه‌ای را پیاده کنید. با علی سیبل صحبت کردم که در لاله‌زار همین برنامه را اجرا کند تا نیروهای انتظامی در چند نقطه مرکز بشوند و نتوانند همه چیز را در یکجا کنترل کنند. یک کسی بود به اسم مهدی که مال طرف‌های پارک ساعی بود که به مهدی بیتل معروف بود و قرار بود در چهارراه پهلوی بلوا به پا کند.

حسن ژرکه را هم دیدم که به حسن عاجزی معروف است چون با قمه زده‌اند و دست چیز لمس است. او هم قرار شد در سه راه شاه بلوا راه بیندازد. خ. را دیدم که از بچه‌های سلسیبل است و در امیریه قرار شد دعوا به پا کند. اماموری مال بالای قصابخانه است و قرار شد در راه‌اهن بلوا کند. بعد حسن اسکیمو را دیدم که مال طرف‌های کوکاکولاست و در میدان فوزیه و ایرانمهر قرار شد دعوا راه بیندازد. برای میدان فوزیه سیاوش هم بود که با هادی غفاری هم رابطه داشت. این سیاوش فکر می‌کرد باشگاه بیلیارد را اگر با هادی غفاری بالا بکشد

میتواند به عنوان کلوب تقریبات سالم راه بیندازد. وقتی دید خود هادی غفاری آنجا را صاحب شده و به او نمی‌دهد، مخالف جمهوری اسلامی شده بود. محمد کلی هم بچه ایرانمهر بود که با حسین فرزین در تماس بود و برای پل چوبی در نظر گرفته شد. م. م. فرار شد در نظام آباد همین کار را بکند.

علی‌ی. و اصغر ام‌لیلا یا معروف به ننه لیلا قرار شد در میدان ژاله دعوا راه بیندازند. محمد کبابی هم بود. امیر کلپیز قرار بود در میدان شاه و علی چه در سرآسیاب دولاب و خیابان شهیاز بلوا به پا کنند. البته صحبت با علی چه اشتباه بود چون با گروه حسن ب. ارتباط داشت و حس می‌زنم شاید از طریق او موضوع درز کرده باشد. خوشخانه علی چه از هیچ چیز دیگری که موضوع به چه کسانی مربوط می‌شود خبری نداشت. محمود حاج غفور و جمشید ح. برای سرچشمه در نظر گرفته شدند. محمد فری و حسن سهکله برای میدان بهارستان بودند. حسن غول قرار بود در چهارراه سیروس با برادران ب. درگیری راه بیندازد، یعنی آنها را بزند چون طرفدار جمهوری اسلامی هستند. چهارراه مولوی و سر قیر آقا و خانات به منصور بلبل و رضا طلا و قدرت عزیز‌لبوبی سپرده شده بود. ولی ک. هم که مال میدان شوش بود اعلام آمادگی کرد که در همان میدان شوش شرّ به پا کند. ماند میدان بارفروشان. برات ژرکه از آنجا که از قبیل با طیب سر و سرّ داشت و با کسی هم به اسم شاه رجب بود و با دو برادر به نام چنگیز رضوان و جهان رضوان معروف به چنگیز جهانگیر رابطه داشت، قرار شد در میدان بارفروشان برنامه‌ای بگذارند که دعوا و شرّی هم آنجا به پا شود. با محمود شمیرانی برای میدان خراسان صحبت کرد. برای شمیران هم ناصر شمرونی را دیدم که در تحریش بلوا به پا کند و نیروهای انتظامی آن منطقه را مشغول کند. برای میدان محسنی که فروشگاه‌های تازه و بوتیک دارد علا پیری و بچه‌های پاخط در نظر گرفته شدند. چند نفر هم برای شکستن شیشه‌های ماشین فروشی‌های عباس‌آباد تعیین شدند. با خیلی‌ها تماس گرفته بودم که اسم بعضی از آنها یادم نیست. برای میدان طاهری پسر باباکرم، مرتضی باباکرم را پیدا کرده بودم که آفت تصنیف معروف باباکرم را برای او خوانده، قصابی بوده مال پل امیربهادر.

حدود دو ماه من در تهران با این و آن تماس می‌گرفتم. قرار بود حداقل در صد نقطه از تهران بلوای پا شود. برنامه به این صورت بود که در بعدازظهر یک روز و یک ساعت معین وقتی که به من اطلاع داده شد و من هم به اینها خبر دادم، این دعواها شروع شود. بعد نیروهای دیگر وارد عمل شوند و با گرفتن رادیو و تلویزیون شروع به پخش برنامه کنند و بازاری‌ها نیز همزمان همکاری کنند. با عده‌ای هم در سپاه پاسداران زمینه مستعد داشتند صحبت کرده بودم که آنها هم اعلام آمادگی کرده بودند. با عده‌ای هم در کمیته و شهرداری و شرکت واحد صحبت کرده بودم. از صبح تا یک یا دو نیمه شب در حال تماس با افراد مختلف بودم. اکبر الف. هم خیلی کمک کرد. وقتی با این افراد صحبت می‌کردم چون برای طرفداری از رژیم شاه مستعد بودند، عده‌ای هم خود اینها معرفی می‌کردند. مثلاً برای اینکه چند نفری را یکجا بیاورند که صحبت کنیم، باغی بود در جاده قم نزدیک شورآباد که محل نگذاری معتادان است که سابقاً مال یک سواکی بود که در آنجا جمع شدیم و همه اعلام آمادگی کردند و می‌خواستند کاری انجام دهند. البته در ارتش هم چند نفر را می‌شناختم که آنها هم اعلام آمادگی کردند. گویا به غیر از من کسانی دیگری هم مثل آقای س. ب. قبلاً با چند نفر از ارتشی‌ها صحبت کرده بودند و آماده‌شان کرده بودند ولی من در جریان نبودم. من باید کسانی را که مستعد بودند و اعلام آمادگی می‌کردند جمع‌آوری می‌کردم و لیستی از آنها را در ذهن خود نگه می‌داشتم که وقتی به به خارج می‌روم گزارش بدهم و وقتی دوباره به ایران بر می‌گردم بتوانم آنها را هماهنگ وارد عمل بکنم.

بعد از دو ماه به ترکیه رفتم و حدود یک ماه در دهکده موری ماندم. کردی‌ای هم در آنجا بودند که حاضر به همکاری بودند. ولی هر چه منتظر ماندم دیدم خبری نیست. به آقای س. ب. که گفتم گفت قرار بود این طرح آن زمانی که هلاکو رامبد سر کار بود، با بودجه‌ای که آمریکایی‌ها در اختیار می‌گذارند انجام شود و آن بودجه هم تأمین نشده و این طرح عملی نمی‌شود. اینکه این حرف تا چه اندازه راست است من اصلاً خبر ندارم. من هم که کاری نمی‌توانستم بکنم. به هر حال طرح منقی شد.

بعدها رژیم افتاد به جان آن کسانی که من با آنها در تهران تماس گرفته

بودم. محسن سگسیبل را در خیابان اندیشه در محل سکونتش می‌کشند. زنگ می‌زنند. محسن که در را باز می‌کند دو گلوله در مغزش شلیک می‌کنند. مصطفی باباقتحای که در آلمان پناهنده سیاسی هم شده بود، به ایران برگشت. در خیابان او را سوار ماشین می‌کنند و می‌کشند و جنایه‌اش را در پارک الهیه می‌اندازند و به خانواده‌اش خبر می‌دهند که بروند آنجا نعش او را بردارند. برات ژرکه و علی سبیل و محمد کمره‌ای و جمشید ح. و امیر گلپر را هم می‌کشند. به خانه بیژن کرمانی می‌روند و جلوی زن و بچه‌اش او را به شدت کتک می‌زنند بعد جلوی در خانه‌اش با تیر می‌کشند. در مورد این قتل‌ها هم مثلا در مورد محسن سگسیبل در روزنامه‌ها می‌نویسند که به دلیل اختلافات بین گروه‌های او باش کشته شد. در حالی که آنها تا حالا با تیر همیگر را نزدند. بعد از این قضیه شروع کردند به کشتن روزنامه‌نگاران و نویسنده‌گان.

## ■ شهاب کیست؟

شما گفتید که شهاب فرمانده گروه توحیدی وابسته به هیئت‌های مؤتلفه‌اسلامی بود و با هم عمیقاً آشنایی و دوستی داشتید و عملیاتی را با یکدیگر انجام دادید. آیا بهتر نیست که نام واقعی شهاب را در پایان باخوانندگان این کتاب در میان بگذارید؟

□ من، شهاب، سیدرضا و محمود یک قراری با هم داشتیم که این قرار تا الان از طرف آنها نقض نشده، به غیر از آن موضوعی که چند روز پیش برایم پیش آمده و حدس می‌زنم که در همین رابطه باشد ولی هنوز مطمئن نیستم. ما با هم قراری داشتیم. در مسجد جمکران که بین قم و کاشان است با هم عهد بستیم و قراری گذاشتیم که هیچ کدام از ما علیه یکدیگر کاری نکنیم. حتا اگر به عنوان مأموریت باشد یا دستوری که داده می‌شود، علیه خودمان کاری نکنیم، مثلاً مخفیگاه‌های خودمان را در اختیار کسی

■ چگونه این عهد را بستید؟ قسم خوردید؟ به قرآن قسم خوردید؟

□ بله، بله. ما یک روز بعد از ظهر به جمکران رفتیم و حدود بیست ساعت در آنجا ماندیم. بعد از آنجا به کاشان و اصفهان رفتیم. در جمکران ما عهد بستیم و به نان و نمکی که با هم خوردیم و به دوستی که به حساب آن مدت با هم پیدا کردیم و به قرآنی که به آن معتقد بودیم، قسم خوردیم که هیچ کدام از ما هیچ اقدامی علیه یکدیگر نکنیم و هیچ قدمی مستقیم یا غیرمستقیم علیه یکدیگر برنداریم، به هر طریقی که باشد و اگر چنین چیزی پیش آمد، یکدیگر را مطلع کنیم، و اگر نمی‌توانیم به دلیل محدودیت اطلاع بدیم، اقدامی علیه یکدیگر نکنیم. این عهدی بوده که با یکدیگر داشتیم و در این شانزده یا هفده سال من ندیدم که این عهد از طرف آنها نقض شود و خود من هم نقض نکردم.

■ شما قبلا گفتید که شهاب آدرس و اطلاعات مربوط به شما را برای دستگیری در اختیار مأموران گذاشت. در عین حال شما گفتید به نان و نمکی که با هم خوردید. یعنی این که بستن پیمان در شروع کار نبود و مدتی از همکاری شما می‌گذشت. تقریباً چه تاریخی بود؟

□ به هر حال، پیمان ما احتمالا اوایل سال ۵۶ بود. تقریباً حدود بیست و هشت سال از زمان ورود معاویین عراقی می‌گذرد. در سال‌های ۵۲ و ۵۳ بود که ایرانیان را از عراق بیرون کردند. آشنایی من با صادق‌خان حدود هشت سال قبل از انقلاب بود. بعد از یکی دو سال از طریق آفانجفی با شهاب آشنا شده و بعد به این ماجراها کشیده شدم، حوالی سال ۵۵. گفتم که ما خانه بزرگی داریم که طبقه بالا خودمان می‌نشستیم و طبقه پایین خالی بود و مادرم خانواده‌ای از رانده‌شدگان عراقی را برای سکونت به آنجا آورده بود.

■ صادق‌خان و آفانجفی با هم آشنایی داشتند؟

□ بله آشنا بودند.

■ آنها هنوز هم در ایران زندگی می‌کنند؟

□ صادق‌خان در ایران زندگی می‌کند. طلاساز بود.

■ آیا آنها هم با گروه‌های مؤتلفه همکاری می‌کردند؟

□ صادق‌خان نه، نجفی هم نه، ولی شهاب با آنها همکاری می‌کرد. بعد از گذشت یک سال و نیم، آن هیئت که برقرار شد، آفانجفی گفت یک نفر بانی شده و می‌خواهد پول آشپزها را بدهد که قبلاً تعریف کرده‌ام. من از همان ابتدا وارد قضایای هیئت‌های مؤتلفه نشدم، با آنها آشنایی نداشتم. بعد از این که دو سه دفعه با شهاب مسافرت رفتیم و محله‌ها را دیدیم...

■ بعد از کدام مسافرت از هیئت‌های مؤتلفه صحبت شد؟

□ در مورد هیئت‌های مؤتلفه بعد از یک مدت طولانی گفتگو شد. ابتدا اصلاً راجع به هیئت مؤتلفه حرفی نبود. در مورد مسائل اسلام صحبت می‌کردیم. یک کتابی هم به من داد که هنوز آن را دارم. برنامه انقلابی فداییان اسلام بود. کتابی است که نواب صفوی نوشته بود، حدود هشتاد صفحه بود و ۱۵ ریال هم قیمتش بود. آن را به من داد که مثلاً نوشته بود دولت باید چگونه باشد، مردم باید چگونه باشند، در مورد مستضعفان و مردم فقیر و از این حرف‌ها. بعد از این جریان چند بار که به سفر رفتیم یا جنوب شهر تهران و حلبی‌آبادها را می‌دیدیم و محله‌های فقیرنشین شهرستان‌ها را می‌گشتم، بعد از این قضایا پیمان بستیم که قدمی علیه یکدیگر برنداریم.

■ یعنی در واقع پس از دو سال که از آشنایی‌تان گذشت آن پیمان را بستید.

□ یکی دو سالی می‌شد. چون بعد از این قضایا بود که دیگر دست به کارهای می‌زدیم که می‌شود گفت کارهای بسیار جدی و عملی و در اصل خرابکاری بود، شوخی نبود، بیشتر از سفر بود. در واقع کارهایی

می‌کردیم که خلاف مصالح آن موقع مملکت بود، یعنی کارهای غیرقانونی بود در آن زمان. آن موقع پیمان بستیم که به همیگر خیانت نکنیم و همیگر را به چیزی نفوروشیم. تا الان هم از طرف آنها من احساس می‌کنم که حفظ شده، مخصوصاً از طرف محمود و سید رضا مطمئن هستم، ولی در مورد شهاب بخصوص با آن جریانی که چند روز پیش اتفاق افتاد، کمی تردید دارم.

### ■ چه جریانی؟

□ من در فرانسه بودم، در راه پاریس و می‌خواستم به آلمان برگردم. نزدیک شهر لیون یک اتوبیل فولکس واگن که چون خیلی سریع هستد به جت معروفند، با سرعت پیچید جلوی ماشین من، به طوری که نزدیک بود تصادف کنیم. من سعی کردم از تصادف اجتناب کنم ولی طوری ایستاده بود که نمی‌توانستم به راهم ادامه دهم. مجبور شدم بیچم به سمت راست توی یک پمپ بنزین. او هم آمد. من آرام می‌رفتم که بینم قضیه چیست، در حالی بین راندن و ایستادن، از توی آن ماشین به سوی من تیراندازی کردند. چند تیر به در ماشین خورد که من از آن عکس گرفتم. یک تیر هم به شیشه بغل ماشین سمت راننده خورد و آن را شکست و خورد به ستون سمت راست که شیشه جلوی ماشین چند ترک بزرگ برداشت. جای گلوله هست. من بلاfacله از در سمت راست پیاده شدم و فرار کردم. کسی که در پمپ بنزین بود وقتی ماجرا را دید و احتمالاً صدای تیراندازی هم را شنید به پلیس تلفن زد. این ماجرا سه چهار دقیقه طول کشید. آنها چیزهایی از ماشین برداشتند و فرار کردند. تلفن همراه من و تلفن ماشین کنار هم بود. تلفن مرا نبردند، ولی تلفن ماشین را برداشتند...

### ■ یعنی تلفن شرکت را؟

□ بله، تلفن شرکتی که برایش کار می‌کنم. برگه شناسایی مرا برداشتند. به کیف من که کارت‌های اعتباری و بانکی در آن بود، اصلاً دست نزدند. کیف کارم را که در آن اسناد و پروندهای کاری بود، برداشتند. چیز دیگری نبرداشتند، در صورتی که کارت اتوبان آنچا بود که با آن می‌توان عوارض

نپرداخت. کارت پمپ بنزین بود که می‌توان با آن بدون پرداخت پول صدها لیتر بنزین زد. اینها را که بالرزش بود نبرند. به همین دلیل من یک مقدار به این موضوع مشکوک هستم که نمی‌تواند ذری داشد. اگر سرقت بود، باید هر دو تلفن را می‌برند، یا کیف مرا باید می‌برند، یا کیف اسناد ماشین را که پر از کارت‌های بالرزش بود نبرند در حالی که جلوی دستشان بود. در فرانسه به یک پلیس آشنا تلفن زدم که او هم آمد و بعد که موضوع را دید گفت که این ذری نمی‌تواند باشد، برای این که اگر ذری بود باید کاپشن و پول و چیزهای دم دست را می‌برند. ضمناً به این صورت سرقت نمی‌کنند که به ماشینی که در حال حرکت است و راننده پشت آن نشسته، تیراندازی کنند و بعد که ماشین ایستاد بعضی چیزها را بردارند و ببرند! سرقت را در ماشین‌هایی که توقف کرده‌اند و در یک محل خلوت انجام می‌دهند. ممکن است با اسلحه تهدید هم بکنند و راننده را پیاده کنند. بعد هم بار را می‌برند، اثاث ماشین را می‌برند و یا حتا خود ماشین را می‌برند، ولی بی‌خود و بجهت تیراندازی نمی‌کنند. این بیشتر حالت ترور دارد. این پلیس به من توصیه کرد که بگویم نمی‌دانم جریان چیست تا جریان توسط پلیس معمولی تعقیب شود و نه این که به دست پلیس سیاسی فرانسه بیفتد. چون اگر به دست آنها بیفتد به احتمال زیاد دیگر کسی نمی‌تواند به آن دسترسی داشته باشد که این پرونده چی هست و چی نیست و دیگر نمی‌شود آن را دنبال کرد. بهتر است همین طور بماند تا او بتواند از کم و کیف جریان باخبر شود. من ولی صد در صد مطمئن نیستم.

■ ممکن است شهاب دخالتی در این جریان داشته باشد؟

□ مستقیماً نمی‌توانم بگویم. چون مسائل این کتاب هنوز تماماً منتشر نشده که بخواهد شهاب را قفلک را بدهد. با مسئولیتی که الان شهاب دارد و مسئول بررسی و اعزام نیروهای امنیتی به سفارتخانه‌های خارج کشور در وزارت امور خارجه است، ممکن است کسانی که ماجراهای من و شهاب را می‌دانند...

■ در دفتر آیت‌الله خامنه‌ای؟

□ ممکن است آنجا باشد، نمی‌دانم. ولی می‌دانم که در وزارت امور خارجه است و ممکن است زیر نظارت دفتر رهبری فعالیت کند. به این دلیل که شهاب فامیل آقای محمودی شاهروندی ریس قوه قضائیه است. نام خانوادگی واقعی آقای شاهروندی، شاهروندی نیست، بلکه نجفی است. برادر و پدر شهاب در نمایندگی چرخ خیاطی هسکوارنا که در عراق بوده کار می‌کردند. هسکوارنا یک شرکت سوئیسی است و این نمایندگی درواقع نمایندگی این شرکت در کل خاورمیانه بوده که مقر آن در عراق بود. رئیس آنجا هم یک آخوند تاجر بود به نام سبزه‌واری. این آخوند ایرانی است و وقتی ایرانی‌ها را از عراق بیرون می‌کنند، او که خیلی ثروتمند است یک هواپیمای دربست می‌گیرد و با خانواده‌اش به ایران می‌آید و در خیابان شاه، نبش خیابان اردبیلهشت ساختمانی را می‌خرد و نمایندگی هسکوارنا در خاورمیانه را به آنجا منتقل می‌کند. برادر و پدر شهاب هم که در عراق در همین نمایندگی کار می‌کردند، کمакان به کار خودشان در تهران ادامه می‌دهند. برادر شهاب احتمالاً هنوز در همانجا مشغول است. شهاب از آنجا به بازار می‌آید. خود شهاب در نجف درس طلبگی خوانده...

■ شما در آغاز این کتاب در پاسخ این پرسش که آیا شهاب هم رانده شده عراقی بود، گفتید: نه!

□ چرا! شهاب که نام واقعی او عبدالوهاب نجفی است از معاویین عراقیست!

■ پدر و برادرش هم درس طلبگی خوانده بودند؟

□ نه، آنها طلبه نبودند. ولی عبدالوهاب نجفی یا شهاب درس طلبگی خواند و بعد از آمدن به ایران و جذب شدن به گروههای اسلامی به طریقی به لبنان و از آنجا به عراق رفت. در آنجا با خمینی رفت و آمد پیدا کرد. آیا قبل از این هم چنین رابطه‌ای را با خمینی داشته، من خبر ندارم. ولی این را می‌دانم که به آنجا رفت و یک مدتی هم در درس و بحث و صحبت‌های خمینی شرکت کرد و از مریدان پرورپاقدص خمینی شد. گویا خمینی یا دستور العمل‌هایی به او داده و یا در رابطه‌ای نماینده خمینی بوده

و یا این که رابط خمینی و هیئت مؤتلفه بوده، من نمی‌دانم. بعد از برگشتن به ایران رابطه‌اش با هیئت مؤتلفه بیشتر شد و آن برنامه‌ها را که تعریف کردم اجرا می‌کرد و به حساب مسئول گروه توحیدی شهاب شد. از همان زمان اسم او را گذاشتند شهاب.

هرماه با آقای سبزواری که آخوند است و نمایندگی چرخ خیاطی هسکوارنا را در عراق داشت، برادر و پدر شهاب هم به ایران می‌آیند و دوباره در تهران سر همان کارشان می‌روند. این آقای سبزواری رابطی بوده برای نقل و انتقال پول برای خمینی و دار و دسته‌اش بوده...

### ■ در عراق و ایران؟

□ بله، در عراق و ایران. به خاطر این که پول را به عنوان مسائل تجاری برای او می‌فرستادند و سبزواری هم منتقل می‌کرده به خمینی. در ایران هم به همین ترتیب چنین رابطه‌ای بوده، کامل آن را نمی‌دانم.

■ آقای حسین بروجردی، به عنوان آخرین پرسش بگویید چرا تصمیم‌گرفتید مسائلی را که در مواردی بسیار هولناک هستند و بیان آنها ممکن است خطراتی برای شما در بر داشته باشد، بیان کنید؟

□ من در عمل متوجه شدم راهی که در پیش گرفته‌ایم به سود آن مردمی که شهاب در مسافرت‌هایمان به من نشان می‌داد نیست. نمی‌خواهم خودم را تبرئه کنم و حاضرم در هر دادگاه صالحی شهادت بدهم و یا پاسخگوی اعمالم باشم. فکر کردم با تعریف اقداماتی که در گذشته کرده‌ایم، می‌توانم کمکی به روش‌شدن ذهن کسانی بکنم که هنوز به آن افکار معتقدند و همان کارها را می‌کنند و می‌توانم نوری هر چند ناقیز بر سیاهی‌های پشت پرده‌های انقلاب اسلامی بیندازم.

اسامی اعضای هیئت‌های مؤتلفه

علی‌اکبر ولایتی مشاور رهبر در سیاست خارجی

ابوالفضل حاج حیدری

احمد توکلی صاحب امتیاز مجله فردا

ابوالفضل توکلی

آیت‌الله میرمحمدی

آیت‌الله مؤمن

آیت‌الله احمدی میانجی

آیت‌الله راستی کاشانی

عبدالله معزی معاون فرهنگی دفتر رهبری

دکتر عبدالله جاسبی

محمدعلی شرعی

اسدالله بادامچیان

حبيب الله عسکر اولادی دبیر هیئت مؤتلفه اسلامی

اسدالله عسکر اولادی نایب رییس اتاق بازرگانی

حجت الاسلام نیری ریاست دادگاههای انقلاب

دکتر شمس اردکانی دبیرکل اتاق بازرگانی

نیری سرپرست کمیته امداد

عزیز الله فرجی نژاد مدیر کل پارلمانی دادگستری و رفیق حسن آیت

محسن رفیق دوست سرپرست بنیاد مستضعفان

آیت الله واعظ طبسی سرپرست استان قدس رضوی

آیت الله محمد یزدی سرپرست سابق قوه قضائیه

امامی کاشانی عضو شورای نگهبان و دبیرکل جامعه روحانیون مبارز

سعید امانی رییس انجمن های اسلامی بازار و اصناف

سید رضا زواره ای حقوق دان شورای نگهبان

مهندس باهنر عضو هیئت رئیسه مجلس

حجت الاسلام رازینی ریاست دادگستری استان تهران

علی اکبر پور استاد

علی نقی خاموشی رییس اتاق اصناف

غفوری فرد سرپرست تربیت بدنی

آیت‌الله محبی‌الدین انواری

علی عبداللهیان

فقیهی

مرتضی نبوی روزنامه رسالت

مصطفی میرسلیم

دکتر محمجدجواد لاریجانی رییس کمیسیون پژوهش شورای اسلامی

یحیی آل اسحاق

دکتر علی لاریجانی رییس صدا و سیما

اسدالله لاجوردی دادستان انقلاب و رییس سازمان زندان‌های ایران

حسن عباس‌پور معاون دانشگاه آزاد اسلامی

علی‌اکبر پرورش سردبیر نشریه شما ارگان رسمی هیئت‌های مؤتلفه اسلامی

رضا سخن‌سنچ دبیر هیئت تحریری ارگان هیئت‌های مؤتلفه

اسامی تأمینکننده‌های امور مالی هیئت‌های مؤتلفه

حاج عباس رزاقی

حاج عباس زربیاف (مداخ هیئت‌های عزاداری بازار)

برادران تجریشی

حاج حسین شامچیان

برادران زین العابدینی

حاج مرتضی شهابی

حاج اکبر زمانی

حاج محمد توکلی

برادران علاقه‌بند

حاج آقا معنوی

حاج آقا بیطرفان

جمال عسکرزاده

عبدالله زال

حاج ماشاء الله امام مددی

جعفر رستم خانی

جبرئیل هزاره‌ای

حاج مصطفی خان زاده

حاج عبدالله میناوند

حاج احمد ؟

حاج اصغر سیسکی

مصطفی بلور فروشان

حاج علی فکری

حاج عباس ظرفچی

عبدالله رئیس کارگر

حاج جمال هانی

حاج جمشید کتبی‌بی

حاج اسدالله کوثری

حاج سعید سیار

حاج مجتبی گلابگیر

حاج مراد میاندار (از کاشان)

حاج عبدالرضا (از قم)

حاج کرم ثقی

حاج مجتبی بهارلو

حاج اسدالله مصطفوی

حاج منوچهر سلیمی

سید محمود میرفدرسکی

لیست ترور

لیست زیر مربوط به پیش از انقلاب است و شامل اسامی کسانی است که شناسایی شده و قرار بود دستگیر، ربوده و یا ترور شوند. تنها بخشی از فهرست در اختیار آقای حسین بروجردی قرار داشت که در اینجا به چاپ می‌رسد. اسامی به همان شکلی که در لیست آمده‌اند، در اینجا تایپ شده‌اند.

ابراهیمی  
محمد

ادیب صمیمی  
نادر

آزمایش  
محسن

الخاص  
مردوك

اشرف اسلامی  
حسین

آریانا  
منوچهر

امامی  
مصطفی

آزرمی  
غلامحسین

اژدری  
محمدحسین

اژدری  
علی اصغر

اژدری



ایزدی  
علی

آذری  
فریدون

ازلی  
فتحعلی

اقتداری  
علی اصغر

اخوان  
جعفر

ایازی  
منوچهر

اهری  
حسین

اهری  
مسعود

امیر مکری  
ناصر

اعتصامی  
سعید

امیر احمدی

آذْرِي  
نَصْرَالله

امْرَأَيِ  
ابْرَاهِيم

امِينِ  
كَاظِم

امِينِي  
بِهِمْن

امِينِ مَذْنِي  
حَسِينِ

افْقَهِ  
سَيِّدِ عَلِيٍّ

خَوَانِدِ نَشَدِ

ارْجَمَنْدِ  
مَنْوَچَهْرِ

؟؟؟  
ژَرَزِ

افْرَاسِيَابِي  
اَصْغَرِ

ابُو سَعِيدِي



امامی  
جمشید

امینیان  
جعفر

امیرمعز  
علی اصغر

افشار  
علی محمد

احمدی  
محمود

احمدی  
محمود

احمدی  
محمود

امیرمعز  
علیرضا

اوحدی  
حسن

اسدی  
محمد

امیری  
مظفر

احمدی  
محمدحسین

ابوالمعالی  
جعفر

آیرملو  
فرامرز

آل احمد  
مرتضی

امینی  
کورش

اسفندیاری  
بیژن

اعتمادی  
بیژن

اربابیان  
مرتضی

افشار  
اصغر

ادیب محمدی  
اصغر

اشرفی خطیبلو

اردلان  
نصرالله

امیر بهزادی  
هوشنگ

امیر معتضدی  
ایرج

افتخار  
مسعود

ابطحی  
سید مهدی

آل منصور  
محمدحسین

افصح حجری  
سید محمد رضا

اعتمادی نژاد  
جعفر

ایرانی  
علینقی

اعتصامی  
عبدالرحیم

الهيارى  
خسرو

اکمل  
هوشنگ

افشار  
رضا

امیرابراهیمی  
بیژن

احمدی  
اسمعیل

اویرسی  
ایساک

اختیار  
منصور

الخلیل  
خلیل

اسکندری  
عزت الله

اجلائی  
محمود



ادیب مجلسی  
محمد علی

اوشیدری  
شاپور

افشار قاسملو  
جعفر قلی

افخم ابراهیمی  
اسعد

اشرفی  
محمود

اخوان  
علیزاده

احمدی  
کیوان

افراسیابی  
اصغر

افخمی  
ابراهیمی

آل بویه  
ابو الفضل

امیری  
مظفر

اسمعیل زاده  
حَبِيب

اکبری  
یَدَالله

آهی  
احمد

امامی  
اصغر

اردلان  
نَصَرُالله

افشارنیا  
اصغر

اعتمادی  
بیژن

اسفندیاری  
بیژن

ابراهیمی  
عبدالحسین

امام  
هوشنگ

آب آب  
حمید

امامیان  
پدالله

امامی  
بحر

آل یاسین  
احمد

اخوی  
رضا

جلالی  
فتح الله

جهانشاهی  
غلامحسین

جاوید  
محمد علی

جلالی نوری  
فضل الله

جوادی  
جعفر

جلائی  
پرویز

جمشیدی  
ارشییر

جنیدی  
فریدون

جزایری  
سیدمحمد

جامعی  
عباس

جفرو دی  
کاظم

جباری  
فرهاد

جباری  
خسرو

جولازاده  
حسن

جالینوس  
نصرالله

جلالی نائبی  
محمد رضا

جهانشاهی  
مجید

جعفری  
رضا

جهان  
جعفر

جالینوس  
عبدالوهابی

جالینوس  
مصطفیٰ

جلیلی  
محمد رضا

جباری  
غلامحسین

جویا  
مهدی

جامعی  
علی

جعفری  
روح‌الله

جلالی قاجار  
مرتضی

جلالی  
هوشنگ

جهرمی  
ایرج

جابری  
محمود

جندقی  
مظفر

جوبایا  
مهدی

جهان بیگلری  
ایرج

جلوه  
فضل الله

جابری  
محمود

جلالی  
هوشنگ

چهرازی  
ابراهیم

چهرازی  
دارا

چرچیان  
اوینیک

چیتايات  
صالح

چیتايان  
ادوارد

چنگیزی  
محمد رضا

چمنزاری  
غلامعلی

چوینه  
ناصر

چمنزاری  
غلامعلی

شاھی  
ابوالحسن

شکوه



شفاچاری  
ناصر

شفاچاری  
سیدضیاء

شفاچاری  
علیرضا

شاهپرکی  
امیر منصور

شفاچاری  
حسین

شفاچاری  
اسمعیل

شفاچاری  
جعفر

شفاچاری  
مهدی

شفاچاری  
محسن

شيخ الاسلامی  
مهدی



شادمان  
ضياء الدين

شکوه  
محمود

شهابی  
عیسی

شیلاتی  
امیر

شهریاری  
اردشیر

شایان  
کاظم

شکیب‌فهیمی  
محسن

شیبانی  
علی‌اشرف

شمسی  
حسین

شهمیری  
نبی‌السادات

شِيلَاتِي  
نَصْرَتِ الله

شِيلَاتِي  
نَاصِر

شَهِيدِي  
حَسِين

شَهِيدِي  
هَمَائِيُون

شَايِسْتَه  
كَرِيم

شَمْس  
هُوشِنْگ

شَامِلو  
عَبْدُ الرَّسُول

شَمْس  
قَهْرَمان

شَرِيفِيِّ خَوب  
نَاصِر

شَهِيدِي  
احْمَد

شهابی  
رضا

شیبانی  
ایرج

شفیعی  
جلال الدین

شرابیانلو  
فرح

شیبانی  
بیژن

شاملو  
علیرضا

شاهی  
مهدی

شاملو  
فریدون

شجاعی  
منوچهر

شریف  
محمدحسین

شیخ الاسلامی

شکرائی  
علیرضا

شکرائی  
علیرضا

شیبانی  
عزیز الله

شبستری  
محمد جعفر

شریفی  
محمد علی

شه رئیس  
بیژن

شکیبی گیلانی  
جامی

شرافتمند  
فتح الله

شریفی  
حمد الله

شریفی  
محمد علی



صوتی  
مظفر

صوفی  
اسدالله

صادق  
علی اکبر

صفی نیا  
پرویز

صفی نیا  
امیر ایوب

صادقی  
جلال الدین

صالحی  
محمد ناصر

صیرفی  
فرهاد علی

صمدی علی آبادی  
پرویز

صابر ابراهیمی  
محمد حسین

صادقی



صدقی  
محسن

صفاری  
محمدعلی

صفروی  
محمدباقر

صیادی  
رضا

صاحبقرانی  
مهریقانی

صوفی  
سیاوش ایرج

صمیمی  
نوذر

صدیقی  
محمدعلی

صدیقی  
محمدحسین

صلابرزاده  
ناصر

صارمی

صَاحِبِ جَمِيعِ  
مُنْصُورْ

صَادِقَى  
مُنْصُورْ

صَرَافْ  
إِيرَاجْ

صَوْفَى  
جَهَانْگِيرْ

صَبُورِيَانْ  
عَيْنُ اللَّهِ

صَمْدَرْ آدَهْ  
يُوسُفْ

صَفَارِى  
پُرُويْزْ

صَمِيمِى  
نَعْمَتِى

صَدْقِيَانِى  
مُحَمَّدْ تَقِى

صَادِقَى  
مِيرْ آقا

صَمْدَرَادَه  
هُوشِنْگ

صَفْرِيَانَ  
رَضَا

صَدْرَ عَامِلَى  
مُحَمَّدَ عَلَى

صَفَىِ نِيَا  
پُرْوِيزَ

صَفَىِ نِيَا  
خَسْرَوَ

صَدِيقَى  
مُحَمَّدَ باقِرَ

صَدْرَ  
عَلَى اَصْغَرَ

صَدْرَ  
حَمِيدَ

صَادِقَ  
سَيِّدَنَا

صَالِحِيَارَ  
حَمِيدَ

صَبَا  
عَلَى

صانعی  
هوشنگ

صدری  
خسرو

صدرنیا  
اسمعیل

صدقیانی  
محمد تقی

ضیائی  
محمود

ضیائی  
خلیل

ضیائی  
طاهر

ضیائی  
علی اکبر

ضیائیان  
ضیال الدین

ضیائیان  
حسام الدین



طاهری  
محمد

طباطبائی  
جلال

طوبی  
 حاج حسین

طباطبائی  
سید محمد

طباطبائی  
سید علی اکبر

طباطبائی  
ابوالقاسم

طباطبائی  
سید نصر الدین

طباطبائی  
فرزین

طلائی  
ایرج

طلوعی  
محمود

طباطبائی

طلیسچی هروی

مسعود

طباطبائی

صدرالدین

طالبزاده

کریم

ظلی

عبدالله

ظلی

هوشنگ

ظریف

عباس

ظهیر امامی

جلال

ظهیر امامی

محسن

ظهیری

ظَفَر  
كِيفَاد

قَرِيب  
جمشید

قَرْبَانِ  
ذَبِيج

قَرْبَانِ  
كَامبِيز

قَوَامِ صَدْرَى  
مُحَمَّد

قَوَامِي  
اسْمَاعِيل

قَوَامِ  
عَزْتُ الله

قَوَامِي  
مُحَمَّدْفَلِي

قَوْشَ بَرْگَى  
ناصر

قَوَامِ صَدْوَقَى  
مُحَمَّدْهَادِي



قرَاگَزْلُو  
محمد

قَهَارِي  
ضِيَالِ الدِّين

قَادِرِي نَزَاد  
رَحِيم

قَوَامِي  
هُوشِنْگَ

قَوَامِ شَهِيدِي  
رَضَا

قَرْنِي  
مَسْعُود

قَهْرَمَانِي  
مُوبَدَالِ الدِّين

قَهْرَمَانِي  
مُلْكَ اَبْرَاهِيم

قَهْرَمَانِي  
كَمَالِ الدِّين

قَنَاوِيزْ چَيْ

قَهْرَمَانِي  
مُلَكْمُحَمَّد

قَزْوِينِيَانِ  
عَلَالِدِينِ

قَوَامِيِ  
حَسِينِ

قَرِيشِيِ  
حَسِينِ

قَرَاحِسْنَلُوِ  
اسْكَنْدَرِ

قَدِيمِيِ  
هُوشِنْگَ

قَائِمِيَانِ  
كَاظِمِ

قَائِمِيَانِ  
بَاقِرِ

قَاسِمِيِ  
مُحَمَّدِ

قَلْيَزَادَهُ گَنْجَهِ  
مُحَمَّدْ بَاقِرِ

قدیمی ماهانی  
علی

قمشی  
محمدحسن

قره باگی  
کریم

فقیرزاده  
مهدی

فرتاش  
احمد

فرزانه  
مهدی

فتحی  
عبدالمجید

فرزام  
علی اصغر

واعظپور  
اسمعیل

ویشکائی  
محمد رضی

وَثُوقَى  
جَهَانْگِير

وَهَابْرَزَادَه  
أَحْمَد

وَهَابْرَزَادَه  
حَسِين

وَثَيْقَ  
عَبَاس

وَكِيلِي شَایِسْتَه  
عَبَاس

وَالَا  
عَبْدَالله

وَالَا  
فَتْحَالله

وَحِيدِي  
أَيْرَج

وَحِيدِي  
جَمْشِيد

وَزِين  
كَيْوَرَث

ورزی  
مرتضی

وحیدنیا  
سیف‌الله

ولائی  
احمد

وفائی  
غلامحسین

وصال  
هوشنگ

واردان  
ابراهیم

وکیلزاده  
مرتضی

ورنوس  
رضا

ولیزاده  
اکتائی

ولائی  
رضا

وکیل  
محمدرشید

وَكِيلْ گِيلَانِي  
دَاوَد

وَاحْدَى  
قَدْرَتْ الله

وَكِيلْ  
مُحَمَّد رَشِيد

وَيْنَكَابْ  
فِيلِيبْ

هُوْمَنْ  
احْمَد

هُوْمَنْ  
مُحَمَّد

هُويْدَا  
أَمِير عَبَاس

هُوْسِيْانْ  
بَارُوِير

هُونَانِيَانْ  
دِيرَانْ

هُدَيْتْ  
مُسْعُود

هُدَيْتْ

هَدَىْت

پَرْوِيز

هَادِى

عَبْدَاللَّهِ

هُودَه

مُحَمَّد

هَيْئَت

بَاقِر

هَمَائِيْوْنَفَر

اِيرَج

هَمَائِيْوْنَفَر

فَيْرُوز

هَدَىْت

سَعِيد

هَمَائِيْوْنَفَر

ابْرَاهِيم

هَاتَف

شَابُور

هَادِى زَاد

احْمَد



هورفر  
هاشم

هشیار  
ناصر

هیئت  
مصطفی

همتی  
خدارحم

هیئت  
نقی

هادی  
حَبِيبُ اللَّهِ

هُنْرَمَنْدِی  
اسمعیل

هدایت  
بهمن

هوشِنگنیا  
سیاوش

همتی  
خدایار

همایون

هَرَاتِي  
امِيرْ قَتَاح

هَمَابِيُونْفَر  
يَدَالَّه

هَادِيُزَادَه  
مُحَمَّدْ عَلَى

هَمَابِيُونْفَر  
مُحَسَّن

هَوْشَمَدْ  
مَظْفَر

يَكَانَگِي  
پَرَوِيز

يَكَانَگِي  
رَسْتَم

يَوسْفِي  
حَاجْ عَلَى

يَاورِي  
حَسِينْ عَلَى

يَمِينْ اَفْشَار  
مُحَمَّد

یامشہای  
ابوالقاسم

یاسینی  
منصور

یقوبی  
احمد

یگانه  
محمد

یگانه  
ناصر

یگانه حائری  
هادی

یار افشار  
پرویز

یاسری  
فتح الله

بلدا  
احمد

بِرَانِ بَنَاه

یگانه  
مرتضی

پدیدی  
حبيب الله

یزی  
جلال

یککلام  
حسینعلی

یمینی  
طوس

یوسفی  
سیروس

امامی  
سیدحسن

امیری قراگزلو  
غلامحسین

افخمی  
محمدحسن

انصاری



اکبر  
فرج الله

اکبر  
عزیز الله

اکبر  
حسن

اکبر  
اسمعیل

آزرم  
غلامحسین

اکبری  
فضل الله

امیدسالار  
محمد رضا

امیدسالار  
محمدحسین

آپلاؤتی  
طلعت

آبتنی  
منوچهر

آبتنی  
انوشیروان

آبتنی  
سیروس

آبتنی  
علی

امیر ابراهیمی  
مجید

امیر ابراهیمی  
هادی

امیر ابراهیمی  
والی

امیر ابراهیمی  
فیروزان

امیر ابراهیمی  
فتحعلی

اردلان  
سلطان حمید

آذرپی

اعظم زنگنه  
احمد

ایثاری  
محمد رضا

اکرامی  
عباس

اصغر زاده  
 حاجی

امامی  
محمد مهدی

استوار  
مسعود

امامی  
امیر مسعود

اعتصام  
عبدالحسین

افشار  
حسن

افشار  
احمد



اربابی  
هوشنگ

اربابی  
جواد

اربابی  
على اصغر

الرشدى  
عباس

آذرمهر  
پرویز

انصاری  
اسمعیل

امیری  
سیدمحمد

امیرکلالی  
هوشنگ

امیرکلالی  
رضا

آزموده  
منوچهر

اقبال



اسفندیاری  
فتح الله

اسفندیاری  
حسین‌قا

ابریشمی  
محمدحسن

ایرجی  
جمشید

امیرسلیمانی  
علیرضا

امیرسلیمانی  
محمدرضا

ابوالفتحی  
اسد

آخشیجی  
حسن

آصفی  
غلامرضا

اسعد  
داراب

اربائی  
محمد

آزاد  
محمد

آصف  
محمد رضا

بصیری  
حسین

بصیری  
تراب

بهمنیار  
 محمود

بهنیا  
محمد

بامشاد علی  
ناصر

بیانی  
خانبابا

بنائی  
حسین

برومند  
منصور

برومند  
احمد

بهروش  
جمشید

بهروش  
مجید

بهروش  
بهمن

بازرگانی  
جواد

بازرگانی  
بهنام

بشارت  
عبدالله

بدیعی  
ربيع

بیات  
حسن

بیات  
منوچهر

بیات

بِيَات

پُرْوِيز

بَهْبُودِي

سَلِيمَان

بَهْبُودِي

ناَصَر

بَهْبُودِي

پُرْوِيز

بَابِيَان

آنَدَرَه

بَهْبَهَانِي

عَنَايَت

بَهْبَهَانِي

اَيرَج

بَهْبَهَانِي

شَابُور

بَوْذَرِي

مُحَمَّد عَلِي

بَهَادِي

مُحَمَّد عَلِي

بهادری  
داود

بهادری  
حباب

بهادری  
سعید

بطحائی  
مهدی

بهرام نورانی  
جلال الدین

بهزادی  
عیسی

بهزادی  
بهمن

بهزادی  
علی

بدیع  
ناصر

بدیع  
فرهاد

باتمانقلیچ

بهنام  
داریوش

بهنام  
اسمعیل

بالاخانلو  
نصرت الله

بیژن  
حسین

بیژن  
مهرداد

بقائی  
احمد

باقری  
پرویز

بیاتماکو  
رجیعی

بهارستان  
احمد

بیکلربیکی



برومند

میرجلال الدین

بنان  
کاظم

بیانی  
علینقی

بیر جندی  
جواد

بوترابی  
محمد

باقری  
محسن

باغدادیار یانس  
دیمdra

بیگلری  
عبدالله

برخوردار  
علی اکبر

بهشتی  
سیروس

بلورچی  
اصغر

بهبهانی  
اسمعیل

بهبهانی  
امیر عباس

بهبهانیان  
محمود

بصروی  
میرزا زاده

بهرامی  
مصطفی

بوم  
ریموند

برزگر  
مهراب

بزرگزاد  
عبدالله

باشو  
ژان کلود

بایک  
عباس

برومند



پُرْتَوْاعَظَمْ  
أَمِيرِ حَسِينِ

پُكْرُوْحْ  
عَبْدِ الْحَسِينِ

پُرْتَوْاعَظَمْ  
مُنْوَجَهَرْ

پُرْتُوْ  
مُنْوَجَهَرْ

پُزْشَكَى  
فَرِيدُونْ

پِنَاهِي  
اَصْغَرْ

پِنَاهِي  
حَبِيبْ

پِنَاهِي  
كَامِبِيزْ

پُورْصَفَرْ  
حَسِينِ

پُوزْشَى  
مُحَمَّدْ



پارسا  
خلیل

پور هاشمی  
علی

پرویز نوائی  
عبدالحسین

پروهان  
عزیز الله

پروهان  
منوچهر

پویان  
انوشیروان

پرتو  
مازیار

پروین  
حسن

پارسا  
ایرج

پهلوان  
فرامرز

پور تقی ارشادی



تجدد  
مصطفی

تریبی  
عماد

سلیمی  
منوچهر

تیموریان  
علی

توکلی  
نقی

نقوائی  
ابراهیم

توسلی  
محمود

تهرانی  
محمد رضا

تاز  
عباس

توران  
محمد حسین

توكليان  
على اصغر

توانا  
محمد

تولى  
جمشيد

توكلى  
حسين

توفيقى  
هادى

تهامى  
احمد

تدین  
حسین

تجدد  
همایون

تمدن  
ابراهیم

نقی نیا  
نادر

تقطیلی

تیرانداز  
عزت‌الله

ترکمان  
اسمعیل

توكل  
اصغر

تیموری  
احمد

تریبیت  
سیاوش

توكلیان  
علی

تاجی  
جهانگیر

توتونچی  
یداله

تدین  
کاظم

تنکابنی  
محمد رضا

ثقی  
محمود

تابش  
سعید

ثقت‌الاسلامی  
جعفر

ثقت‌الاسلامی  
مهدی

حیلیب  
علی

حاجی  
محمدحسین

حریری  
محمد رضا

حیلیبی  
بهمن

حداد  
ناصر

حداد  
جمال

حَى  
لَطْفَ الله

حَى  
ژَان

حَى  
يَعقوب

حَى  
هَنْرَى

حَقِيقَى  
جواد

حَرِيرَى  
يُوسُف

حَجَازِى  
نَصَرَ الله

حَدَان  
رَحْمَت

حَكِيمْ زَادَه  
يَعقوب

حَكْمَتِى  
مُحَمَّد

حَسَانِ

حسینی جهرمی  
احمد

حکمت  
حسنعلی

حداد  
محسن

حداد  
ابوالقاسم

حائزی  
محمدحسین

حکیمی  
هاشم

حجازی  
حسینعلی

حکمت  
بهمن

حکمتیار  
فضل الله

حکیمی  
نادر

حاج علیلو  
جهانگیر

حاج علیلو  
جهانشاه

حق از لی  
علی

حَکَیْمِی  
پُرْوِیز

حریری  
صمد

حاتمی  
محمد باقر

حق شناس  
علی اکبر

حَمِیدِی  
مَجْدِی

حَقِيقَی  
احْمَد

حکمت  
سعید

حَكِيمَيَان  
أَبُو الْفَتْح

حَكِيمَيِ  
كَاظِم

خُوشْنُوْيِسَان  
مُحَمَّدْنَقَى

حَسِينِي  
مُحَمَّد

حَمِيدَيِ  
غَلَامْحَسِين

حَرِيرَى  
رَفِيع

حَمِيدَيِ  
سَيِّدْحَسَن

حَكِيمَيِ  
مُنْوَجَهَر

حَائِرَى زَادَه  
اسْكَنْدَر

حَرِيرَى  
اسْمَاعِيل

حَلْمَى

حیدرخوئی  
غلامرضا

حسام وزیری  
غلامرضا

حکیم‌زاده جهرمی  
حسین

حائری  
سید احمد

حمیدیه  
محمد علی

حکمت  
پرویز

حسینی  
محمد

حقیقت  
قاسم

خلعتبری  
عباسقلی

خان اکبر  
نعمت الله

خَلِيلِي  
عَلَى اكْبَرِ

خَمْسِي  
حَبِيبِ

خَطَّاطَانِ  
مُوسَى

خَوْشَكِيشِ  
يُوسُفِ

خَشَّايرِ  
عَلَى اصْفَرِ

خَواجَهْنُورِي  
مُحَمَّدْ

خَواجَهْنُورِي  
عَلِيرَضَا

خَواجَهْنُورِي  
مُنْوَجَهْرِ

خَاچَاطُورِيَانِ  
آلِيرِيكِ

خَدِيُويِ  
حَسِينِقَلِيِ

خواجوی  
امیدمهدی

خداداد  
حسین

خواجہ‌نصیری  
مجید

خواجہ‌نصیری  
بهمن

خیر‌اندیش  
غلامرضا

خسرو‌شاهی  
علی‌اکبر

خطیللو  
سعید

خسروانی  
عبدالحسین

خامنه‌پور  
ابوالقاسم

خانقاہی  
حبيب

خستو

خازنی مقدم  
مهدی

خواجوی  
نصیر الدین

خرابی  
عباس

خبری  
پرویز

خداواری  
قدرت الله

خازنی  
جواب

خسروشاهی  
محمد

خلیلی  
خلیل

خلیلی  
محمد هادی

خواجہ نوری  
حسن

خسروی  
امیر همایون

خطبیلو  
بهرام

خیاطان مصطفوی  
علی

خطبی شهیدی  
غلامعلی

خطبی شهیدی  
قاسم

خلیلی  
سیدحسین

خانعلیزاده  
محمد

خبریز  
حسین

خداداد  
عبدالعلی

خلخالی  
شمس الدین

خَلِيلِ زَادَه  
عَظِيمِ الله

خَطِيبِي  
نَصْرَتِ الله

خَلِيلِي  
مَهْيَار

خَبِيرِي  
نَصْرَتِ الله

خَيْلَتَاشِ  
بَيْزَن

خَلْعَبْرِي  
هَادِي

خَسْرُوْبَنَاهِ  
فَرْهَنَگ

خَلْفَى  
مَهْدَى

خَدَادَادِي  
قَاسِم

خَلِيلِي  
شَفِيع

خَاكَسَار

خلخالی  
شمس الدین

خنیده  
اردشیر

خدیوی  
محمد تقی

خدا بند  
عزیز

دهقان  
 محمود

دهقان  
پرویز

دهقان  
علی محمد

دولتشاهی  
طهماسب

دادور  
محمد

دارائی  
اکبر

دَسْتِغِيب  
كاظم

دَفْرِيَان  
حسين

دَرِي  
كمال

دِبِيَا  
ابوالحسن

دُومَان  
گُرْشَام

دُولَتْشَاهِي  
علی

دُولُو تاجِبَخْش  
مَهْدِي

دَرُودِي  
موسى

دَرُودِي  
رَضَا

دِيدِهُور  
فتح الله

دَاهِي  
قدرت الله

دَهْشَ  
هَدَيْتَ

دَانْشَرَادَ  
مَرْتَضَى

دَرَهَ  
عَلِيرَضَا

دَاوِيَدِيَانَ  
آرْفَوْتَ

دَاوِدِيَ  
حَسِينَ

دَاوِيَدَخَانِيَانَ  
بَهْرَامَ

دَهْسَتَانِيَ  
عَبْدَالْعَلِيَ

دِيلْمَقَانِيَ  
عَبْدَالْحَسِينَ

دَانْشَىَ  
مَسِيحَ

دَاوِيَدِيَانَ  
اسْمَاعِيلَ



دانشوری  
ضیالدین

دُوامِی  
مُجید

تاجِ بخش  
ابراهیم

دانائی  
حسین

دادرسان  
سیروس

دون  
رابرت

دورقیزاده  
خسرو

دَكَر  
مس

دَكَمَچَى  
مرتضی

دادگری  
رسول

دانش

دُورْقَى  
عَلَى مُحَمَّد

دُورْقَى  
مُحَمَّد

دَاؤِدَى  
بِهْمَنْ

دُولَتْشَاهِى  
فِيرُوزْ

ذُوالِرِيَاسِتِينْ  
مَهْدِى

ذُوالِفَقَارِى  
مَعْزُ الدِّينْ

ذُوالِفَقَارِى  
حَسِينِقَلِى

ذُوالِفَقَارِى  
رَضَا

رَشِيدِى حَائِرِى  
عَبْدُ الْأَمِيرِ

رَحْمَتِيَانْ  
حَسِينْ

روحانی  
علاالدین

روحانی  
ابوتراب

رئیس  
محمود

رئیس  
محسن

رفیعی  
احمد

رفیعی  
علی اصغر

روحانی  
محمود

رئیس سمیعی  
یوسف

رائین  
نعمت الله

رزم آرا  
رضا

رزم آرا

رِيَاحِي  
ابْرَاهِيم

رِفْوَاه  
پُرْوِيز

رَكْنِي فَرْد  
اسْدَالِه

رِئَيْسِي  
مَهْدِي

رِئَيْسِي  
سَعِيد

رَفْعَتِي افْشَار  
حَسِين

رِئَيْسِ رُوحَانِي  
ابْرَاهِيم

رِهْبَر  
حَسَن

رِهْبَر  
عَنَيْتَ الله

رَحْمَانِي  
حَسِين

رفعت‌جاه  
محمد‌علی

ر هسپار  
رضا

رفیعی طاری  
حسن

رسنم‌آبادی  
احمد

رفعت  
علی‌اصغر

رسا  
مرتضی

رامبد  
هلاکو

رامتین  
حسین

رامتین  
سیروس

رام  
هوشنگ

رئیسی  
محمد

رمضان نیا  
لطیف

رجائیان  
محمود

ریاضی  
عبدالله

رحیمی  
احمد

روانی  
اصغر

رحیمی نژاد  
جعفر

رضوانی  
محمود

روشن ضمیر  
امیر منصور

رستگار  
علیرضا

رحیم زاده  
محی الدین

ريحانى  
ناصر

رهبرى  
فریدون

رضوى  
حسام الدين

رفوگران  
على اکبر

رئيس زاده  
منوچهر

رشیداعلم  
محمد رضا

راسخ  
مهدى

راشدی  
صمد

رائین  
بهرام

رؤوفیان  
جمشید





زند  
شاهرخ

زند  
اسمعيل

زند  
عليمراد

زندکرمانی  
رضا

زندوکیلی  
امیرحسین

زاهدی  
حسن

زَرَيْنَ نَعْلَم  
احمد

زارعی  
پرویز

زمانزاده  
شهریار

زرنگار  
حسن

زارع

زَاهِدِي  
مَحْسِن

زَعِيمِي  
خَسْرَو

زَندَ  
أَحْمَد

زَائِر  
عَلَى اَصْغَر

زَهْرَائِي  
أَمِيرِ حَسَن

زَنْگَنَه  
مَسْعُود

زَنْدَنِيَا  
كَامِيَز

زَرْنَگَار  
حَسَن

زَنْدَرُوح  
صَمَد

زَائِر  
عَلَى اَصْغَر

زمانی  
عباس

سلامت  
 محمود

سلامت  
 محمد

سرداری  
امیر منصور

سرداری  
خانبابا

سعیدی  
عبدالله

سرکیسیان  
سرکیس

سمندری  
عبدالعلی

سید حسنی  
محمد علی

سعید انصاری  
علینقی

سامی



سلیمی  
حسین

سلیمی  
حسین

صَفْرَى  
مُحَمَّدْ عَلَى

سَمَرَاد  
اُنْوَشِيرُوَان

سَهْلِي  
جمشید

سَاهَكِيَان  
كَرِيسْتُوْفَر

سَاهَكِيَان  
دانیل

سَاهَكِيَان  
ادوارد

سَاهَكِيَان  
عَطَّالِه

سِيمْجُور  
کاظم

سَهْمِ الدِّينِي

سَرْ هَنْگَزَادَه  
مُنْوَّجَهَر

سَعِيدَ  
اسْفَنْدِيَار

سِبْحَانِي  
عَلَى اُوسْطَ

سَرْ دَارِ اَفْخَمِي  
امِيرُ عَلَى

سَپْهَرِي  
مُحَمَّدْ حَسِينَ

سَعِيدِي  
مُحَمَّد

سَتْوَدَه  
يَحْيَى

سَتْوَدَه  
فَتْحُ اللَّه

سَتْوَدَه  
مُلَكْمُحَمَّد

سَلْجُوقِي  
ابْرَاهِيمَ

سَمِيعِي  
نَصْرَالله

سِيَاح  
مُحْسِن

سَرْوَشِيَان  
مُنْوَجَهَر

سَلَامِي  
صَمَد

سَمَنَانِي  
عَبَّاس

سَالَارْبَهْزَادِي  
عَيْسِي

سَمِيعِي  
هُوشَنْگ

سَرْفَرَاز  
عَبَّاس

سَلْطَانِيَّوْر  
مُحَمَّدْصَالَح

سَلْطَانِي  
حَسِين

سَرْوَشِيَان

سُلْطَانْزَادِه  
عَلَالِ الدِّين

سَعِيدِي  
أَمِير

سَرَاجِ حِجازِي  
حَسَن

سِيدَان  
مُحَمَّد رَضا

سَنْجَرِي  
حَشْمَتُ اللَّه

سَامِ  
مُحَمَّد

سَرْتِيْپُور  
جَهَانْكِير

سَرْتِيْپُور  
خَشَابِيَار

سِيَاهِپُوشِ  
مَهْرَان

سَرَابَنْدَى  
بَهْرَوْز

سَاعِرِيْغَمَائِى  
أَبُو الفَضْل

سَعِيدَى  
مُحَمَّد قَلَى

سَتُوْدَه  
عَلَى اَصْغَر

سَرْمِيْكَانِيْك  
شَمْعُون

سَاجَدَى  
فَخْرُ الدِّين

سَعَادَتْ لَاجُودَى  
سَيِّدَاحْمَد

خَلِيلَى  
سَيِّدَابُو الفَضْل

سَالَارْكَلَانْتَرَى  
عَزْتُ الله

سَتُوْدَه  
مُنْوَچَهْر

بهرام چونیه

[www.farhangiran.com](http://www.farhangiran.com)

اعترافات حسین بروجردی

سلیمان پور  
سیروس

ساربانها  
قاسم

سیگرد  
پرویز

سرخابی  
بیوک

سیگارودی  
علیمحمد

سجادی  
رضا

سیادت  
علی

سخنجر  
محمد

سهامی  
فیروز

سبحانی  
جوادعلی

سرابندی  
بهروز

سَمِيعَى  
فَرَخ

سَبَحَانَى  
امَانَ اللَّهُ

سُلْطَانُ پُور  
سِيَاوَش

سَجَادَى  
نَعْمَتُ اللَّهُ

طَالِقَانِى  
خَلِيل

طَالِقَانِى  
پُرُویز

طَاهِرِى تَقْرِشِى  
عَلَى اَصْغَر

طَبِيبٌ  
عَبْدُ الْهَادِى

طَوْسِى  
عَطَالِلَهُ

طَبَاطَبَائِى  
فَخْرُ الدِّينِ

طَبَاطَبَائِي  
مُحَمَّدْ حَسِين

طَلِيعَه  
مُنْوَجَهَر

طَوْسَيِ  
يَدَالَّه

طَاهَرِيِ  
مُحَمَّد

طَبَاطَبَائِيِ  
جَلَال

طَوْبَيِ  
حَاجَ حَسِين

طَبَاطَبَائِيِ  
سَيِّدِ مُحَمَّد

طَبَاطَبَائِيِ  
سَيِّدِ عَلَىِ الْأَكْبَرِ

طَبَاطَبَائِيِ  
أَبُو الْفَاقِلِ

طَبَاطَبَائِيِ



ظلی  
هوشنگ

ظریف  
عباس

ظهر امامی  
جلال

ظهیر امامی  
محسن

ظهیری  
محمد

ظرفر  
کیقباد

عظیما  
منوچهر

علوی  
حسن

علوی  
حسرو

عرب‌شیبانی  
عباسقلی

عربشیانی  
فرج الله

عبده  
جلال

علا  
پرویز

عبای  
محمدعلی

عدیلی  
جلال

علمی فروغ  
 محمود

عباسیان  
جمال الدین

علومی  
رضا

علاقبند  
همایون

علاقبند  
فریدون

علاقبند

عدلی  
ابوالفضل

عاطفی  
احمد

عدل  
فیروز

عامری  
مصطفی

علومی  
محمود

علی آبادی  
احمد

عربشیبانی  
مسعود

عاملی  
باقر

عامری  
هوشنگ

عامری  
بهادر

علم  
ناصر

علم  
محمد علی

عامری  
نظام

علاقبند  
حسین

عربیضی  
محمد

عامری  
مظفر

عطری  
سید علی

عصار  
نصریر

عظیم زاده  
علی اکبر

عامری  
محمد

عقبری  
حسین

عزیزی  
علی اصغر

عدل طباطبائی  
عبدالرضا

عقیلی  
عبدالله

عبرت  
محمد رضا

علوی  
اسد

عظیمی  
سیروس

عباس  
زین العابدین

عمیدزاده  
اسفندیار

عسکری  
احمد

علوی نسب  
حبيب

علامه حائری  
علی

عبدینزاده  
رضا

علوی  
محمدعلی

عامری  
عبدالحسین

عرفانی  
مجید

عامری  
ارسلان

عمرانی  
مهدی

علائی  
کاظم

عطیری  
مصطفی

عامری  
جواد

عدل  
اردشیر

عبدالرحیمزاده  
منوچهر

عامری  
منصور

عباس عطائی  
موسی

عدولی  
غلامرضا

عدل  
محمدناصر

عطائی  
منوچهر

علمی غروی  
علاالدین

عابدینزاده  
رضا

عقیلی  
محمدعلی

عدالت  
محمد

عباسی  
مصطفی

علوی  
داود

عجمی  
محمد تقی

غروی  
ابراهیم

غروی  
محمد باقر

غفاری  
علی اصغر

غنى  
امين

غفوری  
توفيق

غفاری  
فرهاد

غیائی  
حسین

غروی فوجانی

غیائی  
کریم

غضنفری  
غلامرضا

غیائی  
حیدرقلی

فلاح  
رضا

فیلسوفی  
اسمعیل

فروغی  
مسعود

فروغی  
محسن

فاضل  
هوشنگ

فرهودی  
حسین

فروزنی  
جعفر

فَتْحِي  
عَبْدَالله

فَتْحِي  
مُحَمَّد

فَيْرُوز  
شَاهْرَخ

فَيْرُوز  
اسْكَنْدَر

فَرِزَانَه  
تَمَدْنَ

فَرِهْمَنْدَفَر  
امِيرَقَلَى

فَامِيلَى  
حَسَن

فَلَسْفَى  
حَسِينَ

فَلَسْفَى  
احْمَد

فَاطِمَى  
كَرِيمَ

فَيْصَلَى  
مَكَى

فرج نیا  
فریدون

فریمن  
علی

فردانش  
عباس

فرزد  
سیامک

فکری  
محمد تقی

فرزین  
فریدون

فاطمی  
حسن

فرمان آرا  
مصطفی

فراتی  
جواد

فیروزی  
علی اصغر

فرخ شهاب

فَرَهَادِيُور  
ناصرْفَلَى

فَقْوَتُ اَحْمَدِي  
جَوَاد

فَخْرِيَه  
مُلْكَ اِيرَج

فَرَهُودِيُّ حَسَابِي  
مَهْدِي

فَرَهُودِيُّ حَسَابِي  
عَبْدُ الْحَسِينِ

فَرَهُودِيُّ حَسَابِي  
عَبْدُ الْعَلِيِّ

فَرْشِيد  
حسَين

فَرَوْغَى  
عَبْدُ الله

فَرِيَار  
عَبْدُ الله

فَرَوْد  
فَتْحُ الله

فَرُود  
اسْدَالَّه

فَرُود  
هَمَائِونَ

فَرُوهَر  
عَبَاس

فَرْمَنْد  
مُحَمَّد

فَرْهَنْگ  
مُصْطَفَى

فَرْخَ پَارَس  
مُحَمَّدْ حَسِينَ

فَشَارَکِي طَبَاطَبَائِي  
كَاظِم

فَشَارَکِي طَبَاطَبَائِي  
سَعِيد

فَشَارَکِي طَبَاطَبَائِي  
اسَد

فَرْدُوس  
هُوشَنْگ

بِرَامِ چَيْنَه

[www.farhangiran.com](http://www.farhangiran.com)

اعْتِرَافَاتِ حَسِينِ بُرْجَدِي

فَضَائِلِي  
مُحَمَّد

فَرِشْجَى  
جَوَادِ عَلَى

فَدَاكَارِ  
عَلِيرِ رَضَا

فَاطِرِيُونَ  
خَسْرَو

فَرِيُورِ  
مُحَمَّد

فَرْمَانْفَرْمَائِيَانِ  
عَلِينْقَى

فَرْزَانْهَبُورِ  
غَلَامِ رَضَا

فَرِبُودِ  
هَمَائِيُونَ

فَرِبُودِ  
اسْمَاعِيلِ

فَلَفَلَى  
فَرِيدُونَ

فَرْدُوسِ  
مُنْصُورِ

فرتاش  
پرویز

فرح الهمی  
محمد علی

فرح پور  
عبدالله

فخیم  
ایرج

فامیلی  
علی اصغر

فخر شفایی  
ارسطو

فریدون فر  
جمشید

فیروزان  
سهراب

فخران  
بهمن

فروهر  
فیروز

فولادی

فَتْوحَى مَظْفَرِيَان  
نَصْرَ الله

فَرَهَاد  
شَاهْرُور

فَرَخْنَدَه  
عَبَاس

فَوَلَادُونَد  
خَسْرَو

فَرْمَانْفَرْمَائِيَان  
بَهْرَام

فَرَوْغَى  
پَرْوَيْز

فَلَاحَ مَقْدَم  
دَاؤَد

فَرِيد  
نَاصِر

فَرْتَاش  
پَرْوَيْز

فَرْدُوسِ بَرِين  
غَلَامْ حَسِين

فَرِهْمَنْد  
مُنْصُور

فَرِزَام  
سَهْرَاب

فَزُونَى  
مُسْعُود

فَيْرُوزَ آبَادِيَان  
حَسَن

فَيْرُوزَ آبَادِيَان  
أَحْمَد

كَفَائِى  
جَعْفَر

كَفَائِى  
فَرَخ

كَوْچَكَعْلِى  
عَلِى

كَوْچَكَعْلِى  
مُنْوَچَهْر

كَرُوبِى  
أَحْمَد

كَهْنِيم

مهدی

كماليان

مهدی

كماليان

سعید

کلانتری

محسن

کیوان

صدری

کیهان

محمود

کسرائی

هدایت‌الله

کسرائی

بیژن

کیان

مرتضی‌قلی

کونئکا

آندره

کاظمی

کاظم

كَسْمَائِي  
حسين

كَسْمَائِي  
بِهِرُوز

كَفَائِي  
بِيَزْن

كَسْرُوِي  
هَادِي

كَشَارُزْ هَدَيْتِي  
بَابَك

كُورَانُلو  
رَضَا

كِيَا  
فَرِيدُون

كُوْهْزَاد  
عَبَاس

كَلَانْتَرِي  
شَكِيب

كَاظْمَى  
پَرَوِيز

كَازْرُونِي  
خَلِيل

کَرْبَاسْفَرْوَشَان  
مُحَمَّدْ عَلَى

کَبِيُّون  
هُوْشَنْگَ

كِيَا  
نورالدین

كَاشَانِي  
جَمَال

کَبِيُّون  
مُحَمَّد

كَامِيَاب  
عَزِيزُ الله

كَارِبَابِي  
مُحَمَّد

كَار  
مُحَمَّد

كَرِيمِي  
اَيْرَج

كَشَافُرِزِيَان  
مُحَمَّد

كُورْش



کیانیان  
شهرخ

کاظمی  
محی الدین

کیهانی  
امان الله

کابلی  
علی اکبر

کاظمی  
داود

کریمی  
وحید

کمیلی زاده  
احمد

کاشانیان  
منصور

کمالی  
محمد مهدی

کیانپور  
احمد

کامکار  
محمد مهدی

کمالاتی  
رضا

کریمی  
محمد مهدی

کریمی  
رضا

کاشانی  
علی عسکر

کمال هدایت  
محمد رضا

کریاکوس رود  
ساکیس

کیا  
فریدون

کاویانیان  
علیرضا

کمال  
عبدالمجید

کرباسی  
محمد رضا



گیلانی  
محمد

گنجی  
جمال

گرجی  
نقی

گرکانی  
علی

گوستانیان  
سورن

گباس  
الیاس

گلشایان  
فریدون

گلشایان  
بیژن

گویا  
کورس

گارابدیان  
آرمن

گلشن بزرگ

گلشن بزرگ  
غلامحسین

گلشن بزرگ  
فریدون

گونیلی  
حسین

گرامی  
سیدمحمد

گیتی  
عبدالحسین

گرنویل  
پولن

لشکری  
زین العابدین

لشکری  
مهدی

لاجوردی  
احمد

لاله

مهدی

لاری  
حسین

لاری  
حمید

لاری  
علی

لاجوردی  
ابوالقاسم

لاریزاده  
محمدمهدی

لقمانی  
عباس

لشکریان  
حسن

لامع  
حسن

لوقتوس  
توماس

لوین  
آریه

لِفَائِى  
سِيدِ عَلَى

لَاهُوتِى  
ناصر

لَارِى زَادَه  
فَاتَح

مُعْتَمِدِى  
عباس

مَرْنَدِى  
عَلَى

مَالَكِى  
عِيسَى

مُوسُوى  
عَلَى اَكْبَر

مِيرْ هَادِى  
سِيدِ مُحَمَّد

مُونْتَقِى  
فَرِيدُون

مُنْصُور  
جواد

مَعْلَاتِى  
شَكُوهُ الدِّين

موحد  
حسين

ملکی یزدی  
ابوالقاسم

ملکی یزدی

میرجلالی  
محمود

میرجلالی  
فریدون

میرجلالی  
بهرام

مشیری  
محمدحسن

مهر  
فرهنگ

مهر  
بودزمهر

مستوفی الممالکی  
محمد

میسائل  
دواود

معین  
علی

مزینی  
مصطفی

ملجایی  
میر عزیز

مینائی  
غلامرضا

مرعشی  
بدرالدین

منصوریان  
جعفر

منصوریان  
علیرضا

ملک افضلی  
مهدی

ملک افضلی  
ایرج

محوی  
ابوالفتح

ملکی

عَلَى

مُلْكِي  
مَهْدِي

مُلْكِي  
هَرْمَز

مُلْكِي  
جَمْشِيد

مِيرْ فَخْرَائِي  
مَصْطَفَى

مَعْنِيزَادِهِ مُوسَوِي  
مُحَمَّد عَلَى

مُوسَوِي  
صَدْرُ الدِّين

مُلْكِمُنْصُور  
أَمِيرْ حَسِين

مُلْكِمُنْصُور  
أَمِيرْ أَسْمَاعِيل

مَزْدَهِي  
نَصْرُ الله

مَغَازِهِ  
أَبُو الْفَاقِلِ

مجتهدی  
محمد

ملکنیا  
 محمود

مومنی  
حسین

معتمدی  
منصور

مسعود  
سلطان حسین

موسوی  
محمدحسین

معزی  
محمدتقی

میر عمادی  
حسین

معدل  
جلیل

مافی  
فتح الله

میرزا حسابی



مظاہر  
محسن

مظاہر  
عباس

مُؤْنَد عَهْد  
پُرُویز

معتمد  
فریدون

منصوری نژنَد  
احمد

مشیر فاطمی  
عبدالحسین

مشیر فاطمی  
هوشنگ

ملامد  
ناصر

مژدهی  
ابوالحسن

معارفی  
محسن

معینی زند



مشکوٰتی  
نصرالله

میرزا حسابی  
مهدی

معتضدی  
فضلالله

مبصر  
محمد

متقی ایروانی  
رحیم

متقی ایروانی  
بهمن

مصطفوی نائینی  
حسن

مصطفوی نائینی  
حسین

مافی  
حسینفانی

مازنندی

مُوسُوْيِ ماکوئی  
سیداًسَدَاله

مَرْ عَشَىْ پُور  
عَلَىْ اَكْبَر

مَسْتَوْفِىْ زَادَه  
خَسْرَو

مَسْتَوْفِىْ زَادَه  
نَاصِر

مَرْ عَشَىْ پُور  
مُحَمَّد

مَهَاجِر اَسْكَوئِي  
دَارِيُوش

مَسْتَوْفِيَان  
عَلِينْقَى

مَخَاطِبِ رَفِيعِي  
عَزْتُ الله

مَدَاوِي  
عَلَى

مَير صادقی  
سید محمد

محتشمی  
رضا

مجتبه‌ی  
طاهر

مشیری  
رضا

مسنن  
ناصر

مسنن  
هوشنج

مسنن  
نادر

میرفخرائی  
علی‌محمد

معدلی  
ناصر

معدلی  
احسان

میبن  
غلام‌رضا

منصوری



بِرَامِ حَوْيَنَه

[www.farhangiran.com](http://www.farhangiran.com)

اعترافات حسین بروجردی

محلوچی  
علی اکبر

مولوی  
مهدی

مانی  
محمد

مکارمی  
عبدالکریم

مکارهچیان  
محمد

مهلوی  
مسعود

معینزاده  
مرتضی

میرجهانگیر  
حیب

مجبدیه قاسمی  
ناصر

مقربان  
احمد

مترجمی

مرتضى  
محمد

موثقى  
قدرت الله

معتمدى  
كريم

معتمدى  
حسن

معاضد  
 محمود

مستوفى زاده  
هوشنگ

مجتهدى گیلانى  
محمد على

مجتهدى گیلانى  
پرويز

محبوبین  
علي رضا

محب  
احمد



مشیری یزدی

محمد

مشیری یزدی

علی

مرتضوی

مجید

میرفخرائی

سیامک

مصریان

حراج

صَوْرَ رَحْمَانِی

فرهنگ

موسوی نسب

جلال

مهدوی

وحید

محمدی

احمد

معین افشار

منوچهر

مجیدی  
عباس

مَحْلُوجِيَانْ  
مَهْدَى

مَجِيرْ مَوْلَوِى  
حَبِيب

مَرْ عَشَى  
سَيْفُ الدِّين

مَزِينَى  
بَهْرَام

مَافِى  
مُحَمَّدْ حَسِينْ

مَاسَالِى  
رَضَا

مَجِيب  
أَحْمَدْ

مَحِيدِى آهِى  
مَهْدِيقَى

مَشِيرِى  
نَقِى



مَعِينُ زَادَه  
ذَبِيجُ اللَّهِ

مَرْشُد  
عَبْدُ الْحَسِينِ

مَعِينُ  
مُحَمَّد

مَعِينُ  
عَلَى

مَظْهَرِي  
عَلَى اَصْفَرِ

مَجِيدِي  
مُحَمَّد

مَعَادِي  
حَسِينِ

مَوْلُوي  
اَرْدَشِيرِ

مَقْدِسِي  
هَادِي

مَوْهِد  
فَرِيدُونِ

مَجْتَهِدِ زَادَه  
رَضَا

مولوی  
حسن

معرفت  
عبدالاحد

معتمدی  
هوشنج

معتمدی  
فضل الله

موسوی  
سید احمد

مراد  
سلیم

مظفریان  
غلامعلی

محلاتی  
عز الدین

معتمدی  
ابراهیم

معتمدی  
بیژن

مستوفی

مونتاین  
ادگار

مهتدی بیرجندی  
موسی

ماهورتی  
غلامحسین

منتظری  
نصرالله

مشايخ فریدنی  
محمدحسین

مالک  
شهرخ

مظلومان  
رضا

مصطفوی رجالی  
محمدحسن

مک کروری  
هنری

مشکوه نفیسی  
محمد

ماهبان  
حسین

معقول  
کیمرث

مشیرنیا  
محمود

معتمدی  
فتح الله

ملکمدنی  
اصغر

میر ابوالفتحی نژاد  
رضا

مولانا  
مرتضی

مصطفوی  
عبدالرسول

مصطفوی  
مسعود

قصودلو  
حشمت الله

مصلحی  
مسعود

مرعشی  
نظام الدین

مهتدی  
محمد

مستشفی  
پزشکپور

معین زاده  
ذبیح الله

میر سپاسی  
محمد حسین

ملکانی  
بهروز

مرعشی پور  
محمد

منصوری  
جمال الدین

موسیان  
جعفر

موسی  
ابوالقاسم

منشیزاده  
محمدجواد

مولوی  
اردشیر

نحوانی  
عباس

نادری  
احمد

نادری  
محمد

ناصری  
نصرالدین

نبوی  
عزیز

نهاوندی  
هوشنگ

نصیرپور  
جبار

نظام  
احمد

نیرنوری  
هوشنگ

نیرنوری  
ارسلان

نجم  
عباس

نامدار  
مرتضی

نجم آبادی  
کیوان

ناظر  
احمد

نصرت  
عزت الله

نصرت  
عبدالعزیز

نیساری  
عباسقلی

نیکپور  
ابراهیم

نبوی نوری  
صدرالدین

نصر او غلی  
مهدی

نظام شهیدی  
جواد

نصیری سمنانی  
فیروز

نامدار  
مصطفی

نخستین  
عدل

نهواب  
عبدالباقی

نجفی  
غلامرضا

نجفی  
حسین

نجفی  
شکر الله

نیکپور  
منوچهر

نیزی

حمید

نیری  
حسن

نوذری  
علی

نبوی نور  
محی الدین

نوربخش  
سید علی

نیکبخت  
عباس

نجم آبادی  
محمود

نوابی زند  
پرویز

نجات  
امیر

نجات  
حمید

نصر  
حیب اللہ

ناظمی  
احمد

نوْدُوْشْنی  
منصور

نِرَاقِی  
کیوان

ناصِرِی  
محمد

نوَابِ  
حَبِیْبِ اللَّهِ

ناصِرِی مَقْدِمَه  
امَانِ اللَّهِ

نِیرِ نُورِی  
حَمِیدَ

نقِیْبِ زادِه مشایخ  
محمد علی

نِیرِ وِ مَنْدِرَادِ  
مَهْدِی

نِجَسْمِیْعِی  
عَلِینَقِی

ناصِح



ناصرزاده  
صادق

نفیس پور  
رحیم

نظام مافی  
صادق

نظام مافی  
منوچهر

نادرخانی  
رشید

نادرخانی  
فرخ

نامدار  
سعید

نوابی  
عباس

نواب  
علیرضا

نقابت  
محمد رضا

نوبری  
صادق

نیساری  
پرویز

نودوشنی  
ایرج

نشان  
حسینعلی

نسرین  
جعفر

نسرین  
محمود

نقشینه  
سیروس

اسامی برخی از ترورشده‌گان در خارج از کشور

دکتر شاپور بختیار

سروش کتبیه

عبدالرحمن قاسملو

عفت قاضی

غلامرضا نخعی

سیروس الهی

شهریار شفیق

علی طباطبایی

کاظم رجوی

صادق شرفکندي

همایون اردلان

فاتح عدلی

نوری دهکردی

رضا مظلومان (کورش آریامنش)

مهران آزادفر

علی خاکپور

حسین میر عابدینی

آلبرتو کاپریولو (مترجم ایتالیایی آیه‌های

هِيَتُوشِى اِيْگَارَاشِى (مُتَرَجِّمُ ژَابِنِى آيَهَهَايِ شِيَطَانِي)

شَاهِرَخْ مِيَثَاقِى

شَهِرَامْ مِيرَانِى

احْمَدْ ذُولَانُورْ

عَبْدَالْأَمِيرْ رَاهَدَارْ

احْمَدْ طَالِبِى

اسْفَنْدِيَارْ رَحِيمِى

فَرِيدُونْ فَرِخَزَادْ

عَلَى نَبُوِى تُوكَى

بَهْرُوزْ باقِرِى

بَهْرُوزْ شَاهُورَدِى لُو

بِيزْنَ فَاضِلِى

جَوَادْ حَائِرِى

هَادِى عَزِيزْ مَرَادِى

عَلَى اَكْبَرْ مُحَمَّدِى

علیرضا شفیعزاده

حمیدرضا چیتگر

امیرحسین امیرپرویز

محمدحسن منصوری

غلامعلی اویسی

غلامحسین اویسی

عبدالرحمن برومذد

بهمن جوادی

حسین کشاورز

صادق کمانگر

کامران منصوری مقدم

احمد حامدمنفرد

محمدحسین نقدی

احد آقا

سعید یزدانپناه

### صورت دارایی‌های علنی بنیاد علوی (پهلوی سابق)

۱- این فهرست کامل نیست. ممکن است برخی از این سرمایه‌گذاری‌ها اضافه یا کم شده باشد. فقط محدودی از این شرکت‌ها و استگی به بنیاد پهلوی را آشکار می‌کنند. همه این اطلاعات یا از راه دسترسی به منابع اصلی فهرست اصلی سرمایه‌ها و یا از راه گفتگو با شرکت‌هایی که سهم‌داشتن بنیاد پهلوی را اعتراف کرده‌اند به دست آمده است.

۲- در این فهرست شرکت ملی کشتیرانی ایران که در سال ۱۹۷۰ به شرکت ملی نفت فروخته شد و دارایی‌های ملکی یا دیگر دارایی‌های

مربوط به ۷۳ شیرخوارگاه و یتیمخانه نیامده است.

۳- درآمدهای حاصل از فروش املاک سلطنتی در این صورت نیامده است ولی قسمت اعظم این درآمدها همانست که به بانک عمران بازپرداخت شده است.

### الف: بانک‌ها / شرکت‌های سرمایه‌گذاری

۱- بانک عمران (صد درصد) سرمایه ۵ میلیارد ریال. جمع دارایی‌ها ۷۵ میلیارد ریال. سرمایه‌گذاری‌ها ۴/۱ میلیارد ریال. سود سهام ۲۰۰ میلیون ریال. بانک تجاری

۲- بانک ایرانشهر (۳۰ درصد). سرمایه ۳ میلیارد ریال. مجموع دارایی‌ها ۳۸ میلیارد ریال. بانک تجاری

۳- بانک توسعه صنعتی ایران (۱/۳ درصد). سرمایه ۳ میلیارد ریال ارزش سهام بنیاد در حد هفت‌صد هزار دلار. بانک توسعه

۴- بانک اعتبارات (۲ درصد). ۴۰۰ سهم از ۰/۲۰۰۰ سهم اصلی متعلق به بنیاد بود. سرمایه ۱/۵ میلیارد ریال. بانک تجاری

۵- بانک ایران و انگلیس (۱ درصد). ۲۰۰ سهم از ۰/۲۰۰۰ سهم اولیه. تصور بر این است که بعداً سهام عمدت‌تری توسط بنیاد خریداری شده است. سرمایه ۱ میلیارد ریال. بانک تجاری

۶- صندوق تضمین صنعتی (درصد نامعلوم). سرمایه ۱۱ میلیون دلار (حدود هفتاد و هفت میلیون تومان). تأمین سرمایه‌های صنعتی برای صنایع کوچک.

۷- عمران ترینوال (۳۰٪ متعلق به بانک عمران). سرمایه ۱۲ میلیون ریال. سرمایه‌گذاری در ایران و خارج از ایران

۸- شرکت سرمایه‌گذاری ایرانشهر (۲۱ درصد سهام از طریق مشارکت در بانک ایرانشهر). سرمایه ۷۰ میلیون ریال. تجارت کالا و اوراق بهادار

۹- بانک فرست نشان ویسکانسین میلوکی - آمریکا (۵٪ سهام از طریق بانک عمران)

۱۰- هیسپان - ایران (۱۱ درصد). سرمایه ۱۵۰/۰۰۰ دلار (حدود یک میلیون و پنجاه هزار تومان) گروه خدمات و سرمایه‌گذاری ایران و اسپانیا

### مایملک صنعتی / صنایع ساختمانی

۱- سیمان تهران (۲۵ درصد) - سرمایه ۱۵/۱ میلیارد ریال. تولید سیمان

۲- سیمان فارس و خوزستان (سهام قابل توجه). سرمایه ۳۰۵ میلیارد ریال - تولید سیمان

۳- ایرانیت (۳۰ درصد) سرمایه؟ واردات سیمان، پنبه نسوز، متعلقات و لوله‌آلات چدنی

۴- پاناسوز - سهام از طریق سیمان فارس و خوزستان (۹۵ درصد) - تولید مواد نسوز نظیر پنبه نسوز

۵- مونتکس (۳۵ درصد) سرمایه ۱۲ میلیون ریال. سازه‌های فولادی.  
ژوئن ۱۹۷۷ منحل شد.

۶- شرکت معدنی سنگواره (۴۰ درصد). سرمایه؟ تهیه مواد و مصالح  
ساختمانی

## املاک

### هتل‌ها (صد درصد)

۱- در تهران: دربند، هیلتون، اوین، ونک

۲- ساحل بحر خزر: هتل جدید بابلسر، هتل قدیم و جدید چالوس، هایت  
خزر، هتل قدیم و جدید رامسر

۳- بقیه: هتل خرمشهر، هتل شیراز، هتل مشهد، هتل بوعلی، هتل آبعلی،  
هتل شاهی، هتل آبعلی آمل، متل جدید سختسر، هتل‌های قدیم و جدید  
گچسر

### مجموعه‌های توریستی / تفریحی

۱- مجموعه توریستی تفریجی نمک آبرود در نزدیکی چالوس (۱۰۰٪)

۲- ویلا در رامسر (۱) و بابلسر (۱ مجموعه) (۱۰۰ درصد)

۳- کازینوها (قمارخانه‌ها) - باشگاه و کازینو رامسر، کازینو هایت،  
کازینو کیش (۱۰۰ درصد)

۴- طرح عمران جزیره کیش (۲۰ درصد از طریق بانک عمران). ۳

۵- رستوران فرودگاه مهرآباد در تهران (۲۵ درصد)

مسکونی / تجاری

۱- شرکت شهرآرام (۴/۰ درصد). پروژه شهرکسازی

۲- پروژه بنگالوسازی در نزدیکی نیاوران - تهران (۲۱۹ واحد)  
(۱۰۰٪)

۳- طرح برج های ونک (سه برج چندین طبقه مسکونی و تجاری)  
(۱۰۰٪)

۴- طرح توسعه فرhzad (۳۰۰ درصد متعلق به بانک عمران). ساختمان  
واحد مسکونی گران قیمت ۰۰۰/۲۵

۵- لویت شهر (درصد نامعلوم). یک پروژه پانصد میلیون دلاری  
شهرسازی از طریق بانک عمران

### صناعی اتومبیل سازی

۱- حنرال موتورز ایران (۱۰ درصد) سرمایه ۱/۵ میلیارد ریال، مونتاژ  
اتومبیل و کامیون

۲- بی.اف.گودریچ ایران (۵/۹ درصد). سهام بنیاد بعد از آن که شرکت  
آمریکایی مادر ۵۸ درصد سهامش را فروخت به ۴۵ درصد رسید.  
سرمایه ۹۱۷ میلیون ریال

## شرکت‌های کشت و صنعت

- ۱- کارخانه نیشکر اهواز (۱۶ درصد سهام) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تصفیه شکر
- ۲- کارخانه قند کرمانشاه (۴۰ درصد) - سرمایه ۶۰۷ میلیون ریال. تولید شکر از چغندر قند
- ۳- کارخانه قند همدان (۱ درصد سهام) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر
- ۴- کارخانه قند کوار شیراز (۷/۱ درصد سهام) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر
- ۵- کارخانه قند فریمان (درصد سهام نامعلوم) - سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر
- ۶- کارخانه قند فهسان بیرجند (درصد سهام نامعلوم). سرمایه نامعلوم. کارخانه تولید و تصفیه شکر
- ۷- شرکت تولید گوشت زیاران (۲۰ درصد سهام) - سرمایه ۴۰۰ میلیون ریال. تولید گوشت
- ۸- ایران شلکوت (۱۰ درصد هام) - سرمایه ۵۰۰ میلیون ریال. شرکت کشت و صنعت در خوزستان
- ۹- شرکت کشت و صنعت بین‌المللی ایران (۲ درصد سهام) سرمایه ۴۴۱ میلیون ریال - کشت و صنعت در خوزستان
- ۱۰- شرکت کشاورزی و صنعتی خوزستان (۱۰ درصد سهام) - سرمایه

۷۰۰ میلیون ریال. کشت و صنعت در خوزستان

### بین المللی

۱ - ساختمان بنیاد پهلوی در آونو پنجم در خیابان پنجه و دوم نیویورک (۱۰۰ درصد) ارزش دفتری در سال ۱۳۵۴، ۵/۱۴ میلیون دلار (حدود یک میلیارد ریال)

۲ - پروژه کanal استریت در نیو اورلئانز (درصد نامعلوم). به نظر می‌رسد که بانک عمران در این پروژه ۵۰ درصد شریک است

۳ - هیکو (۱۰ درصد سهام متعلق به بانک عمران). تصور بر این است که بنیاد ۴۵ درصد سهام این شرکت را دارد است. سرمایه؟ شرکت تولید ماشین‌آلات ساختمانی

### بیمه

۱ - بیمه ملی (۸۰ درصد) - تصور می‌شود که اکنون میزان سهام بیشتر است. سرمایه ۱۵۰ میلیون ریال و مجموع دارایی‌ها تقریباً معادل ۸۰۰ میلیون ریال

### متفرقه

۱ - شرکت ماشین‌های حساب ایران (۳۸ درصد) - سرمایه؟ ماشین‌آلات محاسبات دفتری

۲ - سدکو (۵ درصد) - سرمایه نامعلوم. عملیات حفاری

۳ - شرکت پوست و چرم ایران (۱۰۰ درصد) - سرمایه نامعلوم. دباغی

۴ - شرکت پوست و چرم خراسان (۱۰۰ درصد) - سرمایه نامعلوم.  
دباغی

۵ - شرکت داروسازی داروپخش (درصد سهام نامعلوم) - ملک مشترک  
بنیاد و سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی. سرمایه نامعلوم ؟  
بزرگترین تولیدکنند مواد دارویی ایران.

۶- یونیون کارباید (پورتوريکو) (۲۰ درصد سهام) سرمایه نامعلوم ؟  
تولید باطری

### برخی از احکام دفاع و جبهه

«احکام دفاع و جبهه» مجموعه احکامی است که در پاسخ «استفتائات»  
صادر و به ارتش و سپاه ابلاغ می شده است:

برای کسی که می تواند در جبهه حق شرکت کند، آیا نبرد در جبهه های  
ایران از جبهه های دیگر کشور های اسلامی ارجحیت دارد؟

پاسخ: بسمه تعالی - در حال حاضر جبهه ایران مقدم است.

آیا یادگیری فنون نظامی واجب است؟

پاسخ: بسمه تعالی - بر همه واجب کفایی است و با اقدام عدد کافی از دیگران ساقط می شود.

آیا به قتل رساندن سربازانی که مسلمانند، اما به زور و اجبار به صورت های دیگر به کشور اسلامی و مسلمین حمله کرده اند جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - اگر حمله نمودند، دفاع لازم است.

کشتن زن، پیرمرد و کودکانی که با نیروهای باطل همکاری می کنند، جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - حکم مهاجم را دارند.

اگر نیروهای باطل، عده ای از مسلمانان (مانند زنان، کودکان و پیرمردان) را سپر قرار دهند، برای نبرد با دشمن آیا کشتن این عده از مسلمین (که سپر واقع شده اند) جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - اگر دفاع از اسلام و مسلمین و سرکوب کردن

مهاجمین متوقف بر آن باشد، جایز است.

برای نبرد با سربازان باطل، ورود به سرزمین آنان جایز است یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - دفاع از اسلام و بلاد مسلمین تا هر کجا که لازم باشد، واجب است تعقیب شود.

آیا سرزمین‌های شخصی مردم مسلمان عراق که برای پیروزی اسلام و نابودی کفار بعثی به تصرف رزم‌نگان در می‌آید، غصبی محسوب می‌شود یا نه؟ و نماز خواندن در آن زمین‌ها به چه صورت است؟

پاسخ: بسمه تعالی - هر مقدار که دفاع از اسلام و مسلمین توقف بر آن دارد نه تنها جایز، بلکه واجب و موجب قرب و رضای خداست و نماز در آن اشکال ندارد. ولی تصرف در غیر این صورت، بدون رضایت مالک، غصب و حرام است.

فرار از دشمن در چه صورت حرام و در چه صورت جایز است؟

پاسخ: بسمه تعالی - فرار از دشمن در هیچ حالی جایز نیست.

در شرایط حاضر، رضایت والدین (پدر و مادر) برای رفتن به جبهه لازم است یا خیر؟

پاسخ: بسمه تعالی - تا موقعی که جبهه نیاز به نیرو دارد، رفتن به جبهه

واجب است و اجازه والدین شرط نیست.

در صورت راضی نبودن والدین، اگر شخصی به جبهه رفته و کشته شود،  
شهید محسوب می شود یا نه؟

پاسخ: بسمه تعالی - بلی. شهید هستند.

زمانی که جنگ به شدت ادامه دارد و برای رزمندگان امکان ایستادن در  
یک جا نیست، آیا می توان در حال نشسته یا خوابیده نماز خواند؟

پاسخ: بسمه تعالی - به هر نحو که ضرورت اقتضاء کند، نماز صحیح و  
جزی است.

در شدت درگیری جنگ، آیا با پوتین و لباس نجس و خونی می توان نماز  
خواند؟

پاسخ: بسمه تعالی - در فرض مرقوم، به هر نحو که ممکن است نماز  
بخواند، جزی است.

اگر شدت درگیری جنگ، مانع از پیدا کردن قبله شود، آیا می توان به هر  
طرف نماز خواند؟

پاسخ: بسمه تعالی - باید به چهار طرف نماز بخواند. و اگر چهار نماز  
ممکن نیست، به هر مقداری که تمکن دارد می تواند اکتفاء کند.

هر چند شب یک بار به هنگام خواب (چه در جبهه و چه در خانه) لباسم نجس می‌شود، و در جبهه لباسی برای عوض کردن ندارم. وظیفه‌ام چیست؟

پاسخ: بسمه تعالی - لباس را تطهیر نمایید و یا این که بدون آن لباس نماز بخوانید و اگر ممکن نیست، مانع ندارد، با همان لباس نماز بخوانید.

در بعضی موضعی جبهه، سقف سنگرها کوتاه است و اگر بخواهند در آنجا نماز بخوانند باید نشسته یا خمیده نماز را انجام دهند و در صورتی که بخواهند نماز را ایستاده بخوانند باید از سنگر خارج شوند و در معرض خطر آتش دشمن قرار گیرند. آیا وظیفه شرعی در این مورد چیست؟

پاسخ: بسمه تعالی - در صورت خوف و احتمال خطر باید در سنگر نماز بخوانند.

خلبانان گاهی اوقات ساعت‌های متمادی در پرواز هستند. آیا می‌توانند در حین پرواز نماز بخوانند تا قضاء نشود؟ در صورت امکان، کیفیت آن چگونه است؟

پاسخ: بسمه تعالی - مانع ندارد. ولی باید در صورت امکان رو به قبله بایستند. والا رو به قبله‌کردن هم ساقط است و به هر طرف باشد می‌توانند نماز بخوانند.

## گزارش یک عملیات

حسین بروجردی جریان واقعی دستگیری ابراهیم میرزایی را مفصل در این کتاب شرح داده است. آنچه در زیر می‌خوانید عین گزارشی است که برای تحویل به سپاه پاسداران تهیه شده است و از روی نسخه فتوکپی که در دست بود چاپ می‌شود:

بسمه تعالی

گزارش از سرگروه پاسدار (مسئول حفاظت بیمارستان میثاقیه - حسین بروجردی به گروه تحقیق:

در تاریخ ۲۶/۴/۵۸ ساعت ۱۶ (۴ بعد از ظهر) در محل ستاد عملیات پادگان ولی‌عصر توسط برادر بروجردی مأموریت یافتم که با یک دستگاه خودرو آمریکایی و چهار پاسدار مسلح به بیمارستان شهدا بروم. زمانی که سوار اتوموبیل شدم متوجه مردی که بر روی صندلی عقب خوابیده بود شدم. وی را شناختم. ایشان ابراهیم میرزایی که چندین سال قبل در باشگاه پهلوی سابق چند ماهی زیر نظر او تعلیم کونگفو دیده بودم. برایم این تصور پیش آمد که ایشان در سپاه به تعلیم برادران پاسدار مشغول است. با او سلام و علیک کردم و از حالش جویا شدم. ایشان گفتند چیزی نیست. اشتباهی پایم تیر خورد و من متوجه پای مجروح او شدم. بلادرنگ به سوی بیمارستان رهسپار شدم. چون وضع پای وی رضایت‌بخش نبود تشخیص دادند که صلاح در این است که هر چه زودتر ایشان را به یکی

از بیمارستان‌های نزدیک برسانم. بدین منظور به بیمارستان ۵۰۱ ارتش رفتیم و چون در آن بیمارستان در آن موقع دکتر متخصص نبود با سپاه تماس گرفتم. مقرر شد او را به بیمارستان میثاقیه منتقل کنم و در بیمارستان میثاقیه به من ابلاغ شد که مسئول حفاظت بیمارستان و مراقبت از میرزایی هستم. از آن تاریخ مرتباً تلفن‌های تهدیدآمیزی به بیمارستان شد و دائماً ما را تهدید می‌نمودند. بدین دلیل در صدد برآمدم که از کم و کیف ماجرا آگاه شوم و شروع به تحقیق نمودم. از یکی از پاسداران که برای دستگیری میرزایی رفته بود به نام فریدون خیام‌باشی جویای ماجرا شدم و او گفت در روز حادثه به منزل ابراهیم میرزایی رفتیم و سرگروه ما برادر حسین کربلایی متن حکم دادستانی را راجع به دستگیری و جلب وی برای او قرائت کرد و او که با شورت در جلوی درب منزل خود مشغول ابدادن به باعچه خود بود با تمسخر گفت شما نمی‌توانید مرا ببرید. در زمان شاه سابق از سواک آمدند نتوانستند مرا ببرند، شما چطور می‌خواهید مرا ببرید. یکطور امکان دارد و آن این که مرا با تیر بزنید و یا با من به محل دانکشده تن و روان ببایید و از آنجا مرا ببرید. سرگروه ما که می‌دانست در محل دانشکده تن و روان باشگاه بانوان تاج سابق چند بار پاسداران مراجعته برای تخلیه آنجا نموده‌اند و شاگردان آقای میرزایی با هو و جنجال پاسداران را مجبور به عقب‌نشینی کرده‌اند و پاسداران به خاطر درگیر نشدن با تحمل فحش و ناسزا محل را ترک نمودند (مراجعةه شود به گزارش‌های پاسداران اعزامی) به همین دلیل سرگروه ما از ایشان خواهش کرد که لباس پوشیده آماده شوند تا با ما بیایند. ایشان با حالت تمسخر ما را دعوت به دخول کرد و ما میان در ایستادیم و از ایشان خواستیم که هر چه زودتر خود را آماده کرده و همراه ما ببایید. ایشان به داخل رفته و پس از پنج الی هفت دقیقه در حالی که شلوار مشکی به پا نموده بودند مجدداً آمدند و بحث بر سر آمدن ایشان آغاز شد و ایشان می‌گفتند که شما نمی‌توانید مرا ببرید. سرگروه ما متوجه شده بود ایشان از تلفن برای خبرگردن افراد خود به منظور آمدن به آنجا استفاده کرده است موکداً از ایشان تقاضا کرد ظرف یک دقیقه با ما ببایید در غیر این صورت مجبور می‌شویم که شما را با خود ببریم و او با تمسخر گفت سواک شاهنشاه نتوانستند که مرا با خود ببرند شما چطور می‌خواهید مرا ببرید. در یک صورت مرا می‌توانید همراه خود ببرید و آن این است که مرا با تیر بزنید. سرگروه که حس کرده بود هر آن ممکن

است افراد ایشان برسند و باعث درگیری شدیدتری بشوند ایشان را تهدید به اسلحه کردند و گفتند که ظرف یک دقیقه اگر نیایید شما را می بریم. و او با حالت تهاجمی از جا پرید و سرگروه ماشلیک کرد و او را از ناحیه پای چپ مجروح کرد و مجروح را به سپاه و از آنجا به بیمارستان منتقل کردند.

با شنیدن این گزارش از پاسدار نامبرده از خود میرزایی نیز تحقیق نمودم و او هم عیناً همین ماجرا را تشریح نمود و ضمناً استحضار دارد که دقایقی پس از بردن ایشان از منزل افراد او به آنجا مراجعت و با پاسداران مستقر درگیر شدند که نتیجتاً سه نفر مجروح به جا گذاشتند.

برای پی بردن به علت درگیری و صدور جلب ابراهیم میرزایی شروع به تحقیق نمودم. ابتدا به باشگاه تاج رقمن و با ناصر اخوان سخنگوی باشگاه شروع به صحبت نمودم و او را دعوت به آرامش نمودم و به او تذکر دادم که افراد خود را که روی پشت بام و جلوی در باشگاه و در محل های دیگر باشگاه مستقر (خوانده نشد) پاسداران شده بودند از محل های مربوطه جمع آوری کنند. ثانیاً اصولاً در چه رابطه ای با پاسداران درگیر شده اند. ایشان گفتند این باشگاه مال ماست و ما تا پای آخرین قطره خون خود برای حفظ آن کوشش می کنیم و تا آخرین نفر ایستادگی خواهیم کرد و در رژیم شاهنشاهی با ما چنین رفتار فاشیستی نشده بود که حالا می شود. ما مت加وز از هشتادهزار نفر هستیم و اگر دولت بخواهد جلوی ما را بگیرد ما دست به فعالیت های زیرزمینی خواهیم زد. پس از ناصر اخوان با یکی دیگر از ورزشکاران آنجا به نام آقای علی نژاد صحبت کردم. نظر ایشان خیلی مساعد (خوانده نشد) ناصر اخوان بود و می گفتند من همیشه نقش یک ترمز این باشگاه را داشتم.

برای من مسجل شد که تمام این مسائل بر سر تخلیه این باشگاه است که سازمان ورزش در بازپس گرفتن آن اصرار و آفای میرزایی از بازپس دادن آن خودداری می فرماید. برای اینکه کمکی در راه این مسئله کرده باشم با برادر منفرد و برادران مسئول دیگر صحبت نموده و ناصر اخوان را به پادگان آوردم. نظرات هر دو طرف منجر به این شد که چند روزی وقت داشته باشند تا کارا از طی کردن مراجع قانونی فیصله دهند و قرار

شد روز یکشنبه از سپاه پاسداران به آنچا بروند. کونگفوکاران تصمیم گرفتند که روز یکشنبه در موقع مراجعه پاسداران گلهایی را که قبلاً به دستور ابراهیم میرزایی تهیه نموده بودند به (خوانده نشد) تفنگهای پاسداران گزارده و بگویند بزندید، ما را با تیر بزندید. ولی خوشبختانه برادر منفرد تنها به آنچا رفت و این مسئله پیش نیامد. کونگفوکاران به دفتر امام مراجعه و تقاضای رسیدگی نمودند که نتیجتاً از دفتر امام خمینی شخصی مأمور رسیدگی به موضوع شد. ایشان به بیمارستان آمدند و شروع به تحقیق نمودند و من که نسبت به موضوع کنگاکو شده بودم از آقای شامحسینی مسئول ورزش ایران وقت ملاقات گرفتم و با نماینده امام به آنچا رفتم. آقای شامحسینی گفتند در پی دستور العمل دولت مبنی بر اینکه کلیه تأسیسات ورزشی تاج زیر نظر سازمان ورزش و در اختیار عموم علاقمندان ورزش باشد ما تمام تأسیسات تاج را طبق تشریفات و ضوابطی در اختیار علاقمندان به ورزش گذاشتیم ولی متأسفانه باشگاه تاج بانوان که در تصرف ابراهیم میرزایی می‌باشد و ایشان از استرداد آن خودداری می‌کند. ما از طریق رادیو و تلویزیون و رسانه‌های گروهی از ایشان خواستیم تا تکلیف این باشگاه را روشن کند. ولی جوابی به درخواست ما داده نشد. از نخست وزیری دو نفر به مدت یک ماه مشغول بررسی وضع این باشگاه و مذاکره با میرزایی شدند که نتیجه‌ای نگرفتند. مسئول انتظامات مجموعه ورزشی آزادی به آنچا مراجعه و پس از مذاکره و صحبت بدون نتیجه آمدند. آقای لطفی از کمیته محل به آنچارفته ضمن تحويل گرفتن مقداری سلاح از وسایل باشگاه صورت برداری نموده و تا روشن شدن تکلیف باشگاه آنچا را تحويل آنها داده است. از سپاه پاسداران خواسته شد برای تحويل گرفتن به محل بروند که مجدداً ایشان از تحويل محل خودداری نمودند. از دادستانی مدد خواستیم و دادستانی پس از مهلت ده روزه چون نتیجه‌ای حاصل نشد حکم جلب ابراهیم میرزایی را صادر و از باقی ماجرا مستحضر هستید. من سوال کردم که چه اشکالی دارد که آنچا در اختیار آنها باشد. آقای شامحسینی گفتم مسئله بر سر این است که آنها می‌گویند ما اینچا را می‌خواهیم دانشکده بکنیم و ما مسئول ورزش کشو هستیم و نه مسئول دانشکده. چون مسئول دانشکده وزارت علوم می‌باشد که ایشان به آنچا مراجعه کرده و نتیجه‌ای به دست نیاورده و از این رو به اشغال باشگاه تاج مباردت ورزیدند و نام دانشکده را بر روی آنچا نهادند. از تمام این ماجراها آقای

بنی اسدی از نخست وزیری کاملاً آگاهی دارند و حتی برای اثبات حرف ایشان با تمام کشورهای خاور دور و شرق و غرب تماس گرفتند که آیا در این کشورها دانشکده تن و روان ایجاد گشته است یا خیر که اکثر کشورها از شنیدن همچنین نامی یکه خورده‌اند چه برسد به این که در کشورشان دانشکده باشد و اصولاً کار ایشان یک کار من درآورده است. با تمام این احوال و در نظر گرفتن این که ما در دنیا ورزشی به نام کونگفو که فدراسیون جهانی آن را پشناسد و سابقه بین‌المللی داشته باشد ما به ایشان در چهار محل اجازه فعالیت داده‌ایم و باز برای وزرزش به آنها جا خواهیم داد و امکانات در اختیارشان قرار خواهیم داد ولی آنها می‌خواهند در این محل مستقر شوند و برای سازمان ورزش چنین امکانی وجود ندارد.

## گزارش پاسداران مراقب ابراهیم میرزایی

۱- اصغر شهبازی: آفای میرزایی به اصغر شهبازی گفته که شماها نادان هستید و دستور کورکرانه اجرا می‌کنید و شما بی‌تجربه هستید. شما نباید برای دستگیری من می‌آمید و امتناع می‌ورزید و آنگاه مثل توب در ایران صدا می‌کرد. یک روز با پرستارها صحبت می‌کرد. پرستارها به او گفتند برو بگو چکار می‌خواهی بکنی. گفت من بیش همه رفته‌ام. پیش شامحسینی، آیت‌الله طالقانی و آیت‌الله خمینی و شریعتمداری. آنها به حرفاها من گوش نمی‌دهند. ضمناً به آیت‌الله شریعتمداری هم بی‌احترامی کرده است. او از خودش و شاگردانش زیاد تعریف می‌نماید. و تهدید مستقیم و غیرمستقیم برای سپاه و دولت می‌نماید. یکی از شاگردانش قرار بود یک ماه دیگر به سربازی برود. میرزایی گفت شاگردان من به سربازی نخواهند رفت، این سربازی است که باید پیش آنها بباید. به شاگردانش گفتم چرا نماز نمی‌خوانی گفت من در فکرم نماز می‌خوانم. او گفت استاد خشم بچه‌های (خوانده نشد) مخفی است ولی اگر روزی ظاهر شود. میرزایی حرفش را قطع کرد به شاگردش گفت آنها یعنی سپاه و اگر به دانشکده آمدند فقط گل بگیرید و روی تنگ‌های آنها بگذارید. او به انقلاب و آنکه حکم آن را صادر کرده خیلی بدین است.

۲- محمد علی بخشی ۷/۵/۵۸ : میرزایی به من گفت اگر من دستور بدhem در عرض چند ساعت بیمارستان را می‌گیرند، مگر شما اینجا را با خاک یکسان کنید. بحث من بر سر این بود که امام در سال ۴۱ و در این انقلاب مبارزاتی کرده است که آقای میرزایی اینها را مبارزه نمی‌داند. او می‌گوید هیتلر مبارزه کرد کارهای امام مبارزه نیست و از خودش زیاد تعریف می‌کند - و در آمریکا هفتاد افسر را خلع سلاح کرده است و با رژیم شاه سابق خیلی مبارزه کرده‌ام الان که برای من کاری ندارد.

۳- رحیم فضلعلی: ابراهیم میرزایی از انقلاب اسلامی ما انتقاد می‌نماید می‌گوید دولت شاهنشاهی با آن عظمت بی‌آزار بود ولی در این انقلاب مرا با گلوله زدند و با لحن عجیبی گفت این فاسیستها! و به رؤسای بالا که حکم جلب او را صادر کرده‌اند خیلی بدین است. او گفت شما این تیر را به من زدید. امام خمینی این تیر را زده. شما نادان هستید و هر کاری را کورکورانه انجام می‌دهید. شما مقصو نیستید، مهدی باز رگان مقصو است. ۶/۵/۵۸: یکی از شاگردان میرزایی به ملاقات او آمد و میرزایی با شاگرد خود بطور آهسته با هم صحبت می‌کردند. موقع ترک اتاق میرزایی گفت این شخص مشت‌های کشنده‌ای دارد و اگر بگوییم خونت را برای من بریز می‌ریزیم و هیچ دریغی ندارد. البته اضافه کنم که میرزایی همیشه از خود و شاگردانش تعریف می‌نماید و منظور او این است که روحیه پاسداران را تضعیف نماید. ۸/۵/۵۸: میرزایی با شاگرد خود در مورد حمله به دشمنان اینطور گفت ده نفر با چوب کونگفو در مقابل پنجاه نفر افراد مسلح حاضر به مقابله هستیم. انوقت می‌گوییم چه کسی فدر تمند است. خیلی باز راه گفتگو می‌کرد و می‌گفت این آخرین بار است که گلوله خوردم. دفعه دیگر قبل از تیر خوردن شروع می‌کنم و چند لحظه با شاگردش به انگلیسی صحبت کرد.

گزارشی از مختار سلیمانی: میرزایی گفته انقلاب باید فکری و فرهنگی باشد با توجه بین امر در ایران انقلابی رخ نداده فقط رژیمی رفته و رژیم دیگری آمده است. فقط اسمها عوض شده. به پرستارها و دکتر خود می‌گوید در طول تاریخ این‌چنین بوده است. افرادی که مبارزه می‌کرند با رژیمی که رژیم را عوض کنند و بعد وقتی یک رژیم دیگر روی کار آمد

جلوی هرگونه فعالیت را از این انقلابیون پاک می‌گیرند. نتیجه‌اش را می‌بینید و ایشان به پای تیرخورده خود (اشاره) می‌نماید. او می‌گوید سپاه از وجود این بچه‌های پاک سوءاستفاده می‌نماید و انقلابیون را سرکوب می‌کند. او می‌گوید قبل اگر دشمن شاهنشاهی بود الان گارد خمینی است. این حرف را پیش چند تن از پرستاران تکرار کرد. او می‌گوید دولت فعلی با چریک‌های فدایی و سازمان مجاهدین در اقتاده است. اینها انقلابیونی بودند که با رژیم سابق مبارزه کردند. پس این رژیم با رژیم سابق چه تفاوتی دارد. الان کار مجاهدین و چریک‌ها این است که از افراد سپاه تک تک عکس برداری می‌کنند و از طریق فعالیت زیرزمینی تمام سپاهیان را مورد شناسایی و ترور قرار می‌دهند. من راجع به فعالیت زیرزمینی سئوال کردم و گفت اگر دولت با گروههای سیاسی سازگار نباشد این گروهها از این طریق وارد می‌شوند و دولت را نابود می‌کنند. بعد گفت دولت چرا با سازمان مجاهدین همکاری نمی‌کند. آنها مبارزین اسلامی هستند. من گفتم این دو گروه با هم یک موضع دارند. زود به من گفت تو از کجا می‌دانی و تعجب کرد و گفت (خوانده نشد) سری است و هیچ‌کس نمی‌داند. تقصیری ندارند تا حالا مبارزه کرده‌اند و کشته دادند حالا می‌بینند زحماتشان به هدر رفته است. من از اخلاقیات یک فرد چی گفتم دیدم ناراحت شد. دیگر چیزی نگفتم. هر وقت شاگردانش پیش او می‌آیند با یک لحن انسایی به آنها می‌گوید شما راهتان را پیدا کرده‌اید. شما راهتان مشخص است. شما مبارزانی هستید که در راه یک هدف انسانی دارید مبارزه می‌کنید. به بچه‌ها بگو راهشان را دنبال کنند. و آنها سرشار را به پایین اندخته و بله به می‌گویند. یک اعلامیه چاپ کرند و در آن نوشته بودند که آقای حسینی مگر جنایات ۱۶ سال پیش مدرسه فیضیه را فراموش کرده‌اند که دوباره می‌خواهند مدرسه فیضیه قم تکرار شود. اعلامیه وقتی به میرزایی رسید و او می‌خواند به ما نگاه می‌کرد و می‌گفت ببینید بچه‌های من چقدر زرنگ هستند. محل دانشکده محل مقدسی است. سپاه پاسداران به دانشکده ریخته و (خوانده نشد) می‌کنند. من مبارزه کرده‌ام، چرا این رفتار را با من می‌کنند. این عمل فاشیستی برای چیست. (خوانده نشد) من برای ۳۵ میلیون ایرانی بود. به شاگردانش می‌گوید هیچ ناراحت نباشید وقتی گالیله می‌گوید زمین کروی شکل است گردن او را با اره می‌برند این تکرار تاریخ است. در طول تاریخ همیشه همین بوده است. مردم نمی‌فهمند. فر هنگ ندارند. ما به بنی اسدی گفتیم

(خوانده نشدگ را به ما بدهید. به او گفتیم به ما زمین بدهید که خوارها گندم تحویل شما بدهیم. به ما گفتد زمین نداریم. من به آنها گفتم به دستور امام در امر جهاد سازندگی شرکت کنید. در مقابل من حرفی نزد. من کتاب علی (خوانده نشد) جهانی را می خواندم. او گفت علی مرد جنگجویی بود. من گفتم علی جنگجو نبوده است. او گفت اگر جنگجو نبوده من علی را قبول ندارم. او می گوید تنها آرزوی من داشتن دانشکده تن و روان است. از طریق دانشکده می توان فعالیت علمی را دنبال کرد و از این طریق انسان می تواند میلیاردها سال زنده بماند و زندگی کند. من گفتم در این موقع هدف از زندگی چیست. او گفت زندگی هدف ندارد. هدف زنده ماندن است پرورش تن و روان.

امضاء: حسین بروجردی، رحیم فضلعلی، محمدعلی بخشی، اصغر شهبازی، مختار سلیمانی

اسناد و تصاویر

توضیح تصاویر و اسناد در هر صفحه از راست به چپ و از بالا به پایین

صفحه یک:

(۱) آیت‌الله خمینی ۱۲ بهمن ۱۳۵۷ در بهشت زهرا

(۲) ملایان مسلح

(۳) حجت‌الاسلام دعایی در سازمان ملل متحد

(۴) آیت‌الله شریعتمداری

(۵) حجت‌الاسلام سید‌هادی خسروشاهی

صفحه دو:

(۱) هادی غفاری در نویل لوشاتو ۱۳۵۷

(۲) و (۳) ملایان مسلح

صفحه سه:

(۱) آیت‌الله خسروشاهی

(۲) و (۳) هادی غفاری ۳۰ خرداد ۱۳۶۰

صفحه چهار:

۱) یاسر عرفات، ضیاءالحق، بنیصدر و دیگران در نماز جماعت به‌امامت آیت‌الله خمینی

۲) سیدحسین خمینی با علامت ضربدر مشخص شده است

صفحه پنج:

۱) و ۲) هیئت دولت موقت به ریاست مهدی بازرگان

۳) مهدی بازرگان نخستوزیر دولت موقت در حضور خمینی

۴) ابوالحسن بنی‌صدر نخستین رئیس جمهور اسلامی دست «امام» رامی‌بوسد

صفحه شش:

۱) مصطفی چمران

۲) صادق قطبزاده

(۳) عباس زمانی یا ابوشریف

(۴) نیمسار مدنی

صفحه هفت:

(۱) علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی به رمانی

(۲) مهدی کرّوی

(۳) هاشمی رفسنجانی، حسینی خامنه‌ای و موسوی اردبیلی

(۴) علی‌اکبر هاشمی رفسنجانی و سید علی حسینی خامنه‌ای

صفحه هشت:

(۱) نماز جماعت در نو福ل‌لوشاتو؛ رمزی کلارک در انتهای چپ تصویر با ضربدر مشخص شده است

(۲) عکس بزرگ‌شده رمزی کلارک در نماز جماعت

(۳) رمزی کلارک و آیت‌الله اشرفی با هم دست می‌دهند.  
ابوالحسن بنی‌صدر نیز حضور دارد

(۴) سید احمد خمینی در تلفن خانه مستقر در نوفل لوشاتو

صفحه نه:

(۱) کمیته‌چی‌ها

(۲) کمیته مشترک از بالا

(۳) کمیته مشترک

(۴) محافظان مدرسه رفاه

صفحه ده:

(۱) انقلابیون مسلح در خیابان‌های تهران بهمن ۱۳۵۷

(۲) عکس یادگاری انقلابیون با جسد امیر عباس هویدا

صفحه یازده:

- ۱) عکس یادگاری تروریست‌های بین‌المللی با اسدالله لاچوردی معروف به قصّاب یا جلاد اوین
- ۲) تروریست‌های بین‌المللی در حال شعاردادن
- ۳) دکتر شاپور بختیار که در سومین طرح ترور توسط جمهوری اسلامی به طرزی فجیع به قتل رسید
- ۴) جنایت ۱۷ سپتامبر ۱۹۹۲ در رستوران میکونوس در برلین که در آن سه تن از رهبران حزب دموکرات کرستان و یک مخالف سیاسی دیگر به قتل رسیدند

صفحه دوازده:

- ۱) و ۲) و ۳) متهمان کوئنای نوژه؛ محمدمهری حیدری و علی سربازدریایی در عکس‌ها دیده می‌شوند

صفحه سیزده:

- ۱) دادگاه رحیم علی خرم
- ۲) دادگاه سپهبد هاشم برنجیان

صفحه چهارده: :

- ۱) صفحه‌ای از لیست ترور پیش از انقلاب اسلامی
- ۲) خبر نخستین ترور دکتر شاپور بختیار
- ۳) خبر ترور شهریار شفیق پسر اشرف پهلوی
- ۴) خبر کشته شدن ابوالفضل برقعی قاتل شهریار شفیق

صفحه پانزده: :

- ۱) یکی از مقاله‌های عبدالرسول حجازی که توسط گروه توحیدی شهاب‌ترور شد
- ۲) غلامحسین دانشی نماینده مجلس که توسط گروه توحیدی شهاب‌ مجروح و پس از انقلاب اسلامی اعدام شد
- ۳) غلامحسین دانشی پس از اعدام
- ۴) خبر ترور ماشاء‌الله همایی که توسط گروه توحیدی شهاب به قتل رسید

صفحه شانزده:

- ۱) خبر ربودن و ترور تقی روحانی گوینده معروف رادیو توسط گروه توحیدی «پیام مستضعف» وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی
- ۲) خبر ربودن و ترور سیدجواد ذبیحی مؤذن معروف توسط گروه توحیدی «پیام مستضعف» وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی
- ۳) خبر ترور یک روحانی در مشهد توسط یکی از گروه‌های توحیدی
- ۴) خبر انفجار دفتر روزنامه بامداد توسط گروه‌های مشابه
- ۵) ترور توسط گروه توحیدی «حدود» وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی

صفحه هفده:

- ۱) خبر دستگیری ارتشد طوفانیان در شمال
- ۲) خبر دستگیری ارتشد طوفانیان در تهران
- ۳) تکذیب خبر دستگیری ارتشد طوفانیان

صفحه هجده:

(۱) حجت‌الاسلام هادی غفاری در روز ۳۰ خرداد ۱۳۶۰

(۲) اشرف چهارچشم

(۳) پری بلنده

(۴) حسین فرزین پس از اعدام

صفحه نوزده:

(۱) گزارش سری از عملیات کربلای یک؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست:

(۱) گزارش سری از عملیات کربلای پنج؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست و یک:

(۱) گزارش سری از عملیات فتح‌المیین؛ از اسناد اتاق جنگ

صفحه بیست و دو:

۱) گزارش سری از عملیات والفجر ۸؛ از اسناد اتفاق جنگ

صفحه بیست و سه:

۱) شیخ صادق خلخالی در کردستان

۲) اعدام مردم کردستان

۳) اعدام مردم کردستان

۴) شیخ صادق خلخالی

صفحه بیست و چهار:

۱) اعدام مردم کردستان

۲) اعدام مردم کردستان

۳) جلسه هیئت اعزامی دولت و شیخ عز الدین حسینی

صفحه بیست و پنج:

۱) خبر آتشسوزی سینما رکس آبادان در ۲۸ مرداد ۱۳۵۷

۲) نمای سینما رکس آبادان

۳) قربانیان سینما رکس آبادان

۴) داخل سینما رکس پس از آتشسوزی

۵) بازماندگان سینما رکس آبادان

صفحه بیست و شش:

۱) حجتالاسلام سید علی حسینی خامنه‌ای ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

۲) سید علی حسینی خامنه‌ای ۲۲ بهمن ۱۳۵۷

(۳) حاج عبدالله یا آیت‌الله سید علی حسینی خامنه‌ای ولی فقیه و رهبر کنونی جمهوری اسلامی در حال کشیدن پیپ

(۴) حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی رئیس دادگاه انقلاب اسلامی تبریز و رئیس دادگاه سینما رکس آبادان

صفحه بیست و هفت:

(۱) خبر تیرباران سروان طاهری

(۲) خبر اعتراض خانواده سروان طاهری

(۳) خبر تشکیل دادگاه سینما رکس

(۴) خبر اعتراف حسین تکبعلی‌زاده

صفحه بیست و هشت:

(۱) خبر اعدام عاملان فاجعه سینما رکس آبادان

(۲) و (۳) و (۴) خسین تکبعلی‌زاده

صفحه بیست و نه:

(۱) حسین بروجردی که با ضربدر مشخص شده است در روزهای انقلاب

(۲) این عکس در روزنامه کیهان پس از ترور حاج مهدی عراقی چاپ شد. مهدی عراقی و حسین بروجردی با علامت فلاش مشخص شده‌اند.

(۳) حسین بروجردی که با ضربدر مشخص شده در مراسم استقبال آیت‌الله خمینی

صفحه سی:

(۱) قاسم حاجی‌آباد و علا

(۲) قاسم حاجی‌آباد

(۳) رضا صمیمی‌خواه در پاریس

(۴) محسن نادری معروف به محسن سگ‌سیبیل

(۵) حسین نشاط به هنگام دفن

(۶) صفحه آخر گزارش مربوط به دستگیری ابراهیم میرزایی

صفحه سی و یک:

(۱) و (۲) و (۳) و (۴) عکس‌هایی از شهاب یا عبدالوهاب نجفی فرمانده گروه توحیدی شهاب وابسته به هیئت‌های مؤتلفه اسلامی که او را از پشت شیش‌در مدرسه رفاه و در بهمن ۱۳۵۷ نشان می‌دهد. این عکس‌ها از دو کتاب‌جداگانه برداشته شده‌اند. خمینی و هادی غفاری در عکس‌ها دیده‌می‌شوند

- حاج سید میرسیدعلی ابطحی امام جمعه اصفهان پس از انقلاب به نقل از روزنامه کیهان در تاریخ ۱۸ مرداد ۱۳۵۸ به دلیل «ارتباط با ساواک و اوقاف و شرکت در مجالس نیایش و جشن در رژیم منفور پهلوی غیاباً به خلع لباس مقدس روحانیت محاکوم شد».

- سیدمه‌دی هاشمی پس از انقلاب آزاد شد: «نجف‌آباد - سیدمه‌دی هاشمی که به اتهام دخالت در قتل آیت‌الله شمس‌آبادی و رهبری گروه مشهور به «هدفی‌ها» محاکمه و زندانی شده بود توسط نیروهای انقلابی آزاد شد و به نجف‌آباد بازگشت. هزاران نفر از مردم نجف‌آباد هنگام ورود سیدمه‌دی هاشمی از او استقبال کردند. هاشمی پس از یک سخنرانی در نجف‌آباد این شهر را به قصد محل سکونت خود (قهره‌ی‌جان) ترک کرد». (کیهان ۳۰ بهمن ۱۳۵۷)

- حسین تکبعلی‌زاده در دادگاه درباره عبدالله لرقبا چنین می‌گوید: «اینجا این سؤال مطرح است که جریان من که به قول عبدالله لرقبا ساواکی هستم در فاجعه سینما رکس چه مشکلی برای عبدالله و هر کس دیگری ایجاد کرده که آقای عبدالله لرقبا از محمود بنی‌عامری خواسته که برای حل آن در تهران اقدام کند... عبدالله لرقبا می‌گوید وقتی حسین برای من اعتراف کرد که این فاجعه را به وجود اورده‌ایم از او خواستم هرگاه ناراحت بود بباید و با من دردیل کند. اینجا یک سؤال پیش می‌آید که عبدالله لرقبا چه وحشتی از آن داشت که من با کس دیگری صحبت کنم در جای دیگر عبدالله لرقبا در جواب دادگاه که می‌پرسد شما چرا پس از

اطلاع از شرکت حسین در آتشسوزی سینما رکس موضوع را به مقامات شهری اطلاع ندادید عبدالله پاسخ می‌دهد مسئله چنین نبود بلکه مسئله انقلاب بود! (کیهان ۱۵ شهریور ۱۳۵۹)

- رشیدیان هم اکنون از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی است! پیش از انقلاب در خانه او جلسات فرائت قرآن برگزار می‌شده که حسین تکبعلیزاده و همفرانش در آن شرکت می‌کرند.

- کیاوش پس از انقلاب مدتی فرماندار بود و سپس به عنوان نماینده اهواز در اولین مجلس شورای اسلامی ظاهر شد!

- در به اصطلاح دادگاه سینما رکس آبادن که در شهریور ۵۹ به ریاست همان حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی تشکیل شد، از این شخص به نام فرج‌الله بذرکار یاد شده که خود نیز در آتش سوخت. حسین بروجردی بعدها یادآور شد: «افراد محلی قطعاً اطلاعات دقیق‌تری از این افراد دارند و ما آنها را به عنوان کسانی می‌شناخیم که به ما معرفی می‌شوند تا آموزش ببینند و ممکن است نام آنها درست به خاطر نماند پاشد».

- در دادگاه سینما رکس به آتش‌زدن ساختمان حزب رستاخیز نیز اشاره شده است.

- نخستین خبری که پس از انقلاب در روزنامه کیهان پیرامون «فاجعه سینما رکس آبادان منتشر شد، تقریباً هفت ماه پس از آتشسوزی و به تاریخ ۵ اسفند ۱۳۵۷ است. بنا بر این خبر، یک افسر شهربانی به نام منیر طاهری به اتهام شرکت در فاجعه سینما رکس آبادان در دادگاه انقلاب اسلامی رودسر (در استان گیلان) در روز ۴ اسفند تیرباران شد!

خانواده سروان منیر طاهری در نامه‌ای به تیرباران فرزندشان اعتراض کرده و تلاش می‌کنند با دلیل و مدرک اتهامات وارد برو او را رد کنند.

- مردم آبدان و بازماندگان قربانیان فاجعه سینما رکس از همان آغاز رد پای روحانیون را در این جنایت می‌بینند. از همین رو روحانیون مجبور می‌شوند بارها چه در روزنامه‌ها و چه بعداً در دادگاه دخالت خود را تکذیب کنند! حتا یکی از بازماندگان در گفتگویی با روزنامه کیهان می‌گوید: «ما نمی‌گوییم این کار روحانیت است، بلکه کار روحانی نمایه است که لباس روحانیت را به تن کرده‌اند»! (کیهان ۹ شهریور ۱۳۵۹) حسین تکبعلی‌زاده نیز در دادگاه می‌گوید: «نماینده امام در آبدان درخواست دادگاه علی را برای من قبول نکرد و گفت حسین تکبعلی‌زاده می‌خواهد بگوید روحانیون این کار را کرده‌اند و ممکن است مردم قبول کنند و باورشان شود!» تکبعلی‌زاده در دادگاه به صراحت اعلام می‌کند: «بروید به نماینده امام بگویید اگر شما ریگی به کفش ندارید چرا از محکمه وحشت دارید؟»

- حسین تکبعلی‌زاده که به گفته خودش حتا قصد داشته به فلسطین برود و در اردوگاه‌های فلسطینی آموزش بییند، در دادگاه می‌گوید که پس از انقلاب وقتی توسط کمیته انقلاب از زندان رهایی پیدا کرد، نزد مادر بزرگش به اصفهان می‌رود. در بازگشت به آبدان در مجله جوانان عکس خود را می‌بیند که زیر آن نوشته شده بود: جنایتکار ساواک از زندان گریخت! و از مردم خواسته بودند که وی را به کمیته‌های انقلاب معرفی کنند. او بلافاصله به آبدان نزد آقای رشیدیان می‌رود و به او می‌گوید که وی را ساواکی معرفی کرده‌اند. رشیدیان به او توصیه می‌کند پنهان شود و مدتی او را در کمیته ستاد عشایر آبدان پنهان می‌کنند. سپس او را با هوایپما به تهران می‌فرستند تا روحانیونی که دیگر به مقام‌های مهمی رسیده بودند به او کمک کنند. در فرودگاه حتا اتومبیلی منتظر او بوده است. او با نامه‌ای از کیاوش که خطاب به هاشم صباغیان نوشته شده بود، نزد هاشم صباغیان وزیر کشور وقت رفته و ماجرا را تعریف می‌کند. صباغیان شماره تلفنی به او می‌دهد تا چند ساعت بعد با او تماس

بگیرد و خودش با بازارگان نخست وزیر وقت صحبت می‌کند. در کاخ نخست وزیری از تکبعلی زاده پذیرایی می‌کنند. پس از تماس تلفنی صباغیان می‌گوید که با بازارگان صحبت کرده و به این نتیجه رسیده‌اند که تکبعلی زاده فعلاً برود تا خبرش کنند! تکبعلی زاده سه بار به صباغیان تلگراف می‌زند و پاسخی نمی‌گیرد. می‌خواهد با آیت‌الله طاهری در اصفهان صحبت کند، ولی او بیمار است. نزد آیت‌الله خادمی می‌رود و پسر او هم پس از نقل ماجرا برای پدر، می‌گوید که برو تا خبرت کنیم! به قم می‌رود و نامه‌ای به دفتر امام تحویل می‌دهد، ولی آنها هم جوابی نمی‌دهند و آقای جواهردوست رئیس دفتر امام می‌گوید: «دیوانه‌ای بروی آبادان؟! برو برای خودت بگرد!»

- در حالی که در خوزستان و نیز در استان‌های اطراف و یا تهران به اندازه کافی حاکم شرع و دادستانی انقلاب وجود داشته و لی حجت‌الاسلام سید حسین موسوی تبریزی را که در سال ۱۳۵۹ مسئول دادستانی انقلاب تبریز بود، از تبریز به آبادان گسیل می‌کنند تا خودش سر و ته قضیه‌ای را که از نزدیک در جریان آن قرار داشته است هم بیاورد. ایشان نیز در حال حاضر از اصلاح طلبان جمهوری اسلامی است!

- برای اطلاع از پیگیری پرونده فاجعه سینما رکس آبادان و اعترافات حسین تکبعلی زاده به روزنامه‌های سال‌های ۱۳۵۸ و ۱۳۵۹ مراجعه کنید. در اسنادی که در دادگاه مطرح شده نامه‌ای وجود دارد که تکبعلی زاده به مادرش نوشته است. در این نامه از جمله آمده است: «ارتجاع خواه ناخواه مرا خواهد کشت و این هیچ بحثی ندارد و می‌دانم که ارجاع از من نام ننگینی خواهد گذاشت... این رژیم می‌خواهد مرا به رژیم سابق ربط دهد و از عوامل آن بداند». (کیهان شنبه ۸ شهریور ۱۳۵۹)

تمامی نگرانی و دغدغه حسین تکبعلی زاده این بود که مردم او را به عنوان سواکی بشناسند و نه یک انقلابی مسلمان مکتبی که به دستور روحانیون و برای کمک به انقلاب همراه با همفکرانش سینما رکس را

آتش زده است. جالب اینجاست که حجت‌الاسلام جمی در گفتگویی با کیهان مدعی می‌شود که تکبعلی‌زاده را نمی‌شناسد و حتا نمی‌داند که این فرد پس از انقلاب به او مراجعه کرده است یا نه! حال آن که منطقی نیست کسی مراجعه به اصطلاح متهم ردیف اول فاجعه سینما رکس را به یاد نیاورد! تکبعلی‌زاده پس از انقلاب با بسیاری از مقامات جمهوری اسلامی از جمله آیت‌الله آذری قمی، هاشم صباحیان، رشیدیان، کیاوش، آیت‌الله طاهری، آیت‌الله خادمی، و به طور غیرمستقیم با بازرگان و حتا با «دفتر امام» تماس گرفته و ماجراهی آتش‌زدن سینما رکس را تعریف کرده بود. تکبعلی‌زاده انتظار یاری از آنها داشته و لی آنها تلاش می‌کنند او را پی خود سیاه بفرستند و به نوشته روزنامه کیهان به او توصیه می‌کنند «اینقدر اعتراف نکن»! حتا حجت‌الاسلام جمی که بعداً مدعی شد او را نمی‌شناسد و رشیدیان و دیگران می‌خواستند او را به خارج از کشور بفرستند!

- حسین تکبعلی‌زاده در دادگاه می‌گوید که با سه نفر دیگر به نام‌های فرج‌الله بذرکار، یدالله و فلاح سینما را آتش زده است. در دادگاه از سوی حاکم شرع و دادستان اصرار می‌شود که یدالله و فلاح هم در سینما سوختند. ولی تکبعلی‌زاده می‌گوید که فقط جسد فرج‌الله توسط خانواده‌اش شناسایی شد و اثری از اجساد یدالله و فلاح به دست نیامده است. تکبعلی‌زاده در آخرین جلسه دادگاه در مورد اظهارات یکی از شاهدان چنین می‌گوید: «آقای اصغر نوروزی قبل از فاجعه یدالله را دیده و یدالله از او خداحافظی کرده و حلالیت طلبیده است و این می‌رساند که آنها (فرج، فلاح...) از عمق فاجعه بالاطلاع بوده‌اند و به قصد خودکشی به خاطر هر هدفی که داشته‌اند چنین عملی مرتکب شده‌اند». ظاهراً فلاح و یدالله توانسته‌اند پس از آتش‌زدن سینما فرار کنند. گویا فلاح در خارج از کشور است و یدالله در ایران به سر می‌برد.

یادآوری می‌شود که حسین تکبعلی‌زاده پیش از انقلاب دستگیر و پس از انقلاب به نوشته روزنامه‌ها توسط «انقلابیون» آزاد می‌شود! در همان زمان ابراهیم زال‌زاده گفتگویی با او انجام می‌دهد که ابتدا در روزنامه رستاخیز و سپس در ماهنامه تکاپو به چاپ رسید.

یک نکته بسیار مهم این است که پس از انقلاب تا روز تشکیل دادگاه که با فشار و پیگیری و تحصین چندماهه بازماندگان قربانیان سینما رکس صورت گرفت، از دهها متهم سخن گفته می‌شود و افرادی را که ربطی به ماجرا نداشتند برای بازپرسی احضار می‌کنند، ولی مطلقاً از حسین تکبعلیزاده که به اصطلاح «متهم ردیف اول» این جنایت بود، نامی برده نمی‌شود! در پایان، در حالیکه روزنامه‌ها و عده داده بودند که جلسه دادگاه روز بعد ادامه خواهد یافت، صبح روز پنجمینه ۱۳۵۹ شهریور اعلام شد که حسین تکبعلیزاده اعدام شد! همراه با او پنج نفر دیگر به نام‌های منوچهر بهمنی (ستوان یکم)، علی نادری (صاحب سینما)، اسفندیار رمضانی دهاقانی (مدیر داخلی سینما)، فرج‌الله مجتهدی معروف به مجیدی و سرهنگ امینی آلاقا نیز اعدام شدند. هفت نفر دیگر غیاباً به اعدام محکوم شدند. ۱۳ نفر نیز حضوری و غیابی به حبس محکوم شدند.

به غیر از سروان منیر طاهری که به اتهام واهی آتش‌زدن سینما رکس در رودسر اعدام شد، برای ۳۴ نفر در دادگاه سینما رکس رأی صادر شد. در حالی که متهمان اصلی در جایگاه حاکم شرع همان دادگاه و ارکان سیاسی کشور تکیه زده بودند!

- این گروه توحیدی پس از انقلاب ترورهای متعددی انجام داد، از جمله ترور تقی روحانی گوینده رادیو و سید جواد ذبیحی مؤذن معروف. گروه‌های توحیدی دیگر نیز مانند گروه توحیدی حدود در ترورهای بعد از انقلاب فعال بودند (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر)

- روزنامه کیهان به تاریخ ۲۷ بهمن ۱۳۵۷ نوشت: «ارتشد حسن طوفانیان جانشین وزیر جنگ و رئیس خریدهای وسایل و تجهیزات ارتش توسط ارتش انقلاب در ولایتی در شمال دستگیر شد. ارتشد طوفانیان که واسطه خرید میلیاردها تومان سلاح از امپریالیست‌ها به ویژه آمریکا بود، وقتی در ولایت خود دستگیر شد میلیون‌ها تومان پول نقد و اشیاء منقول همراه داشت. ارتشد طوفانیان به کمیته امام تحولی داده می‌شود». کیهان

در تاریخ ۲۹ خرداد ۱۳۵۸ دوباره خبر دستگیری ارتشید طوفانیان را داد (نگاه کنید به پیوست اسناد و تصاویر). ولی دو روز بعد اعلام شد که فرد دستگیرشده، برادر طوفانیان بوده است. در تاریخ ۱۴ شهریور همان سال دادستان کل انقلاب طی اطلاعهای ارتشید طوفانیان را احضار کرد و به او مهلت داد که ظرف یک ماه خود را معرفی کند. یک سال پس از دستگیری طوفانیان در شمال، در تاریخ ۲۹ بهمن ۵۸ شیخ صادق خلخالی در یک گفتگوی تلفنی به کیهان گفت که پس از دستگیری طوفانیان به فرمان آیت‌الله خمینی برای اطمینان از وضعیت نگهداری طوفانیان به زندان قصر رفته ولی او را نیافتدۀ است! خلخالی بعداً در نامه‌ای نوشته که فرار طوفانیان در «بوته اجمال» خواهد ماند، که منظورش احتمالاً «بوته ابهام» بوده است!

- ابونضال تروریست معروف فلسطینی سازمانگر و شرکتکننده بیش از نواد عملیات تروریستی بود که منجر به قتل صدها نفر شد. او پس از انقلاب اسلامی سال‌ها در جمهوری اسلامی به سر برد و حوالی سال ۲۰۰۱ مخفیانه و با گذرنامه ممهور به مهر جمهوری اسلامی به عراق رفت. ابونضال که در خانه‌ای زیر نظر مأموران امنیتی عراق محبوس بود در اواسط ماه آگوست ۲۰۰۲ به هنگام دستگیری توسط پلیس، به ادعای دولت عراق خودکشی کرد. گفته می‌شود ابونضال که به هنگام مرگ ۶۵ سال داشت برای انجام طرح سرنگونی صدام حسین به آن کشور رفته بود.

- ابراهیم میرزایی که شدیداً معتقد به انقلاب فر هنگی بود در دی ماه ۱۳۵۸ خود را نامزد نخستین انتخابات ریاست جمهوری کرد که به دستگیری او انجامید.

- کیهان ۲۹ بهمن ۱۳۵۷ : «سپهبد ایرج مقدم خودکشی کرد. به قرار اطلاع سپهبد ایرج مقدم معاون ارتشید طوفانیان و رئیس مهمات‌سازی ارتش و وزیر نیرو در کابینه از هاری ساعت ۷ صبح امروز با شلیک

گلوله در شقيقه خودکشی کرده است. جسد نامبرده هم اکنون در سرداخنه بیمارستان صنایع نظامی نگهداری می شود».

- در مورد گروه فرقان و دستگیری اعضای آن، روزنامه های سه سال اول انقلاب خبر های بسیار متناقضی اعلام کردند و بعد هم با اعدام فردی به نام گودرزی به عنوان رهبر این گروه و عده ای از اعضای آن و مصاحبه با برخی دیگر که دستگیر شده بودند، ظاهراً ماجرا این گروه فیصله یافت.

- آیت الله ابطحی همان روحانی است که پس از انقلاب اسلامی خلع لباس شد ولی آیت الله طاهری هم اکنون نیز عضو مجلس خبرگان است.

- سپهبد برنجیان بعد از انقلاب اعدام شد (پیوست: اسناد و تصاویر)